

# اشراف زاده

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: نسرین قدیری

نواي دلنشين و گوشنواز والس دانوب آبي اشتراوس، در سراسر تالار طنين انداخته بود. شاه پري مثل هميشه بر جايگاه خود بالاي تالار نشسته بود و شاهد رقص زيباي زوج جواني بود که به سبكي حرکت قوها روي آب، بر روي سنگهاي سفيد و مرمين تالار مشغول حرکت و جست و خيز بودند. لباس بلند و آبي رنگي به تن داشت که سراسر آن با مرواريد و سنگهاي براق سفيد، تزيين شده بود. گيسوانش را پشت سرش جمع کرده و با سنجاق الماس نشان بزرگي مهار کرده بود. گيسواني که زماني چشم هر بيننده اي را خيره مي کرد و دهان همه را به تحسين مي گشود. مثل هميشه راست و استوار وسط ميل بزرگ و اشرافيش نشسته بود. او هرگز به تکیه دادن و لمیدن عادت نداشت. شانه هاي شكيلش که اکنون استخواني و شکننده شده بودند، پس از هفتاد و پنج سال عمر، هنوز صاف و استوار از زير لباس خودنمايي مي کردند. گردن بلند و چروکيده اش که زماني مظهر سپيدي ياس و يادآور زيباترين و لطيف ترين پرهاي قو بود، همچنان بلند و کشيده جلوه گري مي کرد و اثري از خميدگي و تسليم در آن ديده نمي شد. دستهاي قوي و محکش که يکي بر روي دسته ميل و ديگري روي عصاي بلند و مرصعي قرار داشت که آن را به زمين مي فشرد و به آرامي تکان مي داد، تعداد زيادي انگشتر برليان و الماس را در معرض ديد بينندگان قرار مي داد. گردنبنند ضخيم و مرصعي به گردن بسته بود و گوشواره هاي بزرگ الماسش در اطراف صورت در هم رفته و پيرش، بزرگ و بي قواره جلوه مي کردند. راست و استوار نشسته بود. چشمهاي آبي درشتش که هميشه يادآور رنگي ترين شبيه ها و آبي ترن درياها بود. همانند سالهاي پيشين، آبي و شيشه اي و بدون کوچکترين احساساتي، به روبرو خيره شده و محو تماشاي زوج جوان گشته بودند. چشمهاي به گود نشسته و اطراف آنها نيز گود و چروکيده بودند. لبهايش همانطور و حالت انتقاد و لجاجت خود را حفظ کرده و گوشه هاي آن به پايين افتاده بودند. لاغر و تکیه بود. پس از گذشت هفتاد و پنج سال، به اسکلتي مي مانست که لباسي پرچين و گرانبها بر او پوشانده باشند.

پايين پاي شاه پري، سمت راست بروي زمين، زني گرد و چاق با چهره اي سرخ و سفيد نشسته بود. در نظر اول اين طور به نظر مي رسيد که او جوانتر از شاه پري باشد. نامش تمنا بود. او نديم، مونس، يار و زير دست شاه پري بود و از کودکي با او بزرگ شده و تربيت يافته بود. از قضا همسن شاه پري و يا شايد چند ماهي بزرگتر از او بود، اما به ظاهر بسيار خوب مانده و جوانتر و شاداب تر از او به نظر مي رسيد. آن شب هفتاد و پنجمين شال تولد شاه پري را جشن گرفته بودند. همه دخترها و پسرها و نوه هاي او حضور داشتند. غير از آن، همه خواهرزاده ها و برادرزاده ها و دوستان و فاميل دور و نزديک نيز در جشن شرکت کرده بودند. تالار پذيرايي وسيع و باشکوه منزل شاه پري مملو از جمعيت بود. همه براي عرض تبریک حضور بهم رسانده بودند. اندک اندک صدای موسيقي آرام و آرامتر شد و عاقبت قطع گرديد. صدای کف زدنهای حضار فضای تالار را پر کرد و از طنين آن لوسترهای بزرگ کریستال سقف به لرز افتادند. شاه پري که احساس خستگی مي کرد، فشاري بر عصايش وارد آورد و از جا بلند شد. تمنا به تبعيت از او از روي زمين بلند شد و زانوانش را ماليد.

شاه پري رو به مهمانان کرد و گفت: " از همگي متشکرم که براي جشن تولد من به اینجا آمدين. مي دونين که دکتر سفارش کرده شبها زود بخوابم و بيداري نکشم. اميدوارم که بهتون خوش بگذره. " سپس براي همگان دستي تکان داد و شب بخير گفت. پيش از رفتنش به همه سفارش کرد صداي موسيقي را زياد نکنند تا باعث دردرس نشود.

مرد جواني که تا چنددقيقه پيش مشغول رقصيدن بود، خود را به او رساند و گفت: " مامان شاه پري، کيکتون؟ پس شمعهاي کيک رو چه کسي خاموش کنه؟ "

شاه پري نگاه پرمحبتي به او کرد و گفت: " تو هيچ وقت، هيچ چيز يادت نمي ره. عزيزم، ازت خواهش مي کنم بجاي من اون هفتاد هشتاد تا شمع رو روشن کن و خودت هم فوت کن تا خاموش بشن. من ديگه قدرت ندارم آن همه شمع رو فوت کنم. "

همه از شوخي او خنديدند. شاه پري پيشاني مرد جوان را که کسي جز اميرسالارخان، عزيزترين و گرامي ترين نوه او نبود، بوسيد. دوباره از همه خداحافظي کرد تا به اتاقش پناه ببرد. قامت بلند و باريکش را که ديگر توان و قدرت روزگار جواني را از دست داده بود، به روي عصا تکیه داد و آرام آرام با تآني طول راهرو بلند و مفروش را طي کرد. تمنا پشت سرش با پاهاي ستبر و کوتاه روان بود خميازه مي کشيد. پيراهن گلدار بلندي پوشيده و روسري سفيدي بر سر بسته بود.

شاه پري به پله ها که رسيد با صداي بلند گفت: " تمنا بيا زير بغلم رو بگير. "

تمنا جلو دويد و به آرامي زير بغل او را گرفت و شاه پري را مانند پر کاهي بلند کرد و بروي پله ها گذاشت. نگاهی به کفشهاي خانمش انداخت و گفت: " مجبور نبودي اين کفشهاي ناراحت رو پات کنی. صبر کن اونها رو از پات درآرم تا راحت تر پله ها رو بري بالا. "

شاه پري ايستاد. تمنا خم شد و کفشهاي او را به آرامي درآورد و هر دو آهسته پله ها را بالا رفتند. وقتي وارد اتاق شدند، شاه پري خود را روي مبل انداخت و گفت: " آه، چقدر خسته شدم. محبت خاله خرسه که مي گن همينه. من ديگه حوصله اين مهمونيها و اين بزن و بکوبها رو ندارم. زود باش لباسهامو از تنم درآر و پيراهن خوابم رو بپوشم. "

تمنا اطاعت کرد. او هم ديگر دست و پايجواني اش را نداشت. مرتب پاهایش درد مي کرد و مفصل هایش مي سوخت. هنگام راه رفتن از فرط چاقي، چرخي مي خورد و جرکتی دوراني به بدنش مي داد. پشتش کمي خم شده بود و قوز درآورده بود، اما رنگ و رویش مانند دوران جواني اش همچنان سفيد و براق و گونه هایش سرخ بود. چشمهاي سياهي داشت که بر سفيدي پوست صورتش مي درخشيدند و از زيبايي او در دوران جواني اش حکايت مي کردند. به هر ترتيب بود لباس بلند و سنگين شاه پري را درآورد و لباس خواب راحت يه تنش کرد. جواهراتش را از سر و گوش و انگشتانش خارج کرد. موهایش را از پشت باز کرد و از بار سنگيني گل الماس نشان خلاصي بخشيد. رشته اي موي بلند و باريک و رنگ شده روي شانه هاي پهن و استخواني اش افتاد. شاه پري از جا بلند شد و به طرف ميز

آرايشش رفت و بر روي صندلي روبروي آينه نشست. چشمش به صورت تکیده و چروکيده اش افتاد. گونه هایش بطرز وحشتناکي فرو رفته بودند و برآمدگی آنها زير چشمهايش بيشتتر جلوه

گري مي کردند. لبهايش نازك و فرورفته و بسان رشته نخي خودنمايي مي کردند. لبخندي از سر استهزاء زد و گفت: " تمنا مي بيني، مي بيني به چه شكل و قواره اي درآمده ام؟ "

تمنا نگاهی به او کرد و گفت: "مگه چته؟ خیلی هم خوبی. مي دوني چند سالته؟ توقع داري مثل شونزده سالگي پر طراوت و شاداب باشي؟ "

شاه پري سري تکان داد و گفت: " تو ام پير شدي ولي مثل من داغون نشدي. من خیلی داغون و زشت شدم تمنا. اينطور نيست؟ "

تمنا نگاه پرمعنايي به او انداخت و گفت: " شاه پري خداوند نتيجه اعمال تو توي صورت نشون داده. خوب فکر کن. کم ظلم نکردي، کم بدی نکردي. "

شاه پري نگاه غمگيني به او انداخت. از چشمهايش شعله هاي خشم و عصبانيت هویدا بود. همان چشمهاي شیشه اي بيرحم، همان صورت کينه توز و انتقامجو. تمنا که منتظر چنين واکنشي بود گفت: " بس کن ديگه شاه پري. چرا بي خودي عصباني ميشي، دروغ که نميگم. يادته؟ شاه پري من و تو از کوچکی، از بچگی با هم بزرگ شدیم. من و تو همیشه و هر روز با هم بودیم. من و تو ديگه چيزي نداریم که از هم پنهون کنيم. "

شاه پري لبهايش را روي هم فشرد و گفت: " آره ميدونم. چيزي نداریم که از هم پنهون کنيم. هردومون مي دونيم که بچه اول تو حرومزاده بود و معلوم نشد باباش کجا فرار کرد. "

تمنا خنده اي کرد و گفت: " خوبه که لافقل اين موضوع رو مي دوني، وگرنه چطوري مي تونستي منو بکوبي و سرکوفت بزني؟ ديگه چي؟ ديگه چي؟ ديگه چي شاه پري، چيز ديگه اي هم هست که بخواهي بگي؟ "

شاه پري قیافه تهديدآمیزی به خود گرفت و گفت: " برو گمشو. آخه تو که دختر يکي از نوکرهاي باباي من بودي که فقط با اسبها و الاغها سر و کار داشت و تاپاله اونها رو جمع مي کرد رو چه به من که بخوام دهن به دهن تو بشم؟ "

تمنا مؤدبانه خندید و پاسخ داد: " خودت شروع کردی شاه پري، من که چيزي نگفتم. "

شاه پري برس را برداشت و گفت: " بيا موهامو شونه کن، زود باش. "

تمنا با سرعت جلو دوید و برس را از دست شاه پري گرفت و رشته موي بلند و کم پشت او را در دست گرفت و به آرامي مشغول شانه کردن آن شد. تمنا هنوز آن لبخند موزيانه را به لب داشت. شاه پري سعي کرد او را نگاه نکند تا بيش از اين عصباني نشود. چشم به آينه دوخت و به ياد خاطات زندگيش افتاد. بي اختيار به عقب برگشت و دوران کودکی اش را بخاطر آورد. چشمهايش را روي هم گذاشت و به تمنا گفت که راحتش بگذارد.

شاه پري دختر اميرسالارخان، يکي از بزرگان و نوادگان قاجار بود. اميرسالارخان براي خودش دم و دستگا بزرگ و مفصلي درست کرده بود که حکايت از قدرت و ثروت او ميکرد. او زمان جواني اش را در دربار گذرانده بود و پس از ازدواج اولش از پدرش جدا شد و بر سر ملک و املاکش رفت و امپراطوري کوچکی براي خودش دست و پا کرد. هزارن جريب زمين حاصلخيز، همراه با باغهاي

وسیع و مشجر و صدها رأس اسب و قاطر و دامهای بیشماري که در اختیار داشت، تمام وقت و انرژی او را به خود اختصاص داده بودند. او عاشق طبیعت بود. تمام عمرش را در بین جنگلها و مزارع و باغها و حیواناتش سپری می کرد. شاه پری حاصل ازدواج دوم او با دختر یکی از خانها بود. امیرسالارخان مرد خشنو زورگویی بود که نمی توانست از کسی دستور بگیرد و یا امر شخصی را اطاعت کند. او بسیار خودرأی، مستبد و خودخواه بود. به همین خاطر پدرش که مرد سیاستمدار و باتجربه ای بود، از ترس جان و موقعیت خود و پسرش با سرمایه کلانی، امیرسالارخان را از محیط کار و قدرت خود دور کرد. چون پسر بزرگ خانواده بود و نزد مادر و پدرش ارج و قرب فراوانی داشت، هر آنچه می گفت و هرآنچه می کرد مقبول واقع می شد و هیچ کس در برابر کارهای او هیچگونه اعتراضی نمی کرد. امیرسالارخان از دو ازدواج پی درپی اش صاحب نه فرزند شده بود که همگی آنان را در امارت بزرگ و ویلایی اش که در ارتفاعات شمیران قرار داشت، بزرگ کرد و به ثمر رساند. قسمت اعظم زمینها و املاکش در لواسانات قرارداشت. او عاشق خریدن زمین و ملک بود. در هر جای خوش آب و هوا قطعه بزرگی زمین می خرید و آن را سبز و آباد می کرد. عطش سیری ناپذیری در اندوختن پول و ثروت داشت. امیرسالارخان در بین چهار پسر و پنج دخترش، علاقه بخصوصی به شاه پری داشت. شاه پری فرزند دوم او از ازدواج دومش بود. او برخلاف پدرش که عاشق و شیفته فرزند ذکور بود، دختر و پسر برایش فرقی نداشت و تمام فرزندان را یکسان دوست داشت. اما شاه پری چیز دیگری بود. شاه پری از نظر ظاهر با پدرش مثل سببی بود که از وسط نصف کرده باشند. شباهت عجیب و نادر این دختر و پدر، همه را به شگفتی وا می داشت. همان قامت بلند و شانه های پهن، همان چشمهای رنگی شیشه ای بیرحم، همان دستهای بلند و قوی، همان شخصیت و همان خلقو خو. گویی هر آنچه امیرسالارخان در وجود خود داشت به دخترش رسیده بود. همان طور که بعدها قسمت اعظم ثروت کلان خود را غیرمنصفانه به او بخشید و به دختر جوان پر و بال بیشتری داد تا در حیطه قدرت و فرمانروایی خود، هر آنچه دوست دارد انجام دهد و هر طور که دلش می خواهد رفتار کند.

شاه پری پنج ساله بود که يك روز مشاهده کرد زن و شوهری به همراه دختر بچه کوچکی از در بزرگ باغ منزلشان وارد شدند. سر و وضع آنان نشان می داد که برای رعیتی و کارگری فرستاده شده اند. شاه پری مشغول بازی بود و چندان توجهی به آنان نداشت. از اینگونه افراد زیاد به خانه شان رفت و آمد داشتند. پس از چند روز قرار شد که مادر و دختر در شهر بمانند و مرد که پدر خانواده بود به ده برود و در نگهداری و تیمار اسبها کمک کند. اسم دخترک تمنا بود و مادرش را رباب خانم صدا می زدند. رباب خانم زن بسیار تمیز و کدبانویی بود. به طوری که پس از چند هفته، ندیم و کارگر مخصوص مادر شاه پری شد و نزد او ارج و قرب بخصوصی پیدا کرد. دخترش تمنا نیز همبازی و همدم شاه پری گشت.

بچه های امیرسالارخان با وجود رفتن به مدرسه معلم سرخانه هم داشتند. شاه پری نیز از این قاعده مستثني نبود. همیشه بین مادر او و زن اول پدرش رقابتی وجود داشت و طبیعی بود که این رقابت بین بچه ها نیز به چشم بخورد.

زمانی که شاه پری معلم داشت و یا مشغول کارهای خصوصی خود بود، تمنا می بایستی منتظر و آماده گوشه ای می نشست تا هر وقت او را احضار می کردند، در دسترس باشد.

يك روز كه شاه پري و تمنا روي پله هاي جلوي عمارت بزرگ در باغ سرسبز و مشجر مشغول بازي و گفتگو بودند، سر و كله پدر شاه پري از دور پيدا شد. شاه پري با خوشحالي جلو دويد و خود را در آغوش او انداخت. امير سالارخان با چكمه هاي بلند چرم و شلاقي كه هميشه در دست داشت، نگاهی بهتمنا كرد و پرسيد: "شاه پري اين دختره، دختر اسد و رباب كه به تازگي آمدن؟"

شاه پري با خنده كودكانه اي پاسخ داد: "آره آقاجون، اسمش تمناست."

اميرسالارخان اخمهايش درهم رفت و رو به تمنا كرد و گفت: "بينم دختر تو هنوز ياد نگرفتي جلوي ارباب خونه بلند بشي و بايستي؟ پاشو بلند شو بايست بينم."

تمنا از ترس به خود لرزيد و بي درنگ درجا ايستاد. اميرسالارخان نگاه شماتت آميزي به دخترش كرد و گفت: "چند هزار بار بهت بگم تو يك خانمي، شازده اي، تو از خانواده اشراف و اعياني، تو يك اشراف زاده اي. بايد قدر و قيمت خودتو بدوني. اگر اين دختره بي سرو پا رو لازم داري، بايد بدوني اون حق نداره با تو روي يك پله بشينه. اون هميشه بايد زير پاي تو باشه. اون وظيفه داره هر چي كه تو بخواهي و هر چه دستور بدی انجام بده، فهميدي؟"

شاه پري كوچولو با چشمهاي گرد و هوشيار سري تكان داد و گفت: "بله پدر جون، فهميدم."

اميرسالارخان همانطور كه تمنا را نگاه مي كرد ادامه داد: "تو وظيفه داري مواظب خانمت باشي. نگذاري خسته بشه. هر چي ميگه بي چون و چرا انجام بدی. هر وقت خسته شد، اون پاهاي كوچولو و سفيدش رو بمالي و خستگي را از اونها به در كني. هميشه بايد پشت سرش حركت كني و بدون اجازه او آب نخوري، فهميدي؟"

تمنا دوباره پاسخ داد: "بله ارباب، چشم فهميدم."

بدین ترتیب زندگي شاه پري و تمنا بهم گره خورد و ادامه پيدا كرد.

عمارتی كه خانواده اميرسالارخان در آن زندگي مي كردند دو قسمت جداگانه داشت. دو خانواده در يك ساختمان، اما در واقع جدا از يكدیگر زندگي مي كردند و هر کدام براي خود، آشپز و كلفت و نوكر مخصوص داشتند.

آنها فقط در باغ امارت و يا مهمانيها و روزهاي عيد، يكدیگر را ميديدند و البته چشمديدن يكدیگر را هم نداشتند. امير سالارخان پنج فرزند از همسر اول و چهار فرزند از مادر شاه پري كه زن دوم او محسوب مي شد، داشت. بين دو زن و بچه هاي آنان هميشه كشمكش و اختلاف وجود داشت، اما اين اختلاف هرگز نزد اميرسالارخان فاش نمي شد و كسي از آنها صحبت نمي كرد. چون او بشدت عصباني مي شد و بدون كوچكترين رحمتي هر دو طرف را تنبيه مي كرد. در میان بچه ها، شاه پري به جسارت و بي ادبي مشهور بود. او حتي با خواهر و برادرهاي تني خود هميشه در حال جدال و درگيري بود. به حرف احدي جز پدرش گوش نمي داد. پدر هم كه اكثر اوقات در شهر نبود و سرگرم رسيدگي به املاك و امور مالي خود بود و كمتر در خانه حضور داشت. وقتي هم كه به خانه مي آمد، آنقدر خسته و بداخلاق بود كه كسي جرأت نمي كرد مشكلات خانه را نزد او مطرح كند.

با آمدن رباب و تمنا به خانه ارباب، آرامشی نسبی در خانه امیرسالارخان برقرار شد، زیرا دختر کوچک رباب تمام وقت در اختیار شاه ری بود و اوقات او را پر می کرد. رباب در خانه امیرسالارخان دارای دو فرزند دیگر شد که هر دو پسر بودند، فرزند اولش دختری بود که پیش از تمنا به دنیا آمده و فوت شده بود. حاملگی و بچه دار شدن رباب چندان مورد تأیید خانم خانه نبود، اما چیزی بود که قدرت جلوگیری از آن را نداشت و با وجود غرولند و تذکرات بی شمار، باز هم رباب و دیگر کارگران پشت سر هم باردار شده و صاحب فرزند می شدند.

وقتی قرار میهمانی داشتند و یا امیرسالارخان دوستان خود را دعوت می کرد، هنگام ورود میمانان به منزل، جز اهل و عیال ارباب خانه، احدی از کارگران و یا بچه هایشان دیده نمی شدند. خانه را سکوتی سنگین فرا می گرفت و در باغ جز صدای پرندگان صدای دیگری شنیده نمی شد. گویی همه موش شده و در سوراخهایشان فرو رفته بودند. فقط کسانی که مسئول پذیرایی و یا پخت و پز بودند، می توانستند جلوی میهمانان ظاهر گردند و انجام وظیفه نمایند.

زمان می گذشت و شاه پری همراه دیگر خواهرها و برادرهایش رشد می کرد و بزرگ می شد. هر بار که امیرسالارخان قصد سرکشی به املاک خود را داشت، شاه پری با التماس و خواهش همراه او می رفت. در تعطیلات و یا روزهای گرم تابستان با وجود خانه شمیران، تمام خانواده برای ییلاق به لواسانات و طالقان و یا دیگر مکانهای خنک و خوش آب و هوا می رفتند و از گرمای تهران دور می شدند. اما شاه پری دوست داشت که بیشتر با پدرش باشد و با اصرار همراه او می شد. پا به پای او اسب سواری می کرد و شاهد کارها و فعالیتهای پدرش بود. اما هرچه می گذشت و شاه پری بزرگتر می شد، امیر

سالار خان کمتر تمایل به همراهی او داشت. او صلاح نمی دانست دخترش را که هر روز زیباتر و چشمگیرتر

می شد، در میان رعیتها و کارگرها ببرد و شاهد نگاه تحسین آمیز و شیفته آنان به او باشد و حرفی نزند.

شاه پری در درس و مدرسه هم شاگرد مرتبی نبود. او هر روز همراه خواهرهای دیگرش به مدرسه می رفت

و ظهر هنگام به خانه بر می گشت. امیر سالار خان یک خودرو و راننده مخصوص برای بردن و آوردن

بچه هایش به مدرسه و یا خرید و کارهای متفرقه همسرانش، اختصاص داده بود. زمستان همگی عمارت و

شمیران را ترک می کردند و به خانه ای که در مرکز شهر قرار داشت می رفتند. زمستانها عبور و مرور در

شهر آسانتر و امکان دسترسی به مدرسه و کلاس بیشتر بود. معلم های سر خانه هم از درس و زبان شاه پری

چنان رضایتی نداشتند، او عاشق ورزش و جست و خیز بود، به همین خاطر هر تعطیلات به خصوص تابستانها، با التماس و خواهش پدرش را راضی می کرد که همراه او ساعت ها اسب سواری کند و در هوای آزاد بگردند. برخلاف او برادرها و خواهرهایش هیچ تمایلی به رفتن به ده و سرکشی املاک پدر نداشتند.

پسرهای امیر سالار خان بیشتر جذب مدرسه و کلاس ها شدند تا ملاک و املاک پدرشان و دخترهایش غیر از یکی از آنها که پیرو برادرها شد و وقت خود را به تحصیل علم و فراگیری گذراند. بقیه به محض رسیدن به سن ازدواج، شوهر کردند و از خانه پدر رفتند.

شاه پری هجده ساله بود که ترک مدرسه و کتاب کرد و خانه نشین شد. خواستگاران فراوانی داشت و همگان به خصوص پدر و مادرش فکر کردند که او قصد ازدواج دارد. زیبایی و بلندی قامتی او زیانزد این و آن شده بود و دخترهای دیگر امیر سالار خان و دخترهای دوست و فامیل و آشنا، به او غبطه می خوردند و به نعمت هایی که الهی بود و خداوند به او ارزانی داشته بود، با حسرت نگاه می کردند. از پنج دختر امیر سالار خان دو دختر که بزرگتر از شاه پری بودند ازدواج کرده بودند ولی شاه پری و دو خواهر دیگرش هنوز در خانه پدری زندگی می کردند و به خانه بخت نرفته بودند. برای همه عجیب بود که شاه پری با وجود امتیازات بسیار هنوز ازدواج نکرده است.

در یکی از شبهای تابستان امیر سالار خان ضیافت باشکوهی در عمارت بزرگ خود در شمیران برپا کرده بود. بیش از صد نفر مهمان داشتند که همگی از ثروتمندان و بزرگان دوست و فامیل بودند. در مهمانی های او تعدادی از سفرا و یا کاردارهای آنان هم شرکت داشتند. آن شب هم یکی از کاردارهای روسیه همراه با

خانواده اش و همراه مرد جوانی که گویا مهمان او بود درصایفت شام امیر سالار خان شرکت کرده بودند،

آن شب مادر شاه پری، به او سفارش کرده بود که مراقب اعمال و حرکاتش باشد، زیرا چند تن از مهمانان

سرشناس و عالی مقام دعوت داشتند و امیر سالار خان دوست داشت که یکی از آنان خواستگار شاه پری

گردد و دخترش با یکی از خانواده های معتبر که همگی دارای پسرهای آماده ازدواج بودند، پیوند همیشگی بندد و عروس خانواده شان گردد.

شاه پری لباس ساتن شکری رنگی پوشیده بود که دامن آن بلند و زیبا بود. دختر جوان هنگام راه رفتن،

چین های دامنش را به اطراف تکان می داد و از حرکت موج آسای آن لذت می برد. آستینهای لباس بلند و

پفی بود. آن لباس بدن زیبای شاه پری را همانند قوی زیبایی، به معرض تماشا گذارده بود. خرمن موهای بلند

و خوشرنگش را با دو سنجاق پشت گوش برده بود به طوری که تمامی سطح پشت و شانه های زیبای دختر

جوان را فرا گرفته بودند. هر کس او را می دید شیفته زیبایی و جذابیتش می گشت و با دیده تحسین او را

می نگریست. خودش می دانست که از همه زیباتر و چشمگیرتر است. تمنا که او نیز بزرگ شده و رشد

کرده بود، در تمام مدت مهمانی گوشه ای ایستاده بود و چشم از دختر اربابش برنمی داشت و منتظر انجام

دستورات او بود. شاه پری با یک نگاه، به زیرکی حدس زد که خواستگاران آن شبش را مفتون و مجذوب

خود کرده است و بدون شک رقابت سختی بین آنان به وجود خواهد آمد. از این فکر در دل خندید و نگاهش

برق زد. هیچ کس نمی دانست که هیچ کدام از آن مردهای جوان مورد قبول شاه پری نیستند و او

قصد ازدواج با هیچکدام از آنان را ندارد. می دانست که زمان ازدواجش رسیده و حتی از نظر آشنا و فامیل، خیلی هم دیر شده است اما خودش هم نمی دانست چه می خواهد. در چهارچوب

زندگی خانوادگی و محیطی که بزرگ می شد، حق هیچگونه قانون شکنی و تمرد نداشت، اما آنچه داشت و آنچه را باید انجام می داد، راضیش نمی کرد و نوعی عصیان و سرکشی در وجود دختر جوان مشاهده می شد. عصیانی که هر کس متوجه آن می شد، با وجود تمام زیبایی های ظاهری دختر جوان، از او کناره می گرفت و به دست فراموشیش می سپرد.

آن شب، با وجود سفارشهای مادرش و ترس و وحشتی که از پدرش داشت و خودش می دانست سزای کسی که از دستورات او سرپیچی کند چه خواهد بود و چه سرنوشتی در انتظار اوست، اما در یک نگاه، شیفته جذابیت مرد جوانی شد که همراه کاردار روسیه به آن میهمانی آمده بود. سعی کرد هر طور شده، توجه او را به خود جلب کند و او را مانند صدها مرد جوان دیگر به دنبال خود بکشانند و مجذوب خود سازد. مرد جوان، بلند بالا بود و لباس ارتش روسیه را به تن داشت. شاه پری از برکت وجود معلم های سرخانه اش می توانست کمی فرانسه صحبت کند. در دل آرزو کرد که مرد جوان هم فرانسه بداند و بتوانند با یکدیگر صحبت کنند. بتدریج تمام میهمانان از راه رسیدند و تالار مملو از جمعیت شد. صدای موسیقی آرام و زیبایی به گوش می رسید.

در آن سالها امیر سالارخان به تقلید از دیگر بزرگان ضیافتهای بزرگ ترتیب می داد که زن و مرد با همدیگر در این میهمانیها شرکت می کردند و همانند میهمانیهای اروپایی، با یکدیگر می رقصیدند. زنان با لباسهای بلند و ابل دار و کلاه های بزرگ در محافل و مجالس دیده می شدند. زنان و دختران امیر سالارخان و دیگر دوستان و فامیل هم از این امر مستثنی نبودند. اما هرگز با هیچ مردی گرم صحبت نمی شدند و مانند زنان خارجی حاضر در میهمانی آزادانه و بی اعتنا رفتار نمی کردند.

آن شب شاه پری بر خلاف دیگر خواهرهایش، لباس مورد علاقه اش را پوشیده بود زیرا از دوپیس های بلند و کلاه های بزرگ بیزار بود. خودش را درست همانند یکی از هنرپیشه های مشهور آن زمان آراسته بود. او می دانست حق ندارد از جایش تکان بخورد و یا عملی انجام دهد که باعث سرافکندگی پدرش گردد. او می دانست که حق ندارد با هر مردی، چه برسد با یک مرد خارجی بیگانه هم صحبت شود و گرم بگیرد. در همین افکار بود که با ناباوری مشاهده کرد مرد جوان با لیخنه به طرف او می آید و هر لحظه به او نزدیکتر می شود. دل در سینه اش فرو ریخت. او در دل آرزو کرده بود که بتواند با او صحبت کند اما فکر می کرد که این آرزو مانند دیگر آرزوهای محالش در دل مدفون خواهد شد و آن را به دست فراموشی خواهد سپرد. باورش نمی شد که به این آسانی بتواند با او حرف بزند و از نزدیک او را ببیند. در هر حال جای شکایت و گله ای نبود، زیرا مرد جوان خودش به سوی او آمده و او مجبور بود برای رعایت ادب، چند کلمه ای با او صحبت کند. وقتی نزدیک شاه پری رسید خم شد، خودش را معرفی کرد و از شاه پری تقاضا کرد که با او برقصد. تمام چشمها به طرف آن دو برگشته بود، سکوتی سنگین تالار را فرا گرفت.

امیرسالارخان که از حرکت مرد خارجی خوشش نیامده بود، منتظر بود که شاه پری عذر او را بخواهد و او را سرجایش بنشانند. شاه پری که در مقابل عمل انجام شده ای قرار گرفته بود، با وجودی که بارها و بارها به او تذکر داده شده بود که در چنین مواقعی چه کند و چگونه رفتار نماید، در یک لحظه همه چیز را به فراموشی سپرد و با دنیایی از هیجان و شادی، دعوت او را قبول کرد. دختر جوان گویی بال درآورده باشد، در میان دستهای آلکسیف در وسط تالار بزرگ به پرواز در آمد. همراه با نوای سحرانگیز موسیقی، زوج جوان که گویی از سالهای دور یکدیگر را می

شناخته و بارها و بارها با یکدیگر تمرین کرده اند، چنان زیبا و ماهرانه به رقص آمدند که بی اختیار همه کنار کشیدند و مجذوب حرکات زیبا و موزون آن دو شدند. امیرسالارخان که از دیدن این منظره چندان خوشش نیامده و ناراحت و دلخور می نمود، شروع به جویدن لبهایش کرد. نگاهای ناموافق و نکوهشگر از هر سو بر آن دو دوخته شده بود. نجوای تلخی میان میهمانان پیچید و در یک لحظه امیرسالارخان که مهار رفتار خود را از دست داده بود، به سرعت خود را به شاه پری رساند و با خشونت تمام دست او را کشید و از میان میهمانان به بیرون تالار برد. همه شاهد این منظره نه چندان خوشایند بودند. همه می دانستند وقتی که امیرسالارخان عصبانی شود دیگر هیچکس جلودار او نیست. نفس نفیسه خانم مادر شاه پری در سینه اش حبس شده بود. لبخند تمسخر و پیروزی بر لبان برادرها و خواهرهای تنی و ناتنی نقش بسته بود. امیرسالارخان که از خشم چشمهایش سرخ شده بود، با خشونت تمام شاه پری را به اتاق کارش کشاند و سیلی محکمی به صورتش زد. برق از چشمان دختر جوان پرید. پیش از آنکه واکنشی نشان دهد، پدرش سیلی دیگری به او زد و گفت: «تا آخر میهمانی حق نداری از اتاق خارج بشی، فهمیدی؟ فردا حسابت رو میرسم دختره خودسر و پررو. بدو برو گمشو توی اتاق.»

شاه پری که از سوزش سیلی های پدرش، اشک به چشم آورده بود، با سرعت امر پدر را اطاعت کرد. وقتی از اتاق بیرون آمد تمنا را پشت در منتظر و نگران خود دید. در حالی که بغض کرده بود، به او گفت: «تمنا بیا اتاقم کارت دارم.»

هر دو به سرعت راهروی بلند و طویل خانه را پیمودند و به اتاق پناه بردند. شاه پری که از عصبانیت لبهایش می لرزید در اتاقش را از داخل قفل کرد و رو به تمنا گفت: «دیدی؟ دیدی پدرم چکار کرد؟ آبروم رفت. آبروی منو پیش همه برد. خب همه داشتن می رقصیدن، مگه من تنها بودم؟»

تمنا که صورتش سرخ شده و گل انداخته بود پاسخ داد: «درسته همه می رقصیدن، اما شاه پری تو دیگه گندش رو در آورده بودی. ول کن او پسره خارجی نبودی.»

شاه پری نگاه حسرت باری به تمنا انداخت و گفت: «آه تمنا، نمی دونی چه پسر خویبه، چقدر مودب و آقا بود، چقدر قشنگ می رقصید.»

تمنا رو در هم کشید و با نفرت گفت: «آه اه، بس کن شاه پری، من از مردهای زردنبو بدم میاد. یک طوری تعریف می کنی که اگه اونو ندیده بودم فکر می کردم چی هست؟»

شاه پری با عصبانیت سرش فریاد کشید و گفت: «میشه خفه بشی؟ باز غلط های زیادی کردی؟»

تمنا سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. می دانست اگر حرف دیگری بزند شاه پری او را با کتک از اتاق بیرون می کند.

شاه پری بدون توجه به او جلوی آینه ایستاد. چرخ می زد و از اینکه نمی توانست دوباره به میهمانی برگردد افسوس خورد. برایش مهم نبود که دیگران پشت سرش چه می گویند. برایش اهمیت نداشت که خواستگاران را از دست بدهد و کسی حاضر به ازدواج با او نشود. او تا آن زمان، از هیچ مردی خوشش نیامده بود و تمام مردهای جوان اطرافش را با استهزاء و تحقیر نگاه

می کرد. هنوز جای سیلی های پدرش روی صورتش می سوخت و قرمز بود. اما دیگر کوچکترین توجهی به آن نداشت. همانطور که به تصویر خودش در آینه نگاه می کرد به فکر فرو رفت. باید کاری می کرد. به هیچ وجه نمیتوانست از مردی که روح و قلب او را تسخیر کرده بود چشم پیوشد. حاضر بود مقابل پدرش بایستد، مبارزه کند و به روی او شمشیر بکشد و بطور علنی اعلان جنگ بدهد تا به معبودش برسد. برای خودش هم عجیب می نمود که در عرض مدتی کوتاه، اینگونه دگرگون شده و تغییر شخصیت داده است. پس از سکوتی طولانی رو به تمنا کرد و گفت: «تمنا زود باش، عجله کن، یک مداد و کاغذ برایم بیا.»

تمنا اطاعت کرد، شاه پری پشت میز نشست و یادداشت کوتاهی به این مضمون برای الکسیف نوشت: با تمام وجود خواستار دیدارتان هستم. اما سعی نکنید به هیچ وجه با من تماس بگیرید. شما نشانی و تلفن خود را بنویسید و محرمانه در اختیار دختری که این نامه را برایتان می آورد قرار دهید. به امید دیدار، شاه پری.

نامه را داخل پاکت سفیدی قرار داد. در آن را بست و به دست تمنا داد و گفت: «گوش کن چی می گم. این نامه را باید طوری بهش برسونی که هیچکس نبیند.»

تمنا چشمهای گرد و سیاهش را با نگرانی به او دوخت و گفت: «آخه چطوری می تونم این کار رو بکنم؟ پیش این همه آدم! یکی می بیند.»

شاه پری چشمهایش را گرد کرد و گفت: «همینکه گفتم. باید بدونی اگر کسی ببیند و به پدرم بگه، دیگه کارم ساخته است. خدا میدونه چه بلایی سرم بیاره.»

تمنا سرتکان داد و با درماندگی گفت: «باشه، بینم چکار می تونم بکنم.» و بسرعت از اتاق بیرون رفت.

شاه پری دلش مثل سیر و سرکه می جوشید. دقیقه ها بکندی می گذشتند. احساس می کرد درون قفسی او را اسیر کرده اند و مانع آزادی و پرواز او گشته اند. برایش مهم نبود چه پیش می آید. او در هر حال تصمیم خود را گرفته بود و در راه انجام هدفش مصمم بود.

عاقبت تمنا آمد. خیس عرق شده بود. شاه پری وقتی چشمش به او افتاد با عصبانیت پرسید: «این همه مدت کدوم گور بودی؟ چرا آنقدر طولش داد؟»

تمنا که نفس نفس می زد گفت: «بابا جون پدرم در آمد تا تونستم پاکت رو یواشکی توی دستش بگذارم. تازه باید بدونی پاکت رو چهارتا کردم وگرنه همه متوجه میشدن.»

شاه پری با عجله گفت: «خیلی بی جا کردی. خب بعدش چی؟ پس جوابش کو؟»

تمنا دستهای تپل و کوتاهش را از دو طرف باز کرد و پاسخ داد: «کدوم جواب؟ تو دیگه نگفتی که جواب هم برات بیارم. تازه فکر می کنی به این راحتی اون می تونه برات جواب بنویسه و بفرسته؟»

شاه پری که خون خورش را می خورد با خشونت فریاد کشید: «بی عرضه بی دست و پا، بدو برو، بدو اونقدر اونجا بایست تا جواب تو رو بده، زود باش، برو جلوی چشمش و خودتو نشونش بده، فهمیدی؟ تا جواب نگرفتی مبادا برگردی؟»

تمنا که گرسنه اش بود و دلش مالش می رفت با نارضایتی اتاق را ترک کرد، اما این بار انتظار شاه پری به درازا کشید. حالت دیوانه ها را داشت. طول اتاقش را بارها و بارها طی کرد و زیر لب با خودش حرف می زد. از دست تمنا عصبانی بود. دست کم می بایستی به او سر بزند و اوضاع را برایش تعریف کند. بوی کباب بره و بوی مطبوع برنج به اتاق او هم نفوذ کرد. فهمید میهمانان مشغول صرف شام هستند. پس چرا تمنا نمی آید؟ چرا خبری به او نمی دهد؟ شاه پری نمی دانست که تمنا هم مشغول شام خوردن است. او که برای گرفتن پاسخ نامه با دلهره و ترس راهی تالار پذیرایی شده بود، بی اختیار راهش را کج کرد و وارد باغ شد و خود را به آشپزخانه رساند. تمنا اکثر اوقات غذایش را در آشپزخانه صرف می کرد و آن شب هم ورود او به آنجا چندان دور از انتظار نبود. بخصوص که آشپزها سرگرم کشیدن غذا بودند. یکی از خدمه آشپزخانه به محض اینکه چشمش به او افتاد بشقابی پر از غذا کرد و به او داد. تمنا با خوشحالی ظرف غذا را گرفت و با اشتهای تمام گوشه ای نشست و مشغول خوردن شد. از آنجا که مادرش هم مشغول کار بود، هنوز غذایش تمام نشده بود که دستی مهربان کمی گوشت و ته دیگ سیب زمینی در بشقابش ریخت و گفت: «بخور، بخور الهی مادر به قربونت بره.»

تمنا نگاهی به مادرش انداخت و گفت: «دستت درد نکنه ننه جون.»

رباب خم شد و سر دخترش را بوسید و ضمن اینکه از او دور می شد گفت: «ننه جون فدای سرت بشه.»

تمنا با آرامش بقیه غذایش را خورد، گویی موضوع نامه و پاسخ آن را فراموش کرده بود. احساس لختی و رخوت لذت بخشی به او دست داده بود. بدش نمی آمد همان گوشه آشپزخانه قدری دراز بکشد و بیاساید. با تنبلی از جایش بلند شد و تغریح کنان از پله های آشپزخانه بالا رفت و خود را به باغ رساند. هوای خنک به صورتش خورد و حالش جا آمد. همه مشغول رفت و آمد و چیدن میز شام بودند و کسی به او توجه نداشت. همانطور که از پنجره های تالار پذیرایی می گذشت، چشمش به مرد جوان خارجی افتاد و ناگهان به یاد نامه شاه پری افتاد. خواب ار سرش پرید. آرامش و رخوتی که وجودش را در بر گرفته بود، ناگهان رخت بر بست و نگرانی و اضطراب بدنش را به لرزه انداخت. خدایا جواب شاه پری را چه بدهد؟ با عجله وارد تالار شد و به بهانه صحبت با یکی از خدمتکاران خودش را در مقابل دید مرد جوان قرار داد. خوشبختانه او انتظار تمنا را داشت، چون بی معطلی خود را به او رساند و کاغذ کوچکی را در میان دستهایش قرار داد. دخترک خوشحال شد. گویی خداوند دنیا را به او داده است. بدون کوچکترین دردسری توانسته بود پاسخ نامه شاه پری را بگیرد. او بر خلاف دختر اربابش، در عالم بچه گانه تری سیر می کرد. با وجوی که هیجده ساله بود و مادرش هر لحظه انتظار آمدن خواستگاری را برای او می کشید، خودش چندان خواهان ازدواج نبود. بزرگترین و مهمترین سرگرمیش خوردن خوراکیها و غذاهای مورد علاقه اش بود. به محض دیدن مواد خوراکی، تمام هوش و حواسش معطوف خوردن می شد و همه چیز را فراموش می کرد. دستهایش چب بود و کاغذی را که در مشت داشت چرب و بدبو کرده بود. اما او کوچکترین توجهی به این موضوع نداشت و فقط از دریافت پاسخ نامه و به

انجام رساندن ماموریتی که شاه پری به عهده او گذاشته بود، شاد و خوشحال بود و دنیا را سیر می کرد. پس از چند دقیقه خود را به اتاق شاه پری رساند و در زد.

شاه پری مثل پلنگ رخمی، با خشونت در را گشود و فریاد زد: «مرده شور رو تو ببر. کدوم گور بود؟ مگه نگفتم زودبیا؟»

تمنا با خونسردی مشتتش را باز کرد و کاغذ مچاله شده و چرب را در معرض دید او قرار داد. شاه پری دستپاچه و لرزان کاغذ را گرفت و گشود و از خواندن آن تمام دلخوری و عصبانیتی که داشت، از خاطرش محو شد. لبخندی شیرین بر لبهایش نقش بست.

تمنا از فرصت استفاده کرد و گفت: «شاه پری من خوابم میاد، اجازه می دی برم بخوابم؟»

دختر جوان که با خواندن نامه کوتاه معبودش، در دنیایی از شور و عشق پرواز می کرد، با اشاره دست تمنا را مرخص کرد و در حالی که قلبش به شدت می زد، نامه را برای باردوم مرور کرد. مرد جوان شماره تماس و نشانی محل کارش را نوشته بود. زیر یادداشت این عبارت به چشم می خورد. آنکه شیفته زیبایی و جسارت شما شده است. الکسی.

## فصل دوم

پرگل با شرم دخترانه ای نگاهش را از پدرش دزدید و در حالی که لبخند قشنگی بروی لبهایش نقش بسته بود گفت: «هر چی شما بگین آقاجون.»

امیرسالارخان دستی به گیسوان بلند و مشکی دخترش کشید و گفت: «البته من هنوز جواب درستی به اونها ندادم، گفتم اول از خودت بپرسم بعد اونها رو در جریان بگذارم. اما از نظر من پسره هم خودش خوبه و هم خوانواده اش. میدونی که چند سال هم توی خارج درس خونده و آدم روشنفکره. باباجان تو هم بهتره که دیگه دور درس و مشق رو خط بکشی و مثل هر دختر دیگه ای زودتر به خونه بخت بری.»

پرگل نگاهی به مادرش انداخت و گفت: «هر چی شما بگین، چشم آقاجون.»

پرگل دختر امیرسالارخان از همسر اولش بود. او یکی دو سالی از شاه پری کوچکتر بود و درس می خواند. پرگل و مادرش هر دو می دانستند که امیرسالارخان خودش می برد و خودش می دوزد و تمام کارها را به سلیقه و خواست خودش انجام می دهد. وقتی صحبت از خواستگار جدیدی می کرد که برای پرگل پیدا شده بود و آنطور راحت از دخترش هم چواب مثبت و تایید آمیز طلب می کرد، همگان می دانستند که امیرسالارخان آنها را قبول کرده و این ازدواج دیر یا زود انجام می گیرد. اما چیزی که برای پرگل جالب و هیجان انگیز بود، این بود که او مرد جوانی را که به خواستگارش آمده بود و

پدرش مهر تأیید بر او زده بود را دورادور می شناخت و به او علاقه داشت. او شاهرخ پسر یک از دوستان پدرش بود. مرد جوان، بلندبالا و دارای چهره ای مردانه و جذاب بود.

پس از رفتن امیر سالار خان، پرگل نگاه پراشتیاقی به مادرش انداخت و گفت: «مامان، خیلی خوشحالم، خدا را شکر که آقاجون هم از شاهرخ خوشش آمده و اونو قبول داره وگرنه...»

سلطان بانو مادر پرگل به میان حرف او دوید و گفت: «وگرنه چی؟ فکر می کنی اجازه می دادم که تو رو به زور شوهر بده؟ کور خونده. مگه حالا زمان قدیمه؟ همینقدر که سر من زن گرفت و برام هوو آورد، بسه.»

پرگل با محبت گفت: «آره می دونم مامان جان، اما باز هم کلی دعوا و دردرس داشتیم تا بتونیم آقاجون رو راضی کنیم.»

دختر جوان از شادی سر از پا نمی شناخت. باورش نمی شد که روزی بتواند با مردی که او را دوست دارد ازدواج کند. با خودش فکر می کرد که بدون شک این خبر به گوش زن دوم پدرش هم خواهد رسید و شاه پری هم از این موضوع با خبر خواهد شد. پرگل از شاه پری متنفر بود. حرکتی که شب مهمانی انجام داده بود که امیر سالار خان را عصبانی کرد و شاه پری را از مجلس میهمانی بیرون کرد، باعث خوشحالی همه از جمله پرگل شده بود. پرگل چشم دیدن شاه پری را نداشت. از اخلاق متکبر و مغرور او و حرفهای نیشدار پرکنابه اش بیزار بود. زیبایی چشمگیر شاه پری، دلیل دیگری بود که باعث می شد مورد حسادت و حسرت دیگران واقع شود. همه تاب دیدن آن همه زیبایی و غرور را نمی آوردند و او را موجودی غیر قابل تحمل و سبکسر می دانستند. پرگل نیز جدا از دیگران نبود و اکنون می توانست با خواستگار خوبی که برایش پیدا شده برتری خود را به شاه پری اثبات کند. پرگل بر خلاف شاه پری، اخلاقی ملایم و مهربان داشت. به قول معروف از هر انگشتش هم هنر می بارید. خوب درس می خواند، خوب نقاشی می کرد و خیلی خوب پیانو می زد. او تنها فرزند امیرسالار خان بود که می توانست ساز بزند و همه را از هنر خود بهره مند سازد. همیشه لیخند شیرینی بر لب داشت و ظاهر آرام و زیبایش از درون پاک و پرمحبت او خبر می داد. بدون شک اگر شاه پری رفتار خوبی با او داشت پرگل هم پاسخگوی محبتهای او بود. اما رفتار شاه پری به گونه ای بود که جای هیچ گونه مهر و دوستی را به جای نمی گذاشت. به هر حال دنیای پرگل ناگهان عوض شده بود. از اینکه بزودی با شاهرخ ازدواج میکرد و خانه پدریش را با تمام مسائل و مشکلاتش ترک می کرد خوشحال بود. خانه ای که آرامشی در آن نبود و هر روز مشکلی تازه و درگیری جدیدی در آن به چشم می خورد. خانه ای که دو خانواده جدا اما در جوار هم زندگی می کردند و چشم دیدن یکدیگر را نداشتند. هر روز رقابتی تازه و چشم و هم چشمی جدیدی آرامش آنان را بر هم می زد. سلطان بانو همسر اول امیرسالار خان، بی معطلی دست به کار شد و خبر خواستگاری تاجر بزرگ و مالدار یعنی آقای معین الدوله را برای پسرش، به گوش همه رساند. خواه ناخواه خبر به همسر دوم امیرسالار خان و فرزندانش هم رسید. نفیسه مادر شاه پری، از شنیدن این خبر خوشحال که نشد هیچ، حتی از شدت حسادت قلبش به تپش افتاد. اما برای شاه پری که در حال و هوای دیگری سیر می کرد، چندان تفاوتی نداشت که خواهر ناتنی اش زن چه کسی شود و با چه خانواده ای وصلت کند. او شاهرخ را بارها و بارها دیده بود، شاید اگر دل به هوای عشق دیگری نسپرده بود، بدش نمی آمد به همسری او درآید. اما اکنون دیگر دیر شده بود. هم باری او و هم برای شاهرخ. اما باز هم برای شاه پری عجیب بود که مرد جوان از پرگل خواستگاری کرده است چون به دفعات متوجه نگاه مشتاق و پرتمنای او شده بود و لبخند زیبایی هم در مقابل این نگاه های تحسین آمیز و پر اشتیاق به شاهرخ تحویل داده بود.

مادر شاه پری، به محض شنیدن خبر خواستگاری پرگل، رو به دخترش کرد و گفت: «دیدی؟ دیدی عاقبت رفتار سبک و زشت آن شب تو، کار دستمون داد؟»

شاه پری با تعجب نگاه خشمگینی به مادرش انداخت و گفت: «مامان منظورت رو نمی فهمم، میشه واضح تر صحبت کنی؟»

نفیسه خانم که نگاه شماتت باری به او می کرد پاسخ داد: «واضح تر؟ اگر آنشب به اون پسره خارجی نمی چسبیدی و دل نمیدادی و قلوه نمی گرفتی، خواستگار به این خوبی رو از دست نمی دادی، فهمیدی؟»

شاه پری با خونسردی شانه بالا انداخت و گفت: «آه آه، حالا کی خواسته زن شاهرخ بشه؟ با اون ابروهای مشکی و پوست بادمجونیش؟ من اصلاً از قیافه او خوشم نمیاد.» سپس در حالی که از جا بلند میشد با انگشت رو به مادرش کرد و گفت: «در ضمن دیگه دوست ندارم راجع به اون شب چیزی بهم بگی، فهمیدی؟ مگه چکار کردم، با کسی که ازش خوشم آمده بود، رقصیدم، همین.» و بدون اینکه به مادرش اجازه دهد صحبتی کند، اتاق را ترک کرد.

قرار خواستگاری گذاشته شد. خانواده داماد با پدربزرگها و مادربزرگهای خانواده و دو عمه بزرگ وارد منزل بزرگ و باشکوه امیرسالارخان شدند. شاهرخ غیر از خودش، دو خواهر بزرگتر و دو برادر کوچکتر داشت. در مراسم خواستگاری دو خواهر او که هر دو ازدواج کرده و به خانه بخت رفته بودند نیز حضور داشتند. از طرف عروس هم پدر امیرسالارخان که هنوز در قید حیات بود و نیز دو خواهر و یک برادرش دعوت شده بودند. اقوام امیرسالارخان با سلطان بانو همسر اول او روابط بهتر و دوستانه تری داشتند و نفیسه را زنی عامی و خودپسند می دانستند که با فریب و کلک زن امیرسالار خان شده و راحت و آسایش را از همسر اول و فرزندان او گرفته بود. روز خواستگاری، پرگل پیراهن صورتی زیبایی بر تن کرده و گیسوان سیاه و موهایش را آزادانه به روی شانه ها رها کرده بود. تمام حرفها گویی از پیش زده شده بود. بر سر همه چیز توافق کردند. فقط چون محرم و صفر نزدیک بود، قرار شد که مقدمات عروسی را فراهم کنند تا پس از ماه های عزاداری، مراسم عروسی را برگزار کنند. همان شب هم قرار شیرینی خوران را برای هفته بعد گذاشتند.

هر سال در ماه محرم امیرسالارخان یک ماه تمام در زیرزمین بزرگ منزلش، تکیه ای دایر می کرد و ناهار و شام می داد. در آن یک ماه زن ها و دخترهای خانه نیز موظف به انجام مراسم عزاداری و روضه خوانی بودند. برای پرگل تحمل دو ماه صبر و انتظار مشکل می نمود اما در هر حال می بایست صبر کند و انتظار بکشد. از سوی دیگر برای شاه پری هم فرصت چندانی باقی نمانده بود که بتواند مرد مورد علاقه اش را ببیند و با او صحبت کند، زیرا با نزدیک شدن ماه محرم او هم محدود می شد و اجازه رفتن برای خرید و یا هر بهانه دیگر را نداشت. او در فرصت تنگی که برایش مانده بود باید هر طور شده الکسیف را می دید و حرفهای دلش را به او می زد. گویی فرسنگها از محیطی که در آن زندگی کرده و در آن بزرگ شده بود دور گشته است و هیچ قید و بندی او را مجبور به مراعات قوانین بخصوصی نمی کرد. گویی در محیطی رشد کرده بود که همواره آزاد بوده و هیچگونه محدودیتی نداشته است. در فکرش هیچ چیزی جز فکر الکسیف و هیچ تصویری جز صورت و چهره او نقش نمی بست. تمام مدت راه می رفت و فکر می کرد. تنها گوشه ای می نشست و با بهت و حیرت او را نگاه می کرد. از تصمیمی که خانش گرفته بود، مو بر اندام او راست می شد و قلبش به تپش می افتاد. برای تنها عجب می نمود که شاه پری با چه جرأت و جسارتی می خواهد از خانه خارج شود و به دیدار مرد خارجی برود؟ اما شاه پری

قرار و مدار خود را گذاشته بود. و در آن بعدازظهر گرم تابستانی تصمیم گرفته بود در خلوت ترین نقطه شهر، در دامنه کوه های شمیران و زیر درختان سرسبز و سر به فلک کشیده، معبودش را ملاقات کند. پدرش به طالقان رفته بود و این بار شاه پری رغبت زیادی برای همراهی او از خود نشان نداد. غیر از مادر و یکی از خواهرهایش، بقیه افراد خانه، یعنی سلطان بانو و بچه هایش هم همگی راهی طالقان شده بودند. شاه پری خبر داشت که پس از مراسم شیرینی خوران پریگل، همگی تصمیم گرفته بودند چند روزی در طالقان دور هم جمع شوند و خوش بگذرانند. امیرسالار خان دلیل نیامدن شاه پری را بخاطر برخورد یکی دو هفته پیش او در میهمانی بزرگش می دانست و فکر میکرد که دخترش از او دلخور و ناراحت است و تمایلی به دیدار او ندارد. با وجود این چون هنوز از رفتار او به شدت عصبانی بود هیچ اصراری برای آمدن او نکرد و او را همراه مادرش تنها گذاشت و راهی ده شد. غافل از این که دختر محبوب و مورد علاقه اش نقشه های دیگری در سر دارد.

شاه پری که از غیبت چند روزه پدرش خوشحال بود و احساس امنیت بیشتری می کرد از شور و هیجان دیدار معبودش در آسمانها سیر می کرد. محل ملاقات چندان از منزل آنان دور نبود. جایی دنج و خلوت که او بارها و بارها با تمنا آنجا رفته بود و از منظره زیبای آن و صدای زمزمه آبی که به گوش می رسید، لذت برده بود. محل مورد نظر درست پشت باغ بزرگ و مشجر محسن خان امینی بود که از دوستان پدرش محسوب می شد.

آن روز بعدازظهر در حالی که پیراهن تابستانی زیبایی بر تن کرده و کلاه بزرگی بر سر گذاشته بود - که بسیار به چهره و رنگ و رویش برازنده بود و او را زیباتر می نمود- همراه با تمنا به بهانه هواخوری از خانه خارج شد. هوا گرم بود و بدون شک همگان چرت بعدازظهر را به پیاده روی در هوای آفتابی تابستان ترجیح می دادند.

شاه پری شاد و راضی از خلوتی مسیر و نبودن مزاحم، در حالی که قلبش به شدت می تپید با قدمهای بلند و سریع جلو می رفت و تمنا تقریباً دوان دوان او را دنبال می کرد. چند قدمی به میعاد نمانده بود که شاه پری قامت بلند و زیبای الکسیف را در زیر درختان سپیدار تشخیص داد. خدا می داند که چه حالی به او دست داد. اگر قدرت پرواز داشت، بدون لحظه ای تردید فاصله کوتاهی را که بین او و مرد جوان قرار داشت، پرواز می کرد. وقتی به همدیگر رسیدند بی مهابا دستهای هم را گرفتند و عاشقانه در چشمهای هم نگاه کردند.

تمنا با تعجب ایستاده بود و آن دو را تماشا می کرد. از صحبتهایی که بین آنان رد و بدل می شد، چیزی نمی فهمید ولی از جسارت و پروویی خانمش چشمهایش گرد گشته و بر جا میخکوب مانده بود. مرد جوان که متوجه نگاه های خیره او شده بود رو به شاه پری کرد و گفت: «آن دختر کیه که اینطوری به ما نگاه می کنه؟ تو به او اعتماد داری؟»

شاه پری نگاهی گذرا به تمنا کرد و پاسخ داد: «ولش کن، او به کسی حرفی نمیزنه.» سپس خطاب ب او گفت: «تمنا چیه وایسادی ما رو نگاه می کنی؟ برو زیر اون درختها بایست، مواظب اش تا کسی آمد مارو خبر کنی. بدو.»

تمنا اطاعت کرد، اما تمام روح و وجودش نزد آن دو بود. احساس می کرد بدنش داغ شده و هیچانی ناشناخته در سراسر بدنش او را دگرگون کرده است. منظره دو دل داده جوان که آنطور

دست یکدیگر را گرفته و بهم نگاه می کردند درپچه ای از دنیای دیگری را در برابر چشمهای پاک و معصوم او گشود و وجودش را به آتش کشید. خودش را پشت درختی پنهان کرد و سعی کرد هر طور شده دزدکی نگاه به آنان بیندازد. حاضر بود چند سیلی و توسری از شاه پری دریافت کند اما اجازه داشته باشد بایستد و براحتی تماشايشان نماید. اما شاه پری به کلی وجود او را فراموش کرده بود. دست مرد جوان را گرفته و هر دو در زیر درختی مشغول گفتگو و راز و نیاز بودند.

شاه پری افسوس می خورد که زبان معبودش را نمی داند و نمی تواند آنطور که دلش می خواهد با او حرف بزند و راز درونش را برملا سازد. اما احتیاجی نبود که دختر جوان صحبت زیادی بکند و یا توضیح بیشتری بدهد. الکسیف آنقدر شیفته و عاشق بود که به محض اینکه شاه پری دهان باز می کرد حرفی بزند، او تا ته آن را می خواند و خودش حرف های او را ادامه می داد. مرد جوان احساس کرده بود که شاه پری در زبان فرانسه ضعف دارد و نمی تواند به راحتی صحبت کند، بنابراین سعی می کرد به او کمک کند و او را در گفتن یاری دهد. انتظار تمنا بطول انجامید و او که دیگر نمی توانست شاهد صحنه مغالزه و راز و نیاز دو دل داده باشد، احساس کسالت و خستگی کرد. عاقبت صدای شاه پری به گوشش رسید. تمنا با عجله از جا بلند شد و خود را به او رساند. گویا دو دل داده جوان مراسم خداحافظی را هم انجام داده بودند چون بی درنگ پس از رسیدن تمنا، شاه پری دستی برای دلدارش تکان داد و از او دور شد. صورتش گل انداخته بود و چشمهایش از شدت هیجان و شور عشق می درخشید. لبهایش متورم و گلگون شده و لبخندی شیرین همچنان روی آنها باقی مانده و محو نمی شد. گویا خاطره چند دقیقه پیش را مرور می کرد و از شدت هیجان و التهاب لبخندی جاودان بر لبهایش نمودار شده بود. همچنان که راه می رفت، در دنیای دیگری بود و اطرافش را نمی دید. تمنا با سوءظن و بدبینی او را برانداز کرده و پا به پا خانمش را همراهی می کرد. شعله ای از حسادت و حسرت در دلش پدید آمده بود. او هم جوان بود. او هم دختری هیجده ساله و در عنفوان شور و هیجان بود. او هم دل داشت، احساس داشت، و از همه بدتر اینکه او همیشه تنها بود. حتی شبها هم که انتظار دیدار مادرش داشت، آنقدر خسته بود که پیش از آمدن او خوابش می برد و فرصت دیدار او را از دست می داد. صبح ها که از خواب بیدار می شد، مادرش بستر را ترک کرده و به دنبال کارهای خانه رفته بود. پس از آن تمنا هم تمام مدت در خدمت شاه پری و انجام دستورات تمام نشدنی او بود. همانطور که با عجله خانمش را همراهی می کرد، مبهوت سکوت پایان ناپذیر او شده بود. گویی فکر او را می خواند و احساس او را درک می کرد. همانطور که به او زل زده بود بی اختیار پرسید: «شاه پری چکار کردین؟ چی شد؟»

شاه پری ناگهان به خود آمد و با بهت و حیرت نگاهی به او کرد و گفت: «به تو چه؟ دختره نیم وجبی چه غلطا کرده، باز فضول شدی؟ باز پاتو از گلیم خودت درازتر کردی؟»

تمنا با وجودی که می دانست اگر اصرار کند و بیشتر بپرسد کتک مفصلی نوش جان خواهد کرد دوباره گفت: «مگه چه گفتم؟ خب به منم بگو، بخدا شاه پری به کسی نمی گم. بگو به همدیگه چی گفتین، چه کار کردین؟»

شاه پری چشمهایش را خمار کرد و با تمسخر پاسخ داد: «آخه بیچاره بدبخت تو برای چی می پرسی؟ تو با این شعورت درباره عشق چی می دونی؟ تو بهتره بری نون و آبگوشت رو بخوری و دلت خوش باشه که شکمبه ات رو مثل حیوون پر کردی و سیر شدی.»

تمنا با التماس نگاهی به او کرد و دوباره پرسید: «تو را به خدا شاه پری جون بگو، بگو دیگه. آخه منم آدمم، دل دارم.»

شاه پری که بدش نمی آمد با کسی درد دل کند و چند کلمه ای راز درونش را بازگوید ابرویی بالا انداخت و با لحن تحکم آمیزی گفت: «باشه، به شرطی که پیش خودت بمونه و زبونت را همه جا بکار نیندازی، فهمیدی؟»

تمنا دوباره پاسخ داد: «باشه، چشم. آخه من تا بحال کدوم حرف تو رو به کسی گفتم؟»

شاه پری لبخندی زد و در حالی که به اطراف نگاه می کرد و همه جا را می پایید، صدایش را پایین آورد و در گوش تمنا نجوا کرد. دخترک ناگهان سرخ شد و در حالی که از شدت هیجان نیشش تا بناگوش باز شده بود با دست روی دست دیگرش زد و گفت: «ای وای، خدا مرگم بده شاه پری. با چه جرأتی گذاشتی این کارو بکنه؟»

شاه پری شانه ای بالا انداخت و گفت: «مگه چیه؟ کسی که نمی فهمه من او را ملاقات می کنم. تازه قراره بیاد خواستگاری، فهمیدی؟ میاد خواستگاری.» و سپس دوباره در عالم خودش فرو رفت و وجود تمنا را به فراموشی سپرد. اما تمنا همچنان چشم به او دوخته و مات و مبهوت نگاهش می کرد. او از کودکی شنیده بود که هر دختر تا پیش از ازدواج نباید با هیچ مردی رابطه ای هر چند کوچک و سطحی داشته باشد، مادرش به او گفته بود که حتی اگر که در چشم مردی خیره شوی، آبرویت می رود و قادر به ازدواج با هیچکس نیستی. تمنا می ترسید. همیشه از اینکه خطری متوجه او شود و دامنش لکه دار گردد، می ترسید. مادرش او را به شدت از تماس با مردان ترسانده بود. تمنا فکر می کرد که اگر مردی حتی او را لمس کند، بکارتش از بین می رود و شب عروسی کوس رسواییش بر هر بام و برزن زده می شود. اما اکنون چیزهای تازه ای می شنید و می دید. او با دو چشم خود شاهد بود که مرد خارجی چگونه دستهای شاه پری را در دست گرفته بود و او را به سوی خود می کشید. از یادآوری این صحنه دگرگون می شد و حال عجیبی به او دست می داد. با خودش فکر کرد که شاه پری بزودی ازدواج می کند و او را هم با خود به خانه شوهرش می برد. ناگهان احساس کرد که چقدر دوست دارد او هم ازدواج کند. آرزو کرد مردی پیدا شود و همدم و همراه او گردد. می دانست که اگر شوهر نکند تا آخر عمر اسیر و بنده ی شاه پری خواهد بود و می دانست اگر شوهرش از کارگران اربابش باشد و نانخور او محسوب شود باز هم مجبور است تا آخر عمر کلفتی شاه پری را بکند. اما دیگر برایش مهم نبود کجا باشد و چه کند، فقط دلش می خواست شوهر کند و از تنهایی رهایی یابد.

پس از آن روز، ملاقاتهای شاه پری و معبودش تکرار شد. تمنا با خوشحالی و کنجکاوی او را همراهی می کرد. شاه پری صد در صد به تمنا اعتماد داشت و در بیشتر موارد وجود او را فراموش می کرد و با الکسیف گرم می گرفت. می دانست تمنا در هیچ شرایطی لب تر نمی کند و سخنی نمی گوید، اما نمی دانست با این کارهایش چه غوغایی در دل دختر جوان به وجود می آورد و آتش به جانش می زند.

ماه محرم فرا رسید و با وجود دستور امیرسالار خان، شاه پری همچنان در رفت و آمد بود. او دیگر به جایی رسیده بود که اگر یک روز الکسیف را نمی دید، گویی چیزی گم کرده است و همانند مرغ سرکنده در خانه پرپر می زد و دقیقه ای آرام و قرار نداشت. افراد خانواده، بخصوص خواهر

کوچکترش متوجه تغییر روحیه و رفتار او شده بودند. هنوز کسی به راز شاه پری پی نبرده بود و او بطور معجزه آسایی از دید نزدیکان و دوستان مصون و محفوظ مانده بود. کمی لاغر شده بود و چشمهای درشت و شیشه ایش همانند پلنگی وحشی سرگردان و نگران اطرافش را می پایید. آنقدر جسور و نترس شده بود که چند بار الکسی را در انتهای ترین نقطه باغ خودشان ملاقات کرده بود، در حالی که تمنا سراپا چشم و گوش شده و اطراف را می پایید که مبادا کسی پیدایش شود. او مأمور بود که هر بار همه جا را زیر نظر داشته باشد تا مبادا کسی متوجه شاه پری و مرد خارجی گردد. البته او همیشه مأموریت خود را خوب انجام می داد، اما هرازگاهی نگاهی دزدکی به آن دو می انداخت و هوش و حواسش را از دست می داد.

بخاطر روزهای سوگواری ماه محرم، امیرسالار خان در خانه ماندگار شده بود و شاه پری از این موضوع حالت جنون پیدا کرده بود. حدود یک هفته می شد که الکسی را ندیده بود. امکان تماس برایش وجود نداشت. زیرا تمنا هم نمی توانست آزادانه از خانه بیرون برود. اگر هم می خواست دل به دریا بزند و مخاطره کند و تلفنی تماس بگیرد، هر آن ممکن بود که پدرش گوشه دیگری را بردارد و از راز او باخبر گردد. شاه پری در صورت تصمیم به ازدواج، باز هم باید تا آخر محرم و صفر صبر می کرد. دیگر از تنهایی بیزار بود. دلش می خواست مدام با الکسی باشد و یا دست کم راجع به او با تمنا حرف بزند. اما در روزهای عزاداری بخصوص تاسوعا و عاشورا تمام خدمتکاران و کارگران خانه باید در آشپزخانه حضور می داشتند و به رساندن غذا به عزاداران کمک می کردند. تمنا هم از این قانون مستثنی نبود. او لباس مشکی بلندی پوشیده و روسری سیاهی به سر کرده بود. صورت سفید و تپلش میان روسری سیاهش جلوه بیشتری داشت. چشمهای براق و مشکی رنگ و لبهای قرمز و برجسته اش خودنمایی می کرد. او هم ترجیح می داد نزد شاه پری در اتاق بماند و با او صحبت کند. البته بیشتر مواقع زور شاه پری می چربید و تمنا را در خانه نگه می داشت، اما آن روز با وجودی که امیرسالار خان چند کارگر اضافی هم از ده آورده بود، باز هم می ترسید غذا به سینه زنان خسته و تشنه دیر برسد و نزد آنان شرمسار گردد.

آن روز تمنا صبح زود، پس از خوردن صبحانه، در حالی که دم پایپهایش را روی زمین می کشید و لخ می کرد، با تنبلی به سوی آشپزخانه حرکت کرد. مادرش ساعتی زودتر از او مشغول به کار شده بود. به محض اینکه چشمش به تمنا افتاد گفت: «بدو بیا اینجا مادر. بدو که خیلی کار داریم.»

سیمی بزرگ لبریز از لپه را جلوییش گذاشت و به او دستور داد آنها را پاک کند. تمنا مشغول به کار شد. محیط آشپزخانه شلوغ بود و رفت و آمد زیادی به چشم می خورد. تمنا بی توجه به دیگران گوشه ای نشست و مشغول به کار

شد. محیط آشپزخانه شلوغ بود و رفت و آمد زیادی به چشم می خورد. تمنا بی توجه به دیگران گوشه ای نشست و مشغول پاک کردن لپه ها بود. دیگ ها را بیرون برده و روی هیزم بار گذاشته بودند. بوی خورش قیمه و قورمه سبزی همه جا پیچیده بود. هنوز برنج را دم نکرده بودند. تمنا و چند دختر دیگر همچنان مشغول پاک کردن لپه ها بودند. او میدانست که کارش تمام نشدنی است و تا شب باید لپه ها را پاک کند. پس از ساعتی خسته شد. احساس کسالت و دل تنگی میکرد. به آرامی خودش را به مادرش رساند و گفت: «نه جون حوصله ام سر رفت دیگه نمیتونم اینجا بشینم و کار کنم.»

رباب با ترس و نگرانی نگاهی به او کرد و گفت: بدو برو سر جات اگه ارباب تو رو ببینه امدی با من حرف میزنی پدرت رو در میاره بدو برو خودتو لوس نکن چند روز دیگه راحت میشی و میری سر کار خودت کمی تحمل کن برو.

تمنا اطاعت کرد. بردن نام ارباب او را به خود آورد. او هنوز سوزش شلاقى که را یک بار از امیر سالار خان خورده بود روی پاهایش احساس میکرد. تمنا هرگز آن روز را فراموش نمیکرد. امیر سالار خان به او دستور داده بود که همیشه شاه پری را خانم شاه پری خطاب کند بخصوص جلوی میهمانان و اشخاص بیگانه و همیشه باید در برابر دختر اربابش بسیار مودب و سر به زیر باشد. اما از آنجا که تمنا و شاه پری از کودکی همبازی بودند و همدیگر را تو خطاب میکردند قرارشان بر این بود که تمنا فقط در برابر دیگران شاه پری را خانم خطاب کند و وقتی تنها هستند دیگر احتیاجی نبود که انقدر رسمی او را صدا بزنند. تمناى بیچاره بر حسب عادت همیشه یک روز در برابر میهمانان و امیرسالار خان شاه پری را صدا زد و موجب عصبانیت اربابش شد و کتک مفصلی نوش جان کرد. از آن پس همیشه به خاطر داشت که در برابر دیگران بگوید خانم شاه پری. تمنا آن روز به هر ترتیب بود صبح را به ظهر رساند. همه مشغول کشیدن غذا در بشقاب ها و کاسه ها بودند. بیرون باغ هم صف طولانى تشکیل شده بود و همه قابلمه به دست ایستاده بودند. تمنا که به شدت احساس گرسنگی میکرد از جا بلند شد. کاسه اى برداشت و به سوى مادرش رفت. رباب خانم که مشغول کار بود به محض دیدن دخترش بدون کوچکترین صحبتى ظرف او را گرفت و همان طور که از پله های آشپزخانه بالا میرفت تا در باغ زیر درختى بنشیند و غذايش را صرف کند سینه به سینه ی مرد جوان سیاه پوشى قرار گرفت و چشمش به صورت او افتاد. مرد جوان که بسیار قوی هیکل و بلند بالا بود و چشمهای سیاه و نافذى داشت از دیدن صورت گل انداخته ی تمنا چشم هایش برق زد و بى اختیار به او لیخنه زد. تمنا در جا میخکوب شد و از حرکت باز ایستاد. مرد جوان که نامش اکبر بود و زنجیر کلفتى در دست داشت با جسارت دوباره او را برانداز کرد و گفت: ببخشین خانوم من با مش ممد کار دارم میشه صداس کنیدی؟ توى حیاط که نبود.

تمنا بى اختیار با دست جای مش ممد را به او نشان داد و گفت: اونجاست ته آشپزخونه .

اکبر دوباره خندید و ردیف دندانهای درشت و اسبى شکلش را نمایان ساخت و همان طور که از کنار تمنا میگذشت گفت: دست شوما درد نکنه خانوم.

بوى عرق بدنش به مشام تمنا رسید. از کنار او گذشت و در سیاهی انتهای آشپزخانه گم شد. تمنا دیگر گرسنه اش نبود. احساس میکرد پای رفتن ندارد. به آرامی از پله های زیرزمین بالا رفت. نسیمی به چهره اش خورد و حالش را جا آورد. ردیف دیگ های بزرگ و مسی جلوی در آشپزخانه خودنمایی میکردند. خدا میدانست که چه تعداد ادم در حال رفت و امد و داد و فریاد بودند. اما تمنا هیچکدام را نمیدید و هیچ سخنى را نمیشنید. ظرف غذا را روی زمین گذاشت و خودش گوشه اى ایستاد تا بتواند ورودى آشپزخانه را ببیند. انتظارش چندان طول نکشید. پس از چند دقیقه سر و کله ی خیس و عرق کرده ی

اکبر نمایان شد. دل در سینه تمنا فرو ریخت. اگر مادرش آنجا بود و او را آنچنان مبهوت مرد جوان مى دید، حسابش پاک بود.

اکبر به محض دیدن او جلو آمد و همان طور که می خندید گفت: «پیداش کردم، خیلی ممنون. ببخشین خانم شما اینجا کار می کنین؟» سپس با عجله اطراف را نگاه کرد و خودش را عقب کشید. هر دو می دانستند ایستادن و صحبت کردن آن دو کاری دور از عقل و منطق است. بنابراین تنها با عجله پاسخ داد: «بله کار می کنم، هر روز میام تو آشپزخونه»

مرد جوان همچنان که چشم به او دوخته بود گفت: «اتفاقا منم هر روز اینجا کار دارم، فعلا خداحافظ» و بی معطلی عقب گرد کرد و از او دور شد.

تنها از پشت او را برانداز کرد و بازوان او و شانه های ستبرش را تحسین کرد. با بی میلی گوشه ای نشست و تظاهر به غذا خوردن کرد. دیگر برایش مهم نبود که نزد شاه پری برود و کنار او بشیند و با او صحبت کند. پس از آن انگیزه ای پیدا کرده بود که با انگیزه از پله های آشپزخانه پایین رود و لپه پاک کند. نمی دانست چیزی به شاه پری بگوید یا نه. با وجودی که به او اعتماد نداشت بدش نمی آمد که برایش تعریف کند که مرد جوانی به او چشم دوخته و با تحسین و لبخند او را نگاه کرده است. اما ناگهان با خود تصمیم گرفت به کسی حرفی نزند.

هنگام غروب پیش از شروع شدن شام او را مرخص کردند. تنها خسته و کوفته بود اما حالش چندان بد نبود. حوصله شاه پری را نداشت اما مجبور بود مستقیم نزد او برود تا دستوراتش را انجام دهد. در دل دعا می کرد که شاه پری کار زیادی با او نداشته باشد. او بیش از هر چیز دیگری به تنهایی نیاز داشت. مثل همیشه آرام آرام در حالی که دمپایی هایش را روی زمین می کشید خود را به اتاق شاه پری رساند. او هم لباس مشکی پوشیده بود و به محض دیدن او گفت: «خدا رو شکر که امدی داشتیم از تنهایی دق می کردم»

تنها با سردی پرسید: «ن چطور با خانم نرفتی روضه؟»

شاه پری دستی تکان داد و گفت: «دروغی گفتم دلم درد می کنه اصلا حوصله هیچ کاری رو ندارم» سپس در حالی که صدایش غمگین شده بود ادامه داد: «می دونی تنها چند روزه الکسی رو ندیدم؟»

تنها پاسخی نداد و فقط او را نگاه کرد.

شاه پری دوباره گفت: «درست پنج روزه، پنج روزه که ندیدمش دارم دیوونه می شم»

تنها پاسخ داد: «در هر حال حالا حالا باید صبر کنی می دونی اگه ارباب بفهمه چه بلایی سرت میاره؟»

شاه پری با تغییر گفت: «غلط می کنه، خودش هر کاری که دلش می خواد می کنه. من از همه کاراش با خبرم اونوقت من بیچاره رو اینطور اسیر کرده و عذاب می ده. چون مرده حق داره هر غلطی بکنه.»

چشمهای تنها گرد شد و آهسته گفت: «هیس، ساکت می فهمی داری چی می گی؟ دلت می خواد شلاق بخوری؟»

شاه پری که بسیار عصبی و شمگین بود گفت: «آره، خوبم می فهمم چی می گم، اصلا می دونی این آقا چرا این همه دلش هوای ملک و املاکش رو کرده؟ برای اینکه اونجا یه سوگلی هفیده هیجده ساله داره که صیغه اش کرده، احدی هم از این موضوع خبر دار نیست، می دونی اگه مامان و سلطان بانو بفهمن چی می شه؟»

تمنا با خونسردی شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «چی می شه؟ هیچی، ارباب هرکاری دلش بخواد می کنه.»

شاه پری با تندى گفت: «نه خیر آبروش می ره، آبروش جلو همه میره، چی چی هرکاری دلش می خواد میکنه، اگه نمى ترسید یواشکی این کار رو نمى کرد فهمیدی؟»

تمنا گفت: «خب حالا که چی؟ در هر صورت تو نمى تونى به این زودیها اونو ببینی»

شاه پری دستهایش را مشت کرد و پاسخ داد: «حالا می بینی که می تونم یا نه؟»

تمنا تظاهر به خستگی کرد و گفت: «شاه پری جون من امروز خیلی خسته هستم، هنوز شام هم نخوردم اگه اجازه بدی برم یه چیزى بخورم و بخوابم آخه فردا از صبح دوباره باید برم آشپزخونه»

شاه پری با نگرانی پرسید: «از صبح باید بری؟ ببینم شاید یک جوری بتونم اجازتو بگیرم که چند ساعت با هم بریم بیرون و بیایم»

تمنا با عجله پاسخ داد: «ه نه نمى شه، بخدا ارباب عصبانى می شه و تلافیش رو سر من درمیاره مبادا این کار رو بکنی؟»

شاه پری با دلخوری گفت: «خیلى خب، حالا برو که حوصله قیافه زار و نزار تو رو هم ندارم، برو تا ببینم چیکار می تونم بکنم» تمنا با عجله اتاق شاه پری را ترک کرد.

آن شب هر دو دختر جوان تا دمدمه های صبح خواب به چشمانشان نیامد و هر کدام در افکار پریشان خود غرق گشته بودند.

صبح زود دوباره خانه بزرگ امیر سالارخان پر از جنب و جوش و سرز و صدا شد، امیر سالارخان می دانست که کارگران و مستخدمین حداقل این یک ماه را با جان و دل کار می کنند، با وجودی که شب دیر وقت به خواب می رفتند اما صبح زود سر کار حاضر بودند و با انرژی مشغول انجام وظایفشان بودند.

آن روز صبح بر خلاف روزهای دیگر تمنا هم با انرژی و امید از خواب بیدار شد، گویی آن روز خواب صبح او را به خود نمی خواند بلکه نیرویی او را از بستر می راند و به سوی آشپزخانه هل می داد، برای خوردن صبحانه اشتها نداشت، صورتش را شست و جلوی آینه روسریش را با وسواس بیشتری بست، اکنون می فهمید که شاه پری چه حالى دارد، به راستی عشق چه چیز زیبایی است که آواز آن بی خبر و غافل بود، با رضایت به صورت جوان و پر طراوتش خیره شد و لبخند زد، لباسش را عوض کرد و پیراهنی که روزهای روزه و عزاداری و در میهمانی ها می پوشید بر تن کرد، خوشبختانه مادرش در اتاق نبود وگرنه مانع پوشیدن آن می شد، به امید دیدن دوباره اکبر

از اتاق بیرون آمد. هوای آن روز صبح تابستان گویی گرمتر بود. آشپزخانه در زیر زمین قرار داشت اما چون احاقها را در حیاط روشن می کردند خوشبختانه هوایش خنک و قابل تحمل بود. وقتی تمنا از پله های آشپزخانه پایین می رفت، مادرش مثل همیشه مشغول کار بود و در نو کم آنجا متوجه تغییر لباس دخترش نشد. تمنا هم با سرعت گوشه ای از آشپزخانه نشست و مشغول کار شد اما چشمش به پله های ورودی بود و مرتب سرش را بلند میکرد و به آنجا چشم می دوخت. انتظارش طولانی شد اما عاقبت سر و کله اکبر نمایان گشت تمنا به مجرد دیدن او از جا بلند شد و به بهانه ای خود را سر راهش قرار داد اکبر هم که با چشم به دنبال دختر جوان می گشت از دیدن او چشمهایش برقی زدند و رفتن تمنا را از پله های آشپزخانه مشاهده کرد.

اکبر پسر بزرگ مش ممد سر آشپز دیرین آشپزخانه امیر سالارخان بود او پسر جوان و قوی هیکلی بود و یکی از مشتری های پر و پاقرص زورخانه محله شان محسوب می شد. هر روز با اشتیاق راهی زورخانه می شد و شب خسته و کوفته اما شادان و راضی از آنجا بیرون می آمد. با وجودی که هر روز مشغول انجام وظیفه ای بود و درست در خدمت پدرش بود، اما هنوز کسب و کار مشخص و معلومی نداشت. دوست داشت بیشتر اوقاتش را با دوستان جوانش بگذراند و از زیر بار کار و مسئولیت فرار می کرد. سواد نداشت چون از مدرسه رفتن بیزار بود. از هرگونه تکلیف و کار اجباری متنفر بود. عزیز دردانه مادرش بود و عادت کرده بود او را تر و خشک کنند و در هر حال پذیرایش باشند. خودش می دانست که قیافه و هیکلش مورد توجه زنهایستو از این بابت به خود فخر می کرد و به ظاهرش می بالید. او هم از تمنا خوشش آمده بود و بدش نمی آمد دوباره او را ببیند و چند کلمه ای با او صحبت کند. وقتی برای گرفتن دستورات پدرش از پله های آشپزخانه پایین می رفتشاهد بیرون رفتن دختر جوان بود و فهمید که تمنا به عمد آنجا را ترک کرده تا در باغ خانه بتواند راحت تر صحبت کند.

اکبر فهمیده و نفهمید که پدرش از او چه خواسته و چه گفته، به سرعت

چشمی گفت و او را ترک کرد. وقتی از آشپزخانه بیرون رفت کمی دورتر تمنا را دید که زیر درختی ایستاده و انتظار او را میکشد. زیرچشمی اطراف را پایید و خود را به او رساند. تمنا سلام کرد و اکبر با شادی تمام پاسخ سلام او را داد و گفت: ببخشین میشه اسم شومارو بدونم؟

تمنا که نگران اطرافش بود نگاهی به دور و بر کرد و گفت: اسمم تمناست.

اکبر خنده اش گرفت و هری خندید و گفت: به به چه اسم قشنگی. راستی تمنا خانم چرا شبها نمایان به تماشای دسته؟ نمیدونین چه کیفی داره.

تمنا با ناز و لبخند پرسید: راستی؟ شما هم جزو سینه زنها هستین؟

اکبر بادی به غیغ انداخت و گفت: به، کجا شو دیدین، سنگینترین کُتل ها رو من بلند میکنم. همه منو به خرزوری و پهلوونی میشناسن.

تمنا نفسش بند آذمد و با هیجان گفت: حتما میام. شما هم بهتره زودتر برین. خوبیت نداره من و شما رو باهم ببینن.

اکبر اطاعت کردو در حالی که دور میشد گفت: ساعت هشت شب دسته میرسه، یادتون نره ها؟!

نه تنها آن شب بلکه روزها و شبهای دیگر هم تمنا و اکبر به هر بهانه ای که بود حتی برای چند دقیقه همدیگر را می دیدند. اما این دیدارها هیچکدامشان را راضی نیمکرد و هر دو در انتظار تمام شدن عزاداری بودند که در فرصتی بهتر همدیگر را ملاقات کنند. هر چه آن روزها برای شاه پری سخت و کشنده بود در عوض اوقات تمنا سرشار از عشقو هیجان سپری میشد و به بهانه کار و مسئولیت، کمتر شاه پری را می دید و کمتر قیافه ماتم زده و اوقات تخلیههای او عذابش میداد. اما در کمال تعجب، یک روز متوجه شد که به او دستور دادند نزد شاه پری برود و دیگر در آشپزخانه پیدایش نشود. هفته آخر ماه محرم بود . تمنا که در صبحی دیگر با امید دیدار یادش از خواب بیدار شده بود، به محض خروج از اتاقش، قیافه طلبکار دختر اربابش را دید که روبروی او ایستاده بود و خیره خیره او را نگاه میکرد. ناخودآگاه که دچار وحشت شد. احساس کرد شاه پری بسیار عصبی و ناراحت است. با عجله سلام کرد و منتظر ایستاد. شاه پری دستی به کمرش زد و با ادای همیشگی گفت: ببینم اصلاً معلوم هست کدوم گوری هستی؟ مثل اینکه بیشتر دوست داری توی اون مطبخ سیاه و نمورکلفتی کنی تا مثل یک خانم بیایی بالا و زندگی راحت داشته باشی، آره؟

تا لب ورچید و قیافه حق به جانبی به خودگرفت وگفت: تقصیر من چیه ماه پری، دستور اربابه، خودت که میدونی اگه...

ماه پری صحبت او را قطع کرد وگفت: بسه بسه، خفه شو، خود تو به موش مردگی زن. فکرکردی ازت بی خبرم؟ فکرکردی نمیدونم هر شب تا بوق سگ توی خیابانها ول می گردی و دنبال این دسته و اون دسته مردوی؟

تمنا با همان قیافه حق به جانب پاسخ داد: مگه عیبی داره؟ خب همه زنها میرن تماشاش، من هم میرم.

شاه پری با عصبانیت گفت: تو... می خوری. کی به تو اجازه داده که شبها خارج ازخونه ول بگردی؟ تو اگه بیکاری و خوا بت نمیداداید بیای پیش من و اگه من بهت اجازه دادم بری و دسته تماشا کنی. فهمیدی؟

تمنا هیچ نگفت و خیره در چشمهای شاه پری نگاه کرد و پیش از اینکه سخنی بگوید دختر ارباب با نفرت نگاهی به اوکرد وگفت: امروز لازم نیست بری توی آشپزخونه، زود باشی دنبالم بیاکارت دارم. و بدون لحظه ای درنگ براه افتاد و به سوی اتاقی رفت.

تمنا با حسرت مسیر آشپزخانه را نگاهی کرد و به دنبال شاه پری روان شد. نمیدانست چگونه به اکبر گو یدکه آن روز نمی تواند او را ببیند. نمی دانست چگونه آن روز را بدون دیدار معبودش به شب برساند. همانطور که پشت سر شاه پری قدم می زد احساس کردکه هیچ چاره ای ندارد جز اینکه موضوع را با او در میان بگذارد و خواهش کندکه لااقل یک دفعه دیگر اجازه پیدا کند تا بتواند کبر را ببیند و چند دقیقه ای با او صحبت کند. میدانست که مورد بازپرسی واقع خواهد شدکه چرا زود تر موضوع را نگفته و او را در جریان نگذاشته است، اما درهرحال تمنا احساس می

کرد که هرطور شده باید اکبر را ببیند و گرنه دلش آرام و قرار نداشت و نمی توانست با حواس جمع و متمرکز آن روز را به شب برساند. چقدر این مدت به او خوش گذشته بود و شبها و روزهایش با چه شور و هیجانی سپری شده بود. چقدر از دست امر و نهی شاه پری راحت بود و هر آن مجبور نبود قیافه عصبی و خشمگین او را تحمل کند و از شنیدن حرفهای نیشدار و تلخ او خم بر ابرو بیاورد. اما خودش می دانست که در هر حال نیازمند و محتاج به شاه پری است و هر طور شده چه با دوز و کلک و چه با خواهش و التماس باید او را نرم کند تا به منظورش برسد. در همان حال از پشت نگاهی به قد و بالای شاه پری انداخت و زیر لب نجوا کرد: چی می شد جای من و تو عوض می شد؟ اونوقت من می دونستم و تو!

## فصل سوم

امیر سالار خان از شدت عصبانیت نزدیک به موت بود. رگهای شقیقه هایش بیرون زده و چشمهایش مس و به خون نشسته بود. در عمرش به یاد نداشت که تا این حد عصبی و رسوا شده باشد. احساس می کرد اگر چند دقیقه دیگر به همان ترتیب بگذرد، بدون شک سخته خواهد کرد. سلطان بانو با وجود موفقیت و خوشحالی که در صورتش دیده می شد، نگران حال شوهرش بود و مرتب آب قندی غلیظ را به او می خوراند و پشت سر هم تکرار می کرد: سالارخان آروم باش، ولش کن. به فکر خودت باش، خدای نکرده کار دست خودت میدی ها؟ اما گویی شوهرش هیچ چیز نمی شنید و مرتب بد و بیراه می گفت و طول اتاق را طی می کرد و بر می گشت. ناگهان ایستاد. گویی از پا افتاده بود. کوچکترین قدرتی در خود نمی دید و احساس ناتوانی و عجز بر او مستولی شده بود. به آرامی بر روی زمین نشست و برمخده تکیه داد. از احساس ضعفی که سراسر بدن او را فرا گرفته بود وحشت کرد. باورش نمی شد اینگونه از پا بیفتد و قدرت تمام ناشدنی خود را از دست بدهد. قدرتی که به آن میباید و از آن احساس غرور و توانمندی می کرد. قدرتی که چشمان همگان را خیره کرده بود. مردی که در سنین بالای پنجاه سالگی همانند جوانهای بیست ساله فعالیت داشت و تکاپو می کرد. همگان او را مردی خستگی ناپذیر با قدرت بدنی بی پایان می پنداشتند و براستی چنین بود. امیر سالار خان هرگز احساس خستگی نمیکرد. صبح زود از خواب بیدار می شد و تا دیروقت و شب هنگام، کار میکرد و این سوو آن سو می دوید. اما اکنون به خاطر اتفاقی که افتاده بود، کمرش خم گشته و احساس عجز و ناتوانی میکرد. سلطان بانو و دخترهایش از شنیدن این خبر خوشحال و مسرور گشته و آنرا همچون سلاخی برنده، در دست گرفته و برای نفسیه و دخترش شاه پری، خط و نشان می کشیدند. نفسیه آرزوی مرگ میکرد، اما شاه پری همچون ببر درنده ای کمین کرده و به همه دندان نشان میداد و آماده مبارزه و انتقام جویی بود و همین موضوع بیشتر پدرش را تحت فشار قرار میداد و او را بی چاره و درمانده کرده بود. هنوز اثر شلاقهای امیر سالار خان بر بدن نازک و جوان شاه پری هویدا بود. و میسوخت. هنوز کبودهای وحشتناک از کتکهای بیرحمانه پدر بر بدن دختر خودنمایی میکرد. اما شاه پری تسلیم نشده بود و همچنان بر سر حرف خود باقیمانده بود. شاه پری عاشق شده بود و برای رسیدن به این عشق تصمیم داشت تا از مرز مرگ و نیستی پیش برود. او حق خود میدانست که با مردی که دوست دارد و به او دل باخته، ازدواج کند و به خانه بخت برود. شاه پری هنوز نمیدانست که رسیدن پدرش به محل دیدار با معبودش،

اتفاقی بوده و یا کسی خبرچینی کرده است، او مطمئن بود که تنها هرگز جرات ابراز کوچکترین کلمه ای را نداشته و همیشه رازدار و محرم او بوده است. با وجود سهل انگاریها و ناشی گریهایی که بارها از او سر زده و شاه پری با دلخوری شاهد آن بوده تنها نمیتوانست در این مورد خبری به ارباب برساند، چون او هم هم همدست شاه پری بود و برای رسیدن به اهداف خودش، از هیچ کمکی به دختر اربابش فروگذاری نمی کرد. هر چند موضوع دیدار آن دو برای همیشه نمیتوانست در پرده بماند و عاقبت باید روزی افشا میشد، اما اینکه خو امیرسالار خان مچ آنان را گرفته و شاهد راز و نیازشان باشد، امری جداگانه و تاسف بار بود. شاه پری از این بداقبالی خود به شدت ناراحت و دگرگون شده بود.

آن روز عصر پس از مدتها دوری، شاه پری موفق شده بود الکسی را ملاقات کند. محل دیدار شان بر خلاف دفعات پیش، در یکی از خیابانهای خلوت و دورافتاده بود. خدا می داند شاه پری با چه زحمتی خودش را به آنجا رسانده بود. با وجود اینکه تنها همراهیش می کرد، باز هم می ترسید و مرتب دور و برش را می پایید. عاقبت از دور خودرو کاردار را تشخیص داد و در دل ذوق کرد. فاصله آنجا چندان از محل اقامتش دور نبود، اما با وجود این دختر جوان خیس عرق شده بود و قلبش می تپید.

الکسی که روزهای آخر اقامتش را در ایران می گذراند و قرار بود تا یکی دو هفته دیگر به وطن خویش برگردد. با خودرو دایی خود که کاردار سفارت روسیه بود. با شتاب به دیدار معبود شتافته و برای ملاقات او دقیقه شماری می کرد. تنها دورتر، کنار پیاده رو نشست و به فکر فرو رفت. هر ازگاهی از دور نگاهی به خودرو الکس می انداخت و سایه های سر دو دل داده جوان را تماشا می کرد که نزدیک هم قرار گرفته و مشغول گفتگو بودند. تنها مناظر عجیب و دور از ذهنی از شاه پری و الکسی دیده بود. مناظری که حتی در خواب هم دیدن آنها را محال و غیرممکن می دانست. او آنقدر محو تماشای دو جوان عاشق بود که اطرافش را فراموش کرده بود و نزدیک شدن خودرو امیر سالارخان را ندیده و هیچ توجهی نشان نداده بود. هرچند در صورت دیدن باز هم کاری از او ساخته نبود، اما آنقدر محو تماشا بود و آنقدر از دنیای دور و برش دور بود که هیچ چیز نمی دید و هیچ صدایی نمی شنید. فقط صدای ترمز ناگهانی و هجوم امیر سالارخان او را به خود آورد و سرا سیمه به سوی دیگر گریخت.

امیر سالارخان که به حیوانی وحشی و درنده تبدیل شده بود به مجرد دیدن دخترش در خودرو کاردار روسیه که برای او شناخته شده بود مثل دیوانه ای از بندگريخته، پیاده شد و به سوی آنان هجوم برد. شاه پری که از چند لحظه پیش شاهد نزدیک شدن خودرو پدرش بود ابتداسر خود را زدید و پنهان شد و چون متوجه شد که اتومبیل ترمز کرد و پدرش از آن خارج شد، با سرعت در را باز کرد و در هول خیابان شروع به دویدن نمود. در ضمن با صدای بلند به الکسی گفت: الکسی فرار کن، وگرنه پدرم تو را میکشه، برو، برو.

حدسش درست بود، اگر امیر سالار خان دستش به مرد جوان می رسید، در جا او را میکشت. خشم جلو چشمانش را گرفته بود و هیچ چیز حالیش نمی شد. الکسی به محض پیاده شدن شاه پری، خودرو را با حرکت در آورد و فرار را بر قرار ترجیح داد. امیر سالار خان ناچار به سوی شاه پری دوید و گیسون بلند و افشان دخترش را چنگ زد و وحشیانه به سوی خود کشید و آنچه ناسزا و فحش بود، همراه مشتش و سیلی بر سر و صورت دخترش نثار کرد.

تمنا که پا به فرار گذاشته بود صحنه زشت و رقت آور کتک خوردن دختر اربابش را ندید و همچنان که در بین درختها بلند و سر سبز می دوید به راه خود ادامه داد.

خون از بینی شاه پری روان شد و پیراهن مشکی و بلندش را رنگی کرد. چادرش را که برای پوشاندن و پنهان کردن خود همراه داشت، در خودرو جا گذاشته بود و پدرش از دیدن سر و وضع او در آن موقعیت بیشتر عصبانی و خشمگین شده بود. امیر سالار خان دیگر نمی فهمید که چه میکند. شاه پری یارای فرار و نجات خود را از چنگالهای بیرحم و خشن پدر نداشت. به هر ترتیب سوار خودرو شدند و به سوی خانه حرکت کردند. به محض رسیدن، امیر سالار خان شاه پری را به خانه برد و با شلاق به جان او افتاد. سکوتی وحشتناک فضای خانه را فرا گرفته بود. فقط صدای ضجه ها و گریه های شاه پری به گوش می رسید. افراد خانه هیچکدام جرات ابراز کوچکترین اعتراض و یا مداخله را در خود سراغ نداشتند.

نفیسه خانم که از ضجه های شاه پری خون دل میخورد و جگرش کباب می شد نیز نمیتوانست دخالت کند، چون در هر حال دخترش را گناهکار میدانست و چه بسا می ترسید شوهرش او را هم مورد عتاب و سرزنش قرار دهد و بیش از پیش ابرویش را نزد سلطان بانو و دخترهایش از بین ببرد.

پس از چند دقیقه سخت و کشنده عاقبت امیر سالار خان، از کتک زدن دخترش دست کشید و در حالی که چشمهایش را خون گرفته بود گفت: از امروز حق بیرون آمدن از اتبقت رو نداری. حساب اون پسره جعلق رو هم میرسم. پدری از دوتا تون درآرم که آرزوی مرگ بکنید.

شاه پری که بند بند وجودش درد می کرد و تیر می کشید در مقابل چشمان ناباور پدرش پاسخ داد: بکن، هرکاری دلت می خواد بکن، اما من فرار می کنم. هر طور شده خودمو از اینجا نجات می دم.

امیر سالار خان که به گوشه های خودش اعتماد نداشت که چه می شنود با دهان کف کرده فریاد زد: چی گفتی؟ دختره بی شعور پررو، زبون درازی هم می کنی؟>>

در این هنگام با دستهای بزرگ و قوی خود گردن باریک دختر جوان را در دست گرفت و ادامه داد: می کشمت، خفه ت می کنم، مثل سگ می کشمت.

شاه پری همچنان با چشمان دریده و گریان پاسخ داد: بکش، خفه ام کن. منو بکشی بهتره تا توی این قفس نگه داری. منو بکش و راحت کن.

فشار دستهای امیر سالار خان بیشتر شد. بی مهابا گلوی دخترش را می فشرد و درکمال ناامیدی منتظر التماس و استغاثه او بود تا رهایش کند، اما انتظارش بیهوده بود و صدای دختر جوان همچنان به گوش می رسید که می گفت: بکش، بکش، هرکاریکنی از حرف خودم برنمی گردم.

لحظه های سختی بود. بدون شک این لحظه ها برای پدریچاره سخت ترو کننده تر بود. خودش می دانست بیش از آن نمی تواند ادامه دهد. باورش نمی آمد که شکست بخورد و در مقابل فرزندش عقب نشینی کند. باورش نمی آمد او که یک عمر زورگفته بود و حتی در مقابل پدرش

ایستاده و حرفش را پیش رانده بود، اکنون در مقابل دخترش به هراس بیفتد و دست و پایش را گم کند. همانطور که دستهایش را دورکردن شاه پری حلقه کرده بود، برق پیروزی را در چشمهای او دید و ناگهان انگشتهایش از هم گشوده شد. دیگر برای ایستادن و مقابله با او را نداشت. به سرعت اتاق را ترک کرد و به سوی عمارت سلطان بانو به راه افتاد.

پس از رفتن او، شاه پری با صدای بلند شروع به خنده کرد. راه گلویش گرفته بود و چند لحظه ای نفس کشیدن برای او مشکل شده بود. اما با تمام درد و رنجی که متحمل شده بود می خندید. صدای خنده های عصبی و گوشخراش او در تمام خانه پیچید و امیر سالار خان برای اینکه صدای این خنده های پیروزمندانه را نشنود، بر سرعت قدمهایش افزود تا هرچه زود تر آنجا را ترک کند.

سلطان بانو که طراح اصلی نقشه بود و شوهرش را به دنبال شاه پری روانه کرده بود، ازدیدن قیافه او در جاشکش زد. اوبارها و بارها عصبانیت و خشم شوهرش را دیده بود، اما به یاد نداشت که تا این حد او را دگرگون و عصبی دیده باشد. غیر از آن احساس کرد باری به سنگینی بزرگترین کوه های دنیا بر دوش شوهرش قرار گرفته است. سلطان بانو که شاهد خروج پنهانی شاه پری و تمنا بود، به سرعت خودش را به شوهرش رسانده و خبر رفتن آن دو را به گوش او رسانده بود. سلطان بانو این اواخر حدسها یی زده بود که همگی درست از آب درآمدند. و شاه پری بیچاره بی خبر از همه جا، با اطمینان کامل از اینکه کسی متوجه خارج شدن او از خانه نخواهد شد، بی گذار به آب زده و خودش را رسوا کرده بود.

برای شاه پری تنها چیزی که اهمیت داشت این بود که الکس عازم رفتن از ایران بود و او فرصت بسیار کمی داشت که او را ببیند و یا برای رسیدن به مقصودش نقشه بکشد و راهی بیابد. نه، او هیچگونه فرصتی نداشت و همین موضوع باعث می شد که او هرچه زود تر دست به کار شود و خودش را به معبودش برساند.

در اتاقش را به دستور پدرش قفل کرده بودند و اوج بیرون رفتن نداشت. به تمنا هم اجازه سرکشی و دیدن دختراربابش را نداده بودند. تنها بود، تنهای تنها. گوشه لبش متورم و کبود و خونمرده شده بود. زیرچشمش نیزه کبودی می زد. بر تمام بدنش آثار جراحی و کتکهای وحشیانه پدرش نمودار بود. سینی غذا یی که برایش آورده بودند، دست نخورده گوشه اتاق خورده می می کرد. هیچگونه امکان ارتباط وجود نداشت. امیر سالار خان از ترس رسوایی بیشتر، صلاح دید کوچکترین تماسی با کاردار روسیه نداشته باشد. هر چند ته دل حاضر بود خون آنان را بریزد اما نمیتوانست دم زند. از عاقبت کار بیشتر می ترسید و میدانست انتقام جویی و کینه توزی ثمری ندارد. با خودش فکر کرد چند روزی که شاه پری را زندانی کند و روی خوش به کاردار روسیه نشان ندهد، موضوع فراموش می شود و جوانک هم گورش را گم میکند و می رود. هر چند سلطان بانو را تهدید کرده بود که موضوع را پنهان کند اما مطمئن بود که او به تلافی کینه های دیرین با نفسیه کوس رسوایی شاه پری را همه جا به صدا در خواهد آورد.

فردای آن روز، پس از نماز صبح امیر سالار خان خود را آماده کرد که صبحانه بخورد و سری به شاه پری بزند. شب پیش خواب پریشانی دیده بود و صبح هراسان و نگران به نظر می رسید. صبحانه را خورده و نخورده، راهی شد. هنوز از در بیرون نرفته بود که صدای جیغ و فریاد از عمارت مجاور به گوشش رسید. با عجله کفشهایش را پوشید و خارج شد در کمال تعجب نفیسه را

همراه دخترها و رباب و تمنا و چند کارگر دیگر دید که تو سر زنان به جانب او می آمدند. دلش در سینه فرو ریخت و پرسید: چیه؟ چی شده زن مثل دیوونه ها سر صبح راه افتادی؟

نفسیه که رنگش به مرده می مانست دهانش خشک شده بود، با ترس پاسخ داد: شاه پری....شاه پری فرار کرده!

امیر سالار خان که گویی پتکی بر سرش کوبیده باشند دهانش از تعجب باز ماند و پرسید: چی؟ مگر دیوانه شدی؟ فرار کرده؟ چه کسی درو باز کرده، مگه نگفتم در اتاقش قفل باشه؟ پس از گفتن این جمله نشست. ناخودآگاه نشست و نگاه درمانده و مضطربش را به همسرش دوخت. زانوانش می لرزیدند و یارای نگهداری وزن بدنش را نداشتند. همه متوجه تغییر حالت او شدند و نفس در سینه شان حبس شد.

نفسیه که بند بند وجودش از ترس و نگرانی می لرزید با لکنت پاسخ داد: از پنجره فرار کرده اسپس گریان ادامه داد: وای وای امیر خان همه جا دنبالش گشتیم، پیدایش نکردیم. خدا رحدم کند. سپس شروع به شیون و زاری کرد. دیگر برایش مهم نبود که سلطان بانو و دخترهایش شاهد حرکتهای و حرفهای او هستند. دیگر برایش مهم نبود که کوس رسوایی دخترش به صدا آمده و آینده او را به خطر انداخته است. دیگر برایش اهمیت نداشت که از آن پس سلطان بانو با چشم و ابرو و طعنه و کنایه، او را زجر دهد و شکنجه اش کند. نه، دیگر هیچ چیز، جز سلامتی و پیدا شدن دخترش برایش اهمیت نداشت و حیاتی نبود.

شاه پری یک قطره آب شده و در زمین فرو رفته بود. هیچکس از او خبر نداشت. حتی باغبان و کار گره های باغ هم او را ندیده و اطلاعی از رفتن او نداشتند.

امیر سالارخان آن روز از خانه بیرون نرفت و ماند مرغی سرکنده از این سو به آن سوی باغ در حرکت بود. با خودش فکر میکرد چه کند؟ به کجا برود؟ به چه کس گم شدن و در واثع فرار دخترش را اهلاع دهد؟ احساس خواری و زیونی میکرد. بدون شک دشمنانش به او میخدیدند و قدرت و حاکمیت او را به هیچ می انگاشتند. کدام دختری جرات میکرد از خانه فرار کند، چه برسد به دختر امیر سالارخان که حتی اسم او رعب و هراس در دلها می افکند و بدنهای را به لرزه درمی آورد. دیگر فکرش کار نمی کرد. چقدر دلش می خواست خلوت پیدا کند و در نهان گریه کند. درونش متزلزل شده بود و احساس میکرد دلش می لرزد. هر طور بود ظاهرش را جلوی دیگران حفظ کرده و تزلزلی را که در وجودش پدید آمده و او را دگرگون میکرد نشان نمی داد. اما همه می دانستند که او دچار چه حالی شده و چه رنجی چهار ستون بدش را در بر گرفته است.

هرچند اواخر ماه محرم بود و آمد و رفت روزهای اول در باز جریان نداشت، اما در هر حال تعداد زیادی مشغول کار و پخت و پز بودند. هر طور شده باید جلوی آنان ظاهرش را حفظ می کرد و چپری بروز نمی داد. تمنا که شاهد فرار شاه پری و پنهان شدن او بود، لب فرو بسته و کوچکترین حرفی نمی زد. شاه پری او را تهدید کرده بود که در صورت ابراز کوچکترین حرکت و یا حرفی، راز او را برملا میکند. و دوستی پنهانیش را با اکبر به گوش همه می رساند. هر چند تمنا پشیمان بود

که راز دلش را به او گفته و از او کمک خواسته است. اما دیگر دیر شده بود و کار از کار گذشته و شاه پری همه چیز را درباره اومیدانست.

در عمارت سلطان بانو غوغایی بود. او از شادی در پوست نمی گنجید. مدام با دخترهایش راجع به این موضوع صحبت میکرد و به خود می بالید که شاه پری را او لو داده و شهرش را در جریان گذاشته است.

آن روز امیر سالار خان به هر ترتیب بود تا هنگام عصر، مل هر روز اما با قیافه ای خشن و چشمان سرخ مشغول رفت و آمد بود. ظاهرش را حفظ کرده بود در ضمن به خدمتکاران منزل سپرده بود که موضوع فرار شاه پری به جایی درز نکنند و عزاداران که مرتب می آمدند و می رفتند بویی نبرند و چیزی نفهمند. اما باز هم ته دل احساس میکرد همه بیه یث او می خندند و خبر فرار دخترش را به گوش دیگران می رسانند. نزدیک شب ود که دیگر طاقتش تمام شد دیگر نمیتوانست تظاهر به خونسردی و بی اعتنای یکند. دیگر توان نداشت درون متلاطم و پر خشم خود را تظاهر نسازد و در زیر پرده خاموشی و سکوت آن را مدفون سازد. احساس میکرد ه ر لحظه قلبش از سینه بیرون خواهد زد. احساس میکرد هر ان زانوانش یارای نگهدار او را از دست خواهند داد. چون دیگر تحمل نگاه های شاد و شیطننت بار همسرش اولش را نداشت، به عمارت نفیسه رفت و به سرعت خود را در بستر رها کرد. نفسش به شماره افتاده بود و دهانش خشک شده بود. نفسیه که ازدیدن شوهرش دستپاچه شده بود، دست به دامن رباب شد و او را برای درست کردن شربت گلاب روانه کرد. خودش مشغول مالیدن دست و پای شوهرش شد و مرتب زیر لب دعا میخواند.

امیر سالار خان جثه بزرگ خود را به روی رختخواب رها کرد. قدرت کوچکترین حرکتی را در خود سراغ نداشت. نگاهش تسلیم و درمانده به سقف دوخته شده بود. بوی غذای عزاداران در تمام باغ پیچیده بود و به مشام می رسید. صدای همهمه و شلوغی مثل شبهای پیش در فضای خانه طنین افکنده بود. هوا کاملاً تاریک شده بود. برای امیر سالار خان لحظه ها به کندی میگذشتند. آرزو می کرد که هر چه زودتر مردم شامشان را بخورند و حسینی را ترک کنند. حالت تهوع داشت. با اینکه از صبح چیزی نخورده بود احساس سنگینی و دل بهم خوردگی میکرد. با اکراه چند جرعه ای از شربت شیرینی که برایش درست کرده بودند را نوشید. بلند شد و سر جایش نشست و با درماندگی رو به همسرش کرد و گفت: نفسیه چکار کنم؟ آبروم رفت. حیثیتم بر باد شد، همش تقصیر توست، همش تقصیر توست کهمچین دسته گلی بزرگ کردی. کاش هر چه زودتر نعشش را پیدا کن، کاش هر جا که هست سر به نیست بشه و تو زمین مدفون بشه.

نفسیه لبش را گاز گرفت و با ناراحتی گفت: الهی خدا مرگم بده، امیر سالار خان این چه حرفیه می زنی؟ اگر یک مود از سر بچم کم بشه خودمو میکشم.

شوهرش نگاه نفرت باری به او کرد و پاسخ داد: بکش، چه بهتر، تو هم برو کنار دست اون دختر پتیاره که یک جو آبرو و اعتبار برای من باقی نگذاشته .

آن شب بر خلاف شبهای دیگر تا پایان مراسم، امیر سالار خان از منزل بیرون نرفت. هر کس سراغی از او میگرفت میگفتند به سردرد بدی دچار شده و در خانه استراحت میکند. فقط خداوند حال و روز او را میدانست و بس.

ساعت از ده شب هم گذشت و هیچگونه تغییری در وضع و روحیه امیر سالار خان پیدا نیامد. با اینکه به هیچ کس و هیچ کجا فرار دخترش را خبر نداده بودو امید هیچگونه کمکی از کسی نداشت، اما بی صبرانه گوش به زنگ خبری از او بود. بی اختیار منتظر شنیدن اخبار جدیدی راجع به دخترش بود. و انتظار میکشید چشمهایش به در اتاق دوخته شده بود و انتظار آمدن دخترش را داشت.

صدای رفتن عزاداران را از زیر زمین خانه اش می شنید و متوجه شد که اندک اندک از شلوغی و رفت و آمد افراد به خانه اش کاسته می شود دلش می خواست آنجا را زودتر ترک کنند تا بتواند با خیال راحت در باغ بگردد و همه جا را زیر و رو کند هر چند پنهان شدن شاه پری در تمام طول روز در گوشه ای از باغ خانه دور از عقل و منطق بود اما او همچنان امیدوار بود که بتواند دخترش را پیدا کند.

عاقبت به اطلاعش رساندند که مراسم آن شب تمام شده و غیر از مستخدمان و آشپزها کس دیگری در خانه نیست امیرسالارخان به سختی از جا بلند شد. گویی چاهایش یارای تحمل وزن او را نداشتند. به محض اینکه سرپا ایستاد قلبش شروع به تپیدن کرد و صورتش سرخ شد احساس سرگیجه و بی تعادلی به او دست داد. به هر زحمتی بود خود را به حیاط رساند. ستارگان در آسمان صاف و شفاف می درخشیدند صدای ساییدن دیگها و شستن ظرفها به گوش می رسید. امیرسالارخان آهسته آهسته قدم برمیداشت با ناامیدی همه جا را نگاه می کرد و آه می کشید. بیش از آن که از گم شدن شاه پری ناراحت باشد از برباد رفتن آبرویش در رنج بود. فردا چگونه می توانست سرش را نزد آشنا و بیگانه بلند کند و در چشم آنان نگاهی بیندازد. نمی دانست نمی دانست چه کند.

از دور سیاهی هیکل آشپزها و کمک های آنان را میدید که از پله های آشپزخانه بالا می آیند و هر کدام راه خود را می گرفتند و می رفتند. به آهستگی خود را به آنجا رساند و سرگردان و پریشان نگاهی به آشپزخانه انداخت کارگرها با دیدن او از جا بلند شدند و سلام کردند. از چهره هایشان معلوم بود که چقدر خسته و کوفته اند و می خواستند هر طور شده نظافت را زودتر تمام کنند و برای خوابیدن رهسپار شوند.

دقیقه ها سپری می شدند و امیرسالار خان مثل دیوانه ها با خودش حرف می زد و از این سو به آن سو می رفت. آرام آرام سکوتی مرگبار بر فضای حیاط خانه مستولی می شد. چراغهای منزل یکی یکی خاموش می شدند واز خوابیدن اهالی خبر می دادند تنها کسی که بیدار بود و دورادور امیر سالارخان را می پایید و نگران و مضطرب پری می زد نفیسه مادر شاه پری بود. او همچنان اشک می ریخت و ضجه می زد و مدام از پنجره به باغ سرک می کشید و به این سو و آنسو نظر می انداخت امیر سالار خان که بیش از سه چهاربار تمام اطراف و اکناف باغ را طواف کرده بود با زانوان لرزان راه حسینی را در پیش گرفت و کشان کشان خود را به آنجا رساند و از پله ها پایین رفت. تمام شمعها روشن بودند و همه چیز در زیر نور لرزان شمع ها آشکار به چشم می خورد. پارچه های مشکی سراسر در و دیوارها را پوشانده بودند. هنوز بوی عرق بدن همراه با بوی غذا

به مشام می رسید با تنبلی کفشهایش را در آورد و در حسینیة شروع به راه رفتن کرد . می خواست برگردد اما بی اختیار به سوی قسمت زنانه کشیده شد و پرده وسط را کنار زد ناگهان با دیدن شبی سیاه در تاریکی که گوشه ای ایستاده بود از ترس خشکش زد و زانش بند آمد. چشمهایش گرد شده بودند و نگاه وحشت بارش آنچه را میدید باور نمی کرد. در زیر نور کم رنگ شمعها که دیگر به انتها رسیده بودند سیاهی هیکل زنی راست و استوار که با چشمهای شیشه ای و شفاف به او خیره شده بود نمودار گشت امیرسالار خان که همچنان از وحشت و هراس به خود می لرزید در یک لحظه صورت سپید و مجروح دخترش را تشخیص داد و بی اختیار آه کشید. بدنش را عرق سردی فرا گرفته بود نمی دانست گریه کند یا بخندد . نمی دانست از شادی پردرآورد و یا از شدت خشم و غضب جامه بدراند و شمشیر بکشد. نمی دانست راستی که نمی دانست چه کند گلویش خشک شده بود و قدرت حرف زدن نداشت شاه پری بدون کوچکترین حرکت و یا صحبتی ایستاده بود و به او نگاه می کرد اما برق پیروزی همچنان در چشمهای بیرحم و کینه توزش جلوه گری می کرد. امیرسالار خان لحظه ای تصمیم گرفت جلو برود و باردیگر دختر متمرّد و خودسرش را گوشمالی سختی بدهد. تصمیم گرفت به طرفش حمله ور شود و دوباره او را زیر کتک و ناسزا بکشد و انتقام روز گذشته را که بسان جهنمی بر او گذشته بود از او بگیرد اما ناگهان پشیمان شد ناگهان خودش را دید که درجامه ای سیاه و زنانه ایستاده و به او نگاه می کند. خودش را دید که شمشیر از رو بسته و رو در روی او ایستاده و آماده مبارزه و کینه توزی است . خودش را دید با امتیازاتی متفاوت و برتر تازه نفس تر و جنگجو تر و چه بسا بی پروا تر و جسورتر بی اختیار قدمی به عقب برداشت و با صدایی که گویی از ته چاه به گوش می رسید گفت : شاه پری تویی؟ شاه پری...؟ و دیگر نتوانست سخنی بگوید. زانوانش لرزیدند و نقش بر زمین شد.

امیرسالار خان وقتی چشمهایش را گشود چهره های نگران و گریان نفیسه و سلطان بانو را در اطرافش مشاهده کرد. اما اثری از شاه پری نبود چند لحظه زمان و مکان را تشخیص نداد . نمی دانست چه شده و چه اتفاقی افتاده است . با تعجب نگاهی به اطرافش انداخت و پس از چند دقیقه کوتاه همه چیز به یادش آمد خودش را به روی تختخوابش در عمارت نفیسه دید پیش از اینکه حرکتی کند در باز شد و قیافه خندان دکتر حاج علی اکبری در میان چهارچوب در نمودار شد او که مشغول خشک کردن دستهایش بود به محض دیدن امیرسالارخان با چشمهای گشوده با همان صورت بشاش و خندان به سمتش آمد و گفت: به به خداراشکر عاقبت به هوش آمدی چطور می امیرخان؟ خدا بد نده اگه عیالت زودتر خبرم نکرده بود اجلت رسیده بود.

امیرسالار خان با قیافه عبوس و ناراحت نگاهی به او کرد و پاسخ نداد دکتر از دوستان بسیار قدیمی آنان بود و حکم برادر بزرگتر او را داشت امیر سالار خان هنوز نمی دانست چه بر سرش آمده است هنوز خبر نداشت که بدن سنگین او را با چه زحمتی از زیر زمین تا اتاق خواب کشانده بودند و او هیچ چیز نفهمیده بود . خیلی دلش می خواست راجع به شاه پری بپرسد اما غرورش اجازه نمی داد و با همان صورت ترش و عبوس از دکتر پرسید : چم شده دکتر؟ تو که می دونی من حالا حالاها مردنی نیستم .

دکتر لبخند زد و گفت : نه خداروشکر مردنی نیستی اما بعد ازاین باید مواظب خودت باشی فکر می کنم سخته خفیفی کردی که رد شده با آمپولی که بهت زدم تا صبح خوابیدی اما تا چند روز نباید از رختخواب بیرون بیای دیگه خودت می دونی این را گفت و خداحافظی کوتاهی کرد و رفت

اما تمام دستورات را به همسران امیرسالار خان گفته بود و گوشزد کرده بود که خطر از بیخ گوش او رد شده و اگر بار دیگر عصبی و ناراحت شود مرگ در کمین او خواهد بود.

تنها چیزی که باعث خوشحالی او و نفیسه شده بود این بود که نزد همگان اشکار شد که شاه پری تمام روز را در حسینه گذرانده و چه بسا خیلی ها شاهد حضور او در آنجا بودند با اینکه خود سلطان بانو و دیگر دخترهای امیر سالار خان به تناوب به آنجا رفته و برگشته بودند با وجود این شاه پری توانسته بود خود را تمام روز از دید آنان حفظ کند و در گوشه ای پنهان گردد این خبر سلطان بانورا مایوس کرد او منتظر رسوایی بزرگتر و آبروریزی بیشتری از جانب دختر جوان بود اما در هر صورت این کار شاه پری درس بزرگی به امیر سالار خان داد که او را سخت به فکر فروبرده بود و نمی دانست چگونه با دخترش کنار بیاید.

دوروز بعد پدر خانواده از رختخواب بلند شد . در این دوروز تمام بچه ها و فامیل برای دیدن و عیادتش به او سرزدند غیر از شاه پری او همچنان قهرآلود و ناراحت در اتاقش مانده بود و با هیچکس صحبت نمی کرد تنها کسی که اجازه داشت به اتاقش وارد شود تمنا بود ناخودآگاه احساس قدرت می کرد احساس برتری و غرور می کرد. با وجودی که مرتکب خطای بزرگی شده بود اما به هیچ وجه احساس گناه و شرمساری نداشت و سربلند و مغرور منتظر نتیجه کار بود. گویی این احساس او به دیگران هم سرایت کرده بود. بقیه افراد خانواده هم در برابر سکوت امیرسالارخان و ادعای بی مورد شاه پری هاج و واج مانده و با حیرت و بهت به دختر جوان نگاه می کردند و انتظار می کشیدند که ببینند آخر و عاقبت کار به کجا می انجامد.

عاقبت امیرسالارخان کاسه صبرش لبریز شد و نفیسه را به دنبال شاه پری فرستاد. وقتی چشمش به او افتاد دلش به درد آمد. آثار کبودی صورتش به زردی گرائیده و بر چهره بی رنگ دختر جوان به زشتی خودنمایی می کرد از شاه پری پوستی مانده بود و استخوانی استخوانهای شاه اش از زیر لباس نازکش بیرون زده بود و به طرز ناخوشایندی خودنمایی می کردند. صورتش لاغر و گونه هایش به گودی نشسته بود به حیوان گرسنه و زجر کشیده ای می مانست که با چشمان حریص و بیرحم خود اطرافش را می پایید. به آرامی وارد اتاق شد و سلام کوتاهی کرد او هم از دیدن چهره تکیده و رنگ پریده پدرش جا خورد. از آن گونه های سرخ و شاداب و چشمهای مغرور و نافذ خبری نبود . شاه پری پیرمردی را در برابرش دید که با نگرانی و تردید او را نگاه می کرد و با چشمان پرسش گرش جویای حال و روزش بود.

امیرسالار خان با صدای گرفته ای دستور داد درو ببند و بیا تو کارت دارم .

شاه پری اطاعت کرد.

پدرش به آرامی به مخده تکیه کرده بود و او همچنان گوشه ای از اتاق ایستاده و کنجکاو او رانگاه می کرد. امیرسالار خان نمی دانست از کجا شروع کند . به هیچ وجه دلش نمی خواست ضعف نشان دهد و دخترش بفهمد که قافیه را باخته است بنابراین با قیافه ای عبوس و ناراحت رو به او کرد و گفت: هیچ دوست ندارم برای اشتباهاتی که کردی دوباره تنبیهت کنم و هیچ دلم نمی خواد حتی اونها را یادآوری کنم فقط امیدوارم که از خر شیطان پیاده شده باشی و مثل یک دختر خوب و نجیب از کارهای گذشته ات پشیمان باشی و معذرت بخواهی

سکوتی سنگین در اتاق حکمفرما شد. پدر خانواده که انتظار داشت هرچه زودتر دخترش به دست و پا بیفتد و عذر گناهانش را بخواهد از سکوت و خاموشی او کم کم عصبی و دیوانه می شد خودش می دانست که این موضوع چقدر برای او زیان بار و چه بسا مرگ بار است نگاه منتظرش به شاه پری دوخته شده بود اما او لجوجانه چشم در چشم پدر دوخته و سکوت کرده بود.

امیرسالار خان در حالی که دوباره از شدت عصبانیت به لرز افتاده بود گفت: چرا لال شدی ؟ چرا حرف نمی زنی ؟ خدا میدونه چقدر از اون چشمهای دریده و چروبی تو بدم میاد زودباش حرف بزن وگرنه ....

در این هنگام شاه پری به سخن آمد و گفت: وگرنه چی ؟ دیگه چکار می خوام بکنی ؟ بین یک جای سالم توی بدنم باقی نگذاشتی بالاتر از این می خوام چکار کنی ؟

امیرسالار خان در تمام مدت عمرش به یاد نداشت هیچکدام از فرزندانش اینگونه با او سخن گفته باشند به ناچار سکوت کرد دیگر در چنته اش چیزی نداشت که رو کند می دانست که شاه پری می تواند برای بار دوم و سوم هم فرار کند و او را به دنبال خود بکشاند از چشمهای دخترش هنوز شراره های خشم و غضب هویدا بود. سرش را به پشتی تکیه داد راستی چکار می توانست بکند فکری مثل خوره مغز او را می خورد با خودش عهد کرده بود اگر باردیگر دخترش از فرمان او سرپیچی کند بی سروصدا برای همیشه صدایش را در گلو خفه نماید همان طور که فکر می کرد چشمهایش مات و مردد به صورت دخترش دوخته شده بود و قیافه اش حالت عجیبی گرفته بود.

در یک لحظه چشمهای شاه پری برقی زدند و با استهزا گفت: چیه ؟ داری فکر می کنی که چطوری از شر من خلاص بشی آره؟ میدونم میدونم که از آدم کشتن ابایی نداری ولی باید بدونی خون من گردنتو می گیره و نمیداره آب خوش از گلویت پایین بره حالا می بینی

امیرسالار خان تکانی خورد و با نگرانی جواب داد: دیوونه شدی اون پسره اجنبی عقل تورو از بین برده تو راستی راستی دیوانه شدی اصلا نمی فهمی چی می گی

شاه پری سرتکان داد و گفت: خوب هم می فهمم چی می گم من دختر تو هستم و تورو خوب می شناسم پس از این کتکهای وحشیانه ای که به من زدی دیگه شک دارم که اقاچون خطابت کنم چون هیچ پدری نمی تونه اینطوری دخترشو بزیر باد کتک و ناسزا بگیره

امیرسالار خان که دیگر کاسه صبرش لبریزشده بود گفت:اولا که غلط می کنی به من می گی تو باید بدونی که تا آخرین روز زندگیت باید منو شما خطاب کنی و احترام منو حفظ کنی در ثانی تو ناموس من هستی من حاضرم مرگ تورو ببینم ولی رسوایی تورو نه فهمیدی ؟

بیش از اینکه شاه پری حرفی بزند ادامه داد : گوش کن دختر بین من آرزوی خوشبختی تو رو دارم تو توی این پسره چی دیدی که عاشقش شدی ؟ دوروبر تو پسرهای بهتر و باشخصیت تری هستن این پسره از ما نیست اجنبیه بیگانه ست .

شاه پری چشمهایش پر از اشک شدند و گفت: اما آقا جان اون پسر خوبیه خیلی مهربونه خیلی افاست عاشق من شده و حاضره به خاطر من هر کاری که لازم باشه انجام بده هر چی شما بگین قبول می کنه

امیرسالار خان پوزخندی زد و گفت: خب معلومه دیگه چی از این بیشتر می خواد؟ تو یک اشراف زاده ای تو نواده شاه هستی شازده ای خانمی ثروتمندی اون چیه؟ اون چکاره ست ؟ یک جوونک بی سروپا که توی سفارت روسیه کار می کنه و چندرغاز میگیره

شاه پری با عجله سر تکان داد و گفت: نه آقا جون اینطور نیست اون درس خونده ست مثل بلبل فرانسه حرف میزنه آخه مادر بزرگش فرانسوی بوده

امیرسالار خان نگاهی به او انداخت و صبورانه گفت: دختر جان گول این حرفها رو نخور ببین کدوم دختر واخورده فرانسوی بوده که حاضر شده زن اون مرتیکه روس بشه عزیزمن اینها زمان تزارش هیچی نبودن چه برسه که حالا کمونیست و از خدایی خبر شدن

شاه پری مصرانه پاسخ داد: اما اقا جون هر چی نباشه اون یک پسر اروپاییه اروپاییها...

امیرسالار خان میان حرفش دوید و گفت: کدوم اروپایی؟ فکر می کنی اروپاییها کی هستن ؟ سرکرده شون که اون پادشاه انگلستانه که ادعای خون پاک و خالص داره و صدها مستعمره زیر دستشه برای چندرغاز شش تا معلق میزنه به ظاهرشون نگاه نکن اینها همشون گدا مفت خور هستن و رحم و انصاف سرشون نمیشه دیگه چه برسه به این پسره روس گدا که همه چیزشون سهم بندی و حساب شده است و همشون به نون شبشون محتاج هستن اون فقط عاشق پول و موقعیت تو شده چراگولشو می خوری ؟

شاه پری بغض کرده بود نمی توانست حرفهای پدرش را باور کند و با لجاجت پاسخ داد داری بی انصافی می کنی آقاجان اون عاشق خود من شده اون بمن گفته توی عمرش دختر به زیبایی و با شخصیتی من ندیده و حاضره بخاطر من حتی از مملکت و فامیلش دست بکشه

امیرسالار خان که مهربانتر شده بود با لحن محبت آمیزی گفت: دختر جان الهی قربونت برم چقدر ساده ای ؟ اولاً دخترهای روس خیلی هاشون از تو خوشگل تر و خوش قد و بالاتر هستن تو به این چند تا زن سفیر و کاردار که چاق و پاکوتاه هستن و پشتشون قوز در آورده نگاه نکن همشون اینطوری نیستن دوم اینکه این پسره ...\*\*\* و گدا وقتی که هیچ تعلق خاطری به مملکت و فامیلش نداره چطوری توقع داری عاشق تو بشه و برات جون فدا کنه ؟ چطوری برات بگم اینها یک مشت آدم بی دین و ایمان هستن کسی که خدا رو قبول نداره دیگه ارزش معلومه که از چه فرقه ای می تونه باشه

شاه پری سکوت کرد نمی توانست به پدرش ثابت کند که الکسی با آنچه او می گوید از زمین تا آسمان فرق دارد. او برای ماموریتی چند هفته ای به ایران آمده بود و به پشت گرمی دایی اش توانسته بود با او آشنا شود اما مهلت بیشتری نداشت که بتواند در ایران بماند و شاهد تصمیم گیری دختر جوان باشد.

امیرسالارخان دوباره شروع به صحبت کرد و گفت: تازه عزیزم اون پسره دروغگو به تودروغ گفته اون به این سادگی نمی تونه از شغل و کارش دست بکشه و راهی ایران بشه تو نمیدونی چه رعب و وحشتی همراه با این حکومت مزخرفشون بر مردم سایه انداخته نمیدونی چه کشت و کشتاری میشه و کسی جرات نداره لب تر کنه اونوقت تو میخوایی با چنین ادمی عروسی کنی و یک عمر خودتو بدبخت کنی

شاه پری با بی صبری گفت: چرا میدونم الکسی خودش برام تعریف کرده که چقدر کارشون سخت و مشکله برام تعریف کرده که به محض کوچکتین خطایی سرشون بالای دار میره اما اون می تونه خودش رو منتقل کنه و توی سفارت اینجا کار بگیره البته زحمت زیادی داره اما شاید به کمک داییش و ...

کاسه صبر امیرسالارخان لبریز شده بود و حالت دیوانه ها را پیدا کرده بود. با وجود این باز هم سعی کرد خودداری کند و با آرامش دخترش را سرعقل بیاورد آب دهانش را قورت داد و گفت: دروغ میگه بابا جان مگه کشکه ؟ اون بدون اجازه نمی تونه آب بخوره غیر از این من فردا چطوری جلوی این و اون می تونم سرمو بلند کنم ؟ همه میگن دخترش رفته زن یک بی سروپای روس بی دین شده آخه فکر همه جا را باید کرد.

شاه پری نگاهی به پدرش کرد و گفت: اگه مسلمون بشه چی ؟

امیرسالارخان زد زیر خنده و گفت: د نمیشه پدرشو درمیارن آخه بابا جان تو هیچی نمی دونی اینها حکومتشون براساس بی دینی و بی خدایی بنا شده برای همین هم به این روز و بدبختی افتادن

شاه پری مجاب نمی شد و هر لحظه که قیافه معصوم و عاشق مرد جوان را در برابر چشمانش مجسم می کرد در تصمیم خود راسخ تر می شد ناگهان فکری به سر امیر سالار خان رسید چشمهایش برقی زد و خنده ای شیطانی بر لبهایش نقش بست با وجد و خوشحالی رو به دخترش کرد و گفت: شاه پری حاضرم قسم بخورم که این پسره تورو به چند روبل ناقابل می فروشه حاضرم به شرفم و به ناموسم قسم می خورم که اون فقط عاشق پول و خونه و زندگی اشرافی تو شده و اگر موفق بشه چیزی از ما بگیره و دست پر به مملکتش برگرده اسمی از تو نبره

شاه پری نگاه نفرت باری به پدرش انداخت و پاسخ داد امکان نداره چنین چیزی امکان نداره اون منو با دنیا عوض نمی کنه

امیرسالار خان با چهره ای شکفته گفت: می خواهی امتحان کنیم ؟ امتحانش که ضرر نداره

شاه پری ساکت شد بی جهت از پدرش دردل کینه و نفرت احساس می کرد. ایمان داشت که پدرش سخت در اشتباه است و بی جهت به الکسی بدبین است و به او تهمت می زند. الکسی دنیایی از پاکی و احساس بود شاه پری در عمق چشمهای او دریای بیکران عشق و یکرنگی را دیده بود و به همین دلیل نمی توانست حرفها و افتراهای پدرش را قبول کند. از طرفی او به پدرش اعتماد نداشت و می دانست که او حاضر است دست به هر کاری بزند اما شاه پری را از الکسی دور نماید نگاه مشکوکی به پدرش انداخت و پرسید: چطوری ؟ چطوری می خواهی

امتحان کنی ؟ من دیگه به هیچکس اعتماد ندارم و نمی تونم چشم و گوش بسته چیزی رو قبول کنم

امیرسالار خان که هنوز صورتش خندان و موفق جلوه می کرد پاسخ داد:

هر طور که بخواهی امتحانش می کنم به یک شرط

شاه پری پرسید: چه شرطی ؟

پدرش گفت: به شرطی که تو در این مورد هیچگونه حرفی بهش نزنی و ذهن اونو روشن نکنی چون میدونی اگر اینکارو بکنی در واقع خودتو گول زدی و انگار یک عمر سند بدبختی خودتو امضا کردی قول می دی ؟

شاه پری بی درنگ قبول کرد او از ته دل مطمئن بود تیر پدرش به سنگ می خورد و او به معبودش می رسد و در کنار او به خوشبختی ابدی دست می یابد.

آن روز پس از یک گفتگوی طولانی پدر و دختر به توافق رسیدند و پس از چند روز قهر و دعوا با اشتی و خوشرویی از یکدیگر جدا شدند.

عصر آن روز هنگامی که شاه پری در باغ راه می رفت و در فکر بود سلطان بانو به عمد راهش را کج کرد ورودر روی او قرار گرفت . دختر جوان با ترشرویی سلامی به او کرد.

سلطان بانو پس از پاسخ سلام او گفت: شاه پری جان خبرهایی شنیدم. انشاءالله خیر باشه

شاه پری تکانی خورد و قلبش به درد آمد اما چیزی بروز نداد و لیخن زد و با چشمهای فراخ و خشمگین نگاهی به او انداخت و گفت: نه اشتباه می کنی خبری نشدن اما بهتون مژده میدم خبرها در راهه منتظر باشین.

#### فصل چهارم

امیرسالارخان با آرامش دست به کار شد. او اطلاع نداشت که الکسی موضوع را به دایی خود گفته یا خیر. در هر حال از هر نوع تماسی با آنان بیزار بود و گفتگو درباره اتفاق اخیر برایش دردناک می نمود. از هر طرفی با خودش فکر کرد که بهتر است به تنهایی با مرد جوان روبرو شود چون در هر حال جوان و بی تجربه بود و رندی و سیاست کاردار را نداشت. بنابراین به دخترش سپرد که با او تماس بگیرد و بگوید برای گفتگو با پدرم، در دفترش حاضر شود و توضیح بیشتری هم ندهد. شاه پری اطاعت کرد. تنها پیغامی که الکسی دریافت کرد منبی بر این بود که امیرسالارخان می خواهد راجع به دخترش با او صحبت کند و نه بیشتر.

در روز مقرر، از صبح زود دل شاه پری بسان کبوتری در بند می تپید. اضطراب سراسر وجودش را فرا گرفته بود و در دل از نقشه ای که برای الکسی کشیده بودند، شرمسار و ناراضی بود. یک ساعت پیش از ساعت مقرر لباس پوشیده و حاضر شده بود. ساعتی بعد همراه پدرش به راه افتاد و به سوی شهر حرکت کردند. در تمام طول راه کلمه ای بین پدر و دختر رد و بدل نشد. هر

کدام در افکار خود غوطه‌ور بودند. عاقبت رسیدند. دفتر کار امیرسالارخان که بیشتر معاملات تجاری و داد و ستدهایش را در آنجا انجام می‌داد، بسیار بزرگ و با شکوه بود. اتاق کار خودش نیز بزرگ و آفتاب‌گیر بود با میله‌های مخمل قرمز و میزکار زیبا و گرانقیمتی میله شده بود. انتهای اتاق کارش در کوچکی قرار داشت که به انباری ختم می‌شد. داخل انباری قفسه‌بندی شده و پرونده‌های معدودی آنجا را اشغال کرده بودند.

شاه‌پری با اشاره پدرش داخل انباری شد و در را نیمه باز کرد. همه چیز پیش‌بینی شده بود. جای کوچکترین صحبتی نبود چون پدر و فرزند هر کدام مطمئن بودند که دیگری سخت در اشتباه است و هر کدام می‌خواستند هر چه زودتر حرف خود را به کرسی بنشانند. آن دو بیش از یک ساعت زودتر آمدند تا ورود دختر جوان توجه کسی را جلب نکند. هوای درون انباری خفه و گرم بود، اما برای شاه‌پری اهمیتی نداشت. او بی‌صبرانه انتظار می‌کشید تا پوزه پدرش را به خاک بمالد. طبق دستور امیرسالارخان هیچکدام از کارمندان و کارکنان دفترش حق ورود به اتاق را نداشتند و او و دخترش تنها و منتظر در اتاق نشسته و چشم به راه الکسی بودند. درست، سر ساعت مقرر، مستخدم ورود جوان خارجی را به اطلاعشان رساند و لحظه‌ای بعد قیافه جوان و خوش سیمای الکسی در چهارچوب در نمایان گشت. با ادب سلام کرد و کلاهش را از سر برداشت. امیرسالارخان از جایش تکان نخورد اما با سیمایی خوش و بامحبت پاسخ سلامش را داد و او را دعوت به نشستن کرد.

امیرسالارخان تسلط چندانی بر زبان فرانسه نداشت، با وجود این می‌دانست چگونه با جوان وارد بحث شود و به او چه بگوید. یادداشتی هم در دست گرفته بود که بیشتر به اتکا آن می‌خواست وارد مذاکره شود و به هدف برسد. امیرسالارخان می‌دانست که اوضاع مملکت در حال تغییر و تحول است و امریکایی‌ها قدرت را در دست گرفته‌اند و با یک حرکت انقلابی دست روس‌ها را کوتاه کرده‌اند و از قدرت پیشین و دخالت‌های آنان جلوگیری نموده‌اند. این هم قوت دلی بود که هر طور شده زودتر شر جوان مزاحم را یکند و او را بیرون کند. بنابراین بدون اینکه فرصت را از دست بدهد با صدای بلند و شمرده گفت: «شنیده‌ام شما می‌خواهید با دخترم ازدواج کنید؟»

الکسی که انتظار این گونه برخورد و صراحت را نداشت جا خورد. لیخندی بر لبانش نقش بست و پاسخ داد: «آه... بله. همین‌طور. امیدوارم شما از این موضوع عصبانی نباشین.»

امیرسالارخان قیافه بی‌تفاوتی به خود گرفت و با لیخندی ساختگی گفت: «نه، چرا عصبانی باشم. اما شما می‌دونین ما ایرانی‌ها روی دخترهامون حساسیت زیادی داریم و دوست نداریم اون‌ها رو به مردهای خارجی شوهر بدیم.»

الکسی آب دهانش را قورت داد و پاسخ داد: «می‌دونم، من در این مورد با دایی‌ام صحبت کردم و اون سفارش‌های زیادی به من کرده. اما شما باید بدونین من و شاه‌پری همدیگه رو دوست داریم و من قصد ازدواج با او را دارم.»

امیرسالارخان سر تکان داد و در حالی که در دل هزاران بد و بیراه به او می‌گفت، پاسخ داد: «البته، البته من می‌دونم شما چی می‌گین. اما ما برای خودمون آداب و رسوم داریم که نمی‌تونیم اون‌ها رو نادیده بگیریم.»

الکسی با بی‌حوصلگی سر تکان داد و گفت: می‌دونم، همه را می‌دونم، همه را می‌دونم، من حاضرم همه آن‌ها را رعایت کنم.»

شاه‌پری از شنیدن این حرف وجودش از شادی و هیجان لبریز شد و نفس در سینه‌اش حبس گردید.

امیرسالارخان با لحن پدران‌ای رو به جوان کرد و گفت: «الکسی، شما می‌دونین که چه دردسرهایی رو باید تحمل کنین؟ می‌دونین من اجازه نمی‌دم دخترم از ایران خارج بشه، حتی برای یک روز؟ می‌دونین ما، بخصوص من شخصاً زیر بار امر و فرمان خارجی‌ها نمی‌رم و حتی سرم را هم در این باره به باد میدم؟»

الکسی لبخندی زد و گفت: «ولی حکومت شما با خارجی‌ها همکاری داره و...»

امیرسالارخان حرف او را قطع کرد و پاسخ داد: «بله می‌دونم همکاری داره، اما حکومت به من مربوط نیست، من دارم راجع به دخترم صحبت می‌کنم نه سیاست.»

الکسی کمی جابجا شد. آب دهانش را فرو داد و گفت: «اما، در هر حال ما همدیگر رو دوست داریم و شما نمی‌تونین مانع به هم رسیدن ما بشین.»

امیرسالارخان سرش داغ شد اما با قیافه‌ای آرام رو به الکسی کرد و گفت: «البته، حق با شماست. اما... اما شما باید بدونین من آدم سختگیری هستم و بسیار لجباز. از هیچی هم نمی‌ترسم و حتی حاضرم دشمن خودمو بکشم و بعد هم به پای چوبه دار برم.»

الکسی سرخ شد و پرسید: «منظورتون چیه؟ من که دشمن شما نیستم.»

«می‌دونم، می‌دونم شما دشمن من نیستین. اما چون قلباً به دایی شما علاقه دارم و شما را هم جوان خوبی می‌بینم، پیشنهادی دارم که امیدوارم اونو قبول کنین. هم برای شما خوبه و هم برای من. در ضمن من هم دیگه توی دردسر نمی‌افتم!»

الکسی با تعجب و کمی ترس پرسید: «چه پیشنهادی؟»

امیرسالارخان از جا بلند شد. چند قدمی راه رفت و در مقابل دیدگان منتظر جوان قرار گرفت و گفت: «البته من قبلاً در این مورد با دایی شما صحبت کرده‌ام و او هم با این امر موافقت کرده است. امیدوارم شما هم عاقل باشین و به این پیشنهاد جواب مثبت بدین.»

الکسی با تعجب گفت: «ولی دایی من در این مورد چیزی به من نگفته.»

«می‌دونم، قرار هم نبود چیزی بگه. چون من همین نیم ساعت پیش در این مورد با ایشان صحبت کردم.» و دیگر چیزی نگفت. به آرامی حرکت کرد و سر جایش نشست. در تمام این مدت شاه‌پری دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید. از مکر و ریای پدرش عصبانی بود، اما با وجود این مطمئن بود که پدرش ناامید و دست خالی از این بازی برمی‌گردد و به قول معروف سنگ روی یخ می‌شود.

الکسی که بسیار کنجکاو شده بود پس از سکوتی کوتاه پرسید: «می‌شه ببرسم پیشنهاد شما چیست؟»

امیرسالارخان بدون مقدمه گفت: «چند هزار تا؟ چند هزار روبل می‌گیری و بدون شاه‌پری به مملکت بر می‌گردی؟»

چشم‌های الکسی گرد شدند. خون به صورتش دوید و با لکنت پرسید: «چی؟ من... من منظور تو رو نمی‌فهمم!»

امیرسالارخان لبخند موزیانه‌ای زد و گفت: «می‌دونم فرانسه من خوب نیست، اما مطمئن هستم منظور من رو خوب فهمیدی. بهتره عجله نکنی. هم دردسر کمتر می‌شه و هم پول خوبی گیرت میاد. اینطور نیست؟»

عرق سردی بر بدن مرد جوان نشست. باورش نمی‌شد چه می‌شنود. او شب گذشته ساعت‌ها با دایی‌اش صحبت کرده بود و می‌دانست که در صورت ازدواج با شاه‌پری از چه امتیازاتی برخوردار می‌گردد. اما رقم پیشنهادی امیرسالارخان و در ضمن تهدیدهای سر بسته او، مرد جوان را در تصمیم خود دچار تزلزل و دودلی نموده بود. از طرفی اگر دایی‌اش هم با پیشنهاد پدر شاه‌پری موافقت کرده، پس لابد صلاح کار را در این دیده است. زیرا او هم به الکسی گفته بود که امیرسالار مرد لجباز و کله‌شقی است و ممکن است دست به هر کاری بزند بنابراین بهتر است با احتیاط با او صحبت کند و خیلی محافظه‌کارانه با او رفتار کند.

پس از چند دقیقه که به اندازه ساعت‌های طولانی بر شاه‌پری گذشت، الکسی از جا بلند شد. نزدیک میزکار امیرسالارخان آمد و در حالی که چشم در چشم او دوخته بود پرسید: «شاه‌پری چیزی از این موضوع می‌داند؟»

امیرسالارخان شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «به شاه‌پری مربوط نیست، او چه بداند و چه نداند و تو چه به پیشنهاد من جواب مثبت بدهی و یا جواب منفی، من کار خودمو می‌کنم!»

رنگ از صورت مرد جوان پرید. چشم‌های آبی و ریزش، حالتی مزورانه به خود گرفتند. پرسید: «بسیار خوب... چند هزار... پیشنهادی شما چند هزار روبل است؟»

صدای قهقهه بلند امیرسالارخان اتاق را پر کرد و دنیا در برابر چشمان شاه‌پری سیاه شد.

تمام شد. جنگ و جدال پدر و دختر به پایان رسید. صدای خنده پیروزی امیرسالارخان بسان قهقهه شوم جغدی در گوش شاه‌پری طنین‌انداز شد و در حکم پرچم سفید رنگی بود که با دست شاه‌پری بالا رفته و در برابر پدرش سر تسلیم و اطاعت فرود آورده بود. امیرسالارخان که همچنان می‌خندید و صورتش حالت ناخوشایندی به خود گرفته بود، در برابر نگاه حیران مرد جوان از جا بلند شد. به طرف در رفت و آن را گشود و رو به او کرد و گفت: «چند هزار روبل؟ خواهی فهمید. به دخترم می‌گویم به تو تلفن بزند و مقدار دقیق آن را بگوید.» سپس در حالی که خنده‌اش قطع شده و قیافه‌ای جدی به خود گرفته بود گفت: «بفرمایید بیرون!»

شاه‌پری هرگز نخواست دوباره الکسی را ببیند و یا حرفی به او بزند. هر چند همان لحظه دوست داشت از مخفیگاه خود بیرون بیاید و به صورت معبود دروغینش تف بیندازد و از او بگذرد، اما غرورش اجازه نداد و همان بهتر که الکسی فکر کند او از ماجرا بویی نبرده و به فرمان پدرش گردن نهاده است. همان بهتر همگان همین فکر را کنند و از نقشه‌رندانه امیرسالارخان اطلاعی نداشته باشند.

ماجرا به همان‌جا ختم شد. امیرسالارخان طبق قولی که داده بود با احدی در این مورد صحبت نکرد. برای او هم بهتر بود که به همه ثابت کند دخترش به حرف او گوش داده و در برابر پدر سر اطاعت فرود آورده است. آری اینجا هم امیرسالارخان برنده شده بود. به هر قیمتی بود برنده شده بود و چند و چون آن دیگر برایش مهم نبود. اما این ماجرا باعث شد که از زاویه دیگری دخترش را نگاه کند و بداند که فرق فاحشی بین او و دیگر فرزندان وجود دارد.

خبر مثل بمب در همه‌جا پیچید. الکسی به وطن بازگشت، دست خالی و سرخورده. امیرسالارخان هم برای همیشه دور کاردار روس و یا هر اجنبی دیگری را خط کشید.

شاه‌پری نیز با هیچ‌کس از موضوع صحبت نکرد حتی به تمنا حرفی نزد و اینطور وانمود کرد که در مقابل پدرش سر تسلیم و اطاعت فرود آورده است و از خر شیطان پیاده شده و به پدرش قول داده دور کارهای گذشته‌اش را خط بکشد. اما تا مدت‌های مدید حال درستی نداشت. آن چنان از بی‌وفایی و دورویی معبودش سرخورده و دلتنگ شده بود و آنچنان این موضوع به او گران آمده و تحقیرش کرده بود که ترجیح می‌داد در لاک تنهاییش او را به حال خود رها کند و با پرسش‌های بی‌جا بیش از این باعث اذیت و آزارش نگردند. از همه فراری و متنفر بود. بخصوص از سلطان‌بانو و دخترش پرگل. از این که سلطان‌بانو با آن قیافه خونسرد و مودی به او نیش زبان زده و نیز با هزار آب و تاب از عروسی دخترش با شاه‌رخ خان داد سخن می‌داد، دل شاه‌پری به درد می‌آمد. هر چند منزوی و سرخورده شده بود، اما این دلیل نمی‌شد از فکر انتقام منصرف شود و جواب دندان‌شکنی به آنان ندهد.

ماه بعد پرگل و شاه‌رخ با یکدیگر ازدواج می‌کردند. پرگل که کوچکتر از شاه‌پری بود زودتر از او عروسی می‌کرد و به خانه بخت می‌رفت با ناز و افاده از کنار شاه‌پری عبور می‌کرد و کوچکترین توجهی به او نمی‌کرد. رفتار تکبرآمیز و پرنخوت آنان بر شاه‌پری گران می‌آمد. اگر او هم مانند پرگل می‌توانست با مرد دلخواهش ازدواج کند، تا آن حد دچار حسادت و کینه توزی نمی‌شد.

شاه‌پری در تنهایی و خلوت مثل مار به خود می‌پیچید و عذاب می‌کشید. او چندان رابطه نزدیک و خوبی با مادرش نداشت. وقتی تنها می‌شد و با خودش فکر می‌کرد متوجه می‌شد دارای معدود دوستانی بود که از دوستان خانوادگی بودند. جز تمنا هیچ دوست صمیمی و نزدیکی برای خودش نداشت. می‌دانست گناه از اوست، می‌دانست اخلاق تند و خشنی دارد و بسیار متوقع است. همین تنهایی‌های مکرر و پی‌در‌پی اثر بسیار بدی بر روح و روان او گذاشته بودند و عجیب این‌که او هیچ‌گونه تمایلی به دیدار و درد دل کردن با کسی را نداشت. هر چه بیشتر در لاک خود فرو می‌رفت، عصبی‌تر و کینه‌توزتر می‌شد. روزهای زیادی بود که از حال و روز تمنا هم خبر نداشت. دخترک هر وقت سری به او می‌زد و برای انجام دستوراتش حضور به هم می‌رساند، شاه‌پری عذرش را خواسته و او را مرخص کرده بود. می‌دانست که شاه‌پری از دوری الکسی

غم‌زده و دلگیر است و در دل به او حق می‌داد. چون خودش هم عاشق بود و شب و روزش به یاد اکبر می‌گذشت و دیوانه‌وار طالب دیدار او بود، اما به هر ترتیب می‌توانست پنهانی او را ببند بخصوص در زمان‌های دلگیری و ناراحتی شاه‌پری، وقت آزادش بیشتر بود و بیشتر فرصت دیدار مرد مورد علاقه‌اش را داشت. تمنا در آرزوی ازدواج با اکبر می‌سوخت. در ظاهر هیچ اشکالی برای این کار نمی‌دید. او و اکبر عاشق هم بودند و مرد جوان در دیدارهای پنهانی و کوتاه مدتی که با داشت، بارها و بارها این موضوع را گفته و یادآوری کرده بود که تمنا را دوست دارد و طالب اوست. اکبر به خاطر شغل پدرش هزار دلیل موجه داشت که مرتب در باغ امیرسالارخان حاضر باشد. آمد و رفت او چندان شک و شبهه‌ای ایجاد نمی‌کرد. اواخر ماه صفر بود که شاه‌پری کم‌کم به خود آمد و تصمیم گرفت هر طور شده یاد معبود بی‌وفایش را از سر بیرون کند و خاطره تلخ رفتار زشت و نفرت‌بارش را به دست فراموشی بسپارد. کینه‌ای بزرگ در قلبش تلنبار شده بود و آن مربوط به سلطان‌بانو بود. شاه‌پری فهمیده بود که تمام قیل و قال ماجرا زیر سر سلطان بانو بوده است. هر چند در این معامله بازنده نبود، اما از رسوایی و بر باد رفتن آبرویش، به شدت ضربه خورده بود و شرم‌نده می‌نمود. شاه‌پری می‌دانست که آخر هفته پدرش همراه با خانواده راهی طالقان می‌شوند. باغ‌های سیب امیرسالارخان در طالقان زیانزد همه بود. آن روز قرار بود شاه‌رخ همراه با مادر و پدر و خواهرهایش هم به طالقان بروند و به دعوت امیرسالارخان ناهار را آن جا صرف کنند. شاه‌پری دست به کار شد. پیش از هر کار تمنا را صدا کرد و به او دستور داد که تعطیل آخر هفته را باید همراه او به طالقان برود. به دستور امیرسالارخان نفیسه و خواهر شاه‌پری هم به طالقان می‌رفتند. سلطان‌بانو و پرگل هم که از وضع موجود بسیار راضی و خشنود بودند با دلخوری از همراهی نفیسه و بچه‌هایش، راهی طالقان شدند.

هوا کم‌کم سرد می‌شد و نشان از نزدیک شدن پاییز داشت. نفیسه خانم از حضور در جمع ابا داشت و از کاری که دخترش کرده بود و سلطان‌بانو به همه گزارش آن را داده بود، شرم‌نده بود. اما شاه‌پری بدون کوچکترین ناراحتی و شرمندگی آماده رویارویی با هر کس و هر شخصی بود و کوچکترین نقطه ضعفی از خود نشان نمی‌داد.

روز پیش از حرکت، شاه‌پری با تمنا صحبت کرده بود و به دقت آنچه را باید فرا می‌گرفت، به او آموخت. شاه‌پری چند نکته تاریک و ابهام‌آمیز از زندگی خواهرهای سلطان بانو می‌دانست. آنها را در کودکی از مادرش شنیده بود و تصمیم داشت به هر ترتیب شده انتقام سختی از پرگل و مادرش بگیرد.

وقتی به آنجا رسیدند، شاه‌پری متوجه شد که سلطان‌بانو زودتر خود را به مقصد رسانده تا وسایل پذیرایی از خانواده داماد آینده‌اش را به بهترین نحو فراهم نماید. تمام فضای باغ را بوی غذاهای گوناگون پر کرده بود.

شاه‌پری لبخند مودبانه‌ای زد و رو به تمنا کرد و گفت: «سلطان‌بانو داره خودشو می‌کشه، می‌خواد با این کارها دخترشو عزیزتر و مهم‌تر جلوه بده.»

تمنا که شش دانگ حواسش جای دیگری بود، سر تکان داد و چیزی نگفت. او مدام در فکر بود و شاه‌پری متوجه ناراحتی و پریشانی او شده بود، اما او کار مهم‌تری در پیش داشت و در آن هنگام حوصله فکر کردن به تمنا و قیافه غم‌زده او را در خود سراغ نداشت.

پرگل بلوز و دامن پرچین و گلداری پوشیده بود که از دور یک باغ پر از گل را برای انسان تداعی می‌کرد. صورت جوان و زیبایش زیر نور خورشید می‌درخشید و در چشم‌هایش برق نشاط و خوشبختی هویدا بود. به روی تخت نشسته بود و با یکی از خواهرهای شاهرخ صحبت می‌کرد. شاه‌پری شلوار سواری پوشیده بود و بلوز گشاد و مردانه‌ای به رنگ زرد که آن را داخل شلوار کرده بود. کمربند چرمینی هم بسته بود. سلطان‌بانو نگاه تمسخرآمیزی به او کرد و پاسخ سلام شاه‌پری را به سردی داد و گفت: «اِوا شاه‌پری جان، فکر کردم یکی از عمله آکره‌های امیرسالارخان است که از دور میاد!» سپس خنده بلندی کرد و رو به نفیسه گفت: «بفرمایین. چایی حاضره.»

شاه‌پری بغضی را که در گلویش بوجود آمده بود قورت داد و بدون این‌که نسبت به حرف زن پدرش واکنشی نشان بدهد رو به پرگل کرد. گفت: «پرگل لباسی که پوشیدی شبیه پیرهن تمناست. من از دور فکر کردم تمنا داره زینت خانم صحبت می‌کنه.»

زینت، خواهر شاهرخ، که متوجه نیش زبان هر دو طرف شده بود میانه را گرفت و با لبخندی ساختگی گفت: «شاه‌پری جان حالت چطوره؟ چقدر لاغر شدی؟» و بدون این‌که منتظر پاسخی از طرف او باشد رو به نفیسه کرد و گفت: «شما چطورین نفیسه خانم؟ چطورن آقا پسرها و دختر خانم‌های دیگه‌تون، تشریف نیاوردن؟»

نفیسه نفس بلندی کشید و با خوشرویی شروع به صحبت کرد. در این میان زیور خانم خواهر دیگر شاهرخ همراه با شوهر و پدر و خود شاهرخ هم به جمع آنان پیوستند و همگی شروع به سلام و احوالپرسی نمودند. پرگل که هنوز از نیش زبان شاه‌پری گونه‌هایش سرخ و ملتهب بود به محض دیدن شاهرخ از جا بلند شد و لبخند شیرینی بر لبانش نقش بست. خنده او از چشم‌های تیزبین و حسود شاه‌پری پنهان نماند.

کم‌کم امیرسالارخان و جمعی دیگر از میهمانان هم رسیدند و محوطه‌ای از باغ که برای پذیرایی آماده شده بود شلوغ و پر سر و صدا گردید. ظرف‌های بزرگ میوه و آجیل و شیرینی چیده شده بود و مستخدمان مرتب مشغول آوردن و بردن چای و شربت بودند. زینت خانم برای این‌که مزاحم گفتگوی دو نامزد جوان نشود، جای خود را به شاهرخ داد و به ظاهر شروع به صحبت و خوش و بش با دیگر میهمانان نمود.

شاه‌پری مترصد به دست آوردن فرصتی بود تا نقشه‌اش را عملی سازد و داغ شاهرخ را بر دل پرگل و مادرش بگذارد. دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید. نمی‌دانست چگونه می‌تواند یکی از خواهرهای شاهرخ را تنها گیر بیاورد و نکته‌ها را برایش بازگو کند. هر چه نشست نتیجه‌ای حاصل نشد. زیر چشمی شاهد مقازله و راز و نیاز پرگل و شاهرخ بود. در ضمن نگاه‌های پنهانی و کوتاه شاهرخ را نیز نمی‌توانست نادیده بگیرد. مرد جوان به خوبی احساس کرده بود که شاه‌پری شش دانگ حواسش نزد آن دو است و احساس ناراحتی و عذاب می‌کرد. عاقبت حوصله شاه‌پری سرآمد، از جا بلند شد و به سوی درختان انبوه سیب رفت، در ضمن تمنا را هم صدا کرد. دختر جوان با تنبلی سر از گوشه‌ای در آورد و به دنبالش روان شد. وقتی به میان درخت‌ها رسیدند و از دیدرس همگان دور گردیدند، شاه‌پری رو به تمنا کرد و گفت: «بینم هر چی که گفتم که یادته؟»

تمنا سر تکان داد و گفت: «بله شاه‌پری یادمه، خاطرت جمع. حالا کو خواهرهای شاه‌رخ که من و تو بخوایم...»

شاه‌پری با عصبانیت به میان حرفش دوید و گفت: «خفه شو، باز شروع کردی به خوندن آیه یأس؟ میشه این قدر منفی‌بافی نکنی؟ اصلاً معلوم نیست این چند روز چه مرگته که زانوی غم به بغل گرفتی و مثل برج زهرمار شدی.»

چشم‌های تمنا بی‌اختیار پر اشک شدند و به محض این‌که خواست دهان باز کند و حرفی بزند، سیاهی هیکل‌های خواهرهای شاه‌رخ، توجه هر دو را جلب کرد. صورت شاه‌پری از شادی شکفت و با آرنج ضربه‌ای به پهلوی تمنا زد و به آرامی گفت: «آخ جون چه خوب، هر دوتا شون با هم رسیدن! زود باش باید هر چه زودتر دست به کار بشیم.»

تمنا بی‌معطلی اشکش خشک شد و به محض نزدیک شدن خواهرها، سلام بلند و بالایی کرد و گوشه‌ای ایستاد. شاه‌پری که از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید با لبخند رو به آن دو گفت: «شما هم تصمیم گرفتین کمی راه برین، نه؟»

هنوز حرفش تمام نشده بود که متوجه شد دو سه نفر دیگر از میهمانان هم پشت سر زینت و زیور نزدیک می‌شوند. نمی‌دانست موضوع را نزد آنان هم بازگو کند یا خیر؟ اگر به گوش پدرش می‌رسید، خدا می‌دانست که دوباره چه واکنشی نشان می‌داد. اما شاه‌پری دیگر کوچکترین ترسی از او نداشت و منتظر هرگونه پیامد نقشه‌اش بود. معلوم بود که خبر به گوش همه آنان رسیده است. شاه‌پری متوجه نگاه‌های معنی‌دار خواهرهای شاه‌رخ و دیگر میهمانانی که در آن‌جا حضور داشتند شده بود. بنابراین در تصمیم خود راسخ‌تر شد و ضمن صحبت‌های گوناگون اشاره‌ای به تمنا کرد و به این وسیله به او دستور داد که کار را شروع کند. زیور خانم مشغول چیدن یکی از سب‌های درشت و خوش‌رنگ بود. همگی از آب و هوای خوب و خنک طالقان و آب سردی که در جوی‌ها جریان داشت صحبت می‌کردند. تمنا کمی مردد شد. می‌ترسید و از طرفی خجالت می‌کشید حرفی بزند اما نگاه‌های خشمگین و منتظر شاه‌پری او را به خود آورد. بنابراین جلو دوید و گفت: «زینت خانم شما هم دوست دارین که برم بالای درخت و براتون سیب بچینم؟»

شاه‌پری از حضور ذهن تمنا خوشش آمد و جمله او را برای شروع صحبت‌های بعدی پسندید. زینت هم به محض دیدن تمنا و پیراهن گلداری که به تن کرده بود، به یاد حرف‌های چند دقیقه پیش شاه‌پری افتاد و از مقایسه پیراهن تمنا و پرگل، بی‌اختیار خنده‌اش گرفت اما چیزی بروز نداد. صورت خندان و بشاش زینت، قوت قلبی به تمنا داد و در این هنگام رو به شاه‌پری کرد و گفت: «ببخشین شاه‌پری خانم، هر چی گشتم پیداش نکردم، خاطرتون جمع، مثل این‌که سلطان بانو اونو همراهشون نیاورده!»

شاه‌پری که قیافه نگرانی به خود گرفته بود وانمود می‌کرد که از حرف تمنا در مقابل زینت خوشش نیامده، اخمی کرد و گفت: «خیلی خب، آروم‌تر، میشه آروم‌تر صحبت کنی؟ نگفتم که بوق و کرنا بردار و جار بزن. گفتم یواشکی به خودم بگو.» سپس نگاه ترسان و ناراحتی به زینت کرد و ساکت شد.

تمنا بار دیگر به سخن آمد و با صدای بلند گفت: «خواستم خیالتون راحت باشه که سلطان بانو، اون خوره‌ای رو نیاورده توی باغ. دیگه نترسین که شما هم خوره بگیرین!»

در این هنگام شاه‌پری با عصبانیت جلو دوید و سیلی محکمی به صورت تمنا زد و گفت: «خفه شو دختره بی‌شعور، هر چی بهش می‌گم آروم صحبت کن، به گوشش فرو نمی‌ره.»

صدای سیلی و صدای زوزه‌ای که بی‌اختیار از دهان تمنا خارج شد، توجه همه را جلب کرد و همه را به سوی آنان کشاند. تمنا که باورش نمی‌شد به طور ساختگی چنین سیلی محکمی نصیبش بشود، اشک در چشم‌هایش حلقه زد و لب ورچید.

زینت که از حرکت شاه‌پری ناراحت شده بود جلو دوید و نگاه شماتت‌آمیزی به انداخت و گفت: «چه کار زشتی دخترجان! چطوری دلت میاد این دختر بیچاره رو این‌طوری بزنی؟» از طرفی چون حرف‌های ناخوشایندی به گوشش خورده بود و دچار ترس و چندی شده بود، رو به تمنا کرده و پرسید: «خوره‌ای؟ تو رو به خدا راستش رو به ما بگو، مگه توی باغ آدم خوره‌ای قایم شده؟» خانم‌های دیگر هم از شنیدن کلمه خوره خود به خود لرزیدند.

شاه‌پری که قلبش می‌زد و بدنش از شدت هیجان به لرزه افتاده بود که حالت او را طبیعی‌تر و معصومانه‌تر جلوه می‌داد گفت: «به حرف این دختره بی‌شعور گوش نکنین. من... من راستش...»

تمنا با وجود درد صورت و دلخوری عمیقی که از شاه‌پری در دل احساس می‌کرد بنا بر وظیفه‌اش گفت: «آخه خانم شاه‌پری، شما خودتون گفتین که بگردم و خیال شما رو راحت کنم. مگه دفعه قبل یادتون نیست سلطان بانو خانم، اونو توی اتاق ته باغ قایم کرده بود و یواشکی بهش غذا می‌داد؟»

شاه‌پری با دست به گونه‌اش زد و گفت: «ای وای خدا مرگم بده. تمنا خفه شو. الهی حناق بگیر. بس کن دیگه. می‌دونم اگر آقا جونم بفهمه که این حرف‌ها اینجا زده شده، چه پوستی از سر من می‌کنه؟» سپس با حالتی گریان و ترسان رو به دیگران کرد و گفت: «شما رو به خدا چیزی نشنیدین. خواهش می‌کنم یک گوش در و یکی دیگه رو دروازه کنین و بیاین از این جا بریم.»

زینت دست بردار نبود، عصبانی شده بود و با حالتی قهرآمیز به شاه‌پری گفت: «حالا دیگه ما غریبه شدیم؟ حالا که این‌طوره الان میرم پیش سلطان بانو و ازش می‌پرسم موضوع چیه؟»

شاه‌پری خودش را جلوی او انداخت و با التماس گفت: «الهی قربونتون برم زینت خانم. تو رو به خدا آبروریزی نکنین. اگه پدرم بفهمه منو می‌کشه.»

و در این هنگام نگاه خشمگینی به تمنا انداخت و با چشم و ابرو برای او خط و نشان کشید. زیور هم وارد معرکه شد و به آرامی گفت: «خیلی خب، بهتره شلوغش نکنین.» رو به شاه‌پری کرد و با مهربانی پرسید: «شاه‌پری جان، الهی قربونت برم، حالا که موضوع بر ملا شده بهتره به ما هم

بگی، ما قول می‌دیم نگیم از تمنا شنیدیم که پای تو به میون کشیده بشه. آخه ما با همدیگه فامیل هستیم باید خوب و بد همدیگه برامون مهم باشه.»

شاه‌پری آب دهانش را قورت داد و با چشم‌های نیمه‌تر و نگران رو به او کرد و گفت: «شما رو به خدا قول میدین که جایی بازگو نکنین که این دسته گل رو تمنا به آب داده؟ قول میدین نگذارین به گوش پدرم برسه؟»

زیور و زینت هر دو او را متقاعد کردند، سپس او ادامه داد: «راستش ما... یعنی چند سال پیش ما شنیدیم که...» اما نتوانست به سخنش ادامه دهد. ناگهان به یادش آمد قرار بوده از اول تا آخر ماجرا از زبان تمنا گفته شود نه او، بنابراین نگاه منتظری به تمنا انداخت و سکوت کرد. تمنا ناگهان به خود آمد و گفت: «آره، ما شنیدیم که شهریانو خواهر کوچیکه خانم سلطان بانو، خوره گرفته و توی خونه جذامی‌ها زندگی می‌کنه.»

در این هنگام تمام خانم‌ها آه ترسناکی کشیدند و چشم‌هایشان گرد شد. تمنا ادامه داد: «حالا معلوم نیست خوره‌ش واگیر داره یا نه. میگن حالا دیگه معالجه شده و مرضش پیشرفت نداره چون ما می‌دونیم که شهریانو گاهی به خواهر بزرگش سر میزنه و سلطان بانو خانم، خیلی دلش برای او میسوزه و گاهی اونو به گردش می‌بره و براش لباس می‌خره تا غمش رو فراموش کنه.»

شاه‌پری نفس راحتی کشید. زیور و زینت نگاهی با یکدیگر رد و بدل کردند و سکوت کردند. شاه‌پری که توضیحات تمنا را کافی نمی‌دانست به آرامی گفت: «نمی‌دونین طفلی چه شکلی شده، نه دماغ داره، نه لب، خدا آدمو بکشه بهتره تا به اون شکل دربیاره. البته یکی دیگه از خواهرهای سلطان بانو هم لک و پیس داره. همه میگن که از اول نداشته اما بعد از یکی دو شکم که زاییده لک و پیس در آورده. به خاطر همین که سلطان بانو اون دو تا خواهراشو از همه قایم می‌کنه و توی هیچ مجلسی راه نمیده!» سپس کمی مکث کرد و عاقبت آخرین تیر ترکش را رها کرد و گفت: «آقا جونم میگه خدا کنه که این مرض‌ها ارثی نباشه و دخترهای من خوره و لک و پیس نگیرن!»

جمع چند نفری آنان ناگهان پراکنده شد.

خواهرهای شاه‌رخ، آن روز تا شب دیگر لب به هیچ چیز نزدند و بر خلاف برنامه تعیین شده، شب را هم نماندند و همراه شاه‌رخ و مادر و پدرشان آنجا را خیلی زود ترک کردند. سلطان بانو که توقع داشت میهمانانش شب را نزد آنان بمانند و به خاطرشان کلی تهیه و تدارک داده بود، از رفتنشان دلخور و نا راحت به نظر می‌رسید. هر چند مادر شاه‌رخ به ظاهر به دل درد شدیدی دچار شده بود و علت رفتنشان بیماری ناگهانی او بود، اما سلطان بانو باز هم دچار شک و ناراحتی شده بود. دست کم انتظار داشت شاه‌رخ و یکی از خواهرهایش شب را پیش آنان بمانند و زحمت او را بی‌اجر نگذارند. پرگل هم از رفتن ناگهانی نامزدش پکر و ناراحت به نظر می‌رسید. عجیب آن بود که میهمانان همراهشان هم ترجیح دادند به شهر برگردند و در منازل خود شب را به صبح برسانند. اما شاه‌پری از نتیجه کار خرسند و راضی بود. او هرگز به عمرش شهریانو را ندیده بود و حتی نمی‌دانست سخنانی که راجع به او گفته صحت دارد یا خیر و یا تا چه حد درست است. او شنیده بود شهریانو دختر زیبایی بوده که از گریه خانگی‌شان جذام گرفته و این بیماری تمام عمر و جوانی او را از بین برده است. شاه‌پری حتی نمیدانست شهریانو در

قید حیات است یا خیر؟ اما در هر حال زهر خود را ریخته بود و بی‌صبرانه منتظر نتیجه و پایان کار بود.

در راه بازگشت زینت با آب و تاب تمام ماجرای خواهرهای سلطان‌بانو را برای مادر و برادرش تعریف کرد. وقتی به شهر رسیدند دیر وقت بود، اما ترجیح دادند به خانه پدری بروند و در این‌باره با یکدیگر صحبت کنند. شوهر زیور خانم معتقد بود که شاه‌پری با این حيله خواسته شاه‌رخ را به سوی خود بکشاند و با او ازدواج کند وگرنه موضوع خواهر خوره‌ای و غیره، دروغ محض است و بس. اما زینت قسم خورد که شاهد ماجرا بوده و شاه‌پری به هیچ‌وجه در این مورد گناهی ندارد. در هر حال تصمیم گرفتند که در این‌باره تحقیقات دامنه‌داری را شروع کنند. مادر شاه‌رخ که بنده‌بند وجودش از کلمه خوره و جذام می‌لرزید عقیده داشت که در صورت صحت خبر بهتر است هر چه زودتر عروسی را به هم بزنند، چون وجود خاله جذامی عروس جوان، همانند سایه‌ای تاریک می‌توانست بر زندگی آنان سایه افکند. بخصوص که دو سه نفر از دوستان آنان هم که همراه زیور و زینت بودند، از ماجرا با خبر گشته و این موضوع دهان به دهان می‌گردد و باعث رسوایی می‌شود!

ماه صفر تمام شد و هیچ‌گونه اقدامی از سوی خانواده داماد انجام نگردید. امیرسالارخان که از این بی‌اعتنایی و بی‌احترامی عصبانی بود و کسر شأنش می‌آمد خودش پا جلو بگذارد و حرفی بزند، مثل مار به خود می‌پیچید و منتظر بود. سلطان‌بانو و پرگل حال و روزی بهتر از او نداشتند و دختر جوان مثل دیوانه‌ها هر روز در انتظار خبر و آمدن شاه‌رخ، دقیقه شماری می‌کرد. واقعیت این بود که از ابتدا هم شاه‌رخ نسبت به شاه‌پری تمایل بیشتری داشت. اما به خاطر رسوایی بزرگی که به وجود آمده بود و اسم او به بی‌آبرویی و زشتی بر سر زبان‌ها افتاده بود. همگی ترجیح دادند که دور او را خط کشیده و به خواستگاری دختر دیگر امیرسالارخان بروند. از طرفی از دشمنی و دلخوری امیرسالارخان می‌ترسیدند و نمی‌خواستند کاری کنند که اختلافی بین آنان به وجود آید. طبق پرس و جوها و تحقیقاتشان معلوم شد که وجود شهربانو و بیماری او صحت دارد و همین نکته کافی بود که بقیه حرف‌های راست و یا دروغ شاه‌پری و تمنا را نیز باور کرده و مهر صحت و درستی بر آن بزنند. از طرفی زیور هنوز از سوی شاه‌پری دچار شک و تردید بود و بنا به گفته شوهرش حرف‌های او را نقشه‌ای برای کشاندن شاه‌رخ به سوی خودش می‌دانست. چون قلباً از شاه‌پری و حرکات او خوشش نمی‌آمد و ماجرای او را با جوان روسی از سیر تا پیاز فهمیده بود. او را دختری هوسباز و نافرمان می‌دانست. بدون این‌که با شاه‌رخ صحبتی کند روزی لباس پوشیده و همراه خواهرش به دیدن نفیسه خانم رفتند. مادر شاه‌پری از دیدن آن دو شگفت‌زده شد. او می‌دانست که عروسی پرگل به تعویق افتاده، اما علت آن را نمی‌توانست حدس بزند. نفیسه هیچ‌گونه برداشتی از آمدن خواهرهای داماد هویش نداشت. حتی حدس هم نمی‌توانست بزند که به چه علت به دیدار او رفته‌اند. پس از چند دقیقه زیور خانم به سخن آمد و گفت: «شاه‌پری خانم کجا هستن؟ پیدا شون نیست.»

نفیسه که از قبل دستور داده بود که شاه‌پری و دیگر دخترها هم به تالار پذیرایی بیایند، در پاسخ گفت: «الان خدمت می‌رسه.»

شاه‌پری که خبر آمدن خواهرهای شاه‌رخ برایش عجب و باورنکردنی بود به سرعت لباس عوض کرد و خود را به اتاق پذیرایی رساند. قلبش به تپش افتاده بود و با تعجب و حیرت به آنان نگاه می‌کرد. اگر لب تر می‌کردند و ماجرا را به مادرش می‌گفتند چه می‌شد؟ بدون شک نفیسه هم مجبور بود هم آمدن آنان و هم حرف‌هایشان را با شوهرش در میان بگذارد. آن وقت دشمنی پدر و دختر از نو شروع می‌شد و به کجا خاتمه پیدا می‌کرد خدا می‌دانست. اما در برابر چشمان متعجب نفیسه و شاه‌پری، زیور خانم رو به دختر جوان کرد و پس از تعارف‌های معمول پرسید: «شاه‌پری جون تو قصد ازدواج نداری؟»

دل در سینه نفیسه فرو ریخت و رنگ از رخ شاه‌پری پرید. سکوتی بر فضای اتاق سایه افکند. شاه‌پری می‌خواست سخنی بگوید اما نمی‌توانست. گویی لال شده بود. نفیسه خانم لب‌خند مصنوعی بر لب آورد و گفت: «چطور مگه؟ خواستگاری پیدا شده؟»

زینت خانم حرفی نزد و نگاه مستأصل و نگران خود را به خواهر دوخت. زیور بدون تأمل گفت: «راستش، شاه‌رخ خان بنا به عللی از ازدواج با پرگل منصرف شده! و... و ما نمی‌خواهیم خدا ناکرده باعث رنجش و کدورت امیرسالارخان بشیم. می‌خواستم... می‌خواستم ببینم اگه شاه‌پری جون موافق باشه، ما با شاه‌رخ خان صحبت کنیم و اونو...»

نفس در سینه نفیسه حبس شد. ناگهان شاه‌پری خبردار شد که چه بسا کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشد. او از شاه‌رخ بدش نمی‌آمد اما دختر جوان در یک لحظه فهمید که با گفتن پاسخ منفی، صد در صد می‌تواند عروسی پرگل را به هم بزند و هیچ شک و شبهه‌ای هم ایجاد نکند که به خاطر علاقه‌اش به شاه‌رخ، دست به آن صحنه‌سازی زده است. بنابراین بدون کوچکترین درنگی پاسخ داد: «زیور خانم، بگذارین خیالتون رو راحت کنم. شاه‌رخ خان اگر سال‌ها پیش هم به خواستگاری من می‌آمد، هرگز حاضر به ازدواج با ایشان نبودم. علاقه من به شاه‌رخ خان، علاقه‌ای خواهرانه است و بس!»

## فصل پنجم

خبرها به گوش سلطان بانو رسید و او را نقش بر زمین کرد. ضربه آن‌قدر ناگهانی و شدید بود که زن بیچاره تا مدت‌ها مات و حیران به گوشه‌ای خیره می‌شد و قدرت سخن گفتن نداشت. سلطان بانو مدام قیافه کینه‌توز و خشمگین شاه‌پری را در نظر مجسم می‌کرد و به خاطر می‌آورد که او چه گفته بود. باورش نمی‌آمد که شاه‌پری با وجود هیجده سال سن و جوانی، آن‌قدر سنگدل و بی‌رحم باشد. پرگل روزها و شب‌های متمادی اشک ریخت و غصه خورد و پس از آن قسم خورد که هرگز اسم مردی را بر زبان نیاورد و تن به ازدواج ندهد.

نفیسه خانم بی‌خبر از همه‌جا، تنها چیزی که برایش مهم بود خواستگاری خواهران شاه‌رخ از شاه‌پری بود و آن را با آب و تاب برای همه تعریف می‌کرد.

سلطان بانو متوجه شده بود که دسته گل را شاه‌پری به آب داده است. نه تنها او بلکه امیرسالارخان هم موضوع را فهمیده بود، اما نیروی نامرئی همگی‌شان را وادار می‌کرد که در این مورد مَهر سکوت بر لب بزنند و آن را بر سر زبان‌ها نیندازند. غیر از پرگل دختر دیگر سلطان بانو هم هنوز شوهر نکرده بود و تا یکی دو سال دیگر نوبت او می‌رسید.

امیرسالارخان پس از به هم خوردن عروسی دخترش، دیگر نامی از شاه‌رخ و خانواده‌اش نبرد و دستور داد دور خواهرش شهربانو را برای همیشه خط بکشد و هرگز به دیدار او نرود.

اندک‌اندک هوا سرد می‌شد و بادهای پاییزی شروع به وزیدن کردند. پرگل به تشویق برادر بزرگش راهی دبیرستان شد و سعی کرد گذشته را فراموش کند. شاه‌پری که در سال‌های آخر مدرسه، مرتب درجا زده بود همانند سال قبل خانه‌نشین شد و همراه دیگر خواهرانش راهی مدرسه نشد. او علاقه‌ای به درس و مدرسه نشان نمی‌داد.

چهره باغ کم‌کم زرد و غمگین می‌شد. هر روز هزاران هزار برگ زرد و قرمز سیل‌آسا از درخت‌ها به زمین می‌ریخت و شاخه‌های درخت‌های باغ را از سرسبزی و زیبایی تابستان و از جلوه پیشین می‌انداختند.

چند روزی بود که شاه‌پری متوجه ماتم زده و رنگ‌پریده تمنا شده و از حرکات و رفتار او دچار شک و نگرانی شده بود. تمنا حالت دیوانه‌ها را پیدا کرده بود. مرتب به نقطه‌ای خیره می‌شد و لب و می‌چید. به هر صدایی از جا می‌جهید و به سوی در باغ می‌دوید. گویی در انتظاری تلخ و کشنده به سر می‌برد و این انتظار به سر نمی‌آمد. لاغر شده بود و برخلاف گذشته به هیچ‌وجه به خودش نمی‌رسید و به قول معروف دستی به سر و رویش نمی‌کشید. دل و دماغ هیچ کاری را نداشت و در برابر سخنان و حرف‌های شاه‌پری مطیع محض بود. عاقبت یک روز حوصله شاه‌پری سر آمد و با بدخلقی به او گفت: «تمنا اصلاً معلومه چه مرگته؟ دیگه داره از قیافه ماتم زده و بدعنی تو حالم به هم می‌خوره. اصلاً حواست رو به کار نمی‌دی و مثل آدم‌های خل و دیوونه کارهای عجیب و غریب می‌کنی. چیزی شده؟» سپس ناگهان مثل این که چیزی یادش باشد چشم‌هایش برقی زد و ادامه داد: «آهان! نکنه اکبر چیزی بهت گفته و یا اونو نمی‌تونی ببینی که این‌طوری زانوی غم بغل گرفتی؟ آره؟»

تمنا به مجرد شنیدن نام اکبر منفجر شد و با صدای بلند شروع به گریه کرد. شاه‌پری که کنج‌کاو شده بود ناگهان به یاد الکسی افتاد و با دلسوزی پرسید: «تمنا چیزی شده؟ راستی تو دیگه مدتهاست حرفی از اکبر نمی‌زنی، گریه نکن. به من بگو چی شده، بهت قول میدم کمکت کنم.»

تمنا چشمان گریان و نگران خود را به او دوخت و گفت: «شاه‌پری جان هیچ‌کس نمی‌تونه کمکم کنه. دارم دیوونه میشم. چند بار می‌خواستم مرگ موش بخورم و خودمو بکشم.»

شاه‌پری با تعجب پرسید: «مگه چی شده؟ اِوا خدا مرگم بده، برای چی مرگ موش بخوری؟ زود باش بگو ببینم چی شده، زود باش.»

تمنا هق‌هق کنان و با التماس گفت: «شاه‌پری، تو رو به خدا، مرد و مردونه قول میدی به کسی حرفی نزن؟ فقط بین من باشه و تو، قول میدی؟»

شاه پری که کاسه صبرش لبریز شده بود با عجله پاسخ داد: «آره، آره، قول میدم. تا به حال کدوم حرفتو به کسی گفتم، بگو، بگو چی شده؟»

تمنا با شرمندگی گفت: «راستش من... من فکر می‌کنم که...» دوباره شروع به گریه کرد و نتوانست حرفی بزند.

شاه پری پرخاش کنان گفت: «آه، حالمو به هم زدی، بگو دیگه. اگه می‌خوای خودتو لوس کنی و حرف نزدنی، زود برو بیرون. خب حرف بزن دیگه.» تمنا که گریه امانش نمی‌داد و مثل ابر بهاری اشک می‌ریخت گفت: «باشه، باشه، الان می‌گم.» کمی جلو آمد و به آهستگی رو به شاه پری کرد و گفت: «من... من حامله شدم.»

شاه پری ناگهان جیغی زد و با دست بر گونه‌اش زد و گفت: «خدا مرگم بده، چی شدی؟ حامله شدی؟ از کی، از اکبر؟»

تمنا با بیچارگی و درماندگی سر تکان داد و صورتش را میان دست‌هایش پنهان کرد.

شاه پری که دچار هیجان شده بود از جا بلند شد و طول و عرض اتاق را پیمود. نمی‌دانست چه کند. صدای بی‌امان گریه تمنا اتاق را پر کرده بود. عاقبت شاه پری پرسید: «چه موقع این کار رو کردی؟ کجا همدیگه رو دیدن؟ آخه دختر مگه تو دیوونه بودی که گذاشتی این پسره این کارو باهات بکنه؟»

تمنا بی‌معطلی پاسخ داد: «من نمی‌دونستم این‌طوری میشه. پس چرا تو نشدی؟ من خودم دیدم که چطوری خودتو مینداختی تو بغل الکسی، پس چرا تو حامله نشدی؟»

شاه پری برافروخت و نگاه تحقیرآمیزی به او کرد و گفت: «خفه شو، چه غلطا کرده دختره گدای بی‌همه چیز. دیگه نشنوم از این مزخرفات بگی‌ها! بی‌شعور تو کجا و من کجا؟»

تمنا با درماندگی ادامه داد: «منظور من تهمت و افترا به شما نیست به خدا. فقط می‌خوام بدونم پس چرا من این دسته گل رو به آب دادم؟ پس چرا... پس چرا شماها یعنی... آه، شاه پری جان به خدا کنایه و تهمت ندارم، فقط می‌خوام بدونم چرا این‌طوری شد؟ پس چرا تو این جوری نشدی؟ تو چرا رسوایی بیار نیاوردی... اما من... من بیچاره... حالا چه کار کنم، چه خاکی توی سرم بریزم؟» و پس از این جمله شروع به ضجه و زاری کرد به طوری که دل شاه پری را به درد آورد و با وجود خشم و عصبانیت اولیه، احساس ترحم و دلسوزیش اوج گرفت و گفت: «خیلی خب، گریه نکن. گریه که علاج کار نیست. باید هر طور شده پسره رو پیدا کنیم و موضوع را بهش بگیم. باید هر چه زود تر بیاد و عقدت کنه، وگرنه همین روزها شکمت بالا میاد و آبروت میره. دیگه هم نبینم راجع به من این طوری صحبت کنی، فهمیدی؟»

تمنا اطاعت کرد و گفت: «باشه، چشم، هیچی نمی‌گم، فقط به خاطر خدا، هر چی زودتر یک کاری بکن. یک چاره‌ای بکن. آخه از وقتی که این اتفاق افتاده، اکبر یک قطره آب شده و توی زمین فرو رفته. اون وقت‌ها هر روز سر و کله‌اش پیدا می‌شد و به هر بهانه‌ای به آشپزخانه سر می‌زد اما حالا بیشتر از یک ماهه که اثری ازش نیست. نمی‌دونم چکار کنم. به خدا دارم دیوونه میشم.»

شاه‌پری دست‌هایش را به کمر زد و با تعجب گفت: «اثری ارزش نیست؟» به به، چشمم روشن، کار خودشو کرده و در رفته، ها؟ پدرشو در میارم، مگر فکر کرده شهر هرته که غلطی دلش بخواد بکنه و بذاره بره!»

کورسویی از امید و روشنایی در دل تمنا پدید آمد و پرسید: «راست میگی شاه‌پری؟ می‌تونی پیداش کنی و بیاریش اینجا؟»

شاه‌پری با اطمینان گفت: «بیارمش اینجا؟ پدرشو در میارم، الان یکرست میرم سراغ پدرش ببینم کدوم گوری قایم شده.»

تمنا با ترس و نگرانی جلوی راه او ایستاد و گفت: «الهی قریونت برم شاه‌پری جون، طوری نگي که بفهمه ها، ابروم میره، اگه ننه و یا بابام بفهمن هردو سخته می‌کنن.»

شاه‌پری او را مطمئن ساخت و از اتاق خارج شد. ناخودآگاه احساس گناه می‌کرد. او می‌دانست که رباب خانم بارها و بارها از مادرش خواسته شوهری برای تمنا پیدا کنند. از نظر او تمنا بزرگ و ترشیده شده بود و دیگر وقت شوهر کردنش گذشته بود. حالا با این وضعیتی که پیش آمده بود خدا می‌دانست چه خواهد شد. همانطور که طول باغ را طی می‌کرد ناگهان ایستاد. با خودش فکر کرد به مش ممد چه بگوید و به چه بهانه‌ای سراغ پسرش را از او بگیرد؟ اگر قرار بود که موضوع در نهان باقی بماند و کسی از آن بویی نبرد، پس به چه دلیل نزد مش ممد برود و حال و روز پسر او را بپرسد؟ شاه‌پری حتی از وجود اکبر هم خبر نداشت و اگر تمنا او را در جریان نگذاشته بود، نمی‌دانست و برایش هم مهم نبود که بداند مش ممد چند فرزند دارد و که هستند و چه کاره اند... هرچه فکر کرد عقلش به جایی نرسید. از طرفی می‌ترسید موضوع برملا شود و تمنا برای دفاع از خودش حرف‌هایی بزند و پای او را هم به این ماجرا بکشاند و دوباره موضوع الکسی داغ شود و بر سر زبانها بیفتد. هرچه می‌گذشت بیشتر نگران می‌شد. چاره‌ای نداشت و جز خودش هیچکس نمی‌توانست در این مورد اقدامی بکند. دل به دریا زد و پله‌های زیرزمین آشپزخانه را دو تا یکی طی کرد. نزدیک ظهر بود و مثل همیشه بوی غذا و ادویه همه‌ی آنجا را پرکرده بود. خدمه آشپزخانه به محض دیدن دختر ارباب به او سلام کردند و کنجکاوانه منتظر شدند تا ببینند چه چیز شاه‌پری را به آنجا کشانده است. دختر جوان پس از چند لحظه که چشم‌هایش به تاریکی آشپزخانه عادت کرد، نگاهی به همه جا انداخت و پرسید: «ببینم پس مش ممد کو؟ امروز نوبت کارش نیست؟»

سکوتی فضای آشپزخانه را فراگرفت. عاقبت یکی از خدمه‌ها که از بقیه مسن‌تر و سابقه‌دارتر بود و شاه‌پری او را از هنگام کودکی دیده بود و می‌شناخت به سخن آمد و گفت: «والا خانوم کوچیک، چه عرض کنم، مش ممد نزدیک یک ماهه از اینجا رفته، می‌گن رفته مشهد و عیال و بچه‌هاشم برده.»

شاه‌پری وارفت. از واکنش تمام کسانی که آنجا بودند و کار می‌کردند، حدس زد همگی از موضوع خبر دارند و تنها کسی که تا کنون خواب بوده و بی‌خبر مانده او و خانواده‌اش هستند. سرش داغ شده بود. با نگرانی از قاسم‌آقا، همان شخصی که خبر رفتن مش ممد را به او داده بود پرسید: «آخه چرا؟ چطوری رفته؟ آقاجان از رفتنش خبر داره؟»

قاسم آقا پاسخ داد: «بله خانوم، مگه میشه خبر نداشته باشن. اتفاقا خیلی هم بهش اصرار کردن که بمونه، اما زیر بارن. در ضمن ما هیچ نشونی هم ازش نداریم، قراره خودش برامون نامه بده!» و با این جمله آخرش آب پاکی را روی دستهای شاه پری ریخت.

شاه پری احساس کرد باهایش می لرزند و نای رفتن و ترک آشپزخانه را ندارند. دلش نمی خواست دست خالی و بی نتیجه آنجا را ترک کند. چیزی که عجیب بود این بود که رباب مدام در آشپزخانه رفت و آمد داشت پس چطور از رفتن مش ممد سخنی نگفته و حرفی به تمنا نزده بود؟ به ناچار با ناامیدی رو به قاسم آقا کرد و پرسید: «یعنی... تا به حال نامه هم نداده؟»

پاسخ منفی بود.

دوباره پرسید: «بینم قاسم آقا، اون اینجا فامیلی، آشنایی و یا کس و کاری نداره که بشه باهاش تماس گرفت؟»

قاسم آقا با بی حوصلگی دستی تکان داد و گفت: «چه عرض کنم خانوم، گیرم داشته باشه، از دست اونا که کاری برنمیداد. شاید نشونیش رو به اونا هم نداده و یا بهشون سپرده نشونی را به کسی ندن.»

شاه پری دیگر ایستادن و پرسش بیشتر را جایز ندانست. موضوع مشخص و معلوم بود. مش ممد بیچاره از ترس رسوایی که پسرش به بار آورده بود فرار را بر قرار ترجیح داده و آنجا را ترک کرده بود. اما باز هم برای شاه پری نامعلوم بود که آیا اکبر موضوع را به پدرش گفته و یا او از جای دیگری فهمیده است؟ اگر همه از این ماجرا خبر دارند، پس چرا رباب بیچاره بی خبر مانده و در انتظار پیدا شدن خواستگار برای دخترش روزشماری می کند؟

شاه پری برگشت. یک نفر رفته بود و صد نفر برمی گشت. وای اگر امیر سالار خان بویی از این ماجرا می برد ممکن بود رباب و تمنا را بیرون کند و دختر بیچاره با وجود بچه ای در شکم سر زمستان آواره و سرگردان شوند. شاه پری بهتر دید هرچه زود تر راه حلی پیدا کند و تا شکم تمنا بالا نیامده و باعث بوجود آمدن حرف و قیل و قال اضافی نگشته به این موضوع خاتمه دهند. دلش می خواست اکبر را پیدا کند و با دستهای خودش او را خفه کند. تمام وجودش از کینه و خشم پر شده بود. حالتی شبیه آن روزی را پیدا کرده بود که الکسی برای دریافت پول با پدرش چک و چانه می زد. در دل اعتراف کرد که مردها چه موجودات بی وفا و هرزه ای هستند. از طرفی چون تمنا کارگر مخصوص او و از کودکی با او بزرگ شده بود، تمام گناهان متوجه شاه پری می شد، بخصوص که هنوز موضوع الکسی از اذهان پاک نشده و خاطره اش زنده بود و فراموش نگشته بود. شاه پری می دانست که تمنا بی صبرانه در انتظار اوست و می خواهد ببیند که نتیجه کار چه شده است؟ از اینکه با دست خالی و خبرهای بد به سوی او می رفت متاسف بود، اما هیچ کاری از دستش ساخته نبود. هیچکس نبود که بتواند کمکی به تمنا بکند. هیچکس نبود که برایش دل بسوزاند و اقدامی در جهت بهبود وضع و حال او انجام دهد. پدر بیچاره اش که فرسنگها دور از تمنا و مادرش در ده مشغول کار بود و فقط ماهی دو سه بار اجازه داشت که به شهر بیاید و زن و فرزندش را ببیند. مادرش هم که تمام اوقاتش به خدمت و انجام دستورات نفیسه و دیگران صرف می شد و فرصت سر خاراندن نداشت، حتی دو پسرکوچکترش هم کمتر او را می دیدند و بیشتر روزها تنها و سرگردان در بین کارگرها و خدمتکاران وول می خوردند. شاه پری وقتی وارد

اتاق شد، تمنا را با چشمان گریان منتظر و نگران دید. به محض ورودش، تمنا جلو دوید و پرسید: «چی شده؟ تونستی چیزی بفهمی که اکبر کجاست و چه غطی می کنه که گم و گور شده؟»

شاه پری ابرویی بالا انداخت و گفت: «بینم تمنا خانم، این همه مدت تو نفهمیدی که مش ممد کارشو ول کرده و رفته مشهد؟ یعنی مادرت بهت هیچی گفته که مش ممد دیگه اینجا کار نمی کنه؟»

تمنا رنگش پرید و با دست روی دست دیگرش زد و گفت: «ای وای خدا مرگم بده، راست می گی؟ رفته؟ ای وای چه خاکی بر سرم شد.» و دوباره شروع به گریه کرد.

شاه پری با عصبانیت فریادی سرش کشید و گفت: «بسه دیگه تمنا، حوصله مو سر بردی، دیگه گریه و زاری فایده نداره، مش ممد نزدیک یک ماهه که از اینجا رفته، معلوم میشه فهمیده پسرش چه دسته گلی به آب داده، فرار را بر قرار ترجیح داده و دست زن و بچه هاشو گرفته و رفته مشهد. هیچ نشانی هم به کسی نداده. تازه اینجور که من فهمیدم، تمام آدمهای آشپزخونه هم از موضوع باخبرن.»

تمنا با دست بر سرش کوبید و با ضجه و زاری گفت: «الهی قربونت برم شاه پری، چکار کنم؟ رسوا شدم. آبروم رفت. خدا الهی این پسره رو ذلیلش کنه. به من قول داده بود بیاد خواستگاریم. می گفت که با باباش حرف زده، اونم راضیه، حالا من چکار کنم؟ چه خاکی به سرم بریزم؟»

شاه پری با تعجب پرسید: «ببینم تمنا، مادرت هیچی نمیدونه؟ یعنی کسی بهش چیزی نگفته؟» تمنا پاسخ داد: «اگه میدونست پدرمو درمی آورد، خب معلومه که نمیدونه.»

شاه پری با عصبانیت گفت: «عجب نامردهایی هستن، همشون سکوت کردن تا مرتیکه فرار کنه و بره. لااقل یکی توشون پیدا نشده که بیاد مادر بیچاره تو خبر کنه و موضوع رو بهش بگه.»

تمنا با درماندگی دستهای شاه پری را گرفت و گفت: «شاه پری جان چکار کنم؟ اگه ر باب بفهمه سر این زمستونی بیرونمون می کنه. حالا بی جا و مکان کار، با این بچه حرومزاده چکار کنم؟»

شاه پری اخمی کرد و پرسید: «حالا تو مطمئنی که حامله ای یا فقط... فقط فکر می کنی که ممکنه حامله شده باشی؟» بدون اینکه منتظر باشد تمنا پاسخ دهد ادامه داد: « اصلاً بینم تو و اکبر کی این دسته گل رو به آب دادین؟ از قرار معلوم بیشتر از یک ماه نیست، تو چطوری فکر می کنی حامله شدی؟»

تمنا با حال نزار پاسخ داد: «شاه پری جان من گفتم بیشتر از یک ماهه که اکبر غیبش زده، وگرنه... راستش نزدیک دو ماه میشه که...»

شاه پری دستی تکان داد و گفت: «خیلی خب، فهمیدم. اکبر میدونه که تو ازش حامله شدی؟»

تمنا گفت: «نه، از کجا بدونه، فقط یکی دو بار من ترسوندمش و بهش گفتم اگه ارباب بفهمه هم اونها رو و هم من و بابا ننه مو از خونه بیرون می کنه. بهتره هرچی زودتر ننه بابا شو بفرسته خواستگاری.»

«خب، بعد چی شد؟ اون چی گفت؟»

«هیچی، گفت باشه می فرستم. تا آخرین دقیقه ای هم که با من بود معلوم نبود که میخواد بذاره و بره. همش می گفت قبول دارم، فکرشو نکن. حتماً نه مو می فرستم خواستگاری.»

شاه پری که به بن بست رسیده بود دستهایش را به کمر زد و روی تمنا ایستاد و گفت: «راستش دیگه عقم به جایی نمی رسه. یا باید یه جوری از شر بچه خلاص بشی و یا یکنفرو پیدا کنیم که تو رو بگیره و چیزی بروش نیاره.»

چشمهای تمنا از وحشت گرد شدند و گفت: «نه، نه من می ترسم این کار رو بکنم. دختر بی بی، چند ماه پیش که رفته بود بچه سقط کنه، دیگه به خونه برنگشت. از همونجا بردنش مریضخونه، داشت می مرد. تازه اون بچه پنجمش بود و چند بار زاییده بود. نه شاه پری جان من می ترسم. می ترسم بمیرم.»

شاه پری پشت چشم نازک کرد و گفت: «واه واه چقدر جون عزیزی. دختر بی بی که نمرد، زنده موند. نترس تو هم نمی میری.»

تمنا با ترس دست به دامن شاه پری شد و گفت: «تو را به خدا اینکارو نکن. آخه شاه پری جان می دونی که اون بیچاره چقدر درد کشیده بود، بعد از اون هم دیگه روز خوب ندیده و نمی تونه خوب حرکت کنه. همش دل و کمرش درد می کنه و خونریزی داره.»

شاه پری با درماندگی پاسخ داد: «پس می گی چکار کنیم؟ فکر کردی کسی حاضره تو رو بگیره؟ نه نه بابای درست و حسابی داری، نه پول و پله ای توی بساطتون پیدا می شه و نه نجیبی! لااقل خودتو حفظ می کردی که به خاطر نجابت و یک کمی سر و شکلی که داری بیان تو رو بگیرن. حالا به خاطر چی بیان دنبالت؟»

تمنا سرش را پایین انداخت. تمام غمهای دنیا در دلش جمع شده بود. کاش شهامت آن را داشت که یک مشت مرگ موش بخورد و 9 خودش را خلاص کند اما می دانست که هرگز قادر به انجام این کار نیست. او و فرزندش دو دستی به این دنیای بی رحم و چند رنگ چسبیده بودند. تمنا با وجود تمام محرومیتها و ناکامیهایش، نمی توانست از دنیای اطرافش دل بکند و از آن جدا شود. عاشق زندگی و زیستن بود و تنها چیزی که به مغزش خطور نمی کرد، دل بردن از زندگی و بدرود با دنیای کوچکش بود. با خودش فکر کرد مگر او از خداوند چه می خواست؟ او که همه چیز را در اطرافش می دید و هیچ چیز نداشت. با وجود این تنها چیزی که طلب می کرد شوهری جوان و دلخواه بود که او را دوست داشته باشد و تنهایی و خلا زندگیش را پر کند. اکنون می دید که از آن هم محروم است. می دانست پس از این وضعیت از آنچه بوده بدتر می شود. باورش نمی شد که اکبر تا این حد نامرد و دروغگو باشد. هرگاه به یاد تنهاییهایش با مرد جوان می افتاد و حرفها و کارهای او را به خاطر می آورد، دل در سینه اش به تپش می افتاد و بدنش می لرزید. در آن هنگام فکر می کرد که عاشق ترین و وفادارترین مرد دنیا نصیبش شده است. فکر می کرد که چه زندگی شیرین و قشنگی را با اکبر ادامه خواهد داد و چه روزها و شبهای گرم و پرمهری را با او سپری خواهد کرد. چقدر خوشبخت بود و چقدر احساس نیک بختی و سفیدبختی می کرد.

اکنون با رفتن اکبر، همه چیز عوض شده بود. همه چیز زیر و رو شده بود و دختر بیچاره راه به هیچ جا نداشت.

سکوتی طولانی در اتاق حکمفرما شده بود. هرکدام در افکار خود غرق بودند و توجهی به دیگری نداشتند. پس از چند دقیقه عاقبت شاه پری به سخت آمد و گفت: «پس تنها راهش اینه که... اینه که یک نفر رو پیدا کنیم تو رو بی سر و صدا عقد کنه. تو خودت کسی رو سراغ نداری؟ منظورم این دور و برها... کسی رو نمی شناسی که همچین کاری رو بکنه؟»

تمنا با نفرت سر تکان داد و گفت: «نه، من اول و آخر مردی رو که توی زندگیم دیدم اکبر بوده، حالا هم نمی توانم فکرشو بکنم که مصلحتی زن یکی دیگه بشم.»

شاه پری عصبانی شد و با لج گفت: «چه غلطاً، مثل اینکه گاهی یادت میره کی هستی و چه کاره ای؟ جهنم، بذار همین جوری شکمت بالا بیاد و آبروت بره. اصلاً به من چه.»

تمنا دوباره به گریه افتاد و گفت: «شاه پری جان، میدونم کی هستم و چکاره ام، میدونم مثل تو خانم و شازده نیستم، اما چکار کنم؟ آخه منم دل دارم، عاشق شدم، عاشق همون نامردی شدم که با هزار وعده و وعید گولم زد و گذاشت و فرار کرد.»

شاه پری دستهایش را از هم گشود و گفت: «در هر حال خودت هم گناهکاری، کاریه که شده و هیچ برگشتی نداره. همون که گفتم، باید یکی پیدا بشه چشمهاشو روی هم بذاره و تو رو محض رضای خدا عقدت کنه. همین. حالا قبول می کنی یا نه؟» و پیش از آنکه تمنا پاسخی بدهد اضافه کرد: «درضمن باید بدونی همونطور که خودت گفتی اگه آقا جانم بفهمن فوری بیرون می کنن و ننه ات هم دیگه نمی تونه اینجا بمونه. هم آواره می شی و هم بی شوهر، تازه یک بچه ی حرومی هم توی شکمت داری. دیگه خود دانی.»

تمنا با ناچاری سر تکان داد و گفت: «قبول دارم. اما حال که اینجوره باید به ننه ی بیچاره ام همه چیز رو بگم.»

شاه پری حرفی نزد اما می دانست کار به این سادگیها هم نیست و دست آخر پدرش موضوع را می فهمد. بنابراین بهتر دید که هرچه زودتر پدرش را ببیند و به هر ترتیب شده موضوع را به او بگوید و رضایتش را جلب کند. تمنا هم با نگرانی و سرافکندگی به سوی اتاقش رفت تا در فرصتی مناسب مادرش را ببیند و او را از ماجرا با خبر گرداند. او با دو برادر و مادرش در یک اتاق بزرگ در ته باغ زندگی می کردند. تمنا از دست برادرهای کوچکش همیشه در عذاب بود و دل خوشی از آنان نداشت. قرار بود ارباب یکی از آنها را نزد پدرش بفرستند تا در آنجا مشغول به کار شود، اما نمی دانست چرا این کار به فردا و فرداهای دیگر موکول می شد. هرچند هر دو از صبح تا شب دنبال کاری بودند و سرشان مشغول بود، اما در هر حال وجودشان در یک اتاق باعث بهم خوردن آسایش و ناراحتی تمنا می شد.

شاه پری هرچه نزد خود حساب می کرد متوجه می شد تعداد زیادی از این ماجرا باخبر شده اند و چه بسا دیگران هم از ماجرا باخبر بشوند. مطمئن بود که می تواند پدرش را مجاب کند. او بدون آنکه علتش را بداند، دیگر ترس و واهمه چندانی از پدرش نداشت. بیشتر احساس می کرد با او دوست و همکار است تا پدر و دختر. احساس می کرد که رفتار پدرش با او عوض شده و دیگر به

چشم یک فرزند یا یک دختر جوان نادان به او نگاه نمی کند. از طرفی ناخودآگاه پدرش را دوست داشت، خیلی بیش از مادرش و بیش از هرکس دیگری به او علاقه داشت. دل به دریا زد و همان روز هر طور که بود موفق شد پدرش را ببیند.

امیر سالار خان آن روز بخصوص مشغله زیادی داشت و نمی توانست مدت زیادی بماند و به پرحرفیهای دخترش گوش دهد. اما وقتی با قیافه جدی و نگران او روبرو شد و شاه پری مصرانه از او خواست که خصوصی باید با او صحبت کند، ترس برش داشت و فکر کرد خدای ناکرده اتفاق دیگری افتاده و یا دخترش دسته گل دیگری به آب داده است. وقتی تنها شدند امیر سالار خان که سعی می کرد خونسردیش را حفظ کند با بی اعتنا یی رو به دخترش کرد و پرسید: «چیه بابا جان، میدونی که امروز خیلی کار دارم.» شاه پری لبخند قشنگی زد، دستهایش را دور گردن او حلقه کرد و پدرش را بوسید.

امیر سالار خان که به هیچکس، حتی فرزندش اجازه نمی داد با او رفتاری چنین صمیمی و دوستانه برقرار کنند، در برابر این عمل دخترش ناگهان قلبش نرم شد و خون به صورتش دوید. به آرامی نشست و منتظر چشم به دهان دخترش دوخت.

شاه پری که همچنان با محبت او را نگاه می کرد به سخن آمد و گفت: «آقاجان، مطلب مهمی رو می خوام با شما در میان بگذارم. فقط باید قول بدین بین خودمون می مونه. یعنی... راستش رو بگم به نفع همه مونه که این موضوع هیچ جا فاش نشه و بیشتر از این رسوایی به بار نیاره.»

امیر سالار خان که بیشتر نگران شده بود با عجله پرسید: «میشه زودتر بگی موضوع چیه؟ اینقدر حاشیه نری؟»

شاه پری گفت: «خاطرتون جمع، مربوط به ما و خانواده ما نمیشه.»

امیر سالار خان نفس راحتی کشید و گفت: «خدا را شکر، حالا بگو بینم موضوع چیه؟»

شاه پری دستهای او را در دست گرفت و گفت: «آقاجان به شرطی که قول بدین خودتونو ناراحت نکنین و عصبانی نشین، باشه؟ آخه ارزشش رو نداره که شما بخاطر دختر یک کارگر اعصاب خودتونو ناراحت کنین.»

امیر سالار خان کم کم کاسه صبرش لبریز می شد اما باز هم چیزی به روی خودش نیاورد و گفت: «باشه، قول میدم. حالا میشه زودتر حرفتو بزنی؟»

شاه پری بدون مقدمه گفت: «تمنا حامله شده و معلوم نیست پدر بچه کیه و کجا فرار کرده!»

چشمهای امیر سالار خان گرد شد و بی اختیار بلند شد و ایستاد. مات و میهوت به دهان دخترش چشم دوخته بود. بیشتر از هر چیز، از اینکه دخترش با این صراحت و سادگی راجع به این موضوع صحبت می کرد دچار تعجب شده بود.

شاه پری دوباره اضافه کرد: «یعنی آقاجان، میدونیم که باباش کیه، اما وقت من و شما بیشتر از اینها ارزش داره که بگردیم و پیدااش کنیم و بیشتر موضوع رو بر سر زبونها بیندازیم.»

امیر سالار خان بدون مقدمه پرسید: «ببینم مربوط به مش ممد و پسرش همیشه»

شاه پری تعجب کرد و با حیرت پرسید: «از کجا فهمیدین آقا جان، نکنه شما هم موضوع رو می دونستین؟»

امیر سالار خان اخم کرد و با تلخی گفت: «چرا مزخرف میگی؟ من اگه موضوعی می دونستم پدرشونو در می آوردم. فقط یادمه که مش ممد با یک حال مخصوصی آمد پیش من و با بیچارگی و بدبختی از من خواهش کرد که بذارم بره. می گفت زنش مریضه و باید هرچه زود تر دست به دامن امام رضا بشه و شفا بطلبه. می گفت زنش گفته که اگر اینجا بمونه و بمیره، خونش به گردن اونه، می گفت امام رضا زنشو طلب کرده که بهش شفا بده. البته همون موقع فهمیدم دروغ میگه. اما زیاد پاپیش نشدم. فکر کردم کار بهتری پیدا کرده و داره بهونه گیری می کنه. زود مرخصش کردم که بره. خب حالا می گی چکار کنم؟ می تونم هر طور شده پیداش کنم و حقشونو کف دستشون بذارم.»

شاه پری با نگرانی پاسخ داد: «نه آقا جان اینکارو نکنین. چه بسا پسره زیر بار نره و بگه تمنا دروغ می گه. از طرفی اگه موضوع سر بسته باقی بمونه و راجع بهش حرفی زده نشه، بهتره.»

امیر سالار خان نگاه معنی داری به دخترش انداخت و سکوت کرد. یادآوری موضوع پرگل و خواهر سلطان بانو، داغ دلش را تازه کرد اما ترجیح داد مثل گذشته سکوت کند و چیزی به شاه پری نگوید.

شاه پری ادامه داد: «به نظر من بهتره اینطور وانمود کنیم که شما هیچ خبری از این ماجرا ندارین. من و مامان با رباب صحبت می کنیم و یک نفر رو پیدا می کنیم که تمنا رو عقدش کنه. فقط... فقط آقا جان ما... ما کسی رو سراغ نداریم که اینکارو بکنه. از اونطرف هم وقت کمه و ممکنه امروز فردا شکم این دختره بالا بیاد...»

امیر سالار خان که هیچ علاقه ای به بیان و تکرار دوباره موضوع نداشت از روی بی حوصلگی سر تکان داد و گفت: «بسه دیگه، اینقدر حرف از شکم این دختره زن که بیشتر عصبانی میشم. دختره بی حیای بی آبرو، به نون شبشون محتاجن اونوقت هزار کثافتکاری زیر سرشونه. اصلاً به نظر من بهتره با ننه باباش بیرونشون کنم برن ده خودشون و هر غلطی که می خوان بکنن.»

شاه پری که حدس می زد پدرش دست به چنین کاری بزند، با دستپاچگی جلو دوید و با التماس گفت: «شما رو به خدا آقا جان اینکارو نکنین. آخه گناه داره. سر سیاه زمستونی چطور دلتون میاد این کارو بکنین.»

امیر سالار خان او را از سر راهش دور کرد و با عصبانیت گفت: «گناه چیه؟ گناه اونه که اون دختره گنده بی همه چیز کرده نه من. اصلاً به من چه که بگردم براش شوهر پیدا کنم. همون که گفتم، بیرونشون می کنم.»

شاه پری دوباره با خواهش و التماس خود را سر راه پدرش قرار داد و گفت: «الهی قریونتون برم آقا جان، این دختره و مادرش بیشتر از ده ساله که توی خونه ما کار می کنن. آنچه رو که نباید

بدونن، می دونن. توی خونه و زندگی ما بودن، خوبیت نداره برن همه جا بگن زن امیر سالار خان اینطوری بوده، دخترش اونطوری بوده و یا خودش...»

امیر سالار خان با عصبانیت بیشتر پرسید: «خودش؟ خودش چطوری بوده؟ این ها چه نقطه وضعی از ما دارن که برن همه جا بگن؟»

شاه پری با عجله پاسخ داد: «خیلی چیزها، هیچ لازم نیست که راست باشه، چه بسا دروغ هم بگن. مثلاً... مثلاً دروغی می گن که دختر تراب باغبون چشم امیر سالار خان رو گرفته و... از این جور حرفها.»

پشت امیر سالار خان تیرکشید و بدنش عرق کرد. با نگاه غریبانه ای به دخترش چشم دوخت و با شاید تو این حرفها رو به سر زبونها می اندازی... یا تمنا؟»

و پیش از اینکه شاه پری پاسخی بدهد گفت: «تو چه جور دختری هستی؟ تو شیطان رو درس میدی، برو، برو هر غلطی که دلت می خواد بکن، فقط دیگه هیچی به من نگو، فهمیدی؟ هیچی! دیگه نمی خوام از رباب و دخترش حرفی بشنوم.»

این را گفت و با خشم و عصبانیت شاه پری را ترک کرد.

شاه پری نفس راحتی کشید و به راه افتاد. تنها نگرانش از جانب پدرش بود. اکنون که او خود را کنار کشیده و اوضاع را به دست شاه پری سپرده بود او خودش می دانست که چه کند. با آرامش خاطر سراغ مادرش رفت. می خواست او را هم مطلع سازد چون می دانست دیر یا زود رباب خانم تو سرزنان خودش را به نفیسه می رساند و طلب کمک و یاری می کند. حدسش درست بود. وقتی وارد اتاق مادرش شد رباب و تمنا هردو گریان و نالان مشغول صحبت با مادر شاه پری بودند. معلوم بود تمنا کتک مفصلی از مادرش خورده و سر و صورتش زخمی و کبود شده بود. هنوز هق هق می کرد. شاه پری متعجب بود که در این وقت کم رباب چگونه فرصت داشته این همه دخترش را به زیر مشتش و لگد بگیرد و مجروحش سازد. رباب زار می زد و از نفیسه طلب کمک و استعداد می کرد. نفیسه خانم مات و مبهوت به آن دو نگاه می کرد و تنها فکری که در سرش چمرخ می زد این بود که اگر شوهرش بویی از این ماجرا ببرد چه می شود؟ به مجرد اینکه چشمش به شاه پری افتاد قوت قلبی پیدا کرد و گفت: «ای وای شاه پری جان فهمیدی چه شده؟»

شاه پری با خونسردی تمام در اتاق را بست و در حالی که دستهایش را به کمر زده بود پاسخ داد: «بله مامان جان میدونم. فکرشو نکنین، یک راه حلی پیدا میشه.»

نفیسه سر تکان داد و گفت: «الهی مادر به قربونت بره، چه راه حلی؟ میدونی اگه بابات بفهمه چی میشه؟»

شاه پری نگاه مطمئنی به مارش انداخت و گفت: «دلیلی نداره آقا جان چیزی بفهمن. اون با من.»

سکوت در اتاق حکمفرما باشد. نفیسه با تعجب نگاهی به دخترش کرد و پرسید: «مادر، شاه پری مطمئنی، نکنه باز دردسری درست کنی و...»

شاه پری میان حرف مادرش دوید و گفت: «همون که گفتم، تنها راهش اینه که هرچی زود تر یک شوهر برای تمنا پیدا کنیم.»

شاه پری احساس قدرت می کرد، از اینکه خیالش از جانب پدرش راحت شده بود، احساس قدرت و آرامش می کرد، فهمیده بود چقدر راحت می تواند با پدرش کنار بیاید. دیگر وضعیت اضطراری و نگران کننده تمنا برایش اهمیت نداشت، آنچه از نظرش مهم بود این بود که چگونه راه حلی پیدا کند و حرف خود را بر کرسی بنشانند. بنابراین رو به رباب کرد و پرسید: «رباب خانم توی فامیل، دوست، آشنا کسی رو نمی شناسی که تمنا رو بخواد؟»

رباب با صورت درمانده و مستأصل فکری کرد و با ناراحتی گفت: «نه والا، اگه کسی پیدا میشد که تا به حال شوهرش داده بودم تا این گند و کثافت رو بالا نیاره» و با دست محکم توی سر تمنا کوبید. صدای گریه تمنا دوباره بلند شد. شاه پری دوباره گفت: «منظورم خواستگار درست و حسابی نیست، منظورم اینه که... مثلاً مردی پیدا بشه که سنش بالا باشه، زن و بچه داشته بشه و یا زنش مرده باشه، خلاصه اینجوری...»

صدای گریه تمنا بلندتر شد و شاه پری با عصبانیت گفت: «خفه شو دیگه، خانم بدشم میاد. نه پس، پسر فلان الدوله رو بگیرم بیاد خانم رو بگیره. با این دسته گلی که به آب دادی تا آخر عمر باید توی خونه بمونی، فهمیدی؟ لااقل بگذار اون بچه بیچاره ت بابا داشته باشه، پس فردا همه نفهمن حرومزاده بوده.»

هر چهار زن به فکر فرو رفتند. رباب هرچه در اطرافش می گشت، کسی را پیدا نمی کرد. تمام فکر و حواس نفیسه این بود که اگر سلطان بانو موضوع را بفهمد چه خواهد شد و شاه پری و تمنا هم هرکدام در افکار خود غرق بودند. ناگهان شاه پری رو به رباب کرد و پرسید: «راستی رباب خانم اون پسر که زیر دست قاسم آقا کار می کنه کیه؟ اونکه تازه اومده و...»

رباب خانم بی معطلی گفت: «ای بابا، خانم شاه پری، اون انقدر از خودش راضیه که نگو، تازه دخترعموشو برانش شیرینی خوردن.»

نفیسه به میان حرف آن دو آمد و گفت: «چی میگی مادر جون، پسر که نمیدانم این دختره رو بگیره. همونطور که خودت گفتی باید یک مرد سن و سال دار و بی زن پیدا کنی که چشمهاشو روی هم بگذاره و این دختره رو عقدش کنه.»

تمنا از خجالت سرش را پایین انداخته بود و حرفی نمی زد.

نفیسه خانم دوباره رو به رباب کرد و پرسید: «راستی اون باغبونه چی؟ اونکه هفته ای یک بار میاد و به احمد کمک می کنه.»

رباب با تعجب پرسید: «کدوم؟ مش رجب رو می گی؟ ای وای خدا مرگم بده، اون نوه هاش از شما بزرگترن، نای راه رفتن نداره. بعدش هم... همه می فهمن که تمنا دسته گل به آب داده، چون اون بیچاره از کار افتاده شده و زنش سالها ست که مرده.»

دنیا در برابر چشمان تمنا تیره و تار شده بود. اگر می مرد بهتر بود که همدم مردی مثل رجب شود. تمام بدنش دچار چنندش و لرزش شده بود. اما هیچ کاری نمی توانست انجام بدهد و مجبور بود به هر تصمیمی که برایش گرفته می شود تن دردهد و دم نزند.

آن روز شاه پری به هیچ نتیجه ای نرسید. بنابراین تصمیم گرفت کمی تحقیق کند و هر طور شده شخصی را پیدا کند که بتواند مشکل آنان را حل نماید.

دو روز بعد با اصرار تمام همراه پدرش راهی لواسان شد. در بین راه با پدرش صحبت کرد و به او گفت که هر چه زودتر باید برای تمنا فکری کند. پدرش با بی حوصلگی رو به او کرد و گفت: «ببین دختر جان، من خیلی سرم شلوغه، تمام کارها رو باید یک تنه انجام بدم. برادرهای بی غیرت هیچکدوم دستی دراز نمی کنن که کمک کنن و باری از دوش پدرشون بردارن. همشون به فکر کار دولتی و مقام و رتبه هستن. همشون راهی خارج شدن. من دیگه فرصت ندارم برای دختر کارگر منزلم بگردم شوهر پیدا کنم. بیا یک پولی بهشون بدیم، بیرونشون کنیم. این بهترین راهه.»

شاه پری دیگر حرفی نزد. پدرش راست می گفت. برادرهایش او را تنها گذاشته و هرکدام به دنبال کار و هدفی راهی خاج شده بودند. شاه پری شنیده بود که برادر پرگل او را هم تشویق به رفتن کرده و هردو عازم اروپا هستند. همه پسرها از شغل پدرشان نفرت داشتند و از سر و کله زدن با کارگر و خدمه و یا چک و چانه زدن با تجار و کسبه بیزار بودند.

بقیه راه را در سکوت طی کردند. بزرگترین محل نگهداری اسبهای امیر سالار خان در لواسان بود. با وجود سردی هوا شاه پری تصمیم داشت یک سواری حسابی کند و دلی از عزا درآورد. اما این بار او برای کار دیگری آمده بود و باید هر طور شده شخصی را پیدا می کرد و صادقانه موضوع را به او می گفت و مشککش را حل می کرد.

به محض اینکه پیاده شدند، خیل خدمتکاران به استقبال آمدند. شاه پری با آنان خوش و بش کوتاهی کرد و راهی اصطبل شد. باد سردی می وزید و از آمدن زمستان خبر می داد. شاه پری مثل اکثر اوقات لباس سواری پوشیده بود و چکمه های بلند چرمی باکت و کلاه جیر قهوه ای رنگی که پوشیده بود او را زیبا تر جلوه می داد.

پدرش او را تا نزدیک اصطبل همراهی کرد و در حالی که با غرور و تحسین قد و بالای دخترش را نگاه می کرد گفت: «شاه پری مواظب باش زیاد دور نری. در ضمن هوا سرده ممکنه سرما بخوری.»

شاه پری سر تکان داد و بدون توجه به حرفهای پدرش با اشتیاق بوی کاه و پهنی را که به مشام می رسید استنشاق کرد و سراغ عمو صفدر را گرفت.

عمو صفدر رئیس خدمه و کارکنان اصطبل بود و از کوچکی با شاه پری دوست و دمخور بود. عاقبت سر و کله او هم پیدا شد. با خوشحالی با شاه پری سلام و علیکی کرد و اسب مورد علاقه دختر جوان را تحویلش داد. نریان قهوه ای رنگ زیبایی بود که به محض دیدن سوار کار جوانش، به وجد آمد و شیهه کشید. هرچند کم او را می دید اما به خوبی می شناختش و به دیدن او واکنش از خود نشان می داد.

عمو صفدر ضمن زین کردن نریان رو به شاه پری کرد و گفت: «یکی از مهمانهای آقا خیلی از این اسب خوشش آمده بود و اصرار داشت سوارش بشه، حتی حاضر بود به قیمت خوبی اونو بخره. اما بهش گفتم اولاً امیر سالار خان به میهمانانش هر اسبی رو که بخوان هدیه می کنه، نمی فروشه، اما این یکی مال دخترشه و کسی اجازه نداره سوارش بشه.»

شاه پری با تعجب پرسید: «مهمان؟ اما آقا جان حرفی راجع به آمدن مهمان به من نزده بود.»  
عمو صفدر خنده ای کرد و گفت: «ارباب همه کارهاشون مخصوص خودشونه. شاید هم فراموش کردن چیزی بگن.»

شاه پری در حالی که سوار اسب می شد پرسید: «مهمانها کی هستن و از کجا آمدن؟»  
عمو صفدر پاسخ داد: «از بزرگان و خانهای شیرازن، چند روزی میمون و بعد برمی گردن تهران.»  
شاه پری می خواست بپرسد چرا در تهران به خانه ارباب نیامدند و در لواسان به دیدار او آمده اند که فرصت پیدا نکرد و به محض اینکه سوار اسب شد، با نخستین ضربه به پهلوهای اسب، نریان جوان گویی بال درآورد و به سرعت باد از عمو صفدر دور شد و مسیری را که هر دفعه طی می کرد در پیش گرفت.

شاه پری می دانست که بیشتر از مسافت تعیین شده، حق پیش روی ندارد، مگر آنکه همراه پدرش باشد. باد سرد به گونه های دختر جوان می خورد و او از برخورد آن، احساس لذت می کرد. چقدر دلش می خواست کیلومترها و کیلومترها اسب بتازد و هرگز مجبور به بازگشت نگردد. او می دانست که پس از مسیر مجاز، زمین ناهموار و خشن می شود و چندین پرتگاه خطرناک در کمین است. بنابراین پس از ساعتی مجبور به بازگشت شد. دلش نمی خواست باعث نگرانی و خشم پدرش گردد. از طرفی آن روز فرصت زیادی برای سواری نداشت. ماموریت مهمتری در پیش بود که باید آن را انجام می داد. وقتی برمی گشت با خودش فکر کرد اگر نتواند برای تمنا کاری انجام دهد، ممکن است او و مادرش را بیرون کنند و شاه پری هرگز موفق به دیدار او نگردد. هرچند شاه پری به تمنا عادت کرده بود، اما مادرش هم پنهانی به او سفارش کرده بود که هر طور شده کاری کند که رباب در خانه ماندگار شود چون از هر نظر کارگر خوب و گوش به فرمانی بود و آسایش و راحتی زیادی برای نفیسه خانم به وجود می آورد.

وقتی به باغ و عمارت اربابی نزدیک می شد، از دور قامت پدرش را با چند نفر دیگر تشخیص داد که گوشه ای ایستاده و مشغول صحبت بودند. شاه پری برای رسیدن به اصطبل باید از جلوی آنان عبور می کرد. به ناچار از سرعتش کم کرد تا سلامی کند و خود را به اصطبل برساند. وقتی نزدیک شد به اشاره پدرش از اسب پایین آمد و با یکی یکی میهمانها سلام و علیک کرد. باد رشته موی بلند و خوشرنگش را به بازی گرفته بود و صورت جوان و پرتراوتش را گلگون کرده بود.

امیر سالار خان خوب می دانست که زیبایی دخترش چه تاثیری بر میهمانهای تازه وارد گذاشته است. او را به یک یک آنان معرفی کرد سپس به او گفت: «شاه پری اسب را به صفدر تحویل بده و خودت برو توی عمارت.»

شاه بری اطاعت کرد و در حالی که نگاه تحسین آمیز و مشتاق سردار خان پسر بزرگ محمد خان سپهسالار یکی از خوانین بزرگ شیراز را به سوی خود می کشید، همراه با اسب خود از آنجا دور شد.

سردار خان که از دور شاهد نزدیک شدن یکی از زیباترین موجوداتی بود در عمرش دیده بود چشمهایش برقی زدند و بی اختیار برلبانش لبخندی شیرین نقش بست. امیر سالار خان متوجه نگاه خیره و پراشتیاق مرد جوان شد و در حالی که رو ترش می کرد، به تندى شاه پری را مرخص نمود. محمد خان که همراه دو برادر و پسر خود به تهران آمده و از آنجا راهی لواسان شده بودند<sup>۱</sup> متوجه ی نگاه های پسرش و اخم میزبان خود شد و با خشم به سردار خان نگاه کرد. او پسر خود را خوب می شناخت. سردار خان به عیاسی و خوشگذرانی معروف بود. او بیشتر اوقات خود را به تفریح و مسافرت می گذراند و با وجود بیش از بیست و هشت سال سن هنوز تن به ازدواج نداده بود. او برخلاف رسم و رسوم خانوادگی از زیر بار ازدواج با دخترعموی خود شانه خالی کرده بود و همین امر باعث به وجود آمدن کدورت بین پدرش با یکی از برادرهایش شده بود. سردار خان سیه چرده و دارای چشم های سیاه نافذی بود که ابروان مشکی و پرپشتی بر آنها سایه افکنده بودند. تنومند و بلندبالا بود و هیکل درشت و فربه اش حاکی از تن پروری و خوش گذرانیهای بیش از حد او می کرد. هرچند پدرش قدرت و ثروت پیشین خود را از دست داده بود، اما هنوز یکی از ثروتمندترین و بزرگترین ملا های شیراز به شمار می رفت و تعداد دام ها و گوسفندهایش بی شمار بود.

محمدخان که می ترسید خطایی از پسرش سر بزند و باعث خشم و جنون امیرسالارخان گردد، در فرصتی کوتاه او را به گوشه ای کشاند و گفت: «سردارخان حواست باشه، این تو بمیری از اون تو بمیری های دیگه نیست. خودت می دونی امیرسالار به دیوونگی و کله شقی معروفه، مبادا فکر کنی می تونی با دختر اونم...»

سردارخان به میان حرف پدرش دوید و با دلخوری گفت: «خودم میدونم. همه چیز رو میدونم<sup>۱</sup> خوش ندارم نصیحتم کنی.»

محمدخان نفس عمیقی کشید و برای صرف ناهار وارد خانه شدند. دیگر اثری از شاه پری نبود. این موضوع باعث انبساط خاطر محمدخان و دلخوری پسرش شد. میز مفصلی چیده بودند. امیر سالارخان بارها به شیراز رفته و در محل بیلاق و قشلاق محمدخان درون چادرهای بزرگ و گرانبها پذیراییهای شایانی از او کرده بودند. به تلافی گذشته و با سفارش های زیاد او چندین نوع غذا و پیش غذا و تنگ های بزرگ شراب قرمز که در فواصل معین روی میز چیده شده بود به چشم می خورد. صورت میهمانان از دیدن میز بزرگ و مخمل غذا گشوده شد و همگی با اشتهای کامل شروع به خوردن کردند.

هنگامی که مشغول صرف ناهار بودند، شاه پری فرصت را غنیمت شمرد و خود را به عمو صفدر رساند و به آهستگی به او گفت: «عمو صفدر اگه کاری که می گم برام بکنی، انعام خوبی پیش من داری.»

عمو صفدر خندید و گفت: «دست خانوم درد نکنه، من هر خدمتی که لازم باشه انجام میدم. شما کافیه که دستور بدین.»

شاه پری بدون مقدمه گفت: «بین عمو صفدر من هیچ وقت اضافی ندارم که توضیح بدم و یا دوباره بتونم همراه پدرم اینجا بیام، بنابراین خوب به حرفهام گوش کن و همین امروز یک نفرو برای من پیدا کن که بیاد تهرون و بی چون و چرا یک دختری رو عقد کنه. همین. بعدش هم اگه نخواست طلاقش بده. فهمیدی؟»

عمو صفدر ریشش را خاراند و پاسخ داد: «بعله خانوم کوچیک، فهمیدم. اما...»

شاه پری به تندی پرسید: «اما چی؟ زود باش بگو. گفتم که وقت اضافی ندارم و تا چند ساعت دیگه باید با آقا جانم به شهر برگردم.»

عمو صفدر با تردید گفت: «ببخشین خانم شاه پری... فقط می خواستم بدونم ارباب از موضوع با خبرن؟ نکنه من کاری بکنم و بعد ایشون ازدست من عصبانی شن، اونوقت روزگار من بدبخت سیاهه.»

شاه پری با بی حوصلگی سر تکان داد و گفت: «عمو صفدر خیالت راحت بشه، تو به آقا جان کاری نداشته باش. من مسئولیت همه چیزو قبول می کنم.»

عمو صفدر فکری کرد و گفت: «بینم خانوم جان، سن و سالش مطرح نیست؟»

شاه پری گفت: «نه بابا، فقط می خوام دختره رو عقد کنه، یک مدتی هم بگذره که همه بفهمن شوهرکرده، همین.»

عمو صفدر دوباره پرسید: «فرق نمی کنه زن و بچه داشته باشه یا...» شاه پری که دیگه حوصله اش به سر آمده بود با لحنی پاسخ داد: «نه بابا، فرق نمی کنه. آن قدر سوال نکن، زود باش بگو کسی رو سراغ داری یا نه؟»

عمو صفدر پاسخ داد: «آره بابا، سراغ دارم. فقط... فقط خیلی خوشگل نیست!»

چشمهای شاه پری از وحشت گرد شد و بی اختیار پرسید: «بینم عمو صفدر نکنه جذام، اره؟»

عمو صفدر خنده بلندی کرد گفت: «نه بابا، خانوم جان این چه حرفیه که میزنین. بیچاره سالم سالمه، چندتا بچه بزرگ و قد و نیم قد هم داره. زنش پارسال پیارسالها عمرشو داد به شما. اگه صبر کنین می رم میارمش. توی طویله کار می کنه. کارش جمع کردن تاپاله هاست. بیچاره مرد خوبی. هرچی بگین گوش می کنه.»

شاه پری با بی حوصلگی پاسخ داد: «خیلی خب عمو صفدر تو رو به خدا اینقدر ازش تعریف نکن، برو بیارش تا باهاش حرف بزنم بینم قبول می کنه یا نه.»

آن روز عصر هنگامی که شاه پری با پدرش عازم تهران بود، خوشحالی زیادی وجودش را فرا گرفته بود. هم توانسته بود مردی را پیدا کند که تمنا را عقد کند و هم دل و دین از پسر بزرگ محمد خان سپهسالار برده بود و هنوز سنگینی نگاه آرزومند و مشتاق او را احساس می کرد که با تحسین و اشتیاق او را تا موقع وداع می نگریست.

## فصل ششم

در عمارت همسر امیرسالارخان رفت و آمد عجیبی به چشم می خورد. سلطان بانو از دور شاهد این رفت و آمدها بود و کنجکاوانه از پنجره، خانه ی نفیسه را می پایید. باید هرچه زودتر می فهمید چه خبر شده سر از کار هوویش در می آورد. دانستن موضوع برایش چندان مشکل نبود و به وسیله ی خدمه ی خانه راحت می توانست اخبار را به دست آورد.

زمستان شده بود. برف سراسر باغ را سفید کرده بود. آن سال امیر سالارخان خانواده اش را در عمارت شمیران نگه داشته و مانع رفتن آنان به شهر شده بود. غیر از خواهر کوچک شاه پری و آخرین فرزند سلطان بانو تمام بچه ها یا ازدواج کرده بودند و یا راهی خارج شده بودند. پرگل نیز ماه پیش همراه برادرش به اروپا رفته بود و مادرش را تنها گذاشته بود. سلطان بانو مرتب نفیسه و شاه پری را نفرین می کرد و آرزو می کرد شاه پری با وجود تمام زیبایی ظاهرش، در خانه بماند و کسی سراغش نیاید. سلطان بانو کم و بیش از دسته گلی که تمنا به آب داده بود اطلاع حاصل کرده بود اما برایش مهم نبود. یک ماه بود که دختر بیچاره را به عقد یدالله درآورده بودند. یدالله تُرک بود و همه به او یدالله تُرکه می گفتند. مردی آبله رو و کوتاه قامت بود. با وجودی که یکی از پاهایش کوتاهتر از دیگری بود و لنگ می زد، از قدرت بدنی زیادی برخوردار بود. او دارای پنج بچه بی سرپرست بود که مادرشان را از دست داده بودند. مادر یدالله شهر و زادگاهش را رها کرده بود و آمده بود تا سرپرستی بچه ها را به عهده بگیرد یدالله بیش از چهل و چند سال نداشت اما ظاهرش او را مسن تر و پیرتر نشان می داد از کودکی کار کرده بود و زحمت کشیده بود از هیچ کاری روگردان نبود و جز کارگرهای خوب و زرنگ ارباب به شمار می آمد وقتی عمو صفدر موضوع تمنا را به او گفت یدالله اخمی کرد و اظهار داشت نه بابا جان ما از این جور کارها نمی کنیم لابد دختره عیب و ایرادی داره میخوان به ریش ما ببندنش

عمو صفدر که لجش گرفته بود پاسخ داد خب معلومه که عیب و ایرادی داره وگرنه کی به تو دختر میده با این سر و شکلت و کسب و کارت و پنج تا توله قد و نیم قد

یدالله که حرف صفدر به او گران آمده بود گفت هرچی باشه من زیر این کار نمیرم حالا چی میگی صفدر که از لجبازی و یکدنگی او خوب بااطلاع بود با آرامش دستش را گرفت و گفت یدالله جان چرا لج می کنی این دختره بیچاره رو یک نامردی بزور بلا سرش آورده حالا تو یک پولی بگیر و عقدش کن چند ماه بعد هم طلاقش بده قبول

یدالله با خشونت دستش را از دست صفدر کشید و گفت نه بابا جان ما از این بی ناموسیها نمی کنیم

صفدر که خون خونش را می خورد با صبوری گفت آخه یدالله چرا خربازی در میاری چرا نون خودت و منو آجر می کنی مگه نمی گفتی بچه هات بی لباس هستن مگه نمی گفتی ننه ت پا درد

داره و خرج دوا دکتّر نداری تازه این کار تو صواب هم داره یک دختر بیچاره ای که هیچ گناهی نکرده از بی آبروی نجات میدی

یدالله نگاه مشکوکی به صفدر انداخت و پرسید حاضری قسم بخوری که دختره بی گناهه و تقصیری نداره

صفدر با عجله پاسخ داد معلومه که حاضرم به هرچی که تو بگی قسم می خورم من خودم بیشتر از تو پایبند این جور چیزها هستیم خاطرت جمع یدالله با اخم و ترشرویی پرسید اون نامرد کی بوده که این کارو کرده

صفدر گفت اگر معلوم بود که ارباب تا به حال حقشو کف دستش گذاشته بود توی تاریکی به دختره حمله کرده و بعد هم فرار کرده تو رو به خدا می بینی چه نامردهایی پیدا میشن

یدالله باز هم رضایت نمی داد و این پا و اون پا می کرد و می خواست به هربهانه ای شده از زیر این کار فرار کند اما صفدر دست بردار نبود و مرتب به او اصرار می کرد عاقبت صفدر پیشنهاد کرد که اگر حرفهای او را باور ندارد خودش بیاید و با دختر ارباب صحبت کند یدالله که از رویارویی با شاه پری گریزان بود پرسید یعنی خود دختر ارباب گفته که من اینکارو بکنم

خب معلوم وگرنه من بیزارم که پیام ناز تو آدم لجباز و بی شعورو بکشم فهمیدی

یدالله سرش را پایین انداخت و با خجالت پرسید خب حالا چقدر میدان ارزش داره که من این دردسررو قبول کنم یا نه

صفدر چشم غره ای به او رفت و گفت خاطرت جمع دختر ارباب دست و دلبازه کاری میکنه که تو راضی بشی باشه

و یدالله قبول کرد یک هفته بعد یدالله حمام کرده و تر و تمیز از لواسان راهی تهران شد و با شرم و خجالت جلوی در بزرگ باغ ارباب به انتظار ایستاد نفیسه خانم به مجرد دیدن او را شناخت خنده اش را قورت داد و رو به دخترش کرد و گفت الهی بمیرم مادر تمنای بدبخت چه گناهی کرده زن این مرتیکه جلنبر بشه آخه گناه داره

شاه پری با اخم پاسخ داد غلط کرده بهتر از اینه که همه بفهمن چه دست گلی به آب داده بعدش هم مامان جان فکر نمی کنم این بدبخت اهل زن نگهداشتن باشه من هم بهش گفتم که بعدش می تونه تمنا رو طلاق بده اونم قبول کرده

رباب به محض اینکه چشمش به داماد آینده اش افتاد صورتش را میان چارقشش قایم کرد و شروع به گریه و زاری کرد پدر تمنا هم که دورادور به ماجرا پی برده بود ترجیح داده بود به هیچ وجه حضور نداشته باشد و تمنا را از فرزندگی خود خلع کرده و گفته بود که من چنین دختری نمی خواهم

تمنا با دیدن یدالله هیچ واکنش از خود نشان نداد دختر بیچاره مثل سنگی سرد و سخت با شوهر آینده اش برخورد کرد و خم بر ابرو نیاورد آنقدر گریه کرده و آنقدر کتک خورده بود که اشکش خشک شده و گویی همه چیز برایش یکسان و بی تفاوت بود تمنا که آرزو داشت روزی لباس

عروسی بپوشد و بزک کند و ماتیک بمالد و همراه مرد زندگیش که جز اکبر شخص دیگری نبود به خانه و زندگی جدیدی پا بگذارد در یک عصر پاییزی آرام و بی صدا با یدالله نزد ملای محل رفته و به عقد یکدیگر درآمدند یدالله که به خاطر اینکارش شیرینی خوبی از دختر ارباب دریافت کرده بود و قصد داشت به محض انجام عقد راهی ده شود با دیدن تمنا دست و پایش شل شد شب رباب با چشم گریان آن دو را دست به دست داده و راهی حجله کرد

سه روز بعد شاه پری با زور و اجبار یدالله را از خانه بیرون کرد و به لواسان فرستاد و به او گفت که فقط اجازه دارد ماهی یکبار به زنش سر بزند در غیر اینصورت با او طور دیگری رفتار خواهد کرد یدالله با دلخوری و کج خلقی تهران را ترک کرد اما تصمیم داشت هر طور شده دست زنش را بگیرد و با خود به لواسان برود وقتی به محل کارش رسید صفدر با موزیگری خود را به او رساند و گفت چطور شاداماد خوش گذشت چرا دیر امدی تو که یک روزه رفته بودی

یدالله اخم کرد و با دلخوری گفت به تو مربوط نیست دیگه هم خوش ندارم با من شوخی کنی فهمیدی وگرنه همچنین می زنمت که نتونی از جات بلند بشی

صفدر خودش را جمع و جور کرد و گفت برو پی کارت حالا مگه من چی گفتم تو شوخی هم سرت نمیشه

یدالله بازهم با کج خلقی گفت همین که گفتم فهمیدی آره درسته من شوخی دوست ندارم بهتره دیگه با من شوخی نکنی

صفدر با دلخوری خود را کنار کشید و یدالله ضمن اینکه او را ترک میکرد گفت تازه اجازه ندادن زنم رو با خودم بیارم آخه اون زن منه به چه حق نمیدارن با خودم بیارمش

هنوز چند روزی از عروسی تمنا نگذشته بود که امیرسالارخان خبردارشد محمدخان سپهسالار اجازه خواسته در صورت موافقت او هرچه زودتر به خواستگاری شاه پری بیایند سردارخان که یک دل نه صدل عاشق شاه پری شده بود از همان روز دو پایش را در یک کفش کرده و خواستار او گشته بود هرچه پدرش سعی کرده او را از این کار منصرف کند موفق نشد محمد خان معتقد بود که دخترهای تهرانی بسیار نازنازی و پرتوقع هستند و شاه پری که پدری ثروتمند و بانفوذ دارد از این قاعده مستثنی نیست چه بسا پر توقع تر و لوس تر از دیگران بار آمده باشد از طرفی بطور کلی از وصلت با خانواده امیرسالار خان واهمه داشت اما هرچه کرد نتوانست با پسرش کنار بیاید در دل دعا می کرد که امیرسالار خان پاسخ نه بدهد و هرچه زودتر راهی دیارشان شوند اما او نمی دانست که امیرسالارخان خواهان هرچه زودتر ازدواج کردن دخترش است او نمی دانست که وجود شاه پری و در خانه ماندن او باعث پریشانی خاطر پدرش و حواس پرتی او گشته وقتی امیرسالارخان پیشنهاد محمدخان را شنید در وهله اول بسیار خوشحال شد او از قدرت و نفوذ و ثروت محمد خان باخبر بود او می دانست که سردارخان رد کار نیست اما این را هم می دانست که او انقدر دارد که کار نکرده هم نوه ها و نتیجه هایش زندگی راحت و خوبی داشته باشند با وجود این بازهم دودل بود که پاسخ مثبت بدهد یا خیر و چون از خواسته دخترش بی اطلاع بود او می دانست اگر سردار خان مورد توجه شاه پری نباشد اصرار و حتی امر و فرمان او نتیجه ای در بر نخواهد داشت بنابراین با عجله شاه پری را احضار کرد و موضوع را به او گفت شاه پری که خودش هم از تنهایی و بی همدمی خسته شده بود و از طرفی قیافه مردانه و چشمان عاشق

سردارخان توجه او را جلب کرده بود موافقت خود را اعلام کرد بنابراین قرار شد که محمد خان به شیراز برگردد و همراه همسر و فامیل خود برای خواستگاری دوباره به تهران سفر کند

امیر سالارخان از این موضوع با احدی صحبت نکرد و به دخترش و نفیسه هم سفارش کرد تا آمدن خواستگاران حرفی به کسی نزنند او می ترسید خبر به گوش سلطان بانو برسد و او به تلافی گذشته کاری کند که باعث بهم خوردن این عروسی گردد نفیسه خانم در نهان از ازدواج دخترش خوشحال بود اما از طرفی از دوری او رنج می برد هرچند مادر و دختر چندان بهم نزدیک نبودند و رابطه شان مثل روابط سایر مادر و دخترها نبود اما در هر حال نفیسه از رفتن شاه پری به شیراز دلگیر بود وقتی موضوع را با شوهرش در میان گذاشت امیر سالارخان که گویی چیز تازه ای شنیده است مات و مبهوت او را نگاه کرد و گفت آره تو راست می گی فکر کنم که شاه پری رو بیرن شیراز ناگهان احساس خلا و تنهایی کرد باورش نمی شد از رفتن شاه پری تا این حد دچار دلتنگی و تنهایی گردد بیشتر فرزندانش ازدواج کرده و یا حتی به خارج رفته بودند و دوری آنان اینگونه روی او اثر نگذاشته و او را متاثر نکرده بود ناگهان چشمهایش برقی زد و گفت نه من اجازه نمیدم دخترمو بیرن توی یک مشت ایلپاتی و دهاتی دختر من باید توی تهرون بمونه

نفیسه خانم با نگرانی گفت اوا خدا مرگم بده ایلپاتی و دهاتی چیه پسره یک پاش ایرانه یک پاش اروپاست تمام خونه و زندگیش توی شیرازه دیگه خودت میدونی که اونا چه دم و دستگاهی دارن تو دیدی من که ندیدم تو خودت تعریف می کردی که

امیرسالارخان با عصبانیت به میان حرف همسرش پرید و گفت همین که گفتم شاه پری باید توی تهرون بمونه

نفس در سینه نفیسه بند آمد با خودش فکر کرد که تقدیر این است دخترش در خانه بماند و هرگز شوهر نکند حتی خواهر کوچکتر شاه پری هم خواستگار داشت و امروز و فردا چه بسا او هم ازدواج می کرد و به خانه بخت می رفت در این هنگام امیرسالارخان با عجله ازجا بلند شد و به سوی اتاق شاه پری رفت دختر جوان تازه از حمام در آمده بود و گیسوان بلند و پریشتش را شانه می کرد ناگهان در اتاق باز شد و قیافه خشمگین پدرش در میان چهارچوب در نمایان گشت او می دانست که پدرش عادت دارد بدون خبر و بدون اینکه ضربه ای به در بزند در را باز می کند و وارد اتاق می شود شاه پری از دیدن پدرش با آن قیافه عصبانی و چشمهای خون گرفته به خود لرزید و با ترس گفت سلام آقا جان طوری شده

امیر سالارخان بدون اینکه جواب سلام او را بدهد پرسید ببینم دختر جان تو میدونی اگه با این پسره عروسی کنی باید جل و پلاست رو جمع کنی و بری شیراز

شاه پری سکوت کرد اما در یک لحظه احساس کرد پدرش دچار دودلی شده و دنبال بهانه جویی است باورش نمی شد آنقدر مورد عشق و علاقه او باشد که دوریش او را رنج دهد بنابراین با تردید گفت شما چی می گین آقا جان از نظر شما این کار بدیه

امیر سالارخان با تندی پاسخ داد من خوش ندارم از اینجا بری تو اگه بری من دیگه تنهای تنها میشم یعنی منظورم اینه که دست کم تا پسرها بر می گردن بهتره تو پیش من بمونی

نگاهش روی شاه پری ثابت ماند شاه پری متوجه شد که از درون این چشمهای بی رحم و شیشه ای رگه ای از مهر و محبت بسوی او جاری است احساس کرد پدرش مثل همیشه خشن و مغرور جلوی او ایستاده و قادر به بیان محبت و عشقی نیست که وجودش را لبریز کرده و او را اینگونه سراسیمه به اتاق او کشانده است بنابراین به آرامی پرسید آقا جان شما از رفتن من دلگیر میشین یا اینکه موضوع دیگه ای هست مثلاً این که فهمیدین سردار خان لیاقت شوهری من رو نداره

امیر سالارخان نمی دانست چه بگوید با وجودی که بند بند وجودش از دوری دخترش در رنج و عذاب بود نمی توانست بر زبان بیاورد که او را دوست دارد و به او محتاج است شاه پری دست کمی از او نداشت او هم کوتاه نیامد و با سماجت پرسید نمیخواین جواب منو بدین آخه من باید بدونم شما با این ازدواج موافق هستین یا نه و اگر راضی نیستین چه دلیل داره

امیرسالارخان بی اختیار پرسید اگر ناراضی باشم چی اونوقت تو تو باز هم راضی هستی

شاه پری چشم در چشم پدرش دوخت آه چقدر خوشحال بود این شخصیت خشن و یکدنده را اینطور رام آرام می دید چقدر احساس غرور می کرد که ارباب زورگو بیرحم را محتاج محبت و دوستی خودش می دید چیزی به رویش نیاورد و گفت نه راضی نیستم من هم دلم میخواد پیش شما و با شما باشم من هم دلم میخواد شانه به شانه پدرم اسب بتازم و حکمفرمایی کنم دلم میخواد وقتی تو گرمای تابستون زیر آفتاب داغ و یا در زمستونها ی سرد و یخ زده به املاکت سرکشی می کنی و دور از خونه و زندگی روزها و شبها را توی اون هوای وحشی با اسبها و گله هات سپری میکنی من هم باهات باشم حاضرم شوهر نکنم به شرطی که فکر کنی من هم می تونم باری از دوشت بردارم و کمک و غمخوارت باشم در این هنگام شاه پری از خود بیخود شد و با حرارت و هیجان بیشتری ادامه داد آه پدر جان نمی دونی نمی دونی چقدر دلم میخواد پا به پایت بدم و فرمان برانم من عاشق بیابان و صحرا هستم من عاشق اسب و درخت و خاک و سبزه هستم

امیر سالارخان که با تعجب او را نگاه میکرد سر تکان داد و گفت نه من نمی توانم به تو اعتماد کنم تو اونوی نیستی که ادعا می کنه یادته شاه پری یادته بخاطر اون پسره بی سر و پا من چه کردی

شاه پری سرخ شد اما کوتاه نیامد و پاسخ داد خام بودم دیوانه بودم مردها رو نمی شناختم فکر می کردم اون هم مثل من عاشق و دیوانه است فکر میکردم اون رفتار آقامنشانه و مودب از درونش سرچشمه میگره باور کنین آقا جان اگه به من دستور بدین دور تمام سردار خان ها را خط می کشم و به امر و فرمان شما گردن می نهم امیرسالارخان تسلیم شد باورش شد که دخترش مطیع و فرمانبردار اوست غرورش ارضا شده بود محبت و عشق درونیش بدون پاسخ باقی نمانده بود اما در هر حال او اهل معامله و داد و ستد با دخترش نبود بنابراین همانطور جدی و عصبی رو به او کرد و گفت شاه پری من شرایط ازدواج رو تعیین می کنم اگر قبول کردن که هیچ وگرنه فکر نکنی اوضاع تغییری میکنه مجبوری در خانه بمانی تا شوهرکنی فهمیدی

شاه پری لبخندی زد و گفت بله اقا جان فهمیدم

امیرسالارخان رفت و شاه پری را دماغ و دلخور برجا گذاشت او میخواست زرنگی کند و در ازای از دست دادن شوهری خوب از پدرش امتیازاتی کسب کند اما تیرش به سنگ خورد دوست داشت دلخوری اندکی را که بین او و پدرش سایه انداخته از بین برد و از میان بردارد ترس گذشته اش ریخته بود و واهمه زیادی از او نداشت تصمیم گرفت چه شوهر کند و چه نکند پس از آن با پدرش مانند یک دوست و یک همقطار رفتار نماید اما از آن طرف امیرسالارخان هم حال بهتری از شاه پری نداشت او احساس می کرد شاه پری پررو و پرتوقع شده است احساس میکرد دستش نزد او رو شده و مچش بازگشته است اما در هر حال از اینکه شاه پری اطاعت و سرسپردگیش را به او ثابت کرده بود از ته دل راضی و خرسند بود خودش می دانست که حرفش منطقی نیست اگر قبول کرده که دختر به محمد خان بدهد پس باید قبول کند که دخترش در شهر و دیار شوهرش زندگی کند اما امیرسالارخان هرچه فکر میکرد احساس نمی توانست شاه پری را به شیراز بفرستد اما چون موافقت شاه پری را کسب کرده بود به قول معروف دلش قرص بود در هر صورت مطمئن بود دخترش بی شوهر نمی ماند و خواستاران زیادی دارد

با وجود تمام پنهان کاریها سلطان بانو فهمید که قرارست برای شاه پری خواستگار بیاید اما خیلی دیر فهمید درست روزی به این موضوع پی برد که عصر همان روز محمد خان و اهل و عیال به خانه امیر سالارخان آمدند غیر از همسر محمدخان هیچکس لباس محلی بر تن نداشت. نفیسه خانم و خواهرهایش با دیده انتقاد به اونگاه می کردند. حدود بیست نفر برای خواستگاری همراه داماد به تهران آمده بودند.

شاه پری برخلاف دفعه پیش که با لباس سواری دل از سردارخان برده بود، مطابق مد آن روزها لباس مشکی ابل دار تنگی پوشیده بود که تا زیر زانوانش را می پوشاند. یک جفت کفش ورنی نوک تیز پاشنه بلند هم پوشیده بود. به محض ورود به اتاق پذیرایی خواهرها و خاله ها و مادر سردارخان با تعجب به قد و بالای او نگاه کردند و مشخص بود که از باریکی و بلندی بیش از حد عروس آینده شان به هیچ وجه خوششان نیامده است. اما سردارخان چنان میوهوت شاه پری شده بود و چنان با تحسین او را نگاه می کرد که هرکسی می توانست درک کند که مرد جوان چگونه مجذوب و مغروق وجود او شده است.

امیر سالارخان پس از چند دقیقه به شاه پری اشاره کرد و او را مرخص نمود. دختر جوان اطاعت کرد. او هم نمی دانست از شوهر آینده اش چشم بردارد و هرازگاهی به او نگاه می کرد. سردارخان کت و شلوار مشکی پوشیده با پیراهن سفید و کراوات هم بسته بود. موهای مشکی و براقش را رو به بالا شان زده بود اما چند تار سرکش و مجعد، بروی پیشانی اش ریخته بود که هرازگاهی آنها را با دست بالا می زد.

پیش از آمدن به تهران به پدرش قول داده بود دور خوشگذرانیها و مشروب خوریهایش را برای همیشه خط بکشد و بطور جدی تصمیم داشت قولش را به مرحله عمل درآورد و مثل یک شوهر خوب و سربراه با شاه پری زندگی کند. عاشق شده بود و دست یافتن به دختر امیر سالارخان دستیابی به اوج آمال و آرزوهایش بود. از دید سردارخان شانه های پهن و کمر باریک دختر جوان منتهای زیبایی یک زن و نادرترین چیزی بود که او تا آن زمان در دخترهای اطرافش دیده بود.

وقتی شاه پری آنجا را ترک کرد، امیر سالارخان بدون مقدمه شروع به صحبت کرد. هرچه می گفت و پیشنهاد می کرد محمدخان به جای پسرش قبول می کرد و مهر تایید بر آن می زد. هر چه بیشتر می گذشت، سردارخان خود را به شاه پری نزدیک و نزدیک تر می دید. تا اینکه امیرسالارخان مکثی کرد و با کمی تردید گفت: «تنها موضوعی که هنوز راجع به اون صحبت نکردم و یکی از شرایط اصلی موافقت منه، تعیین جا و محل زندگی شاه پریه.»

محمدخان باتجب نگاهی به پسرش کرد و بعد هم نیم نگاهی به امیرسالارخان انداخت و گفت: «محل زندگی؟ عرض کردم که سردارخان عمارت بزرگی در قصرالدشت داره که...»

امیرسالارخان حرف او را قطع کرد و گفت: «بله، میدونم، شما عرض کردید که پسرتون چی داره و چی نداره. اما من منظورم چیز دیگه ای است و اون اینکه من به شرطی با ازدواج دخترم موافقت می کنم که اون ساکن تهران بشه، آخه میدونین مادرش با وجود داشتن چند پسر و دختر دیگه، نمی تونه بدون اون زندگی کنه و چه بسا مریض و زمین گیر بشه.»

درنا، همسر محمدخان، به شنیدن این حرف اخمهایش درهم رفت و نگاه های ناموافقی با دختر و خواهرش رد و بدل کرد اما هیچ واکنشی نشان نداد. می دانست که سخنگو شوهر اوست. همانطور که از سوی خانواده عروس هم فقط امیرسالارخان صحبت می کرد.

حرف میزبان به محمدخان گران آمده بود. پس از سکوت کوتاهی، باقیافه ای گرفته به سخن آمد و گفت: «جناب امیرسالارخان، شما مستحضرید که کار و زندگی پسر من توی شیرازه، حالا بگذریم که من اهل و عیالم مرتب در حال کوچ و جابجایی هستیم، اما قول میدهم که دختر شما همیشه توی شهر باشه و هر وقت دلش خواست...»

امیرسالارخان اجازه نداد حرف میهمانش تمام شود و بدون کوچکترین ملاحظه ای پاسخ داد: «خب معلومه، دختر من باید توی شهر زندگی کنه. چه حرفها میزنین. اما همانطور که گفتم شاه پری باید توی تهرون، نزدیک مادرش باشد.»

محمدخان نگاه پرسش آمیزی به پسرش انداخت و حرفی نزد.

نفیسه خانم که از ناراحتی نفسش بند آمده بود، می ترسید هر آن خواستگاران بلند شوند و بروند و دیگر پشت سرشان را هم نگاه نکنند. نمی دانست چه کند و چه حيله ای به کار ببرد که مانع از بهم خوردن عروسی شود. می دانست که اجازه ندارد حرفی بزند و یا اقدامی کند. بنابراین نگران و ناراحت، منتظر نتیجه کار شد.

سردارخان احساس می کرد پدرش روی خوشی به پیشنهاد امیرسالارخان نشان نخواهد داد از ترس اینکه حرف جبران ناپذیری زده شود و او برای همیشه شاه پری را از دست بدهد، سرفه ای کرد و گفت: «بیخشین جناب امیرسالارخان، درسته که اهل شیراز و ساکن اونجا هستم، اما بیشتر از شش ماه از سال رو مسافرت می کنم و در سفر بسر می برم. شاید باور نکنین، سال گذشته بیشتر از آنچه در شیراز باشم، در تهران بودم و... فکر نمی کنم که مادر شاه پری خانم، نتونن دو سه ماه دوری دخترشون رو تحمل کنن.»

امیرسالارخان نگاه خیره ای به مرد جوان انداخت و گفت: «نه باباجان، اینطوری نمیشه. شما می تونین ساکن تهران باشین، اما برای سرکشییه املاک و یاکمکبه پدرت به سفربری و برگردی. تازه من فکر نمی کنم که کمک چندانی هم به پدر بیچاره ات بکنی، اینطور نیست؟» جمله آخرش حالتطنزآمیز داشت و آن را با لبخند بیان کرد.

سردارخان به ناچار رو به پدرش کرد و گفت: «پدرجان، اگه شما موافق باشین، من حرفی ندارم.»

محمدخان سکوت کرد. به او گرانبود که پسرش در محل اقامت عروسیش سکنی گزیند و دور از او زندگی کند. اما سکوت کرد و حرفی نزد. او خودش می دانست که پسرش اهل کار و تلاش نیست و می دانست سردارخان یا در اروپا به تفریح و خوشگذرانی مشغول است یا در ایران وقت می گذراند و پول های او را به تاراج می دهد. از همه بدتر اینکه او می دانست پسرش اهل خمر و شراب است و هر شب مست و خراب به بستر می رود و تا لنگ ظهر می خوابد. او همه اینها را می دانست و از اینکه عاقبت پسرش راضی به ازدواج با دختری شده از ته دل شاد و مسرور بود. اما باورش نمی شد که با این پیشنهاد روبرو شود. هر چه فکر کرد بیشتر متقاعد شد که با هر شرایطی زن گرفتن پسرشبه نفع اوست. چه بسا سرش به زن و زندگی گرم شود و دست از این جور کارها بردارد. چه بسا پس فردا صاحب اولاد گردد و مسئولیت بزرگ کردنشان او را سربزیر و اهل خانواده کند.

جلسه خواستگاری به پایان رسید و قرار عقد و عروسی برای ماه بعد گذاشته شد. قرار شد دو عروسی بزرگ در تهران و شیراز برگزار شود و عروس خانم هم شیراز را ببیند و هم با محل زندگی شوهرش آشنا گردد، شاید تمایل پیدا کند که با خانواده سردارخان در یک شهر زندگی کند.

باوجودسردی هوا، محمدخان با پیشنهاد پدر عروسیش مبنی بر برگزاری مراسم عروسی در عید نوروز مخالفت کرد و گفت صلاح است که هرچه زودتر این عروسی برگزار گردد.

نفیسه خانم با آب و تاب برای همه تعریف کرد که خواستگاری شاه پری، بدون هیچ قید و شرطی، هر آنچه امیرسالارخان گفت به روی چشم قبول کردند و مهریه چشمگیری برای شاه پری تعیین کردند. قرار شد خانه ای بزرگ و مقدار قابل توجهی باغ میوه و زمین نیز پشت قبالة شاهپری بیندازد. تمام مراحل گفتگو و خواستگاری شاه پری با خوشحالی تمام، تمنا را در جریان می گذاشت. تمنا دیگر از دل و دماغ افتاده بود و با چشمهای حسرت بار به تعریفهای شاه پری گوش می داد. لار شده بود و همان باعث می شد برآمدگی شکمش بیشتر به چشم بخورد. سروکله یدالله درستسر ماه برای دیدن زنش پیدا شد. تمنا با انزجار و ترشرویی با او برخورد کرد و شاه پری با اخم و عصبانیت به او یادآور شد که بهتر است کمتر در تهران پیدایش شود. یدالله که نمی دانست تمنا حامله بوده و پس از عقد به این موضوع پی برده بود از برخورد سرد و زننده او بسیار دلخور و ناراحت شد و با خشم و عتاب گفت: «به به، چشمم روشن، دیگه چه خبر بوده که بنده خبر نداشتم؟ چیه؟ چرا اخم می کنی؟ بد کردم عقدت کردم و آبروت رو خریدم؟ حالا این بچه حرومزاده ت رو هم به ریش من بستنی و من بیچاره از همه جا بی خبر بابا شدم، آره؟»

تمنا که هنوز آثار چندی و نفرت در صورتش هویدا بود گفت: «نه که در راه خدا این کارو کردی؟ نه که کلی پول دست خوش نگرفتی؟ غلط کردی که منو عقد کردی. می خواستی نکنی. حالا هم زود طلاقمو بده و گورتو از اینجا گم کن و برو. مگه نفهمیدی خانم چی گفت؟ مگه...»

یدالله که عصبانی شده بود و خون خورش را می خورد و دیگر هیچ چیز نمی فهمید میان حرف تمنا دوید و گفت: «خانوم... خورد با تو. خانوم برای خودش گفته، مملکت قانون داره، فکر کرده می تونه زن منو از من بگیره؟ من شوهر تو هستم و همین حالا می تونم دستتو بگیرم و ببرم، فهمیدی؟»

تمنا شکلکی درآورد و گفت: «فکر کردی، همچی می گم عمله و اکره ارباب کتکت بزنی که حالت جا بیاد.»

یدالله که دیگر از عصبانیت چشمهایش سرخ شده بود فریاد زد: «چه غلط، پدر همشونو درمیارم، گردن همشونو می شکمم. بی خود منو از کتک و دعوا نترسون، من از اینجور چیزها نمی ترسم. اصلاً من سرم درد می کنه که دعوا راه بندازم و چند نفرو با همدیگه کتک بزنم، فهمیدی.» و بدون اینکه اجازه دهد تمنا حرف دیگری بزند اضافه کرد: «اما خیالت راحت باشه، من تورو با این شکمت نمی برم ده، آبروم پیش همه میره، اگه اون صفدر نامرد تورو اینطوری ببینه تا آخر عمر به ریش من می خنده. بگذار این بچه به دنیا بیاد، یه مدت بگذره، بعد می دونم چکار کنم.»

دو روز بعد یدالله به ده برگشت و شاه پری به سراپدار و دربان سپرد بار دیگر اگر یدالله پیدایش شد، راهش ندهند و با کتک و دعوا بیرونش کنند. اما دیدار دیگری در کار نبود چون امیرسالارخان دستور داد همگی به خانه ای که وسط شهر قرار داشت بروند تا از شر سرما و برف در امان باشند و ناراحتی عبور و مرور نداشته باشند.

سلطان بانو با نارضایتی دستور شوهرش را اطاعت کرد. او که از شدت حسادت و ناراحتی عروسی شاه پری، افسردگی گرفته بود و حالت روحی بسیار بدی داشت، دست به دامن فالگیر و رمال شده بود تا به هر ترتیب بتواند این عروسی را بهم بزند.

رباب خانم هم که شاهد بزرگ شدن تدریجی نوه اش بود حال درستی نداشت. اتفاقی که برای دخترش افتاده بود او را از پا درآورده بود.

تمنا که از عوض شدن خانه خوشحال بود، در دل مدام قیافه یدالله را در نظر مجسم می کرد که به شوق دیدار او آمده و دست خالی به لواسان برمی گردد.

همه در حال جنب و جوش بودند، لباس عروسی شاه پری را یکی از خیاط های سرشناس و ماهر دست گرفته بود و سعی فراوان داشت که آن را به نحو احسن بدوزد و تحویل دهد.

سردارخان به بهانه های گوناگون به نامزدش سر می زد. یک هفته پس از مراسم خواستگاری، شیرینی خوران کوچکی برپا شده بود و شاه پری و سردارخان با یکدیگر نامزد شده بودند. شاه پری عاشق شوهرش نبود، اما از او خوشش می آمد و او را مردی جذاب و امروزی می دانست. سردارخان که تجربه فراوانی در معاشرت با خانمها داشت، می دانست که چگونه رضایت شاه پری را به دست آورد و با حرفها و حرکتهای مخصوص به خودش توجه او را جلب کند. در ضمن او

مردی بسیار دست و دلباز و خراج بود. از نظر سردارخان، شاه پری دختری ایدآل و جذاب به شمار می رفت که می توانست تمام توقعات او را از هر نظر برآورده سازد.

هرچه می گذشت دختر جوان احساس می کرد که بیشتر پایبند شوهرش می شود و آرام آرام الکسی و خاطره تلخ عشق او را از خاطر می زدود و محو می کرد. درست اواسط زمستان بود که مراسم ازدواج شاه پری و سردارخان، بسیار مفصل و با تشریفات برگزار شد.

سلطان بانو خیلی سعی کرد گذشته شاه پری را به گوش اقوام داماد برساند. اما موفق نشد عروسی را بهم بزند. شب عروسی هم به بهانه بیماری در خانه ماند و در مراسم شرکت نکرد.

سه شب پس از مراسم، شاه پری و شوهرش عازم شیراز شدند. قرار شد برای ماه عسل عازم نقاط خوش آب و هوای استان فارس شوند و دوباره به تهران برگردند. محمدخان از تمام فامیل امیرسالارخان برای جشن عروسی پسرش در شیراز دعوت به عمل آورده بود. مراسم ازدواج شاه پری در شیراز، بسیار مفصل تر و باشکوه تر و با جمعیت بیشتری برگزار شد که باعث رضایت کامل امیرسالارخان گردید.

سردارخان خانه بسیار زیبا و بزرگی در تهران خریداری کرد که نزدیک عمارت شمیران پدر زنش بود. نفیسه خانم هم با جهاز مفصلی که برای شاه پری تهیه دیده بود، آن را مباهله کرد.

غیر از تمنا، بقیه خدمتکاران خانه سردارخان، محلی بودند و از ده علی آباد شیراز به تهران آمده بودند.

چند ماه اول زندگی شاه پری، لبریز از عشق و شور و شادی بود. چند صبحی را که در میان خانواده شوهرش سپری کرده بود، به تفریح و اسب سواری و شکار گذشته بود و شوهرش لحظه ای او را تنها نمی گذاشت. در مدتی که سردار خان مشغول خریداری خانه بود تا حاضر شدن و تمام شدن میلمان آن، شاه پری همراه شوهرش در منزل پدرش زندگی می کرد. گرچه سردارخان هر شب دمی به خمره می زد و شنگول می شد اما شاه پری چیزی به رویش نمی آورد و آن را از پدرش پنهان می کرد. به خصوص وقتی که شوهرش مشروب می خورد، شلوغ تر و پر جنب و جوش تر می شد و کارهایی می کرد که برای زن جوانش هیجان انگیز و خنده آور بود. تا وقتی که در منزل امیرسالارخان بودند، شاه پری مرتب به شوهرش سفارش می کرد که مواظب کارها و حرکاتش باشد و تا حد امکان او را از نوشیدن مشروب منع می کرد. سردارخان هم تا آنجا که برایش امکان پذیر بود سعی می کرد ظاهر را حفظ کند و عملی انجام ندهد که باعث دلخوری و کدورت بین او و پدر زنش گردد. اما به مجرد اینکه به منزل خودشان نقل مکان کردند، مانند پرنده ای که از قفس رها شده باشد به عادت دیرین خود هر شب تا دیر هنگام مشروب می نوشید و بیدار بود.

زمستان گذشت و بهار فرا رسید. شاه پری همراه شوهرش چند هفته ای به شیراز رفت و از دیدن شقایقهای وحشی و طبیعت سرسبز دشت و دمن در نقاطی که خانواده شوهرش چادر زده بودند و زندگی می کردند، به حیرت افتاد. شاه پری عاشق زندگی در آنجا بود، اما خودش می دانست این عشق و علاقه مدت زیادی نخواهد پایید و به زودی دلش هوای شهر و دیار خودش را خواهد کرد.

اواخر بهار بود که فرزند تمنا به دنیا آمد. پسرکی سالم و درشت و سبزه بود که شباهت زیادی به پدرش داشت. یدالله نمی دانست چه احساسی نسبت به این کودک بی گناه داشته باشد. از طرفی احساس نفرت سراسر وجودش را فراگرفته بود و از سوی دیگر دلش به حال او می سوخت. موضوع دیگر این بود که او عاشق تمنا شده بود و به هیچ وجه نمی توانست از زن جوان و زیبایش چشم بپوشد و بخاطر جلب رضایت او مجبور بود بچه او را هم پذیرا باشد و هرچه زودتر برای گرفتن شناسنامه او اقدام کند. یدالله هرچه التماس کرده و دست به دامن شاه پری شده بود، موفق به بردن همسرش به لواسان نگشته بود و برای دیدار او مجبور بود مرتب راه طولانی ده تا شهر را طی کند. تمنا اسم پسرش را مجید گذاشت.

هرچه بیشتر می گذشت شاه پری بیشتر متوجه خلق و خوی شوهرش می شد. سردارخان تمام روز را به عشق شب یا در رختخواب و یا با دوستان خود سپری می کرد. هر شب همسرش را مجبور می کرد که بساط مفصل عیش و نوشش را فراهم کند. اوایل یا به خاطر عشق به همسر جوانش و تازگی زندگی جدیدش و یا شاید بخاطر ملاحظه و احترام به او و به پدر همسرش، سعی می کرد در تفریحات شبانه اش افراط نکند، اما پس از گذشت چند ماه با جدا شدن از خانواده همسرش، دوباره زندگی پیشین خود را از سر گرفت. سردارخان در همه جای دنیا دوست و آشنا داشت. او بخاطر ولخرجیها و زیاده رویهایش زبانزد همه بود. همه بخاطر میهمانیهای شامی که می داد و پذیرایی مفصلی که از دوستانش می کرد دور او جمع می شدند. گاهی آنقدر در مشروب خواری افراط می کرد که از خود بیخود می شد و دست به کارهای ناشایست می زد. هرچند روز بعد پشیمان می شد و به هر ترتیب بود از دل شاه پری درمی آورد، اما کم کم زن جوان احساس می کرد که با مشکل بزرگی در زندگی روبرو شده است.

تابستان فرارسید. سردارخان که تمام تابستانها را در خارج از ایران سپری می کرد، به عادت هر ساله راهی اروپا شد. آن، نخستین مسافرت شاه پری به خارج از کشور بود که برایش هیجان انگیز و باور نکردنی بود. هرچند از حرکتها و کارهای شوهرش در عذاب بود و هرچند مجبور بود که اکثر شبها را تا صبح در اتاقهای مختلف هتلها به صبح برساند، اما دیدنیهای جدید و محیط جدید او را به وجد آورده بود. هنگام مسافرت به پاریس، به دیدن پرگل و علیرضا، بچه های سلطان بانو، رفت و با کمال پرویی، گویی هیچ اتفاقی نیفتاده، شبی آنان را برای شام دعوت کرد. آن دو دعوت شاه پری را پذیرفتند و با سردارخان آشنا شدند. شاه پری به عمد می خواست شوهرش را به پرگل نشان دهد و در این امر موفق شد. علیرضا هم تا توانست از موفقیت های پرگل در تحصیل و راه یافتن او به دانشگاه داد سخت داد و دل شاه پری را سوزاند. هرچند قرار بود مثل هر سال سردارخان سه یا چهار ماه بگردد و خوش بگذراند. اما به اصرار شاه پری هنوز تابستان به اتمام نرسیده بود که به ایران برگشتند. زن جوان به شدت هوای شهر و فامیل خود را کرده بود و دیوانه وار احساس تنهایی و غربت می کرد.

وقتی به تهران رسیدند، بی معطلی سراغ پدرش رفت و با چشمان اشکبار به او گفت: «باور نمی کنی که چقدر دلم برایت تنگ شده بود آقا جان. بیش تر از تمام دنیا دوستت دارم.»

امیرسالارخان چیزی نگفت. از ته دل از آمدن دخترش و دیدار او خوشحال بود.

پسرک تمنا سه چهار ماهه شده بود و بسیار شیرین و خوش ادا بود.

هنوز چند روزی از برگشتن شاه پری و شوهرش نگذشته بود که زن جوان متوجه شد باردار است. خودش مدتها بود که در انتظار داشتن فرزند بسر می برد. آرزو داشت بچه دار شود. مثل هزاران زن دیگر که در اطرافش می دید. آرزو داشت خداوند بچه های زیادی نصیبش کند. از داشتن خانواده شلوغ و پرجمعیت خوشش می آمد. آرزو داشت شوهرش بخاطر پدر شدن و مسئولیت بچه ها، کمی سر عقل بیاید و دست از کارهای گذشته اش بردارد. وقتی مطمئن شد که حدسش درست است و خداوند فرزندى به او عطا کرده، شوهرش به شیراز رفته بود و در تهران نبود. شاه پری نمی دانست سردارخان از داشتن بچه خوشحال خواهد شد یا نه؟ او جز می خوردن و شب زنده داری فکر دیگری در سرش نبود. هر چند شاه پری را دوست داشت و به او وفادار بود، اما زن جوان با نگرانی به آینده اش نگاه می کرد و پایه های زندگی خانوادگی را سست و بی بنیان می دید.

شاه پری منتظر برگشتن شوهرش شد. روزی که سردارخان به تهران رسید و وارد خانه شد، شاه پری با خوشحالی به او گفت که باردار شده و بزودی صاحب بچه ای خواهند شد. سردارخان نیشش تا بناگوش باز شد. دستهایش را بهم زد و گفت: «چه عالی، از این بهتر نمی شد. حالا بخاطر این مژده ای که دادی، بساط منو بچین و گیلانها را ردیف کن تا یک جشن حسابی بگیریم.»

## فصل هفتم

یک سال سپری شد. پسر شاه پری به دنیا آمد و در میان شور و شمع و جشن و پایکوبی نامگذاری شد. به دستور امیرسالارخان اسم بچه را امیرعلی گذاشتند حال آنکه محمد خان دوست داشت اسم نوه خود را سهراب خان بگذارد اما در مقابل پدرزن پسرش سکوت کرد و حرفی نزد.

سردارخان از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید. پسرش سفیدرو و دارای چشمهای روشن و شفاف بود. بیشتر به مادرش شباهت داشت اما حالت چشم و خنده اش به پدرش رفته بود.

شاه پری اوایل خیلی سرگرم فرزندش می شد، اما کم کم احساس کرد چندان حوصله بچه داری ندارد و با کمال رغبت به پیشنهاد شوهرش تن داد و بچه را به دو دایه ای سپرد که از شیراز آمده و با دل و جان آماده نگهداری نوه محمدخان بودند. تمنا همچنان ندیم مخصوص او بود و بیشتر اوقاتش را با شاه پری سپری می کرد. پسرش بزرگ شده و راه افتاده بود. شاه پری کوچکترین علاقه ای به فرزند تمنا نداشت، اما گاهی برای حفظ ظاهر با اکراه دستی به سر و روی او می کشید تا مادرش را خوشحال سازد.

یدالله همچنان در رفت و آمد بود. تمنا دیگر به وجود او عادت کرده بود و نفرت و بیزاری اولیه را نداشت. از آنجا که یدالله مرتب قربان صدقه زنش می رفت و بچه را نیز در آغوش می گرفت و می بوسید، تمنا اندکی رام شده و حتی گاهی با محبت به او نگاه می کرد.

شاه پری بیش از یکی دو ماه به فرزندش شیر نداد، او از این کار خوشش نیامد و از اینکه می دید تمنا هنوز به پسرش که یک سال و چند ماه از عمرش می گذشت شیر می دهد و پستانهای بزرگ و پرشیرش را در دهان او می گذارد، چندی می شد و با دیده حقارت به او نگاه می کرد.

با فرارسیدن تابستان و گرم شدن هوا، شاه پری می توانست اوقات بیشتری را با پدرش بگذراند. آن سال برخلاف سال های پیش سردارخان مجبور شد در ایران بماند. زیرا هم پدرش به کمک او نیاز داشت و وجودش در شیراز ضروری بود و هم شاه پری دوست داشت بیشتر اوقاتش را با پدرش در خارج از تهران سپری کند. دو فرزند دیگر امیرسالارخان هم ازدواج کرده و به خانه بخت رفته بودند. دیگر بچه ای در خانه نداشت. خانه هایش هر دو سوت و کور شده بودند. دیگر دلگرمی زیادی برای رفتن به خانه نداشت. از دیدن همسرانش هم چندان لذتی نمی برد. دختری جوانی هم که پنهانی صیغه کرده بود و شاه پری از آن مطلع بود، حامله شده و دردی بر دردهای او اضافه کرده بود. تنها فرزندش که مرتب یاد او می کرد و همدم و همراهش بود شاه پری بود. کم کم به حضور دائمی او عادت می کرد. اگر گاهی راهی طالقان می شد و یا می خواست سری به لواسان بزند و شاه پری نمی توانست با او همراه گردد، احساس دلتنگی می کرد. پسرهایش همگی ازدواج کرده و دارای شغل و مقام خوبی بودند. برایش عجیب بود که آنان با دیده تحقیر به کسب و کار پدرشان نگاه می کردند و هر کدام به عنوان های خود دل خوش کرده و به آن می بالیدند. گرچه در مواقع گوناگون و به مناسبت های مختلف، تمام فرزندانش در خانه جمع می شدند و فامیل بزرگ و پرجمعیت اطرافش را پر می کرد، اما در واقع همیشه تنها بود. هرچه می گذشت بیشتر احساس نگرانی و ناامنی می کرد. احساس می کرد پیر شده و قدرت گذشته را ندارد. می ترسید ثروت و اندوخته اش را که با هزار زحمت و مشقت از آن نگهداری کرده و آن را صدها برابر کرده بود، به ناگهان از دستش برود. به تمام کارگران و رعیتهایش با دیده شک و بدبینی نگاه می کرد. مدام فکر می کرد که از کار می دزدند و کم کاری می کنند و یا به فکر حیف و میل مال او هستند.

شاه پری از شوهرش نزد پدر هرگز گلایه نمی کرد. از واکنش پدرش می ترسید در ضمن از کله شقی و یکدندگی سردارخان نیز هراس داشت. می دانست اگر حتی یک بار با یکدیگر درگیر شوند، حساب هر دو پاک است و این کار سرانجام خوبی در بر ندارد.

امیرسالارخان کم و بیش از شرابخواری دامادش مطلع بود، اما صلاح می دید چیزی به روی خود نیاورد، چون، اول اینکه از چند و چون آن خبر نداشت و نمی دانست که دامادش به حد افراط این کار را می کند و در ضمن شاه پری نزد او گله و شکایتی نکرده بود. تازگی هم دیدار نوه کوچکش، یعنی پسر شاه پری، یک نوع سرگرمی و دلخوشی برای او شده بود. امیرسالارخان نوه های دیگری هم داشت که همه را می دید و به آنان علاقه مند بود. اما چون پسر شاه پری را مکرر می دید و روزهای بیشتری را با او می گذراند، دلبستگی و علاقه بیشتری به او احساس می کرد. هرگاه به دیدار نوه اش می رفت و یا شاه پری پسرش را نزد او می برد، با دیده تحسین نگاهش می کرد و می گفت: شاه پری، مواظب این بچه باش. این بچه با بقیه فرق دارد، این بچه از هر دو طرف نجیب زاده و خان زاده است. تو باید خیلی مراقبش باشی. زیاد اجازه نده با بچه کارگرا دمخور باشد. به محض اینکه بزرگ شد و احتیاج به شیر و خوراک مخصوص نداشت، بیشتر بیارش پیش خودم. من می دونم چه جوری باهش رفتار کنم و چی یادش بدم. و هرگاه بطور اتفاقی چشمش به پسر تمنا می افتاد، رو ترش می کرد و صورتش را به سوی دیگر برمی

گرداند. امیرسالارخان نه تنها از فرزند تمنا بلکه از هیچکدام از فرزندان کارگران دیگرش خوشش نمی آمد و همیشه به شاه پری تذکر می داد و می گفت: باباجان از این کارگراها و بچه هایشان باید حذر کنی، هرگز بهشون اعتماد نکن اینها بی اصل و نسب هستن، با ما فرق دارن، اول و آخر کارگر و رعیت به دنیا آمده اند و کارگر و رعیت هم می میرن. هیچکدومشون عرضه و لیاقت بهتر شدن رو ندارن. اصلاً بچه هاشون همه خنگ و کودن هستن.

شاه پری همیشه و در هر حال حرفهای پدرش را قبول می کرد و بر آنها مهر صحت و درستی می زد. به شیرینکاریهای پسر تمنا با دیده تحقیر می نگریست و از اینکه می دید تمنا با چه شور و شوقی از کودکش تعریف می کند و قربان صدقه اش می رود، تعجب می کرد.

تمنا که هر روز شاهد بزرگ شدن و رشد پسرش بود، از شباهت عجیب او به پدرش دچار شگفتی می شد. او عاشقانه پسرک را دوست داشت و می پرستید.

یدالله پس از تولد پسر اکبر، هرگز به روی همسرش نیاورد که این پسر، بچه او نیست و با دیگر فرزنداناش فرق دارد. هرچه می گذشت بیشتر پایند تمنا می شد و دوری از او بیشتر عذابش می داد. یدالله هیچ خرجی برای تمنا و پسرش نمی کرد. اگر هم می خواست خرجی همسرش را بدهد، دیگر چیزی برای پنج فرزند و مادرش باقی نمی ماند. شاه پری از اول به او گفته بود که تمنا خودش حقوق می گیرد و از عهده هزینه خود و فرزندش برمی آید. از طرفی در خانه سردارخان آنقدر ریخت و پاش می شد که کارگران و مستخدمان همیشه سیر و سرحال و سر و وضعشان نونوار و مرتب بود.

مجید دو ساله شده بود که تمنا احساس کرد باردار شده است. شاه پری به مجرد شنیدن خبر بارداری تمنا، فریادش به هوا بلند شد و شروع به گفتن بد و بیراه و فحش و ناسزا کرد. تمنا که خود از این حاملگی چندان دل خوشی نداشت گفت: «خب چکار کنم؟ تا وقتی که شیر می دادم حامله نمی شدم، به محض اینکه مجید رو از شیر گرفتم حامله شدم.»

شاه پری با تنفر نگاهی به او کرد و گفت: «راستی که حالم از این یدالله بهم می خوره، نمی تونی اینقدر روی خوش بهش نشون ندی؟ اگه قرار باشه هر سال حامله بشی، باید بدونی بیرون می کنم، فهمیدی؟»

تمنا با نگرانی پاسخ داد: «مگه قصوری کردم یا از کاری کم گذاشتم؟ من که از صبح تا شب مثل سگ جون می کنم و همه فرمونهای شمارو انجام میدم.»

شاه پری دستهایش را به کمرش زد و گفت: «الهی بمیرم که آنقدر زحمت می کشی، خوبه خودت می بینی که سردارخان چند تا نوکر و کلفت برام آورده، والا دیگه کاری نمی مونه که تو انجام بدی، در ضمن بهتره دیگه جواب منو ندی، فهمیدی؟ تو باید حدود خودت رو بدونی، ما دیگه بچه نیستیم که با همدیگه بازی کنیم.»

تمنا لب فرو بست و حرفی نزد. دلش پُر بود. اما جرأت شکایت و گلایه نداشت. تنها کاری که قادر بود انجام دهد این بود پس از تولد فرزند دومش، مدت طولانی تری به او شیر بدهد. به خاطرش می آمد که مادر تمنا او را تا پنج سالگی شیر داده بود. رباب خانم هم مانند دخترش تا زمانی که به فرزندش شیر می داده از خطر حاملگی مصون بوده است. تمنا به یاد آورد که این حرفهای

مادرش هرگز برایش اهمیتی نداشته و او همیشه سرسری به آنها گوش می داده است، اما اکنون درمانده و مستأصل شده بود که با یدالله و شاه پری و فرزندان جدیدی که در راه بودند، چه کند؟ نه عشق و علاقه ای به یدالله داشت و نه هرگز چشم به راهش بود. تنها نقطه امید زندگیش مجید بود و بس. آرزوهای زیادی در دل داشت. آرزوهایی که با ناامیدی به آنها فکر می کرد و تردید داشت بتواند به آنها جامه عمل بپوشاند. آرزو داشت. پسرش بزرگ شود و درس بخواند و یا حداقل سواد خواندن و نوشتن را یاد بگیرد. هرچند شاه پری به او گفته بود که بچه های او و امثال او خنگ و به درد نخور هستند و هرگز عرضه یادگیری و پیشرفت ندارند، اما در هر حال دلش می خواست فرصتی فراهم شود و پسرش بتواند چند کلاسی درس بخواند.

هم زمان با تمنا، شاه پری هم برای بار دوم مادر شد. با وجود توصیه های دکتر و التماسها و نگرانیهای نفیسه خانم، شاه پری تا چند ماه سوار اسب می شد و به املاک پدرش سرکشی و رسیدگی می کرد. راه طولانی تهران تا لواسان و یا طالقان و حتی تا دماوند را هم با اتومبیل پدرش طی می کرد و خم بر ابرو نمی آورد. او تا ماه های آخر حاملگیش مشغول کار و جنب و جوش بود.

امیرسالارخان به وجود او عادت کرده بود. روزهای اول شاه پری خودش را به پدرش تحمیل می کرد، اما اکنون به مرحله ای رسیده بود که او را همیشه چشم انتظار خود می دید. هرچند همراهی و کمکش چندان به چشم نمی آمد و ماحصل کار و زحمتش ناچیز بود، اما وجودش برای امیرسالارخان گرانبها و مفید بود. با همدیگر صحبت می کردند و از هر دری سخن می گفتند. روزهایی که سردارخان به شیراز می رفت و یا تن به مسافرتها طولانی می داد، شاه پری تمام اوقاتش را با پدر می گذراند. حتی گاهی پیش می آمد که چند روز موفق به دیدار کودکش هم نمی شد. بعضی اوقات هنگامی که با پدرش مشغول خوردن ناهار بودند و یا برای استراحت کنار جوی می نشستند و چای می نوشیدند، امیرسالارخان با خودش فکر می کرد چه می شد شاه پری هم پسر می شد و او را از دغدغه اداره این همه املاک عریض و طویل و بی انتها نجات می داد. هر چند کارایی و عرضه زیادی از شاه پری دیده بود، اما در نهایت معتقد بود که او یک زن است و به تنهایی قادر به اداره امور او نمی باشد.

دومین فرزند شاه پری هم به دنیا آمد. او هم پسری تپل و مپل و سالم و زیبا بود. این یکی دیگر کپی سردارخان بود و با او مو نمی زد. هر چند این اواخر اخلاق سردارخان خشن تر و بدتر شده بود، اما شاه پری امیدوار بود با به دنیا آمدن پسر دومش، در رفتار و خلق و خوی شوهرش تغییری پدید آید. حدسش تا حدودی درست از آب درآمد و سردارخان از داشتن پسر دیگری به وجد آمد و تا مدتی همانند شوهری مهربان و پدر بامحبت شبها سر و کله اش زودتر در خانه پیدا می شد و زمانی طولانی با کودکانش سر و کله می زد.

تمنا کمی زودتر از شاه پری فارغ شد و این بار دختر کوچک و سفیدرویی به دنیا آورد که شباهت زیادی به یدالله داشت. نام فرزند دوم شاه پری امیررضا شد و تمنا هم دخترش را گل بهار نامید.

هرچه زمان می گذشت دغدغه شاه پری از بابت شوهرش بیشتر می شد. سردارخان کماکان هر شب به می خوارگی و بدمستی اش ادامه می داد. کمتر سر کار می رفت و بهانه اش این بود که از شهر و دیارش دور است و حوصله سفر و رنج در راه ماندن را ندارد. در حالی که شاه پری بارها و بارها به او گفته بود که پدرش نیازمند کمک اوست و سردارخان فرقی با پسرش

ندارد، اما هر بار سردارخان لبخند استهزاءآمیزی می زد و می گفت: من اگر کار کن باشم برای پدر خودم کار می کنم. برای املاک و گله های خودم توی دشت و صحرا می دوم. برای پدر تو کار کنم، چی گیرم میاد؟

عاقبت یک شب که شاه پری از تن پروری و بیکاری شوهرش به تنگ آمده بود به او گفت: «سردارخان گوش کن، خواهش می کنم برای یک بار هم که شده به حرف من گوش کن ببین چی می گم، باشه؟»

سردارخان که سرش گرم بود و مشغول خوردن شام بود پاسخ داد: «باشه، بگو.»

شاه پری ادامه داد: «ببین سردارخان، تو می دونی که پدر من چقدر ملک و املاک داره؟ چقدر زمین و باغ و خونه و حیاط داره؟ سردارخان تو میدونی آقا جان من چقدر گاو و گوسفند و بز و اسب داره؟»

سردارخان سری از روی تحقیر تکان داد و گفت: «شاه پری، تو دیگه پیش من نمی تونی پُز گله و رمه و املاک بابات رو بدی. خوبه که خودت آمدی شیراز و دیدی که...»

شاه پری حرف او را قطع کرد و گفت: «بس کن تو را به خدا، حالا کی خواست پُز بده. خوب گوش کن تا منظور منو بفهمی.»

سردارخان سکوت کرد و شاه پری ادامه داد: «سردارخان، پدر من نه تا بچه داره، اما همانطور که می بینی، هیچکس غیر از من دور و برش نیست. بخاطر اخلاق تندی که داره، عروسهاش و دامادهاش ازش فراری هستن. پسرهایش هم هر کدام برای خودشون یک کار دولتی دست و پا کردن و دارای پست و مقام بالایی شدن و عارشون میاد که مثل پدرشون توی زمینها و خاکها بدونند و کار کنن. در حالی که هر ساله از آنجا کلی عایدی دارن. از میوه و غذا و گوشت و هزار زهرمار دیگه شون هم مفت و مجانی به دستشون می رسه، او هر ساله سهم مارو کنار می گذاره. اما کم کم دیگه داره پیر میشه. همش غرولند می کنه که پسرهایش فراموشش کردن. همش گله و شکایت داره که بچه هاش فقط بلدن پول بگیرن و مفت مفت بخورن و راه برن. به نظر من حالا موقع اونه که دوتایی دستی بالا بزنیم و دور و برش رو بگیریم و آروم آروم سهم خودمونو از زمینهای پربرکت و حاصلخیز ازش طلب کنیم. باور کن بعضی وقتها یک حالی میشه که اگر من جونش رو هم ازش بخوام یهم میده. اما سردارخان، حرف اینجاست که اون به من اعتماد نداره. اون یک مرد می خواد که دستشو بگیره و کمکش کنه و اعتمادش رو جلب کنه. فعلاً تا بقیه خواب هستن بهتره من و تو دست بکار بشیم.»

سردارخان ناگهان زد زیر خنده، و با صدای بلند قاه قاه شروع به خندیدن کرد. شاه پری که عصبانی شده بود با تندی گفت: «چی؟ مگه چی گفتم که می خندی؟ باز مست کردی؟ باز شعورتو از دست دادی و حالیت نیست چکار می کنی؟»

سردارخان ناگهان سکوت کرد. صورتش سرخ و برافروخته شده بود. جلو آمد و سیلی محکمی به صورت شاه پری زد و گفت: «حرف دهنتمو بفهم. من گدا نیستم که بیام چاپلوسی بابای تورو بکنم و مثل نوکرها دنبالش... نش راه بیفتم که ازش چیزی بگیرم. من به اندازه کافی دارم و نوه ها و نتیجه هام هم می تونن بخورن و راحت زندگی کنن. فهمیدی؟»

شاه پری که غافلگیر شده بود و هرگز باورش نمی شد سردارخان به روی او دست بلند کند، چند دقیقه مات و مبهوت او را نگاه کرد و ناگهان جام بلوری را که تا نیمه از شراب پر بود برداشت و محکم بر سر شوهرش کوبید و گفت: «یادت باشه دیگه روی دختر امیرسالارخان دست بلند نکنی.» این را گفت و مثل باد اتاق را ترک کرد و از خانه پا به فرار گذاشت.

سردارخان به یادش ماند که دیگر دست روی شاه پری بلند نکند و اگر هم می خواست آن را فراموش کند، زخم عمیقی که بالای ابروی راستش پدید آمده و با ده بخیه درشت دوخته شده و خط زشتی بر صورتش باقی گذاشته بود، او را وادار می کرد که آن را فراموش نکند و به خاطر بسپارد. اثر ضربه آنچنان ناگهانی و محکم بود که مرد جوان تا چند لحظه از دنیای اطرافش غافل مانده بود و نمی دانست در چه حال و وضعی به سر می برد. به صدای فریاد و داد و بیداد زن و شوهر، تمنا و دو نفر دیگر از کارگران خانه به اتاق آمدند و شاهد سر و صورت خون آلود سردارخان و فرار سریع شاه پری شدند. همان شب دو نفر از خدمه سردارخان که سمت محافظت و مراقبت او را داشتند، دکتری بر بالینش آوردند که زخم او را بخیه زد و به مداوای او پرداخت. سردارخان مست بود، ضربه دردآور و طاقت فرسا بود اما جلوی رعیت‌های خودش شرمش می آمد که زیاد ناله و فغان کند. بدون شک همه فهمیده بودند که همسر سردارخان این بلا را سر او آورده، ولی خوش نداشت کسی راجع به این موضوع بویی ببرد و خبر را به شیراز برساند. سردارخان آن شب تا صبح در عالم خواب و بیداری هزار نقشه برای شاه پری کشید، اما هرگز فرصت آن را پیدا نکرد که نقشه هایش را عملی سازد، چون هنوز سپیده زده بود که صدای ضربه های کلون در شنیده شد. به محض باز شدن در، قامت بلند و تنومند امیرسالارخان، در حالی که تفنگ بزرگی در دستش بود، در میان چهارچوب در نمایان گردید. پشت سرش شاه پری وارد باغ منزل شد و هر دو بدون کوچکترین صحبتی به سوی عمارت اصلی به راه افتادند. رعیت‌های سردارخان به مجرد دیدن امیرسالارخان، خود را کنار کشیدند و به خود اجازه ندادند مانع ورود پدر همسر ارباب گردند.

سردارخان در خواب بود که با صدای خشمگین امیرسالارخان از خواب پرید. سرش را تا بالای چشم‌هایش بسته بودند و آثار خون مردگی تا روی گونه هایش دیده می شد. به محض اینکه دیده گشود قیافه خشمگین و برآشفته پدرزنش را با تفنگی که در دست داشت بالای سرش دید. به مجرد اینکه خواست حرکتی کند، درد شدیدی در سرش احساس کرد. آخ بلندی گفت و دوباره به روی رختخواب ولو شد.

امیرسالارخان با دهان کف کرده و حالتی عصبی گفت: «بهره سر جات دراز بکشی و خوب به حرف‌هام گوش کنی. اگر یک بار، فقط یک بار دیگه دستت روی دختر من بلند بشه، مثل سگ می کشمت. بهره منو از رعیت‌ها و دم و دستگاه پدرت نترسونی، خودت می دونی دیگه قدرتی براتون نمونه، گیرم مونده باشه، باز هم ترسی ندارم. تا آخرش ایستادم. یادت نره، فهمیدی؟»

سردارخان که تا آن زمان جلوی سر خم نکرده بود و زیر بار هیچ حرف زوری نرفته بود حرف‌های پدر همسرش بر او گران آمد. بی مهابا بلند شد و نشست و از درد دوباره به خود پیچید و تا خواست حرفی بزند، سرش گیج رفت و بروی رختخواب بی حال افتاد.

امیرسالارخان رفت، اما شاه پری ماند. شوهرش یک هفته در بستر بود و مرتب خونریزی می کرد. دکتر بارها و بارها بر بالینش حاضر شد. سردارخان اجازه نداد کسی از حال و روز سیاهش به پدر و مادرش خبر بدهد.

در تمام مدت آن یک هفته شاه پری بالای سرش بود و از او پرستاری می کرد و خوشحال بود که شوهرش نمی تواند شبها باده گساری کند. در هر فرصتی پسرها را می آورد و دور و بر شوهرش را شلوغ می کرد. پسر بزرگش به حرف آمده و بسیار شیرین شده بود و می توانست ساعتها پدرش را مشغول کند.

هر چند سردارخان پس از مدتی بهبود یافت و از بستر بلند شد و به ظاهر واقعه تلخ دعوا با همسرش را به دست فراموشی سپرد، اما کینه ای عمیق و فراموش نشدنی از او و امیرسالارخان همچنان در قلبش ریشه دوانید طوری که نمی توانست آن را از یاد ببرد. دلش می خواست در آن لحظه که پدرزنش با تفنگ بر بالین او ظاهر شده بود، قدرت رویارویی و مبارزه داشت و او را سر جایش می نشاند. از این که ضعف نشان داده بود، احساس خفت و خواری می کرد. از اینکه نتوانسته بود جلوی او سینه سپر کند و بایستد و بی مهابا جلوی تفنگش ایستادگی نماید، شرمسار و خجالت زده می نمود. پس از آن سعی کرد کمتر با امیرسالارخان برخورد داشته باشد و بطور آشکار از دیدن او طفره می رفت.

رفتار شاه پری طوری بود که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است. به گونه ای رفتار می کرد که انگار نه انگار چنان طریقه خطرناکی بر سر شوهرش وارد آورده و او را یک ماه خانه نشین کرده است.

پس از آن حادثه غیبت های سردارخان بیشتر شد. دوری او از خانه و همسرش باعث نزدیکی و صمیمیت بیشتر شاه پری با پدرش می شد. زن جوان هرگز نزد پدر گلایه نمی کرد. هرگز نمی خواست هیچگونه کینه و دشمنی جدیدی بین شوهرش و امیرسالارخان ایجاد کند. شاه پری با تمام جوانی و بی تجربگی می دانست که هم شوهرش و هم پدرش هر دو انسانهای یکدنده و لجبازی هستند و درگیر شدنشان به نفع هیچکدام نیست.

شاه پری سعی می کرد روابطش را با خانواده شوهرش حفظ کند. روزهای زیادی در طول سال با دو فرزندش راهی شیراز می شد و در بین خانواده شوهرش در نقاط خوش آب و هوای کوار و فیروزآباد و جهرم و یا دشت ارژن و کازرون و بهبهان، اطراق می کرد و از طبیعت سرسبز و بکر آنجا لذت می برد. پسرهایش همراه پدر بزرگشان می شدند و آرام آرام اسب سواری می کردند.

در مواقعی که شاه پری تن به سفر می داد و به خانواده شوهرش سر می زد و با آنان چند روزی را سپری می کرد، رفتار سردارخان پرمحبت تر و صمیمی تر می شد. هر چند مادر و خواهرها و دیگر زنهای فامیل دل خوشی از همسر او نداشتند و او را یک بیگانه می دانستند، اما سردارخان چیزی به رویش نمی آورد و فکر می کرد که به همسرش متوجه این فاصله بین خودش و آنان نیست.

دُرنا خانم، مادر سردارخان، به دفعات و به مناسبتهای مختلف چند دست از زیباترین و گران قیمت ترین لباسهای محلی را که همیشه خودش و دیگر زنهای ایل به تن می کردند، به شاه پری هدیه کرده بود و انتظار داشت که برای یک بار هم شده، عروسش یکی از آنها را بر تن کند و یکی از آن سربندهای زیبا و پولک دوزی شده را بر سرش ببندد. اما شاه پری هرگز این کار را نمی کرد. او آن همه دامنهای متعدد و سنگین را که مانع حرکت و آزادیش می شدند دوست نداشت و چون عاشق سوارکاری بود ترجیح می داد با لباس راحت و آزاد در دشت و صحرا بدود و لذت ببرد. برایش مهم نبود که رضایت مادرشوهرش را جلب کند. برایش مهم نبود که مورد تأیید

خانواده شوهرش واقع شود، و حتی گاه به دیده تحقیر و استهزاء به آنان نگاه می کرد و زندگی و رفتارشان را تأیید نمی کرد. خودش احساس می کرد که چندان با آغوش باز پذیرایش نیستند. خودش خوب می فهمید که از آنان نیست و به هیچ وجه مورد علاقه و محبتشان واقع نمی شود، اما برایش مهم نبود. او چند صباحی بخاطر دل خودش در بین آنان می گشت و از هوای آنجا، طبیعتش، گل‌های وحشی رنگارنگش و گله های بیشمارش لذت می برد و به خانه و شهر خود برمی گشت.

مادر سردارخان، پشت سرش او را دختری وحشی

[مشاهده فقط برای اعضا امکان پذیر است . برای ثبت نام اینجا کلیک کنید ...]

بی ادب و حتی بی حیا و بی تربیت خطاب می کرد. او معتقد بود که عروسش باعث سرافکندگی و شرمساری او نزد قوم و فامیل و رعیت‌هایش می شود. از طرز لباس پوشیدن و رفتار مردانه او مشمئز می شد و بارها و بارها نزد پسرش گله و شکایت کرده بود که جلوی زنش را بگیرد و بیش از این باعث آبروریزی نشود. اما سردارخان می دانست که همسرش مدت زمان زیادی یک جا بند نمی شود و بزودی به شهر خودش برمی گردد، بنابراین برای این ملاقات‌های کوتاه، صلاح نمی دید دعوای دیگری راه بیندازد. از طرفی، از نظر او رفتار و لباس پوشیدن همسرش چندان عجیب و غریب نبود. او سعی می کرد مادرش را به نحوی آرام سازد و مانع برخورد عروس و مادرشوهر گردد.

زندگی سردارخان هم با شاه پری نمی توانست بدون دردسر و درگیری باشد. آن دو با وجود داشتن دو فرزند، زندگی ناآرامی داشتند. به مناسبت‌های مختلف بینشان اختلاف می افتاد و هر بار به مدتهای مدید با یکدیگر قهر می کردند.

پسر اول شاه پری هفت ساله شد و به مدرسه رفت که شاه پری باز هم احساس کرد باردار شده است. در این فاصله تمنا کودک دیگری به دنیا آورده بود که دو ساله شده بود. او هم پسر دیگری از یدالله بود که شاه پری چشم دیدن او را نداشت. شاه پری به هیچ وجه طالب فرزند دیگری نبود، بخصوص که دیگر از دست بدمستیها و بداخلاقیهای شوهرش به تنگ آمده بود. زن جوانی بود در سنین بیست و پنج شش سالگی، در اوج طراوت و زیبایی و دلش می خواست شوهری داشته باشد مثل سالهای اول زندگی، عاشق پیشه و خوش مشرب، دست و دلباز و خندان، که هر لحظه از زیبایی و جذابیت او تعریف می کرد و گیسوان و هیکل او را می ستود. اما اکنون سردارخان بسیار به او بی توجه شده بود. به سفرهای طولانی می رفت و دور از همسر و فرزندان مثل دوران تجردش به عیاشی و خوشگذرانی می پرداخت. شاه پری می فهمید و خون دل می خورد، اما از ترس پدرش و خواهرهای تنی و ناتنی، کوچکترین شکایتی بر زبان نمی آورد تا اینکه آرام آرام زنگ خطری در گوشش به صدا آمد. به تدریج احساس می کرد سردارخان تغییر اخلاق داده و عوض شده است. به هر بهانه ای راهی شیراز می شد. وقتی برمی گشت با صورت آفتاب خورده و متفکر گوشه ای می نشست و ساعتها باده گساری می کرد. وقتی با شاه پری صحبت می کرد حواسش جای دیگری بود و به پسرهایش توجه چندانی نشان نمی داد. او که در کوچهای فصلی پدرش و خانواده اش شرکت نمی کرد، با اشتیاق به شیراز می

رفت و به بهانه کمک به پدرش روزهای زیادی را غیبت می کرد شاه پری احساس کرد کاسه ای زیر نیم کاسه است، بنابراین یک بار که سردارخان مثل دفعات پیش بی خبر وارد خانه شد و گفت عزم سفر دارد شاه پری بی معطلی گفت: «من هم میام، دیگه از بس توی خونه تنها نشستم، خسته شدم.»

سردارخان ناگهان تکان خورد و با ناباوری پرسید: «چی گفتی؟ می خواهی بیایی؟ کجا؟ چطوری؟»

شاه پری شانه ای بالا انداخت و گفت: «همونطور که تو میری، همونطور که دفعه های پیش با تو می آمدم.»

سردارخان اخم کرد و گفت: «لازم نیست، تو بارداری و طی این همه مسافت برات خطرناکه.»

شاه پری پوزخندی زد و گفت: «لازم نیست کاسه داغ تر از آش بشی. چطور

سر بچه های اولی و دومی، با اونهمه دوندگی و اسب سواری چیزی بهم نگفتی، دلت برام نمی سوخت، چی شده یکدفعه به فکر من و بچه ت افتادی؟»

سردار خان که چشمهایش از خشم سرخ شده بود گفت: «همون که گفتم، لازم نیست بیایی، من تنها میرم. بعدشم امیر علی مدرسه داره. اون یکی هم احتیاج به وجود تو داره، چطوری می تونی دو تا بچه رو تنها بگذاری و همراه من بشی؟»

ساعتی بعد شاه پری و سردارخان هر دو با اوقات تلخ و ابروهای درهم، راهی شیراز شدند. بهار بود، در سراسر راه شیراز تا کازرون، طبیعت غوغا می کرد. هنگام عبور از تنگه ابوالحیات، سردارخان به همراهنش دستور داد ساعتی استراحت کنند. آنان شب پیش را در شیراز سپری کرده و از صبح دوباره براه خود ادامه داده بودند. عطر گلهای وحشی و نسیمی که درلابلای برگهای انبوه درختان می وزید، همراه با زمزمه ی جویبارها، شاه پری را دیوانه کرده بود. با محبت و عشق نگاهی به سردارخان انداخت. به شوهرش، شوهری که زمانی عاشقانه دوستش می داشت و ستایشش می کرد، انتظار داشت دست کم با نگاه گرم و مهربان شوهرش روبرو شود. اما سردارخان به محض تلاقی نگاهش با او، اخم کرد و رو برگرداند. شاه پری وا رفت. خون به صورتش دوید و از شدت خشم دندانهایش را روی هم فشار داد. کودکش حرکتی کرد و تکان خفیفی خورد. شاه پری نمی توانست و نمی خواست قافیه را بیازد. او طعم شکست و ضعف را دوست نداشت. به هر ترتیب شده یا باید شوهرش را رام می کرد و یا برای همیشه با او بدرود می گفت. از ترک شدن بیشتر نفرت و هراس داشت تا ترک کردن. باید هر چه زودتر ترکش می کرد.

راه افتادند، شاه پری دیگر متوجه زیبایی اطرافش نبود. دیگر از هوای آنجا چیزی نمی فهمید و سرسبزی و صدای طبیعت نظرش را جلب نمی کرد.

وقتی با شوهرش به شیراز رسید مثل همیشه عده ی زیادی به استقبال شوهرش آمده بودند. همه مرد و جوان بودند. تنها زنی که در بینشان بود شاه پری بود. سردارخان از وجود همسرش ناراحت بود نه بخاطر اینکه در بین رعیتهايش تنها زنی بود که باید مسافتی طولانی را طی می

کرد و آنها وجودش را تحمل می کردند، بلکه بخاطر مشکلات شخصی اش دوست نداشت زنش همراهش باشد. مشکلاتی که شاه پری در موردش حدسهایی زده بود اما کاملاً از آن مطلع نبود. عاقبت رسیدند. از دور چادرهای بزرگ و رنگارنگ نمایان شد. هر چه نزدیکتر می شدند، بوی دود و هیزم و غذا به مشامشان می رسید. از آنجا که دیر حرکت کرده و بسیار آهسته راه پیموده بودند، وقتی رسیدند هوا کم کم تاریک می شد. تعدادی زن و مرد و بچه های قد و نیم قد دویدند و به استقبالشان آمدند.

شاه پری وقتی نزدیک تر شد، پدر شوهر و مادر شوهرش و برخی از خواهرشوهرهایش را دربین مستقبلاًن تشخیص داد و بوضوح تغییر قیافه و ناراحتی مادر شوهرش را با دیدن او احساس کرد. به محض اینکه درنا چشمش به عروسش افتاد، لب گزید و بی درنگ در گوش یکی از دخترهایش نجوا کرد. شاه پری بر روی خودش نیامد، از اسب پیاده شد و با آنان خوش و بش کرد. هیچ استقبال گرمی از او نکردند و مادر شوهرش رو به سردارخان کرد و به ترکی چیزی از او پرسید که شاه پری نفهمید، اما درک کرد که مطلبی راجع به او بوده، بخصوص که شوهرش با تندى پاسخ مادرش را داد و زیر چشمی هم نگاهی به شاه پری انداخت. ساعتی بعد، مثل همیشه سفره بزرگ و طولی در چادر اصلی انداختند و بیش از هفت هشت جور غذای گوناگون در سینی ها و ظرف های بزرگ و جادار، روی آن چیدند. شاه پری گرسنه بود اما نمی توانست چیزی بخورد. بغض گلویش را گرفته بود. حوصله ی دیدن هیچکدام از آنان را نداشت، اما تصمیم گرفت به هر ترتیب شده سر سفره شام حاضر شود. بر خلاف همیشه متوجه شد سردارخان کوله و دیگر لوازم شخصی اش را به چادر او نیاورده است. اول فکر کرد که پس از چند دقیقه خدمتکاران لوازم او را به چادر می آورند، اما وقتی خودش لباس عوض کرد و از چادرش بیرون آمد، با کمال تعجب دید که سردارخان لباس عوض کرده و آماده جلوی در چادر مادرش ایستاده و مشغول صحبت با اوست. قلبش فرو ریخت. اما باز هم چیزی به رویش نیاورد و همراه شوهرش برای صرف شام براه افتادند. درست سر سفره بود که شاه پری متوجه شد چرا سردارخان هوش و حواس از دست داده و حالت جوانهای عاشق را بخود گرفته است. روبروی آن دو، آن طرف سفره، دختر جوانی نشسته بود که با ناز و افاده هر از گاهی نگاهش با نگاه شاه پری تلاقی می کرد. او بسیار جوان بود. چشمهای سیاه آهو مانندی داشت که بر صورت سبزه و آفتاب خورده اش می درخشید. شاه پری بی اختیار متوجه نگاه های عاشقانه و ملتسمانه شوهرش به دختر جوان گردید و صورتش سرخ شد.

سردارخان بی مهال شروع به خوردن شراب کرد.

محمد خان با اخم رو به او کرد و گفت: «سردارخان، بسه دیگه دست کم حرمت مادرت رو نگه دار.»

درنا خانم نگاه غضبناکی به شوهرش کرد و گفت: «چکارش داری؟ ولش کن. بگذار این چند روزه که اینجاست خوش باشه و غصه نخوره.»

شاه پری متوجه کنایه و طعنه ای شد که در حرفهای مادرشوهرش بود اما باز هم چیزی برویش نیاورد.

کم کم که سردارخان گرم می شد و شراب اثر خود را نشان می داد نگاه هایش به دختر جوان که نازگل نام داشت بیشتر شد و با وقاحت و پر روی به او می خندید و با چشم و ابرو اشاراتی با او رد و بدل می کرد. شاه پری احساس کرد که نمی تواند بنشیند و تحمل کند. برایش کاری نداشت که بار دیگر چیزی بردارد و بر سر شوهرش بکوبد، نه از کسی می ترسید و نه از چیزی واهمه داشت، اما غرورش اجازه نمی داد به روی خودش بیاورد. بنابراین از جا بلند شد و رو به پدرشوهرش کرد و گفت: «بخشین محمد خان، من حالم خوب نیست، می ترسم اگر بیشتر اینجا بنشینم استفراغ کنم! داره حالم بهم می خوره.» سپس اشاره ای به شکمش کرد و ادامه داد: «البته تقصیر خودم نیست، می دونین که...» و بدون کوچکترین حرف یا توضیح دیگری آنجا را ترک کرد و به چادر خودش پناه برد.

به محض رفتن او درنا با صدای بلند گفت: «چه بی حیا.»

خواهر بزرگ سردارخان هم اضافه کرد: «بی حیا و بی تربیت.»

در یک لحظه اخمهای نازگل در هم رفت. او نمی دانست که شاه پری حامله است. او دختر جوانی بود که بیش از پانزده سال از سردارخان کوچکتر بود. پدر او هم خان بود اما از نظر مقام و منزلت بسیار پایین تر از محمد خان بود. چند ماه پیش که سردارخان به تنهایی برای دیدن پدر و مادرش به آنجا آمده بود، نازگل را دیده و عاشقش شده بود. محمد خان می دانست که عشقهای پسرش فصلی و زودگذر هستند، اما نمی توانست به طور جدی اقدامی بکند. بخصوص که دختر جوان هم عاشق سردارخان شده و حاضر بود با هر شرایطی با او ازدواج کند. مادر و خواهرهای سردارخان هم به این عشق دامن می زدند و تا می توانستند به نازگل و خانواده اش محبت می کردند. مادر سردارخان آرزو داشت، سردارخان شاه پری را طلاق بدهد و با نازگل ازدواج کند و نوه هایش را نزد خود بیاورد تا از آنان نگهداری کند.

آن شب وقتی شاه پری به چادرش رسید بی اختیار اشک می ریخت. باورش نمی شد شوهر سی و چند ساله اش با دختری جوان و بی تجربه نرد عشق ببازد. باورش نمی شد سردارخان که عاشق و بی قرار او بود، اینگونه با نفرت و بی تفاوتی به او نگاه کند و در برابر همه چادرش را از او جدا کند و شب هنگام او را که باردار بود تنها بگذارد. اشک می ریخت و خون دل می خورد. با مشت بر شکمش کوبید. آرزو داشت که بچه اش هرگز به دنیا نیاید و از بین برود. دیگر نمی خواست از شوهرش، موجود دیگری در بطنش نگهداری کند و پرورش دهد. از او بیزار بود. از شوهرش بیزار بود و چشم دیدن بچه ی او را هم نداشت. هر چه نشست و انتظار کشید، از سردارخان خبری نشد. صلاح دید خونسردی اش را حفظ کند و به آرامی به رختخواب رفت و صبح زود به شنیدن صدای خروس ها از خواب پرید. سردش شده بود. بدنش می لرزید. احساس کرد حتی لحظه ای هم نمی تواند آنجا بماند. لباس گرمی پوشید و از چادر بیرون زد. نمی دانست شوهرش شب را کجا به صبح آورده است. برایش هم مهم نبود. دیگر سردار خان هیچ اهمیتی برایش نداشت. تنها چیزی که احساس می کرد این بود که باید هر چه زودتر آنجا را ترک گوید. وقتی چند قدمی از چادرش دور شد، با کمال تعجب سیاهی دو سوار را دید که به او نزدیک می شدند. شاه پری یک آن تصمیم گرفت که به چادرش برگردد و خود را از دید آنان پنهان سازد. از دور سیاهی شوهرش را تشخیص داد و فهمید که سوار دیگر زنی است با لباس محلی که او را همراهی می کند. اما دیر شده بود و آن دو نزدیک شده و او را دیده بودند. شاه پری که شاهد

آمدن آنان بود از عصبانیت و خشم می لرزید. تحقیر شده بود. از اینکه شوهرش را می دید که با صورت گل انداخته و هیجان زده، همراه یک دختر جوان مشغول بگو و بخند و مغالزه است، احساس حقارت می کرد.

سردار خان با کمال پررویی سلامی کرد و رو به نازگل گفت: «تو بهتره بری توی چادرت، بعد می بینمت.»

دختر جوان با ناز و کرشمه نگاهی به شاه پری کرد و سر اسب را کج کرد و به تاخت از او دور شد. شاه پری با تمسخر به شوهرش گفت: «سحر خیز شدی؟ چی شده؟»

سردارخان با وقاحت خنده ای کرد و گفت: «من هنوز نخوابیدم که بیدار بشم! حالا هم خیلی خوابم میاد و حوصله ی جر و بحث با تو رو ندارم.» و بدون اینکه فرصتی دیگر به شاه پری بدهد از او دور شد.

شاه پری زود دست بکارشد. ساعتی دیگر محمد خان را بیدار کرد و از او خواست هر چه زودتر وسایل برگشت او را فراهم سازد. هر چه پدرشوهرش به او اصرار کرد چند روز دیگر صبر کند و با سردارخان برگردد، به گوش شاه پری نرفت. نزدیک ظهر بود که شاه پری همراه چند سوار دیگر یکی از زیباترین و قشنگترین چشم اندازهای طبیعت را ترک گفت. شاه پری با دل خون و بدون خداحافظی از کسی و در حالی که شوهرش هنوز در خواب بود، برای همیشه آن دیار سرسبز و آن طبیعت بی نظیر را ترک کرد.

## فصل هشتم.

دو هفته بعد سردارخان به تهران رسید. سرسنگین و اخمو بود. به محض ورود متوجه رنگ پریده و حلقه سیاهی شد که زیر چشمهای شاه پری نقش بسته بود. فکر کرد او بیمار است می خواست چیزی بپرسد اما ترجیح داد روابطش همچنان سرد و تیره باقی بماند. کاملاً مشخص بود به دنبال بهانه می گردد. به دنبال بهانه ای بود که دوباره دعوا و سر و صدا راه بیندازد. بچه ها که از ورود او خوشحال شده بودند به استقبالش رفتند و خودشان را در آغوش او انداختند. تا ساعتی سرش به پسرهایش گرم بود. به محض تاریک شدن هوا دستور داد بساط هر شبه را برایش فراهم سازند. بر خلاف انتظارش شاه پری هیچگونه کدورت و ناراحتی از خود نشان نداد. پس از شام، رو به شوهرش کرد و گفت: «سردارخان، میدونم که توی سرت چی میگذره و چه نقشه ای داری. پس بهتره قبل از اینکه تو حرفت رو بزنی، من بگم همه چیز رو میدونم.»

سردارخان نگاه ناموافقی به او کرد و گفت: «خب که چی؟ حالا منظورت چیه؟» شاه پری بی معطلی گفت: «هیچی، منظورم اینه که حالا که هوش و حواست پیش اون دختر دهاتیه، بهتره زودتر منو طلاق بدی و گورتو از اینجا گم کنی.»

سردار خان براق شد و با طعنه گفت: «گورمو گم کنم؟ حالا کی خواست تو رو طلاق بده؟ فکر کردی دیوانه ام که اون همه ملک و زمین رو واگذار کنم به تو و بگذارم برم؟»

شاه پری خنده ای عصبی کرد و پاسخ داد: «معلوم هست چه غلطی می خواهی بکنی؟ مگه عاشق نشدی؟ مگه نمیخواهی تجدید فراش کنی؟»

سردار خان با خنده گفت: «چرا، اینکار رو می کنم اما تو رو طلاق نمیدم. مگه بابات یک زن گرفته که من باید تا آخر عمر با تو سر کنم؟ بعد هم مگه حامله نیستی؟ با وجود یک بچه ی دیگه باز هم میخواهی طلاق بگیری؟»

شاه پری با صدای بلند فریاد زد: «دیگه بچه ای در کار نیست بچه رو سقط کردم. فهمیدی؟ اونقدر سوار اسب شدم و خودمو این ور و اونور کوبیدم تا بچه سقط شد. حالا دلت خنک شد؟»

دهان سردار خان باز ماند. باورش نمیشد همسرش راست گفته باشد. با تعجب پرسید: «تو که هر دفعه اسب سوار میشدی، هر دفعه از این غلطای می کردی، چطور بچه سقط نمی شد؟ حرف تو رو باور نمی کنم. تو دروغ می گی.»

شاه پری با قیافه ای پیروز و فاتح گفت: «تو خیلی بی شعوری سردارخان، دفعه های قبل یک وری می نشستم، مواظب بودم اما این دفعه چون تصمیم داشتم بچه را سقط کنم مثل یک مرد سوار اسب شدم و ساعتها تاخت رفتم. فهمیدی؟ من هر کاری که دلم بخواد انجام میدم. حالا هم باید بدونی بیکار نمی نشینم که تو هوو برای من بیاری. باید طلاقم بدی و تمام مهریه ام رو هم ازت می گیرم.»

سردار خان صدایی با دهانش در آورد و گفت: «فکر کردی، من هیچوقت تو رو طلاق نمیدم. تازه اون دختره که به تو کاری نداره. اون اونجاست و تو اینجا. فهمیدی؟»

شاه پری که حالت دیوانه ها را پیدا کرده بود دوباره فریاد زد: «فکر کردی، من اجازه میدم که اون دختره ی بی سر و پا رو بگیری و بچه ها تو فراموش کنی و بری، من اینجا آبرو دارم، اگر پدرم بفهمد پدرتو در میاره، خودت میدونی.»

سردار خان خندید و گفت: «از خدا می خوام آقا جان عزیزت بفهمه و بدونه که هیچ غلطی نمی تونه بکنه. در ضمن دیگه حق نداری به نازگل توهین کنی.»

اون... اون تقریباً زن منه و در مقابل اون مسئولیت دارم.»

خون به صورت شاه پری دوید و پرسید: «منظورت چیه؟ یعنی... یعنی عقدش کردی و کار توم شده؟»

سردار خان لبخندی زد و گفت: «عقدش نکردم، اما دیگه زن و شوهریم و هر چه زودتر مجبورم برگردم و کار را فیصله بدم.» و دوباره خنده ی معنی داری کرد و گیلانش را با یک جرعه سر کشید.

شاه پری دیگه حرفی نزد. دستش به هیچ جا بند نبود. همه چیز در اختیار سردارخان بود. دوست نداشت پای پدرش را به میان بکشد، امیر سالارخان قلبش بیمار بود و توان روزگار گذشته را نداشت. هزاران فکر از سر زن جوان گذشت. شوهرش پیروزمندانه نگاهش می کرد. زخم بالای ابرویش بطرز دردناکی خودنمایی می کرد و چهره ی او را زشت و بدجنس نشان می داد.

ناگهان شاه پری به سخن آمد و گفت: «باشه، فعلاً قدرت در دست توست. فقط می خواستم قبل از رفتن یک سر با من به لواسان بیایی، کارت دارم.»

سردارخان که از آرامش و تغییر حالت همسرش تعجب کرده بود پرسید: «چه کارم داری؟»

«پدرم سخت مریضه و مدتهاست به اونجا سر نزده، از طرفی تصمیم داره مقداری از زمینهاشو بفروشه، اما در مورد فروش زمینها، دچار اختلاف نظر شدیم. بهتره یک سر بزنی اونجا و تو هم نظر بدی، ببینیم کدوم قطعه ها رو بفروشیم؟»

سردار خان مات و حیران به او نگاه کرد و با تردید پرسید: «ببینم از کی تا حالا نظر من برات مهم شده؟»

شاه پری بی معطلی گفت: «بخاطر اینکه زمینها رو می خوام بخرم، دلم میخواد سود بیشتری کنم و پول بیشتری نصیب بشه. فهمیدی؟»

سردارخان با تمسخر گفت: «تو به پدرت هم رحم نمی کنی؟ تو چه جور زنی هستی؟»

«میای یا نه؟»

سردار خان پاسخ مثبت داد.

سه روز بعد شاه پری و سردارخان همراه پسرهایشان راهی لواسان شدند. هنگام حرکت تمنا خودش را به او رساند و گفت: «خانوم شاه پری اجازه میدین من و بچه ها هم همراه شما بیایم. آخه دل ما پوسید توی خونه.»

شاه پری اخم کرد و نگاهی به شوهرش انداخت. سردارخان که در اینطور مواقع قلب رئوفتری داشت گفت: «عیبی نداره. بیاین. ماشین صفر علی جا داره. می تونین دنبال ما بیاین.»

شاه پری با غرو لند سوار شد و گفت: «تو این کارگراها رو پرورشون می کنی.»

سردار خان پاسخی نداد و براه افتادند.

ظهر بود که خسته و کوفته رسیدند. بوی کباب بره که غذای مورد علاقه سردارخان بود در باغ پیچیده بود. چند دیگ بزرگ روی اجاق خودنمایی می کرد. سردارخان با تعجب به سوی شاه پری برگشت و پرسید: «ببینم غیر از ما کس دیگری هم هست؟»

شاه پری با قاطعیت گفت: «نه هیچکس نیست. فقط ما هستیم و ماشینی که دنبالمون آمده، یعنی صفر علی و بقیه.»

سردارخان خیالش راحت شد و گفت: «خدا راشکر، حوصله دیدن کسی رو ندارم. پس چرا این همه غذا درست کردن؟»

«خاطرت جمع، با این همه خدمه و خدمتکار که تو دنبالت راه انداختی، می ترسم کم هم بیاد.» به دستور شاه پری ساعتی بعد سفره بزرگی انداختند و بره ی درسته و کباب شده ای را همراه با پلو و چند نوع خورش دیگر روی آن چیدند. پسرهای سردارخان مشغول خوردن شدند. وقتی شاه پری و شوهرش هم دور سفره نشستند. شاه پری به تمنا اشاره ای کرد. چند لحظه بعد تمنا با خم کوچکی در اتاق ظاهر گشت و گفت: «شاه پری خانوم، این را یدالله آورده، میگه یکی

از دوستهای ارباب بطور امانت پیش اون گذاشته که به ارباب برسونه، گفته که از شرابه‌ای عالی و خیلی قدیمی و گیراست.»

چشمهای سردار خان برق زدند و شاه پری با عصبانیت گفت: «باز شیرین کاری کردی؟ کی گفت حالا این شرابو بیاری؟ شوهر تو هم وقت گیر آورده، برو بذار توی زیرزمین آقا جان.»

سردار خان مثل برق از جا جهید و گفت: «کجا ببرش توی زیرزمین آقا جان؟ بده ببینم چیه؟ چه مزه داره؟»

شاه پری دوباره چشم غره ای به تمنا رفت: «اصلا از اولش میدونستم آمدنت با دردسر همراهه، حالا برو گمشو پیش شوهرت، بدو برو از پیش چشمم دور شو.»

تمنا مثل برق غیبش زد. بیرون از اتاق، آشپز باغ به سفارش شاه پری غذای مفصلی کشیده و در دو قابلمه آماده کرده بود که به محض دیدن تمنا به دست او داد: «خانم سفارش کردن که این دو قابلمه را برای شما بکشم.»

تمنا آنها را گرفت و بسوی ته باغ سرازیر شد. یدالله که از خوشحالی دیدن تمنا در پوست نمی گنجید، به کمکش شتافت و همگی برای صرف غذا آماده شدند.

شاه پری دیگر حرفی نزد و سردار خان خوشحال از ختم غائله، با اشتیاق گیلای از شراب مورد نظر پر کرد و سر کشید. شکمش خالی و شراب بسیار گس و گیرا بود. با گیلای اول حال عجیبی به او دست داد. دلش می خواست پرواز کند. نگاه پر محبتی به شاه پری کرد و گفت: «حالا با اون دستهای قشنگت از اون بره ی کباب شده چند تیکه برایم بگذار.» و گیلای دیگری پر کرد.

شاه پری خندید و با ظرافت و خوشحالی چند تکه کباب بره در بشقاب شوهرش گذاشت و در ضمن زیر چشمی بچه هایش را از نظر گذراند و رو به آن دو گفت: «زود باشید غذاتونو بخوریم تا به صفیه خانم بگم ببرتون تاب بازی کنین.»

سردار خان قطعی ای از بره کباب شده در دهان گذاشت. احساس کرد در عمرش کباب به این خوشمزگی نخورده است. گیلای دوم را جرعه جرعه

نوشید، دستش را دراز کرد و در گیسوان شاه پری فرو برد و گفت: «(موهات مثل خرمن طلا می مونه، زرد و پر قیمت)»

شاه پری لبخند قشنگی تحویلش داد و حرفی نزد. دلش شور بچه ها رو می زد. می ترسید سردار خان هوس کند یکی از آن دو را با خود سر زمینها برود یا با هر دویشان راه بیفتد. بنابراین با عجله آن دو را بلند کرد و از اتاق بیرون برد و به دست صفیه خانم سپرد. خیالش راحت شد. به آرامی به اتاق برگشت و مشاهده کرد که سردار خان گیلای سومش را پر می کند. سردار خان که متوجه رفتن بچه ها نشده بود در حالی که مثل همیشه که چند گیلای بالا می انداخت زبانش شل می شد و می گرفت گفت: «(شاه پری جون، الهی قربونت برم. یک کم دیگه برام کباب بزار.)»

سپس با تعجب نگاهی به گیلانش انداخت و اضافه کرد: ((راستی شاه پری، این چه شرابیه که اینقدر گیراست. درست مثل اینکه من تمام خم رو خوردم.))

شاه پری با گلایه ای ظاهری گفت: ((بسه دیگه سردار خان، تو رو به خدا نخور، زیادیت می شه ها!))

پس از گیلان چهارم، شاه پری دست شوهرش را گرفت و گفت: ((پاشو، پاشو سردار خان بریم سواری. نمیدونی چه کیفی داره، هم می تونیم سواری کنیم و هم زمینها رو نشونت بدم، باشه؟))

سردار خان نگاهی سراسر عشق و تمنا به همسرش انداخت و گفت: ((باشه، به شرطی که بقیه ی شرابا رو با خودمون ببریم.))

شاه پری موافقت کرد. بیرون اتاق دو اسب زین شده و سر حال، آماده شده بودند. نریان قهوه ای شاه پری در انتظارش بی تابی می کرد. او به سرحالی روزگار جوانی اش نبود، اما هنوز اسب محبوب شاه پری به شمار می رفت. هر دو روی اسبها پریدند و در یک لحظه از نظر ها دور شدند. شاه پری به عمد با سرعت می تاخت و سردار خان، مست و نشئه، گویی به پرواز آمده به دنبال شاه پری روان بود. شاه پری که تازیانه ی پدرش را در دست داشت، هراز گاهی ضربه ی آرامی به پهلوی اسب وارد می کرد و او را وامی داشت تند تر بتازد. او تمام منطقه را مثل کف دستش بلد بود. می دانست اگر از محدوده ی تعیین شده بیرون برود باید بیشتر مواظب باشد. می دانست آنجا چند پرتگاه خطرناک وجود دارد. با وجود این پس از ساعتی که به انتهای منطقه ی مجاز رسید توقف نکرد و به راه خود ادامه داد. او یک بار دیگر هم با شوهرش به آنجا رفته بود و شانه به شانه ی سردار خان تمام پیچ و خم ها را طی کرده بود. اما آن دفعه با این بار تفاوت بسیار زیادی داشت. می دانست که سردار خان عاشق منظره ی پرتگاه و دره و رودخانه است. می دانست سردار خان، بارها و بارها مشابه این مناظر را نشان داده و گفته که دوست دارد روزی پرنده شود و روی این صخره ها و رودخانه ها به پرواز درآید. حدسش درست بود. درست نزدیک محل مورد نظر سرعتش را کم کرد تا سردار خان متوجه ی محیط اطرافش شود. سرعتش را آرام و آرامتر کرد تا به نقطه ی مورد نظر رسید. از اسب به پایین آمد. دهانه ی آن را به درختی محکم کرد و گفت: ((سردار خان می بینی، می بینی چقدر زیباست. این همون پرتگاهی ست که تو بارها و بارها از اون تعریف کردی.))

سردار خان از اسب پیاده شد و خودش را به او رساند. چشمهایش سرخ و خونین شده بود. قیافه اش مطیع و مهربان می نمود. دست دور کمر شاه پری انداخت و عاشقانه نگاهش کرد. شاه پری با ملایمت خود را کنار کشید و با شلاقی که در دستش بود و دارای تسمه ی بلندی بود، ضربه ای بر یکی از صخره ها وارد آورد و گفت: ((سردار خان این صخره را می بینی؟ روی اون از همون جلبکهایی که دوست داری روییده.))

سردار خان آرام آرام جلو آمد و از دیدن پرتگاه و صخره ی و رودی که در انتهای آن روان بود غرق شمع شد. خندید. به صدای بلند خندید. قدمی جلوتر گذاشت و در حالی که دستهایش را از هم باز می کرد گفت: ((آه، چقدر زیباست، چه آفتابی، چه آسمانی، چه سنگهای تیره و پرابهتی، چه آبی، آه شاه پری دلم میخواد پرواز کنم، دلم میخواد پرواز کنم.)) با گفتن این حرف باز هم جلوتر

رفت و درست در لبه ی پرتگاه قرار گرفت و فریاد زد: ((خدایا، دلم میخواد پرواز کنم. پرواز... پرواز کنم.))

شاه پری پشت سرش ایستاده بود. تمام بدنش از شدت ترس و وحشت می لرزید. شلاق پدرش را در دستهایش می فشرد و مردد بود، چشمهایش همان چشمهای بیرحم و شیشه ای همیشگی شده بود. شوهرش را نگاه می کرد، شوهرش را، شوهر عاشق پیشه و خیانتکارش را!

سردارخان غرق لذت و شغف فریاد می زد. به آرامی برگشت و در همان حال از دیدن چهره ی شاه پری به هراس افتاد. ناگهان خاموش شد. لال شد. چه در آن چهره دیده بود، هیچکس نمی داند. پیش از آنکه حرفی بزند و یا واکنشی از خود نشان بدهد، شاه پری با لبخند زهرآگینی انتهای چوبی شلاق امیر سالارخان را بر سینه ی او گذاشت و اندکی فشار داد. سردارخان که درست در لبه ی

صخره ی سنگی قرار گرفته بود به هراس افتاد. چشمهایش از وحشت گرد شدند و ملتسمانه به صورت شاه پری دوخته شد. شاه پری ضربه ی دیگری به سینه ی او وارد آورد و سردارخان ناباورانه احساس کرد پاهایش از زمین جدا شدند. فریاد بلندی از انتهای گلویش سرداد و به طرف پایین سقوط کرد. پرواز کرد، پرواز!

شاه پری همانطور خونسرد و آرام بر بالای پرتگاه ایستاد و سرنگونی شوهرش را نظاره کرد. دربین راه، سردارخان سرش به تخته سنگی اصابت کرد و تمام مسیر را تا رسیدن به رودخانه، خون آلود طی نمود.

تمام شد. تمام دردسرهای شاه پری تمام شد. چند دقیقه ای ایستاد و نفسی تازه کرد. سوار اسبش شد و در حالی که اسب سردارخان را یدک می کشید، شیون کنان به طرف باغ حرکت کرد.

مراسم عزاداری سردارخان در تهران و شیراز به طور جداگانه با شکوه و ابهت بی نظیری برگزار شد. مادر بیچاره اش زمینگیر شد و پدر داغدارش با فوجی رعیت و سپاه به تهران آمد و جسد بیجان پسرش را به شیراز برد. امیر سالارخان هم همراه چند نفر دیگر راهی شیراز شدند. اما شاه پری همراهشان نرفت. بچه هایش را هم در تهران نگه داشت. سیاه پوش شد. تمام فامیل برای بیوه ی بیست و شش ساله ی سردار خان دل می سوزاندند. حتی سلطان بانو و دخترهایش هم با او مهربان شده بودند.

شاه پری در تمام مراسم تور سیاهی بر سر و صورتش انداخته و آرام آرام اشک می ریخت. لاغرتر و باریکتر شده بود. هر کس که او را در آغوش می گرفت و دلداری می داد از ضعف و شکنندگی بدنش متاثر می شد.

تمنا در تمام طول مراسم عزاداری با چشمان مبهوت به خانمش نگاه می کرد و به هراس می افتاد. هر چه می گذشت بیشتر تحت تاثیر شخصیت عجیب و نا شناخته ی شاه پری قرار می گرفت. تمنا تصمیم گرفته بود به هر ترتیب شده شاه پری را ترک گوید و در جای دیگری مشغول کار شود.

پس از مراسم شب هفت امیر سالارخان به تهران آمد و مستقیم به سراغ دخترش رفت. شاه پری را سیاه پوش و رنگ پریده مشاهده کرد و دلش به درد آمد. او را در آغوش گرفت و دلداری داد. اشک در چشمهای امیر سالارخان موج می زد. طاقت تنهایی و غم دخترش را نداشت. پس از چند دقیقه که حالش بهتر شد گفت: ((شاه پری جان، دوست داری چند روزی نزد مادرت باشی تا از تنهایی در بیایی؟ راستش نفیسه برای تو خیلی غصه می خوره، می ترسم از غم تو دق کنه.))

شاه پری نگاهی به پدرش انداخت و گفت: ((آقا جان من حالم خوبه، به مادرم بگین بیخود برای من غصه نخوره. درسته که مرگ سردارخان خیلی ناراحت کننده و دردناک است و پسرهایم بی پدر شدند و باید این بچه های یتیم را بزرگ کنم، اما تقدیر این بوده. سردارخان به خاطر بدمستی ها و بی احتیاطی هایش دیر یا زود بلایی سرش می آید.))

امیر سالارخان با تاسف سر تکان داد و گفت: ((آره، میدونم، پدر بیچاره اش هم می گفت که عاقبت این مشروب خوریه کار دستش داد. در ضمن... در ضمن شاه پری جان، آنها طالب نوه هایشان هستن. مادر سردار خان می گفت زودتر نوه های من رو بفرستین اینجا تا مثل آباء و اجدادشان بزرگ بشن و یادگاری از پدرشون باشن.))

شاه پری براق شد و با تندی گفت: «غلط کرده، اون چه حق داره که چنین حرفی بزنه، لازم نیست یادگاری از پدرشون باشن. پدرشون مرد عیاش و مستی بود که هر روز چشمش دنبال یک زن می گشت. من بچه هامو به اونها نمیدم. اگه می تونن بیان بگیرن.»

امیر سالارخان بی درنگ پاسخ داد: «خوب می کنی، بچه ها مال تو هستن، تو مادرشون هستی. من می خواستم عقیده تو رو بدونم. حالا که اینطوره من بطور جدی با محمدخان صحبت می کنم و موافقتش رو جلب می کنم.»

شاه پری پاسخ داد: «هیچی، می خوام هر چه زودتر حساب و کتاب خودمو مشخص کنم.»

امیر سالارخان این پا و اون پا می کرد که حرفی بزند. اخمهایش درهم بود. حالتش کنجکاوی شاه پری را برانگیخت و با نگرانی پرسید: «چیزی شده آقا جان که نمیخوانین به من بگین؟»

امیر سالارخان مکثی کرد و پاسخ داد: «راستش دخترجان، به نظر من بهتره هر چه زودتر حقیقت رو بدونی. من که رفته بودم برای مراسم اون خدایامرز، اینطور فهمیدم... اینطور که گویا سردارخان یک... و سکوت کرد. نگاه درمانده اش به شاه پری دوخته شده بود. چگونه می توانست به دختر عزیز و دوست داشتنی اش بگوید که شوهر مرحومش زن دیگری داشته است؟ در این افکار بود که در مقابل چشمان نابورش شاه پری شروع کرد به خندیدن. با صدای بلند خندید و رو به پدرش کرد و گفت: «بگین، بگین آقا جان، چرا ساکت شدین؟ فکر کردین من نمیدونستم؟ شما نمی دونین این چند ماه اخیر من چی کشیدم. شما نمیدونین از دست سردارخان چقدر خفت و خواری کشیدم. آقا عاشق شده بود. عاشق یک دختر کم سن و سال. باور می کنین؟»

امیر سالارخان چشمهایش گرد شدند و پرسید: «چرا به من هیچی نمی گفتی؟ چرا به من نگفتی که پدرشو دربارم؟»

شاه پری نگاه معنی داری به پدرش انداخت و گفت: «خودم اینکارو کردم!» رنگ از رخسار امیرسالارخان پرید. ترجیح داد دیگر چیزی نپرسد. نگاه مشکوکی به اطراف انداخت و حرفی نزد. نمی توانست حرفی بزند. قلبش به تپش افتاده بود. مات و مبهوت به دخترش نگاه می کرد.

شاه پری خونسرد ادامه داد: «اگر هم گفتن دختره رو عقد کرده، دروغ گفتن. انگار دختره رو بی سیرت کرده، اما هنوز عقدش نکرده بود.»

امیرسالارخان با لکنت گفت: «اونها می گفتن عقد کرده و زنش هم حامله ست.»

چشمهای شاه پری برق زدند و لبخندی به روی لبهایش نمودار شد و گفت: «عیبی نداره، دیگه هیچی برای من مهم نیست!»

سرچهل روز، شاه پری لباس سیاه را از تن درآورد. در طول این مدت کمی چاق شده و رنگ و رویی به صورتش آمده بود. به هر ترتیب بود، توانست نگهداری بچه ها را به عهده بگیرد و موافقت کرد هرازگاهی بچه ها برای دیدن پدر بزرگ و مادر بزرگشان به شیراز بروند. خانه ای را که در آن نشسته بود تصاحب کرد و برای تمنا خانه کوچکی در گوشه دیگری از شهر خریداری کرد و تمنا نزد او ماندگار شد!

شاه پری احساس آزادی و راحتی می کرد. فارغ بال همراه پدرش به هر جا که دلش می خواست می رفت و می آمد. دیگر آقا بالاسری نبود که برایش تکلیف معین کند. دیگر مجبور نبود هر شب بساط عیش و نوش بچیند و به پرحرفیها و اراجیف سردارخان گوش فرادهند. هرگز به شیراز نرفت و حتی یک بار هم سرخاک شوهر مرحومش حاضر نشد و فاتحه ای نخواند.

یک سال از مرگ سردارخان گذشت. پسرهای شاه پری پدر بزرگشان را باباجان خطاب می کردند و امیرسالارخان از این موضوع راضی و خشنود به نظر می رسید. هرچند سرش به بچه هایش گرم بود و از طرفی پدرش نمی گذاشت آب توی دلش تکان بخورد اما از تنهایی و بی همدمی ناراحت بود. تمام خواهرها و برادرهایش ازدواج کرده بودند. حتی پرگل هم با یک پزشک ایرانی ازدواج کرده و به ایران آمده بود. دیگر لج و لجبازیهای دوران کودکی و نوجوانی در بینشان نبود. سعی می کردند با یکدیگر تفاهم بیشتری داشته باشند. حتی سلطان بانو و نفیسه هم دست از رقابت و چشم و هم چشمی برداشته و وجود یکدیگر را تحمل می کردند. اما باز هم مواقعی پیش می آمد که موضوعی باعث دلگیری یکی از طرفین می شد.

پس از مرگ سردارخان، خواستگاران زیادی برای شاه پری پیدا شده بود، اما او هیچکدام را نمی پسندید. شاه پری معتقد بود که شوهرش باید پیش از هر چیز مورد تایید پدرش باشد. سالارخان هم فقط خانواده های بخصوصی را قبول داشت که دارای اصل و نسب و ثروت و دارایی زیادی بودند.

دو سال پس از فوت سردارخان، مردی پیدا شد که توانست رضایت شاه پری را جلب کرده و با او ازدواج کند. نامش فرخ بود. فرخ تنها پسر خانواده بزرگ و ثروتمند فراهانی بود. خانواده فرخ، به خصوص مادرش صد در صد با این ازدواج مخالف بودند. فرخ دارای چهار خواهر بود و پدرش یکی از تجار بزرگ تهران محسوب می شد. خانواده ای بسیار مومن داشت که با بی پروایی و بی قیدی شاه پری با دیده انتقاد و ایراد نگاه می کردند. فرخ را برای ادامه تحصیل به خارج فرستاده بودند،

اما پسر جوان پس از دو سه سال به ایران برگشته و ترجیح داده بود کارهای پدرش را دنبال کند. او مردی سفید رو، دارای چشمهای روشن و موهای کمرنگ بود. بسیار رئوف و مهربان می نمود و لبخند از لبهایش دور نمیشد. در ضمن چهار پنج سالی از شاه پری کوچکتر بود. اما عاشق شده بود. عاشق شاه پری شده بود. زن بیوه ای که دو فرزند نه ساله و هفت ساله هم داشت. این ازدواج از نظر خانواده فراهانی فاجعه بود. اما فرخ تصمیم خود را گرفته بود و هیچکس نتوانست او را از این ازدواج منصرف کند. فرخ و خانواده اش در یک میهمانی فامیلی بطور اتفاقی شاه پری را دیده بودند. زن جوان ابتدا چندان تمایلی به او نداشت. اما پس از مدتی که فهمید مورد توجه او قرار گرفته و در ضمن ثروت بیکرانی در انتظار اوست، آرام آرام روی خوش نشان داد و بیشتر توجه فرخ را به خود جلب کرد.

شاه پری پس از شنیدن پیشنهاد ازدواج فرخ، به هیچ وجه چیزی به روی خودش نیاورد. تصمیم گرفت در این مورد هیچ عجله ای به خرج ندهد. بخصوص وقتی احساس کرد که چقدر خانواده شوهر آینده اش از این وصلت نگران و ناراحت هستند. بقول معروق طاقچه بالا گذاشت و ضمن ملاقاتهای پنهانی و یا دیدارهای از پیش برنامه ریزی شده با فرخ، به پیشنهاد ازدواج او پاسخ رد داد. شاه پری فهمیده بود که فرخ چگونه در دام عشق او اسیر شده و چگونه واله و شیدای ظاهر زیبا و جذاب او گشته است. از هر ترفندی برای دلربایی و جلب توجه او استفاده می کرد. آنچنان خرج لباس و ظاهرش می کرد و به فرمهای گوناگون خود را می آراست که مورد انتقاد همه واقع می شد. اما در عین حال هیچ کس هم نمی توانست منکر زیبایی و منحصر به فرد بودن او شود و چه بسا که در پنهان به او غبطه می خوردند و زیبایی نادرش را می ستودند. نوعی جسارت و نوگرایی در لباس پوشیدن و آرایشش وجود داشت که کمتر زنی جرات می کرد به آن گونه خود را بیاراید و در انظار ظاهر شود. اما او ظاهر می شد و کوچکترین ترس و ابایی از کسی نداشت.

کم کم کار به جایی رسید که فرخ خانواده اش را تهدید کرد که ترکشان می کند و برای همیشه از ایران خارج می شود. به آنا گفت یا هر طور شده باید دل شاه پری را بدست آورند و به خواستگاریش بروند و یا دیگر او را نخواهند دید. با وجودی که شاه پری به ظاهر از او دلخور بود و به پیشنهاد ازدواجش پاسخ رد داده بود و از رفتار خانواده اش گله کرده بود اما فرخ هر روز او را می دید و ساعتها با پسرهایش بازی می کرد و اکثر اوقاتش را با شاه پری می گذراند، به طوری که کم کم از هر گوشه و کنار زمزمه هایی به گوش رسید و همگان از رفت و آمد مرد جوان به خانه بیوه سردار خان مطلع شدند.

ناچار یک روز خانواده فراهانی با بزرگان فامیل با دبدبه و کبکبه راهی خانه امیر سالارخان شدند و یک هفته بعد طی مراسم مفصل و باشکوهی، شاه پری و فرخ با یکدیگر ازدواج کردند. شاه پری دوباره لباس عروسی پوشید و همانند نوعروسی جوان در مراسم عقد و عروسی حضور بهم رساند. بعد هم به مدت یک ماه با شوهرش به مسافرت ماه عسل رفت و شاد و سرحال سرخانه و زندگی جدیدش برگشت. فرخ خانه بسیار بزرگ و مجللی در یکی از بهترین محله های تهران خریداری کرده بود و شاه پری را با دو فرزندش به آنجا برد. شاه پری، تمنا و سه فرزندش و همچنین آشپز و دو خدمتکار دیگرش را هم به آنجا انتقال داد و زندگی جدیدش را با شوهر جدید، شروع کرد. فرخ عاشق شاه پری بود و بی چون و چرا هر آنچه می گفت به گوش جان می شنید و قبول می کرد. رابطه مادر و خواهرهایش با همسرش گرم و صمیمی نبود. مادرش از اینکه او با

بیوه ای ازدواج کرده که دو فرزند دارد و پنج شش سال هم از او بزرگتر است همچنان ناراضی و شرمنده بود. بخصوص رفتار غرور آمیز و متکبرانه شاه پری بیشتر او را می آزرده و رنج می داد.

هنوز یک سال از ازدواج آن دو نگذشته بود که شاه پری نخستین دخترش را به دنیا آورد. این دختر عزیزترین و شیرین ترین موجود در زندگی فرخ بود. با وجودی که پسرهای شاه پری را مثل فرزندان خود دوست می داشت و به آنان محبت می کرد، اما احساس عجیبی به فرزند خودش داشت و دخترک کوچولو را عاشقانه می پرستید و ستایش می کرد. نامش را شیرین گذاشته بودند ولی فرخ او را شیرین جان صدا می کرد.

زندگی شاه پری در آرامش و با خوبی می گذشت. احساس می کرد دیگر در زندگیش چیزی کم ندارد. پسرهایش در سال یکی دوبار به شیراز می رفتند و دیداری از خانواده پدر مرحومشان تازه می کردند. اما حرص و ولعی سیری ناپذیر در وجود شاه پری بود که لحظه ای او را آرام نمی گذاشت، حرص و ولع بدست آوردن ثروت پدرش و حرص و ولع به چنگ آوردن دارایی پدر فرخ تمام فکر او را به خود مشغول می کرد. شب و روز نقشه می کشید که بر دارایی و اموال خودش بیفزاید. مرتب سرش توی حساب و کتاب بود. بطوریکه بخوبی از چند و چون معاملات تجاری فرخ و پدرش و از چگونگی مال و دارایی آنان باخبر بود. می دانست چه روزی قرار است جنس بیاید و چه روزی در بازار پخش شود و نرخ بازار را به خوبی می دانست. فرخ با سادگی تمام هر اتفاقی که می افتاد و هر معامله ای را که می کردند برای زنش بیان می کرد. بی دریغ برای شاه پری هر آنچه می خواست می خرید و قشنگترین و زیباترین جواهرات را به او هدیه می داد.

در همین زمان شوهر تمنا، یدالله بیچاره ذات الریه سختی کرد و پس از مدتی که با این بیماری دست به گریبان بود، برای کمک گرفتن و پرستاری شدن راهی تهران شد. تمنا از دیدن قیافه شوهرش دچار وحشت شد. خودش را به شاه پری رساند و گفت که حال یدالله وخیم است و ممکن است امروز را به فردا نرساند. شاه پری که سرگرم مشکلات و گرفتاری های فکری خودش بود با عصبانیت فریاد کشید و گفت: «یعنی چی مریضه؟ به جهنم، مگه اینجا مریضخونه ست که اومده استراحت کنه؟ زود بفرستش برگرده، هنوز یک ماه نشده که به تو سرزده.»

تمنا با درماندگی گفت: «می دونم شاه پری، خدا الهی خفه ش کنه، اما اوندفعه هم که اومد حالش بد بود. حالا اگه میشه به راننده بگو بیاد ببرمش مریضخونه بخوابه.»

شاه پری موافقت کرد، اما گویی برای هر کاری دیر شده بود. چون یک هفته بعد یدالله در بیمارستان چشم از دنیا بست و مادر پیزش را با شش هفت بچه یتیم در دنیا تنها گذاشت. هر چند تمنا هیچ عشق و علاقه ای به او نداشت، اما از مردنش اندوهگین شد.

شاه پری به مجرد شنیدن خبر مرگ یدالله آهی کشید و گفت: «عیبی نداره تمنا، انگار سرنوشت ما اینه که شوهرهامون بمیرن! خدا کنه تو هم بعد از یدالله، یک شوهر خوب گيرت بیاد.»

تمنا حرفی نزد. دیگر عاقل شده بود و زبانش را مهار می کرد و حرفهای اضافی نمی زد. از طرفی شاه پری از هر لحاظ به او می رسید. تمنا هر ماهه از بابت اجاره خانه اش عایدی مختصری به دستش می رسد. خرج غذا و لباس هم نداشت. بنابراین به صلاحش بود که در خانه شاه پری ماندگار شود و دم فرو بندد.

شاه پری هم خوشحال بود که تمنا دیگر نمی تواند بچه دار شود و بر تعداد آدمهای خانه بیفزاید. اما نمی دانست که تمنای بیچاره دو ماهه حامله است و از ترس او حرفی بر زبان نیاورده است.

سال بعد تمنا پسری به دنیا آورد که از بدو ورودش بی پدر بود. شاه پری هم صاحب دختر دیگری شد، حال آنکه فرخ چشم به راه پسر بود. اما کوچکترین ابراز ناراحتی و نارضایتی نکرد. در حالی که شاه پری دوست داشت صاحب پسری شود تا فرخ را خوشحال و راضی سازد. اما سال بعد شاه چری به آرزویش رسید و توانست یک پسر سالم و قشنگ برای فرخ به دنیا آورد و او را به آرزویش برساند. فرخ اسم دختر دومش را گلشاد و نام پسرش را امید گذاشت. پسرهای سردارخان هم نزد مادرشان زندگی می کردند و روز به روز بزرگتر و خوش قد و بالاتر می شدند.

امید پسر فرخ سه ساله شده بود که باز شاه پری احساس کرد زندگی ورق دیگری نشانش می دهد، ورقی که حال قشنگی نداشت و خبر از پایان دوران آرامش و خوشبختی اش می داد. مدتی بود که احساس می کرد فرخ بی حوصله و عصبی است. او مرتب احساس کسالت می کرد و ترجیح می داد در گوشه ای بیفتد و استراحت کند. رنگش به زردی گراییده و چشمهایش بی فروغ و تار شده بودند. به هر چه پزشک آشنا و سرشناس بود سر زدند ولی هیچکدام چیز مهمی تشخیص ندادند. شاه پری فکر کرد شاید فرخ بهانه جویی می کند و موضوع چیز دیگریست. مدتی او را زیر نظر گرفت اما چیز مهمی دستگیرش نشد. تا اینکه بطور جدی در بستر بیماری افتاد. بدنش به شدت درد می کرد و علت این دردها را هیچ پزشک نمی توانست تشخیص دهد. هر چه پدر و مادرش به او اصرار کردند که برای معالجه به خارج بروند، زیربار نرفت. تا اینکه به پیشنهاد شاه پری او را نزد برادر ناتنی اش، علیرضا، بردند که پزشک بود و چند سالی بود که از فرانسه برگشته بود، علیرضا با دقت او را معاینه کرد و چند آزمایش برایش نوشت و تا نتیجه آزمایشها معلوم شود صحبتی نکرد. اما قیافه اش گرفته و ناراحت می نمود. شاه پری که نگران شده بود، روز بعد به او تلفن کرد و بطور جدی از او خواست هر چه راجع به فرخ حدس زده با او در میان بگذارد.

علیرضا پس از سکوت کوتاهی گفت: «بهتر تا نتیجه آزمایشها معلوم شوند صبر کنیم و بعد با هم صحبت کنیم.»

اما شاه پری زیر بار نرفت و با التماس پرسید: «تو رو بخدا اگه چیزی به من بگو، مطمئن باش چیزی به فرخ نمی گم.»

علیرضا با ناراحتی پاسخ داد: «راستش شواهد نشون میده شوهرت سرطان خون داره. البته امیدوارم اشتباه کرده باشم...»

شاه پری دیگر بقیه صحبت های او را نمی شنید. باورش نمی شد شوهر بیچاره اش به این سرنوشت دچار شده باشد. و چند روز دیگر هم صبر کرد و چون صد در صد مطمئن شد که حدس دکتر درست بوده، ماتم زده و غمگین تسلیم سرنوشت شد.

علیرضا به هیچ کس جز شاه پری در این مورد حرفی نزد. شاه پری هم صلاح دید موضوع پنهان باقی بماند. برادرش معتقد بود بهتر است آرام آرام این خبر ناخوشایند را به پدر و مادر فرخ بگویند تا مرگ ناگهانی او عذابشان ندهد. اما شاه پری مخالفت کرد. در نتیجه موضوع مسکوت ماند.

حال فرخ روز به روز بدتر می شد. عجیب آنکه می دانست که زنده نمی ماند و تن به هیچ نوع معالجه و درمانی نمیداد.

یک شب پس از شام، شاه پری با مهربانی از او خواست که در بیمارستان بستری شود. فرخ نگاه درمانده ای به او کرد و گفت: «می دونی که درمقابل تو نه نمی گویم و به هر چی تو بگی تسلیمم. اما شاه پری میدونم فایده نداره. تو می خواهی از

من قایم کنی، اما می دونم چه مرضی دارم. عمه بیچاره من جوون جوون به این مرض لعنتی مرد. اون هم تمام علائم بیما ریش مثل من بود. چشمهای شاه پری پر از اشک شدند و گفت: تو اشتباه می کنی. این چه حرفا یه که می زنی. تو خوب میشی...

فرخ از روی ناامیدی سر تکان داد و گفت: نه شاه بری، من خیلی جوان بودم که عمه من مریض شد. اون دختر مهر بونی بود و من تمام دقیقه هایی رو که پیش او بودم را بخاطر دارم. نه، شاه پری من اشتباه نمیکنم. من از قیافه علیرضا فهمیدم که چه بدبختی و فاجعه بزرگی در انتظار منه.

شاه پری با ناراحتی پرسید: ببینم حالا حاضری توی بیمارستان بستری بشنی یا نه؟

- نه، دوست دارم بیش تو و بچه هام باشم. از محیط مریضخونه بدم میاد.

شاه پری سکوت کوتاهی کرد و گفت: میدونی که تورو دوست دارم. تو شوهر خوبی برای من بودی. خدا شاهده که چقدر از مریضی تو غصه خوردم و به درگاه خدا دعا کردم که تورو شفا ده.

فرخ با مهربانی نگاهش می کرد و به حرفهایش گوش می داد.

- فرخ جان، حالا که کار به اینجا کشیده که خودت همه چیز رو میدونی و اگه اونطورکه می گی دوستم داری و عاشق من هستی، بهتره... بهتره تکلیف منو بچه ها رو معلوم کنی. من دوست ندارم پس فردا با مادر و پدرت درگیر بشم و سر مال و دارا یی تو دعوا مون بشه.

فرخ با ناراحتی گفت: این چه حرفیه که می زنی، من هرچی دارم مال تو و بچه هاست.

شاه پری بی معطلی گفت: اما معلوم نیست تو چی داری. تو با پدرت شریک هستی، با اون کار می کنی، هرچی دارین با همدیگه دارین، تو باید همه چیز رو مشخص کنی که چی مال توئه، چی مال اونها ست. من باورکن من بخاطر بچه هامون این حرف رو می زنم، خدای نکرده فکر نکنی که... .

فرخ با ناراحتی سر تکان داد و گفت: آه شاه پری، تو چقدر راجع به پدر و مادر من بدبین هستی، اونها تورو دوست دارن. بچه های من نوه های اونها هستن، مطمئن باش...

شاه پری اجازه نداد سوهش حرفش را تمام کند و با عجله گفت: قبول، اما فرخ، ازت خواهش می کنم هرچه زودتر حساب و کتابت رو جداکن تا من بدونم تکلیفم چیه.

فرخ ناباورا نه گاهی به همسرش انداخت وگفت: شاه پری تمام زندگی من مال توئه، تو نباید نگران چیزی باشی. در ضمن حال من چمندان مساماعد نیست که بشینم حساب و کتاب کنم. اجازه بده فردا به حسابدار تجارتخونه بگم بیاد و...

- نه، نه فرخ جان، بهتره به اون چیزی نگی. دوست ندارم کسی چیزی بفهمه. من خودم تمام حساب ها رو درآوردم و کاملاً میدونم که سهم تو از تجار تخونه بابات چقدره! 0

فرخ با تعجب گفت: خب که چی. خدا را شکرکه همه چیز رء میدونی، دیگه از چی ناراحتی؟

شاه پری اخم کرد وگفت: فرخ جان... راستش... فرخ الهی من قر بونت برم، باورکن گفتن این حرفها برای من خیلی دردناکه، اما دلم می خواد بعد از تو، بچه هات با پول و سرمایه پدرشون زندگی کن و زیر بار منت کسی نباشن. اما مطمئن هستم که پدرت در صورت نبودن تو، دیگه به ما نمیرسه و میخواد حساب یک قرون دوزار زندگر مارو داشته باشه، اونوقت من مجبورم که از ...

فرخ قرمز شد و با لحنی عصبی گفت: این چه حرفیه میزنی؟ یک قرون دوزار چیه؟ خوبه که از مال و ثروت پدر من باخبری.

شاه پری زود گفت: باخبرم، درسته، اما پدر تو آدم خسیسیه، تاب خرج و مخارج زندگی مو نداره. توکه می بینی من و بچه ها چه جوری عادت داریم زندگی میکنیم.

فرخ نگاه درمانده ای به زنش کرد و پرسید: میگی چکا رکنم؟ چی از دستم برمیاذ؟

شاه پری گفت: کاری نداره، همین فردا این خونه و بقیه داراییت رو به اسم من بکن. سهم تجارتخونه را هم به ظاهر به من بفروش تا هم خیال من راحت بشه و هم به بابات یاد بدم چهجوری اون تجارتخونه رو بچرخونه! بعدش هم، فرخ جان تو چهار تا خواهر داری که هرکدومشون سه چهارتا بچه دارن. تو فکر میکنی بعد از تو، چه کسی مثل من به فکر بچه های توست؟ من مادرشون هستم و از جونم براشون مایه مگذارم. بنابراین از نظر وجدانی هم باید هرچی داری به اسم من بکنی. در ضمن خودت میدونی که امیر علی و امیر رضا هر کدوم چقدر بهشون ارث رسیده وزندگیشون از کجا تامین میشه.

فرخ اخمی کردو گفت: مگه تا بحال از پسرهای تو چیزی دریغ کردم که این حرفهارو میزنی؟

- نه میدونم، تو از پدر خودشون برای اونها مهربونتر بودی فرخ جان، این را گفتم که خیالت راحت باشه و بدونی که بچه های ما، اگر تحت سرپرستی من باشن، آینده روشن تر و زندگی راحت تری دارن.

سه ماه بعد، در یک شب سرد زمستانی، فرخ را به بیمارستان انتقال دادند. حال او بسیار وخیم دردناک شده بود. شاه پری یک هفته تمام بر بالین شوهرش نشست و او را تنها نگذاشتو عاقبت در یک صبح زمستانی، فرخ در حالی که دستهای شاه پری را در دست گرفته بود و بر آنها بوسه می زد، برای همیشه با او وداع گفت و از دنیا رفت.

شاه پری سر شوهرش را د راغوش گرفت و بر آن سر بی جان و مهربان، بوسه ها زد و اشک ها ریخت، اما دیگر بی فایده بود و او را برایش همیشه از دست داده بود. شاه پری تا مدت ها نتوانست خاطره شوهرش را فرامو کند. تا مدت های مدید سیاه پوشید و عزاداری کرد و با خودش عهد کرد که هرگز شوهر نکند و با خاطره های شیرین زندگیش با فرخ، بقیه روزهای عمرش را سپری کند و به پایان برساند.

## فصل نهم

آقای فراهانی، پدر فرخ، مغموم و اندوهگین گاهی به همسرش انداخت و گفت: نمیدونم، نمیدونم چی بگم. پسر دسته گلم رو از دست دادم، پشتم خالی شده و دیگه هیچ امیدی به این دنیا ندارم. و حق هق کان شروع به راه رفتن کرد.

آن روز، چهلیم پسرش بود و پدر و مادر داغیده از صبح زود خود را برای برگزاری مراسم آماده کرده بودند. مادر فرخ که گویی لال شده بود قدرت حرف زدن نداشت و مدام آهسته آهسته اشک می ریخت.

آقای فراهانی دوباره به سخن آمد و گفت: به هر صورت از فردا باید برم سراغ زنش و باهاش صحبت کنم. اون بیچاره هم خیلی غصه می خوره، ازش معلومه، خیلی لاغر شده. هرچی نباشه سه تا بچه از فرخ داره، فکرشو بکن یک زن تنها با پنج تا بچه چکار می تونه بکنه؟

در این هنگام مادر داغیده با صدای گرفته و بغض کرده گفت: هیچکار، بشینه بچه هاشو بزرگ بکنه، اون پسر منوگول زد و زنش شد. اون از بچه من بزرگتر بود، اون باعث شد پسر من مریض بشه، خدا الهی ازش نگذره.

آقای فراهانی به تندی پاسخ داد: بس کن زن، خجالت داره، پسرت خودش عاشق شد و رفت گرفتنش... دیگه حالا هرچی بوده گذشته و تموم شده. ما باید بفکر بچه هاش باشیم. باید برم با شاه پری صحبت کنم و یک مقرری براشون تعیین کنم. درسته که خودش پولداره و صاحب همه چی هست، اما من خوش ندارم نوه هام با پول امیر سالارخان بزرگ بشن، هرچه و دتربایدکاری بکنم.

ساعتی بعد عده کثیری با چند خودرو و اتوبوس راهی قبرستان شدند. امیرسالارخان و نفیسه و بقیه خواهر و برادرهای شاه پری هم در مراسم شرکت کرده بودند. شاه پری غمگین و ناراحت بود. صورتش لاغر و پژمرده شده بود. همگان برایش متأسف بودند. دوباره بیوه شده بود. بیوه سی و چهار پنج ساله ای که مسئولیت پنج بچه را نیز باید به دوش می کشید.

تمنا دقیقه ای او را تنها نمی گذاشت. پشت سرش راه می رفت و مرتب از او می پرسید که آیا به چیزی احتیاج دارد یا نه. پسر اول تمنا هم بزرگ شده بود و نزد امیرسالارخان کار می کرد. اما دو بچه هایش هنوز نزد او بودند. تمنا هم پس از یدالله هنوز شوهر نکرده و بیوه باقی مانده بود.

خواهرهای فرخ هم با شوهرانشان میان جمعیت دیده می شدند. آنان هنوز کینه شدیدی از شاه پری در دل داشتند و برخوردشان با او نشان می داد که هیچگونه مهر و محبتی از او در دل

ندارند. به طوری که فرنگیس خواهر بزرگ فرخ رو به مادرنش کرد وگفت: تنها دلخوشی من اینه که دیگه چشمم به این زنیکه جادوگر نمی افته. اگه برادرم اونو نمی گرفت به این درد مبتلا نمی شد

شاه پری خوب می دانست که چقدر منفور خانواده شوهرمرحومش است، اما حتی نیم نگاهی هم به آنان نمیکرد، چه برسد به اینکه واکنشی نشان دهد.

آن روز پس از پایان یافتن مراسم چهلیم فرخ، آقای فراهانی خود را به امیر سالار خان رساند وگفت: جناب قوام الملک، اگه اجازه بدین فردا با همدیگه نزد صبیح محترمتون بریم و راجع به وراثت پسر مرحومم تصمیمی بگیریم و مقرری ای معین کنیم.

امیرسالارخان نگاهی به او انداخت وگفت: والا چی بگم، شاه پری آنقدر از مرگ شوهرش ناراحته که من جرات نمی کنم توی این موقعیت حرفی از ارث و میراث باهآش بزنم. اما... خب، باشه، شما فردا تشریف بیارین من طوری راضیش می کنم.

قرار ملاقات را در منزل امیر سالار خان گذاشتند. شاه پری از شنیدن اینکه پدر شوهرش قرار است برای دیدن او به منزل پدرش بیاید، اخمم هایش در هم رفت و به پدرش گفت: چه بی معنی، مگه من خودم خونه و زندگی ندارم. یا آنقدر بی دست و پا هستم که پدرم بجای من حرف بزنه و تصمیم بگیره؟

امیرسالارخان سر تکان داد وگفت: ای بابا، دختر جان، ول کن دیگه، آخه این هم رسم و رسوماتی داره

شاه پری پاسخ داد: باشه آقا جان، این بار بخاطر شما قبول می کنم. ولی همه تون باید بدوین سی و پنج سالمه، دیگه بچه نیستیم. کسی حق نداره به جای من تصمیم بگیره.

امیر سالار خان که حوصله جر و بحث با دخترش را نداشت و دیگر او را خوب شناخته بود با ملایمت گفت: گوش کن دختر جان، فعلاً ریش و قیچی دست فراهانیه، ما باید با ملایمت باهآش صحبت کنیم و با اون کنار بیاییم. شاه پری لبخند زد و سر تکان داد وگفت: حالا تا فردا!

روز بعد فراهانی همراه با حسابدار تجارتخانه راهی خانه امیر سالار خان شدند. شاه پری چند دقیقه پیش از او رسیده بود و انتظار می کشید. او هنوز لباس سیاه به تن داشت و با وجود اصرار مادر و خواهرهایش حاضر به تعویض آن نشده بود. ساده و بدون آرایش بود. نفیسه خانم با حسرت و افسوس به او نگاه می کرد و از خطوط ریزی که دور چشمها و روی پیشانی دخترش بوجود آمده بود ناراحت و نگران به نظر می رسید. خودش نیز بیوه شده بود. اما او غم خودش را نداشت، غصه شاه پری را می خورد. از اینکه دخترش دوباره بیوه شده بود غصه می خورد.

شاه پری با دلخوری نگاهی به ساعتش انداخت وگفت: پس چرا دیر کردن؟ دیگه حوصله ام داره سر میره.

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای زنگ در شنیده شد. نفیسه با عجله اتاق را ترک کرد. او از آقای فراهانی خوشش نمی آمد و ترجیح می داد چشمش به قیافه او نیفتد. امیر سالار خان به کمک عصا از روی مبلی که نشسته بود بلند شد و به استقبالشان رفت. شاه پری در اتاق باقی

ماند و از پنجره شاهد نزدیک شدن پدرشوهر مرحومش شد که همراه با شخص دیگری به آهستگی به سوی ساختمان اصلی می آمدند. ناخودآگاه از پدر فرخ بدش آمد. خودسر را آماده کرده بود که تلافی تمام بی حرمتی ها و بی مهریهای چند سال گذشته را در حق آنان بکند. می دانست هرگز مورد تأیید آنان نبوده و همین موضوع او را رنج می داد. عاقبت وارد اتاق شدند. مئاه پری سلامی کرد و منتظر ایستاد. آقای فراهانی با محبت پاسخ سلام او را داد و همگی نشستند. پس از چند دقیقه جای آوردند و شاه پری بی صبرانه منتظر شروع مذاکرات بود. عاقبت پدر فرخ به سخن آمد و گفت: آقای قوام الملک به طور حتم مستحضر هستید که پسر من سالها همکار و شریک من بوده، البته ما هیچوقت حساب و کتاب جدایی نداشتیم و فکر می کردیم هرچی داریم متعلق به تمام خانواده ست. اما من وظیفه خودم میدانم که بخاطر بچه های پسر خدا بیمارمزم، از حالا حساب مال و دارا یی اونو جدا کنم و سهم بچه هاشو مشخص کنم.

هیچکس سخنی نگفت و آقای فراهانی ادامه داد: طبق این دفاتر... و با دست اشاره ای به مرد همراهش کرد و او دفتر بزرگی را روی میز جلوی امیر سالار خان گذاشت. آقای فراهانی دوباره گفت: بله، طبق این دفاتر، حدود چهل در صد سهام تجار تخونه متعلق به فرخ بوده، غیر از اون مقداری هم عایدی از زمین و ملک داره که من هر ماه تمام این پول و عایدی را تقدیم شما می کنم. خونه ای که خریده و املا کش باقی بمونه که البته بنظر من بهتره تا بزرگ شدن بچه ها به اونها دست نزنیم.

شاه پری متوجه شد که هرچه پدرشوهرش می گفت واقعیت دارد.

امیر سالار خان هم سر تکان داد و گفت: از نظر من هم منصفانه است.

سبب رو به آخرش کرد و پرسید: اینطور نیست شاه پری جان؟ فکر می کنم تو هم راضی هستی.

شاه پری بدون اینکه حرفی بزند از جا بلند شد و سراغ کیفش رفت و چند برگه بزرگ و کوچک که مهوخورده و امضا شده بودند را با خود آورد و روی میز گذاشت و گفت: من راضی هستم، اما پیش از هر چیز باید بد وین که شرهر خدا بیمارمزم، توی وصیت نامه اش هرچی که داشته به من بخشیده. البته من تا چند روز پیش از مرگش خبر نداشتم اون چین کاری کرده، خدا رحمتش کند، توی بیمارستان به من گفت که بخاطر بچه هام این کارو می کنم چون به غیر از تو به هیچکس دیگه اعتماد ندارم.

آقای فراهانی با تعجب و دستپاچگی ورقه ها را قاپید و شروع به بررسی آنها کرد. و نمی دانست که شاه پری خیلی زحمت کشیده و تلاش کرده تا توانسته بود این وصیت نامه معتبر را از شوهرش بگیرد. او هرچه به فرخ مرحوم اصرار کرده بود که سهام و بقیه املاک را به هطور قانونی به اسم او بکند فرخ زیر بار نرفته و فقط رضایت داده بود که وصیت نامه ای تنظیم کند، و به خواسته های همسرش جامه عمل بپوشاند. فرخ صلاح ندیده بود که بدون اطلاع پدرش دارا یی خود را به همسرش منتقل کند، اما مطمئن بود که خانواده اش طبق وصیت او عمل خواهد کرد، هرچند خودش می دانست که از این تصمیم او دلخور و ناراحت خواهند شد.

آقای فراهانی ورقه ها را به حابدارش تحویل داد و او هم مسئول مطالعه آنها شد.

امیر سالارخان که از همه چیز بی خبر بود با تعجب و کنجکاوی آگاهی به دخترش و نگاهی به فراهانی انداخت و منتظر نتیجه کار بود. پس از چند دقیقه عاقبت آقای فراهانی رو به ماه پری کرد و گفت: باشه، هیچ اشکالی نداره، من طبق وصیت پسر عمل می کنم. ما خب فکر می کنم که باز هم شامل همون مقرری و پولی میشه که از اول قرار بود من همراهه تقدیم کنم. می بینید که من خلاف عرض نکردم.. اما مشخص بود که اوقاتش تلخ شده و از اینکه پسر مرحومش تمام هست و نیستش را به همسرش بخشیده، ناراضی به نظر می رسید.

امیر سالار خان چهره اش شکفته و باز شد و با نگاه تحسین آمیزی به دخترش چشم دوخته بود. آقای فراهانی فکر می کرد حرفهایش را زده و مورد قبول واقع شده است پس صلاح دید هرچه زود تر آنجا را ترک کند و برود. سرش به درد آمده بود نمی دانست آخر و عاقبت کارش با عروس رند و زرنکش به کجا می کشد. اما به محض اینکه خواست حرفی بزند و از جا بلند شود، شاه پری به سخن آمد و گفت: راستش حاج آقا من از لطف شما خیلی ممنون هستم. میدونم که شما امانت دار و بخشنده هستید، اما... اما چیزی که هست اینه که من ترجیح میدم خودم دنبال کارهای شوهر مرحومم باشم و جای اونو توی تجار تخونه شما خالی نگذارم.

هو سه مردی که آنجا حضور داشتند، با چشمهای متعجب و دهانهای باز به او نگاهی کردند، سپس با تعجب به یکدیگر نگرستند. گویی زبان فراهانی بند آمده بود، مرتب با درماندگی و استیصال به امیر سالار خان و حسابدارش نگاه می کرد و منتظر اظهار نظر آنان بود. اما هیچ صدایی از کسی شنیده نمی شد. امیر سالار خان که در بست طرفدار دخترش بود و از تصمیمها و اقدامات اولدت می برد و در دل تحسینش می کرد. حسابدار بیچاره هم که حق و حقوقی برای خودش قائل نبود که حرفی بزند و یا اظهار نظری کند. به ناچار فراهانی به سخن آمد و رو به امیر سالار خان گفت: من... من منظور شاه پری خانم رو نمی فهمم. لابد قصد ندارن که به تجار تخونه بیان و...

در این هنگام شاه پری به میان حرف پدر شوهرش پرید و گفت: چرا که نه؟ مگه چه عیبی داره؟ من وارث شوهرم هستم و می تونی فعلا لیتهای او را دنبال کنم.

آقای فراهانی بی اختیار با صدای بلند پاسخ داد: اما تجارت تخونه من جای زن نیست، تا به حال هیچ زنی اونجا کار نکرده، من چطوری می تونم شمارو ببرم اونجا و بگم این خانم عروس منه و میخواد بجای پسر مرحومم کار کنه؟

شاه پری بی معطلی گفت: شما لازم نیست منو ببرین، خودم میام، در ضمن شوهر مرحومم خودش از من تقاضا کرده که بجای اون کار کنم. اگه باور ندارین من حاضرم تمام کارها و معاملاتی که انجام دادین و تمام سو دو زیان شرکت رو براتون شرح بدم. فرخ تمام حساب و کتابش رو با من در میان می گذاشت. من حتی ریز اقلام خرید و فروش شده و زمان تحویل و ارسال اونم ما رو در سال گذشته در خاطر دارم. شما چی فکر کردین؟

آقای فراهانی دیگر نتوانست خونسردیش را حفظ کند، از جا بلند شد و رو به امیر سالار خان گفت: شما چی؟ شما هم با آمدن دخترتون به محل کسب و کار من موافق هستید؟ دست کم یک دقیقه هم شده خودتون رو جای من بگذارین و انصافاً قضاوت کنین آیا قادر به چنین کاری هستید؟

امیر سالار خان اخمی کرد و با ترشروی پاسخی داد: راستش آقای فراهانی، این خواست پسر تو بود نه کس دیگه. وگرنه زنش رو وارث تمام و کمال خودش نمی کرد و حساب و کتاب شرکت رو با اون در میان نمی گذاشت. من در این مورد چی می تونم بگم؟

آقای فراهانی که دیگر قدرت حرف زدن نداشت رو به شاه پری کرد و گفت: ببین عروس جان، بهتره با هم روراست باشیم، به من بگو چی می خواهی؟ من که میدونم تو اهل آمدن به اونجا و کار کردن نیستی، پس بهتره به من بگی منظور اصلیت چیه و چی از من می خواهی؟

شاه پری اخمهایش در هم رفت. چشمهای درشت و نافذش را به فراهانی دوخت و پاسخ داد: شما باید بدونین که حرف بسیار زشتی به من زدین. اول این که حق ندارین به من بگین تو در چند سالی که با فرخز زندگی کردم به یاد ندارم که شا مثل یک پدر مهربون دست عطوفتی بر سر من کشیده باشین که حالا آنقدر صمیمی شدین و تو خطابم می کنین. دوم اینکه، باز هم تکرار میکنم، دلم می خواد به وصیت شوهر مرحومم عمل کنم و بجای اون کارکنم زندگی خودم و بچه ها رو بچرخونم.

فراهانی با تندی پاسخ داد: ولی من با شما کار نمی کنم. حتی اگر شده تجار تخونه رو می فروشم ولی با یک زن زیر یک سقف نمی نشینم و کار نمی کنم.

شاه پری خنده تمسخر آمیزی کرد و گفت: اون دیگه میل خود تونه، به من ربطی نداره. در ضمن باید بد وین اگر فروشنده هستین من خریدارم. بقیه تجار تخونه رو می خرم.

امیر سالار خان و فراهانی هر دو چشمهایشان گرد شد. عاقبت حسابدار فراهانی به سخن آمد و گفت: اما خانم فراهانی، من اینک شما از چند و چون قیمت تجار تخونه بی خبرین، چطور می خو این اونو بخرین، مید وین قیمتش چقدره؟

شاه پری بی معطلی پاسخ داد: بله، خوب هم میدونم چقدره. بهتره منو از این جور پولها نتوسونین. من که گفتم تمام حساب و کتاب ها دسته و از همه چیز باخبرم. فراهانی بهتر دید آنجا را ترک کند. هرچه بیشتر می گذشت، بیشتر عصبی و پاکباخته می شد. با عصبانیت از جا بلند شد و ضمن خداحافظی گفت: در هر حال بهتره فکرها تون رو بکنین. من یکی اجازه نمیدم پای هیچ زنی به محل کارم باز بشه.

این را گفت، و خانه را ترک کرد. پس از رفتنش امیر سالار خان با شگفتی رو به دخترش کرد و گفت: تو شوخی کردی که می خواهی تجار تخونه رو بخری، نه؟

شاه پری پاسخ داد: البته آقا جان، شوخی کردم. اما فکر کنم بتونم اونجا رو بخرم.

پدر پیر با نگرانی پرسید: چطوری؟ تو باید کلی ملک و خونه بفروشی، به نظر تو این ارزش خریدن اونجا روداره؟

شاه پری خندید و گفت: نه، من قصد فروش هیچ جا رو ندارم. اما فکر میکنم اگه مدتی مقاومت کنم و سر سختی نشون بدم، فراهانی بیچاره از ترس ابروش به هر قیمتی که شده اونجا رو بفروشه.

امیر سالار خان قیافه اش جدی شد و گفت: اما کار خوبی نمیکنی. به نظرم هم رفتن تو به اونجا درست نیست. تو با این عملت، اون مرد بیچاره رو از کار بیکار میکنی و خونه نیشنش می کنی. از طرفی افرادی که اونجا کار میکنن، ظرفیت این رو ندارن که بین یک زن بهشون امر و نهی میکنه. اون هم زنی مثل تو

شاه پری هیچ اعتراضی نکرد. پدرش پیر شده بود و شاه پری میدانست که او دیگر هیچ نفوذی بر زندگی دخترش ندارد. شاه پری هر کاری که دلش میخواست انجام میداد. از پدرش خداحافظی کرد و بسوی خانه رهسپار شد.

سه روز بعد آقای فراهانی مشغول صحبت با یکی از دامادهایش بود که در اتاق باز شد و قامت بلند و سیاه پوش شاه پری در چهارچوب نمایان گشت. فراهانی در عرض دو سه روز گذشته به این نتیجه رسیده بود که شاه پری از خر شیطان پایین آمده و هرگز پایش به تجارتخانه نخواهد رسید. اما آن روز به محض دیدن او، زبانش بند آمد و با نگرانی شاهد آمدن عروسش شد. شاه پری پالتوی تیره رنگی پوشیده بود که به محض ورود آن را در آورد. زیر آن دوپیس مشکی به تن داشت که دامن آن بلند و تا نزدیک مچ پایش می رسید. اما چاک آن از پشت باز بود و ساقهای او را در معرض تماشا قرار میداد. گیسوان بلند و بورش را پشت سر رها کرده بود و اثری از تور سیاه بر سرش دیده نمیشد.

داماد آقای فراهانی یعنی هوشنگ خان که شوهر فرنگیس دختر بزرگ خانواده بود به مجرد دیدن او چشمهایش برق زدند و خنده معنی داری بر لبهایش نقش بست. او بارها و بارها شاه پری را دیده بود و هر دفعه از زیبایی و شیک پوشی او تعریف کرده بود که چندان خوشایند و همسر و خانواده او واقع نمی شد. بخصوص همسر هوشنگ خان یعنی فرهنگیس چشم دیدن شاه پری را نداشت و او را زنی بدجنس و بدقواره و زشت و لاغر میدانست که کوچکترین جاذبه زنانه ندارد، و چه بسا بیشتر شبیه مردهاست تا زن.

شاه پری بدون توجه به هاج و واج ماندن پدر شوهر مرحومش، در زیر نگاه های تحسین آمیز و شفقت زده هوشنگ خان، خود را به آن دو رساند و سلام کرد فراهانی پاسخ سلام او را نداد اما هوشنگ خان با خوشحالی با او

خوش و بش کرد و یک صندلی جلو کشید و او را دعوت به نشستن نمود.

شاه پری بر خلاف روزهای گذشته، آرایش ملایمی کرده بود که از دید فراهانی پنهان نماند و او را بیشتر دلخور و عصبانی کرد. شاه پری که برای نخستین بار به آنجا رفته و محل کار شوهرش را می دید، با شگفتی نگاهی به اطراف انداخت و گفت: "آه، من هیچ فکر نمی کردم شوهر بیچاره من تمام روز رو تو ی این جای به این تاریکی و کوچکی بگذرونه. الهی بمیرم براش. اینجا آدم مریض میشه. نه آفتاب داره و نه هوای سالم اینجا جریان داره."

فراهانی که از شدت عصبانیت نزدیک به انفجار بود صلاح دید هیچ نگوید. اما هوشنگ خان با لبخند موزیانه ای که بر لب داشت پرسید: "به نظر شما اینجا محل مناسبی نیست؟ مثلاً چه جوری باید باشه که مورد پسند شما واقع بشه؟"

شاه پری بدون توجه به لحن و کلام کنایه آمیز او پاسخ داد: "از نظر من این ساختمان با این اتاق ها و در و پیکر و لوازمش، فقط به درد انبار می خوره." خیلی عجیبه شما با این کارها و سفارش های بزرگ، محل کارتون اینقدر فقیرانه و کوچیکه. شما باید شرکت پدر منو ببینید، لابد تا بحال اونجارو دیدین، با اینکه ساختماننش قدیمیه و مبلمان و میزهای کارش رو سالها پیش آقاچانم سفارش داده، اما هنوز زیبا و قشنگن و اینطوری مایه آبروریزی نیستن." و با دست اشاره کرد به صندلیها و میزهایی که در اطراف تجارتخانه فراهانی چیده شده بودند.

فراهانی ناگهان از جا بلند شد و بدون کوچکترین حرفی، آنجا را ترک گفت. تمام بدنش از عصبانیت می لرزید و دندانهایش بهم می خورد. دلش می خواست گریه کند و فریاد بکشد. اما حتی توان آن کار را هم نداشت.

به مجرد رفتن او، شاه پری اخمهایش در هم رفت و با دلخوری به هوشنگ خان گفت: "یعنی چی؟ آدم که از حرف حق ناراحت نمیشه. آخه این چه جور جایی برای کار کردنه؟ مثل زیرزمین های نمور و نمدار میمونه که گداها توش زندگی می کنن."

هوشنگ خان کمی جدی شص و پاسخ داد: "در هر حال خانم فراهانی، شما باید بدونین حاج آقا سال های ساله که این جا کار می کنه. همه اونو میشناسن و بهش احترام می گذارن. در ضمن... اینجا... اینجا جای مناسبی برای شما نیست. همونطور که مشاهده می کنین از باربر و راننده و کنتراتیچی و سفارش بگیر و خلاصه همه جور آدمی رفت و آمد می کنن. خودتون هم شاهدین که چطوری به شما نگاه می کنن."

شاه پری با تندی گفت: "بی خود، غلط کردن. البته از اینکه اینجا جای مناسبی برای کار کردن نیست شکمی ندارم، اما من به این آدم ها کوچکترین توجهی نمی کنم و برام مهم نیست که چه جوری نگاه می کنن. تنها چیزی که ناراحتم میکنه اینه که آیا می تونم توی این ساختمان کهنه و گدایی کار کنم یا نه؟"

هوشنگ خان کم کم متوجه شد که شاه پری می تواند در دسر بزرگی برای آنان شود. چه بسا وجود او باعث کسادی کسب و کارشان شود. بنابراین کمی نگران شد و پرسید: "راستی شما قصد دارین هر روز بیان اینجا و کار کنین؟"

شاه پری بی معطلی پاسخ داد: "البته، مگر چه عیبی داره؟ این وصیت شوهر خدایامرزم است که من مراقب و مواظب فعالیت های تجارتخونه باشم. آخه هوشنگ خان چهل درصد کم نیست، میدونین من چه مسئولیت بزرگی رو قبول کردم؟"

هوشنگ خان اندکی سکوت کرد و بعد با دستپاچگی گفت: "اما به نظر من هیچ صلاح نیست شما با این شخصیت اینجور جاها حاضر بشین."

شاه پری پاسخ داد: "حق با شماست، باید هر طور شده محل تجارتخونه رو عوض کنیم."

این سخن مثل پتکی بر سر هوشنگ خان فرود آمد و با نگرانی گفت: "ای بابا این چه فرمایشی است که می فرمایین. این کار به هیچ وجه مقدور نیست."

شاه پری با ترشروی گفت: "چرا مقدور نیست، خیلی هم خوب میشه اینکارو کرد. می تونیم اینجارو بکوبیم و خراب کنیم و بجای اون با یک نقشه خوب و حساب شده، یک عمارت خوب و عالی که به درد تجارتخونه بخوره بسازیم. در واقع اینجا باعث آبروریزی حاج آقااست. اتفاقا من چند مهندس خوب و با تجربه می شناسم که می تونن در مدت کوتاهی اینکارو برای ما انجام بدن." ناگهان سکوت کرد و بعد افزود: "نه، نه، به قول شما به طور کلی محل اینجا خیلی بد و مزخرفه، میشه اینجارو همین جوری اجاره بدیم و در محل بهتری در بالای شهر یک عمارت عالی، حاضر و آماده بخریم."

هوشنگ خان لحظهای فکر کرد که شاه پری سر به سر او می گذارد و یا قصد آزار و اذیت فراهانی را دارد، اما با کمال تعجب مشاهده کرد که او در حرفها و سخنان خود بسیار جدی است. احساس کرد نمی تواند به این آسانی ذهن زن جوان را روشن سازد و یا به طریقی او را راضی به بازگشت نماید، بنابراین رو به او کرد و گفت: "خانم فراهانی، به نظر من حق با شماست. فقط از شما خواهشی دارم که امیدوارم اونو قبول کنین."

شاه پری اخمی کرد و پرسید: "چه خواهشی؟"

هوشنگ خان در حالی که سبیلهایش را تاب میداد گفت: "از شما خواهش می کنم فعلا اینجارو ترک کنین و تشریف ببرین، من سر فرصت خدمت میرسم و راجع به تمام این موضوعات با شما مذاکره می کنم. سعی می کنم هر طور شده رضایت شما را جلب کنم؛ باور کنین."

شاه پری با شک و تردید نگاهی به او انداخت. هوشنگ خان خنده چاپلوسانه ای کرد و منتظر واکنش شاه پری شد. زن جوان با دقت سر تا پای او را نگاه کرد، هوشنگ خان کت و شلوار انگلیسی خاکستری رنگی همراه با جلیقه به تن داشت، که زیر آن پیراهنی سفید و تمیز با کروات زرشکی رنگ خودنمایی می کرد. شاه پری میدانست که او همیشه به سر و وضعش می رسد و بسیار در لباس پوشیدنش وسواس دارد، در حالی که همسرش اینطور نبود. فرنگیس بیشتر اوقاتش را به عبادت و کارهای خیر می گذراند و همیشه هم با حجاب کامل و چادر مشکی در محافل حاضر می شد. فرنگیس خانم حتی در مجالس زنانه هم چندان پایبند لباس و جواهراتش نبود و بر خلاف سه خواهر دیگرش که بسیار خوش پوش و اهل مد بودند، او چندان توجهی به اینگونه مسائل نداشت. خانواده آقای فراهانی همگی بسیار مومن بودند و نماز و روزه شان هرگز ترک نمی شد. بخاطر همین مادر و خواهرهای فرخ مرحوم، با حجاب بودند و چادر بر سر می کردند. اما شاه پری بی مهابا و بدون حجاب در جمع آنان حضور پیدا می کرد و نگاه های انتقاد آمیز آنان را نادیده می گرفت. فرخ بارها بارها از همسرش خواهش کرده بود برای حفظ ظاهر هم شده، روسری کوچکی بر سرش ببندد اما شاه پری هرگز با خواهش او موافقت نکرد و هر آنچه خودش می خواست انجام می داد.

سکوت شاه پری طولانی شد. هوشنگ خان زیر بار نگاه های او احساس ناراحتی می کرد. نمی دانست چرا شاه پری او را زیر ذره بین قرار داده و بررسیش می کند. عاقبت شاه پری از جا بلند شد و گفت: "باشه، این بار خواهش شمارو قبول می کنم. اما بهتره به حاج آقا بگین به صلاحشه رفتار بهتری با من داشته باشه. شما هم پیش از آمدنتان تلفن بزنید. در ضمن من دیگه بچه نیستم که با پدرم تماس بگیرین و او را در مسائل من شریک کنین. فقط با خودم تماس بگیرین. فهمیدین؟"

هوشنگ خان خوشحال از رفتن شاه پری جلو دوید و گفت: "بله، بله، چشم، حتماً با خودتون تماس می گیرم."

شاه پری پالتویش را پوشید. از ساختمان بیرون آمد و سوار ماشینش شد و به راننده دستور داد حرکت کند.

وقتی او رفت هوشنگ خان نفس راحتی کشید و به دنبال پدرزنش رفت. اما هرچه گشت او را نیافت. آقای فراهانی از شدت ناراحتی آنجا را ترک کرده و به سوی خانه اش رفته بود.

آن روز نخستین باری بود که فراهانی بیچاره پیش از ظهر به خانه می رفت و تجارتخانه را به امید خدا رها می کرد.

وقتی مادر فرخ از دلیل آمدن شوهرش مطلع شد، با شتاب به سوی تلفن رفت. همان شب در منزل فراهانی اجتماع بزرگی تشکیل شد تا راجع

به اقدامات شاه پری صحبت کنند و تصمیم بگیرند. دخترها و دامادها همگی حضور داشتند. آقای فراهانی به برادرش هم اطلاع داده بود که آن شب نزد آنان برود. بیش از هرکس فرنگیش اظهار ناراحتی و بی صبری می کرد و مرتب به شاه پری بد و بیراه می گفت. همگی مطلع شده بودند که برادر مرحومشان چه وصیتی کرده اما همگی فکر می کردند که شاه پری سهم خودش را می گیرد و از خر شیطان پایین می آید و فکر کار کردن و نظارت بر کارها در تجارتخانه را از سر بیرون می کند. اما با رفتن او به تجارتخانه و حرفهایی که به هوشنگ خان زده بود، همه فامیل، بخصوص خودفراهانی را به تشویش انداخته بود. همگی می ترسیدند که شاه پری با این کارهایش، باعث ورشکستگی شرکت گردد. همه از رفتن شاه پری به محل کار پدرشان ابراز تعجب کرده و این عمل او را یک نوع وقاحت و بی شرمی می دانستند.

به نظر برادر فراهانی شاه پری هیچ اقدامی نمی توانست انجام دهد. او می گفت: «گیرم فرخ خدا بیمارز وصیت کرده تمام سهم و اموالش به زنش برسه، بسیار خوب ما هم سهمش را همراه می دهیم. اموال را هم می تواند مالک بشه، اما قانونی نمی تونه سهم ها را بفروشه و یا ادعای تعویض محل تجارتخانه را بکنه. عجب زن پررو و بی حیاییه ها!»

هوشنگ خان مخالف این عقیده بود. او معتقد بود که از دست این زن هرکاری برمی آید و حتی اگر سالها هم دنبال وصیتنامه ی فرخ بدود، عاقبت خواسته ی خد را به اجرا می گذارد و می تواند تولید دردرس کند.

آن شب پس از صحبت ها و جرو بحث های زیاد، همگی به این نتیجه رسیدند که یک نفر نزد شاه پری برود و هرطور شده او را راضی کند که دیگر پا به تجارتخانه نگذارد، و اگر راضی نشد از او تقاضا کنند دست کم یک نفر را از طرف خود وکیل کند و او را برای نظارت کارهایش بگمارد. اول قرار شد که برادر آقای فراهانی نزد شاه پری برود و با او صحبت کند. اما همه می دانستند که او نمی تواند با شاه پری مقابله کند و با او درگیر شود. خودش هم می دانست که توانایی رویارویی و بحث و مجادله با شاه پری را ندارد، به ناچار همه براین اتفاق شدند که فقط هوشنگ خان می تواند از عهده ی این کار بربیاید و او هم با کمال اشتیاق این مأموریت را پذیرفت. اما فرنگیس خانم ناراضی به نظر می رسید. عاقبت هم نتوانست تحمل کند و به پدرش گفت: «آخه باباجان، حالا

چرا هوشنگ خان؟ چرا اونو انتخاب کردین که با این زن طرف صحبت بشه؟ من خوش ندارم شوهرم به خونه ی این زن رفت و آمد کنه.»

پیش از آنکه فراهانی حرفی بزند، هوشنگ خان با اخم و تروشروی رو به همسرش کرد و گفت: «ای بابا، عجب حرفی می زنی ها! باباجان منافع شرکت رد خطره، ما باید هرطور شده با این خانم کنار بیاییم، حالا چه فرق می کنه من برم یا آقای فراهانی.» سپس رو کرد به پدر زنش و پرسید: «دروغ می گم حاج آقا؟»

فراهانی هم سرتکان داد و به دخترش گفت: «فرنگیس جان حق با شوهرته، حالا گیرم یکبار بره و باهاش صحبت کنه، چیزی نمی شه که، آسمون به زمین نمی یاد که.»

اما رفت و آمد هوشنگ خان به خانه شاه پری، به یک بار ختم نشد. او به بهانه های مختلف و علت های گوناگون مرتب به شاه پری سر می زد تا او را راضی کند که دیگر پا به تجارتخانه نگذارد و برای فراهانی تکلیف معین نکند.

اوایل شاه پری از آمدن ها و چرب زبانی های او خوشش نمی آمد، اما پس از مدتی احساس کرد که هیچ وکیلی بهتر از هوشنگ خان نمی تواند در تجارتخانه ی پدر شوهرش بگمارد که مواظب سود و زیان او باشد. شاه پری پس از مرگ شوهرش مصمم بود که به محل کار او برود و بجای او مسئولیت های او را به عهده بگیرد. حتی رفت و آمدهای اولیه هوشنگ خان و قول و قرارهای او هم نتوانست خللی در تصمیم او بوجود آورد. به طوری که هفته ی بعد هم راهی تجارتخانه شد و دوباره برای پدر شوهرش خط و نشان کشید. اما پس از گذشت یکی دو ماه احساس کرد که هوشنگ خان خالصانه و مخلصانه در خدمت اوست و حتی خبرها و اطلاعاتی که از آنها بی خبر است را برایش فاش می کند و او را راهنمایی می کند که چه کند و چه نکند. درست چهار ماه پس از فوت شوهرش، یک روز که هوشنگ خان به دیدنش آمده بود و به بهانه ی دادن پول و گزارش های همیشگی در اتاق پذیرایی خانه ی او جا خوش کرده بود و در حالی که پیش از گذشته به سرو وضعش رسیده بود و لبخند نمکینی بر لب داشت در مقابل ناباور شاه پری زانو زد و از او تقاضای ازدواج کرد. به او گفت که شبها و روزهای زیادی است که از عشق او آرام و قرار ندارد. به او گفت که مدتهاست در حال و هوای او بسر می برد و به امید دیدار او شب را به روز می رساند. به او گفت دیوانه است، بی قرار است، تا به حال به این حال و روز نبوده و دیگر حاضر نیست بدون او لحظه ای زنده بماند و زندگی کند. و نیز اضافه کرد: «دریست در اختیار توام. هرچه بگویی می کنم. اگر بخواهی می توانم سهام تجارتخانه ات را به دو برابر قیمت به فراهانی بفروشم و یا سهم او را به نصف قیمت برایت بخرم. به شرطی که به پیشنهاد من پاسخ مثبت دهی و با من ازدواج کنی.»

شاه پری هاج و واج مانده و او را نگاه می کرد. او برای بدست آوردن دو مرد زندگیش که هردو را از دست داده بود، و کوشش فراوانی کرده بود. دلبری کرده و از انجام هیچ کاری برای جلب توجه آنان فروگذار نکرده بود. اما این بار، مطمئن بود که کوچکترین تلاشی برای جلب محبت هوشنگ خان انجام نداده است. از نظر او هوشنگ خان مرد میان سالی بود که دارای زن و چهار پسر و دختر بزرگ بود و بسیار مورد اعتماد پدر زنش بود، بطوری که تمام امور تجارتخانه در دست های او می چرخید و تمام امور آنجا، تحت نظر او انجام می شد. شاه پری هیچ گونه کششی نسبت به او احساس نکرده بود. اما حالت عاشقانه و ملتسمانه هوشنگ خان و امتیازاتی که او داشت و

می توانست بار سنگینی را از دوش شاه پری بردارد زن جوان را به فکر فرو برد. سکوت کرد و اندکی بعد گفت: «هوشنگ خان بلند بشین، آخه اتوی شلوارتون خراب می شه.»

داماد آقای فراهانی اطاعت کرد و گفت: «فدای سرتون شاه پری خانم. من حاضرم جانم را هم در راه شما بدهم.»

شاه پری لبخند قشنگی زد و پرسید: «ببینم هوشنگ خان، حاج آقا و همسرتون از این تصمیم شما خبر دارن؟»

هوشنگ خان سرخ شد و با تروشروی گفت: «به اونها چه مربوطه خانم؟ فعلاً که دامادهای دیگه ی آقا، مفت مفت می خورن و راه می رن و هرکدوم دنبال دفتر و دستک خودشون هستن، اگه هم سرمایه یک قرون از مقریشون کم بشه، هزار غرولند می کنن، اما من بیچاره از صبح تا شب باید توی اون تجارتخونه ی لعنتی بدم و براشون کار کنم. خود حاج آقا می دونه اگه من نباشم، ورشکست می شه. البته... البته نباید پشت سر مرده حرف زد، اما خانم باور کنین شوهر مرحومتون هم توی این کار هر رو از بر تشخیص نمی داد، همیشه یک گوشه می نشست و چای می خورد و سیگار می کشید. تمام خرچمالیها بدوش منه، من دیگه خسته شدم. هیچ دلخوشی ندارم.»

سپس ساکت شد و نگاه منتظر و مشتاق خود را به شاه پری دوخت. اما انتظارش به طول انجامید زیرا شاه پری نمی دانست چه بگوید و نمی توانست به این زودی تصمیم بگیرد. هوشنگ خان که در تب و تاب بود طاقت نیاورد و دوباره پرسید: «نمی خواین جواب منو بدین؟ باور کنین شاه پری خانم، من هیچ چشمداشتی به مال و منل شما ندارم. من خودم از برکت و لطف خدا، صاحب همه چیز هستم. من... من عاشق خود شما شدم. من توی عمرم زنی مثل شما ندیدم. باور کنین دیگه از دیدن فرنگیس حالم بهم می خوره. هیچ جاذبه ای برام نداره. بچه هام هم که دیگه بزرگ شدن، هرکدومشون می رن دنبال زنگی خودشون. من... من از هر لحاظ که فکر کنین در خدمت شما هستم. نمی گذارم آب توی دلتون تگون بخوره. حیف شما نیست به این جوونی و خوشگلی این طرف و اون طرف بدوین و برای زندگیتون زحمت بکشین؟»

شاه پری روی مبل نشسته بود و از سر تفریح به او نگاه می کرد. هیچ عجله ای نداشت که به این زودیاها پاسخی به او بدهد. لبخندی زد و از جا بلند شد و گفت: «باید ثابت کنین. باید ثابت کنین که تا چه حد به من علاقه دارین و تا کجا بخاطر من حاضرید به داشته ها و متعلقاتتون پشت پا بزنین.»

هوشنگ خان سراسیمه از جا برخاست و گفت: «ثابت می کنم. تا هر جا که شما بخواین و تا هر جا که رضایت شما جلب بشه حاضر به خدمت هستم.»

شاه پری در حالی که به سوی در حرکت می کرد رو به هوشنگ خان کرد و گفت: «شما بهتره برین، هفته آینده سری به من بزنین. من احتیاج به کمی وقت دارم تا تصمیم خودمو بگیرم.»

هوشنگ خان اطاعت کرد و شاه پری را ترک گفت. پس از رفتن او، شاه پری کنار پنجره رفت. پرده را کنار زد و چشم به باغ بزرگ منزلش دوخت. بهار بود. درخت ها همگی سبز شده و شکوفه داده بودند و نوید رسیدن روزهای بهتری را می دادند. شاه پری همانطور که چشم به باغ دوخته

بود زیر لب زمزمه کرد: این دفعه دیگه لباس عروسی نمی پوشم. حوصله سفارش و پرو کردن و آمد و رفت ندارم. سعی می کنم با یک مهریه ی سنگین و مطمئن، هرچه زودتر سر و ته قضیه را هم بیارم. با همین افکار از کنار پنجره دور شد و با صدای بلند فریاد زد: «تمنا، تمنا بدو بیا، برات خبرهای تازه ای دارم!

## فصل دهم

خبر ازدواج هوشنگ خان با شاه پری مثل بمب، خانواده فراهانی را از هم پاشید. دوهفته پس از پیشنهاد ازدواج هوشنگ خان شاه پری به او پاسخ مثبت داد اما شرایطی جلوی پای او گذاشت که کار را کمی مشکل می کرد. اما هوشنگ خان تمام آنها را پذیرفت. شرط اول این بود که هوشنگ خان همسرش را طلاق دهد و فقط هر از گاهی به دیدار بچه هایش برود. شرایط دیگر بیشتر جنبه کاری داشت که هوشنگ خان همه را قبول کرد. فرنگیس در باورش نمی گنجید که شوهرش پس از بیست و هفت سال زندگی دست به چنین کاری بزند. سه فرزند آن دو ازدواج کرده و پسر کوچکشان در خانه مشغول تحصیل بود. دو دختر هوشنگ خان به مجرد شنیدن خبر جدایی پدرشان و ازدواج مجدد او، تهدیدش کردند که دیگر نامی از او نمی برند و هرگز به سراغش نمی روند. آقای فراهانی بهت زده با این موضوع روبرو شد و نمی دانست چه کند. مادر و خواهرهای فرح، غمگین و عصبی مرتب با همدیگر شاه پری را نفرین می کردند و با اندوه و دلسوزی به آینده و سرنوشت فرنگیس چشم دوخته و غصه می خوردند. هیچ راهی برای حل مشکل نه نظر نمی رسید. اگر شاه پری را هم متقاعد می کردند کسی جلودار هوشنگ خان نبود. گویی ده سال جوانتر شده بود. هر روز یک کت و شلوار می پوشید و سبیلهایش را مرتب با دست تاب می داد و لبخند بر لب داشت. نمی دانست راه برود یا پرواز کند. مرد پنجاه و پنج ساله ای بود که به هیچ وجه احساس نمی کرد که چقدر از عمرش سپری شده و بسان جوانهای عاشق و تازه داماد لباس می پوشید و به سر و وضع خود می رسید. یک روز در کمال وقاحت نزد فرنگیس رفته بود و به او گفته بود که قصد دارد از او جدا شود و دیگر از این زندگی یکنواخت و خسته کننده به تنگ آمده است. فرنگیس فکر کرد که این هم از بهانه های همیشگی و غرولند های معمول شوهرش است که دوران کوتاهی دارد و سپری می شود. هوشنگ خان اسمی از ازدواج دوباره نبرد و افشا نکرد که می خواهد با چه کسی ازدواج کند. اما وقتی هوشنگ خان مصرانه تقاضای جدایی کرد و زنش را متقاعد کرد که به زودی او را طلاق می دهد، فرنگیس به خود آمد و شیون کنان نزد پدر و مادرش رفت. هرچه آقای فراهانی و دیگر دامادهایش میانجی شدند و هرچه بچه های هوشنگ خان با او صحبت کردند و او را از این کار منع نمودند، فایده ای نداشت. عاقبت پس از یک ماه کشمکش و جنجال همسرش را طلاق داد و پرواز کنان به سوی شاه پری رفت. بدی کار اینجا بود که نبض تجارتخانه در دستهای هوشنگ خان می تپید. داماد بزرگ فراهانی، نزدیک به سی سال بود که همکار و غمخوار او در کارهایش محسوب می شد. حتی آنجا بیشتر با هوشنگ خان سرو کار داشتند تا فراهانی و پسرش. بنابراین آقای فراهانی خوب می دانست که بدون وجود دامادش کار تجارتخانه اش نمی گردد، به خصوص که تنها پسرش را هم از دست داده بود و هیچ پشت و پناهی نداشت. به سنین پیری رسیده بود و پس از مرگ پسرش آنقدر از نظر روحی و جسمی ضعیف و آسیب پذیر شده بود که دیگر طاقت و تاب هیچ مشکل و مسئله ای را در خود سراغ نداشت. در مقابل جدایی دخترش

هم هیچ واکنشی نتوانست از خود نشان دهد. اما وقتی فهمید هوشنگ خان قصد ازدواج با شاه پری را دارد، از شدت پریشانی سگته کرد و در بستر افتاد. در نتیجه کار تجارتخانه اش شش دانگ در دستهای هوشنگ خان قرار گرفت و او را در تمام سفارشها و خرید و فروشهایش آزاد گذاشت. حتی دامادهای دیگر و برادرهای فراهانی هم نتوانستند هیچ کمکی به او بکنند. هوشنگ خان با وجود معایب زیادی که داشت آدم درستی بود و همین موضوع به فراهانی مریض و از کارافتاده، قوت قلب می داد. بنابراین یک روز در کمال ناتوانی هوشنگ خان را احضار کرد و در حضور او تمام حساب و کتاب شرکت را بررسی کرد. کار دشواری بود و روزهای متمادی وقت می برد. اما فراهانی که احساس کرده بود روزهای آخر عمرش نزدیک است و بزودی با دنیای اطرافش بدرود می گوید با هر رنج و عذابی بود در طول دو هفته، هر روز با هوشنگ خان به امور تجارتخانه پرداختند تا سهم هریک از بچه هایش مشخص شود. چون هوشنگ خان زنش را طلاق داده بود، هیچ سهم و درصدی به او نمی رسید. او که سالهای جوانی و مفید عمرش را در خدمت پدرزنش کارکرده و زحمت کشیده بود، اکنون مشاهده می کرد که هیچ پاداشی به خدماتش تعلق نمی گیرد. بنابراین به پدرزنش اعتراض کرد و گفت: «دست شما درد نکه حاج آقا، پس این همه سال که من برای شما دویدم و زحمت کشیدم، به حساب کی و به حساب چی بوده؟»

فراهانی با ناتوانی پاسخ داد: «حقوق گرفتی، موجب خوب داشتی. خودت می دونی که توی این چند سال صاحب همه چیز شدی. کم که نداری؟ هرچی هم خریدی به اسم خودت خریدی و دختر بیچاره ی من هم توی خواب بود. حالا هم خوب مزد منو دادی. رفتی با عروسم ریختی رو هم و گرفتیش. من این ناسپاسی رو از تو توقع نداشتم.»

«درهرحال حاج آقا، خودت می دونی که اگه من نبودم کار و بارت به این خوبی نمی شد. حالا هم اگه بخوای من ناراضی از این در برم بیرون، خودت می دونی که تلافی می کنم. چون حق من بیشتر از این چیزهاست.»

فراهانی به خود لرزید و گفت: «تلافی؟ مثلاً چکار می خواهی بکنی؟ خجالت نمی کنی که منو تهدید می کنی؟ تمام مردم و تمام بازاریها منو می شناسن، می دونن چه جور آدمی هستم. بهتره منو از این چیزها نترسونی.»

هوشنگ خان خیلی خونسرد ادامه داد: «از همین فردا کارها رو ول می کنم و می رم. به شاه پری هم می گم سهم خودش رو بفروشه و یا خودش بیاد سرکار و زندگیش، فهمیدی حاج آقا؟ تا بینم کی می آد کمکت کنه و تو رو از ورشکستگی نجات بده.»

فراهانی رنگش پرید و نفسش بند آمد. هوشنگ خان صلاح ندید بیش از آن اذیتش کند، می ترسید باعث مرگ پیرمرد شود و یک عمر عذاب وجدان داشته باشد، بنابراین به آرامی گفت: «ناراحت نشو حاج آقا، من که حرفی نزد. قبول دارم که کار بدی کردم دخترتو طلاق دادم، اما خودت مردی و می دونی زندگی کردن با زنی که مثل مردها خودشو درست کنه و زن بودن یادش بره، یعنی چی!»

فراهانی با اخم و تروشروی پاسخ داد: «بسه بسه، دیگه خجالت بکش. جلوی من حق نداری به دخترم تهمت بزنی. اون مثل یک دسته گل اومد توی خونه تو و چهار تا بچه یکی از یکی بهتر

برای به دنیا آورد. توی این مدت صاحب همه چیز شدی. سرمایه ات بیشتر شد و پولت از پارو بالا رفت و خودتو گم کردی، رفتی زن جوون تر گرفتی. کاش لااقل یک آدم غریبه رو می گرفتی، دلم نمی سوخت. خدا الهی اون شاه پری رو ذلیلش کنه که اینطور باعث خفت و بی آبرویی خانواده ی ما شد.»

هوشنگ خان عصبانی شد و گفت: «شما رو بخدا پشت سر زن من حرف نزنین، خوشم نمی یاد. بهتره صحبت رو عوض کنیم و بریم سر اصل موضوع. بین حاج آقا، جدا از موضوع طلاق و ازدواج من، بعد از این همه کار و دوندگی، چیزی به من تعلق می گیره یا نه؟ باور کن به نفع همه تونه که منو راضی نگهدارین. خودت می دونی.»

عاقبت پس از یک ساعت چانه زدن، هوشنگ خان راضی و خوشحال راهی خانه ی شاه پری شد. یک هفته بود که با شاه پری ازدواج کرده بود و از این وصلت از خوشحالی در پوست نمی گنجید. هرچند بیش از نیمی از هستیش را تقدیم شاه پری کرده بود، اما در عوض در خانه ی او مقیم شده و از مصاحبت او لذت می برد. ازدواج آن دو بسیار ساده برگزار شده بود و شاه پری در یک میهمانی بزرگ شام به فامیل خود اطلاع داده بود که بار دیگر ازدواج کرده و شوهردار شده است. هرچند همه در میهمانی او شرکت کردند. اما اغلب به این ازدواج با دیده ی انتقاد می نگرستند و کار او را تأیید نمی کردند.

دو ماه پس از ازدواج هوشنگ خان و شاه پری، فراهانی بیچاره چشم از دنیا فرو بست. و این بهترین موقعیتی بود که هوشنگ خان می توانست آن را بقاید و بقیه ی تجارتخانه را از ورثه خریداری نماید. روابط هوشنگ خان با یکی دیگر از دامادهای فراهانی بسیار خوب بود. اما باید برای متقاعد کردن دونفر دیگر کمی صبر و سیاست به خرج می داد. فروش تجارتخانه به هوشنگ خان کاراحمقانه ای بود. دخترهای فراهانی مرحوم هم این موضوع را درک می کردند. اما از طرفی می دانستند که دیگر نه پدرشان وجود دارد که بالا سرکار خود باشد و از آن محافظت کند و نه شوهرهایشان عرضه و یا تخصص این کار را دارند. به هوشنگ خان هم کوچکترین اعتمادی نداشتند. هرچند به پیشنهاد عمویشان، می توانستند وکیلی اجیر کنند تا به امور مالی سرو سامانی بدهد، اما باز هم می ترسیدند هرکس را استخدام کنند تحت تأثیر چرب زبانها و سیاست بازی هوشنگ خان قرار گیرد و نتیجه ی خوبی بیار نیارد. با وجود این یکی از باجناقهای هوشنگ خان آرام ننشست و برای حفظ حق و حقوق همسرش و دیگر دخترهای فراهانی مرحوم، وکیلی استخدام کرد و خودش هم هر از گاهی برای کمک به او سری به شرکت می زد. به ظاهر تا مدتی اوضاع آرام شد و کار تجارتخانه ادامه پیدا کرد.

ورثه ی آقای فراهانی پس از فوت آن مرحوم، با عجله دست به کار شدند و هرکدام سهم خود را از آنچه از پدرشان باقی مانده بود تصاحب کردند.

همسر فراهانی از شدت غم و تنهایی، چند ماه پس از او فوت کرد و دخترهایش را داغدار و غم زده تنها گذاشت. هنوز یک سال از فوت فراهانی نگذشته بود که همگان متوجه شدند بازدهی تجارتخانه بطرز چشمگیری نزول کرده است. از طرفی هوشنگ خان هم مرتب غرولند می کرد که کارش زیاد است و خسته شده و تصمیم دارد سهام شاه پری را بفروشد و خودش را از این همه زحمت و دوندگی بی جا خلاص کند. وکیل خانوادگی فراهانی و نیز

وکیلی که یکی از دامادها استخدام کرده بود عقیده داشتند که هوشنگ خان به عمد کم کاری می کند. اما هر چه دفاتر و مدارک را زیرورو می کردند، همه چیز دال بر صحت تمام سفارشها و خریدها داشت. عاقبت پس از گذشت کمتر از دو سال از فوت فراهانی، هوشنگ خان موفق شد تمام تجارتخانه را بخرد و پول آن را به تدریج به وراثت بپردازد. دیگر هوشنگ خان خدا را بنده نبود. در این مدت هم صاحب یک پسر کوچولو شده بود که به زندگیش رنگ و حال دیگری داده و جوانی و سرزندگی عجیبی برای او به ارمغان آورده بود. او که سالها در آرزوی مال و ثروت بی کران به سر برده بود و آرزو داشت مثل فراهانی ثروتمند و بی نیاز باشد، اکنون به آن رسیده بود. او که آرزو داشت در مجالس و محافل خودنمایی کند و با خانمها خوش و بش کند و خودی نشان دهد، اکنون به آرزوی خود رسیده بود. آنچه را که همسر اولش سالها در او عیب و عار می دانست، اکنون از نظر شاه پری از امتیازات او محسوب می شد. آنچه را فرنگیس در درون او خفه کرده و مجال خودنمایی به او نداده بود و آنها را عیب و عار می دانست، اکنون باعث محبوبیت و شهرت او شده بود. هرچه در توان داشت برای شاه پری انجام می داد. نه تنها عاشق او بود، بلکه ترسی مبهم و نهفته از او در دل داشت و میدانست اگر خطایی کند و یا در حق همسرش کوتاهی کند، باخته است و غیر از عشق شاه پری، همه چیزش را از دست می دهد. دیگر پسرهای شاه پری هم بزرگ شده بودند و قد کشیده بودند. پسر اولش امیرعلی هجده ساله شده و شبیه مادرش بود، اما پسر دوم سردارخان، امیررضا، شباهت عجیبی به پدرش پیدا کرده و حتی حرکات و راه رفتنش مثل او بود. هرازگاهی شاه پری با دیدن او و به یاد آوردن خاطرات گذشته، قلبش به درد می آمد. هرازگاهی پشیمانی تا مغز استخوان او را می سوزاند و عذابش می داد، اما هر بار سعی می کرد این افکار را از سرش بیرون کند و به زندگی خود رو آورد. هر بار با خودش می گفت اگر سردارخان زنده بود من تا به حال مرده بودم زیرا او زندگی را به کام من تلخ می کرد و مرا به هیچ می انگاشت. هر دو پسر سردارخان هنوز روابط خود را با خانواده پدر مرحومشان حفظ کرده بودند. اگر هم گاهی شاه پری مانع دیدارشان می شد، محمد خان و همسرش راهی تهران می شدند و به هر وسیله ای که بود به دیدن نوه هایشان می آمدند. بنابراین شاه پری صلاح دید که طبق روال همیشگی گاهی پسرها به شیراز بروند و خانواده پدرشان را از نزدیک ببینند.

موضوعی که این اواخر ذهن شاه پری را به خود مشغول داشته بود، بیماری پدرش بود. امیرسالارخان ماه ها بود که سکنه کرده و نیمی از بدنش فلج شده بود. سروصورتش به طرز رقت آوری تکان می خورد و می لرزید، هیكل بلند و خوش قامتش خم شده و شانه هایش باریک و درهم شده بود. بسیار بداخلاق و تندخو شده بود. هیچکس یارای تحمل و سروکله زدن با او را نداشت. بچه هایش گاه به گاه از روی وظیفه به دیدارش می رفتند، اما همگی به فکر او بودند و تحت نظر یکی دو نفر از فرزندان او بود که پزشک بودند. سلطان بانو و نفیسه هرکدام به نوبت پرستاری او را عهده دار می شدند. اما کم کم احساس می شد که آنان هم خسته شده و توان نگهداری او را ندارند. از یک سو وضعیت پدر شاه پری را ناراحت می کرد و از سوی دیگر اداره املاک و زمینهای امیرسالارخان دغدغه ای در دل او بوجود آورده بود که خواب و خوراک را از او گرفته و شبها تا سپیده صبح از این پهلوی به آن پهلوی می غلتید و لحظه ای از فکر آنها غافل نمی شد. می ترسید همه چیز پدرش از دست برود. می ترسید زمینهای او را حیف و میل کنند و محصولات و بازدهی دامها و باغها پایمال شود. هر چند چندین مباشر و وکیل و کارمند و کارگر کارها را انجام می دادند و به ظاهر بسیار دلسوز و مهربان بودند، اما شاه پری به هیچ کدامشان

اعتماد نداشت. با وجودی که چند بار با برادرش، کیارش، که از مادر یکی بودند و برادر و خواهر تنی محسوب می شدند صحبت کرده و از او خواسته بود که سری به زمینها و باغها بزند و یا گاهی سراغی از کارکنان و رعیتها بگیرد اما بی فایده بود. کیارش اعتقاد داشت که اوضاع فرق نکرده و مثل همیشه محصولات باغها و زمینها به تهران می آید و مباشرها و دیگر کارگراها هم کار خود را به درستی انجام می دهند و جای هیچ ناراحتی و دغدغه ای نیست. هر چند همراه شوهرش و در هر فرصتی از تهران خارج می شدند و سری به زمینها و املاک می زدند اما بخاطر وصعت و پراکندگی آنها رسیدگی و سرزدن مرتب، مشکل بود و از عهده شاه پری بر نمی آمد.

غیر از دو پسر بزرگش، بچه های فرخ هم بزرگ شده و همگی بیشتر با تمنا مانوس بودند تا بقیه خدمتکاران. بخصوص پسر کوچک شاه پری که شهریار نام داشت علاقه و وابستگی زیادی به تمنا داشت. شاه پری هر شش فرزند خود را دوست داشت، اما علاقه عجیبی به دخترش شیرین جان احساس می کرد. وجود او یادآور شوهر مرحومش بود. شاه پری هرگز نتوانست یاد و خاطره فرخ را از ذهنش دور کند و بزدايد، او هر وقت به یاد فرخ می افتاد اشک در چشمهایش حلقه می زد و برای از دست دادن او تاسف می خورد. وجود شیرین جان که شباهت زیادی به پدرش داشت برای شاه پری عزیز و محترم بود. همه می دانستند و این موضوع را احساس کرده بودند که شاه پری نسبت به دخترش چه احساسی دارد و چقدر او را عزیز و گرامی می شمارد. بچه های تمنا هم غیر از پسر اولش که در ده کار می کرد، نزدیک او زندگی می کردند. تمنا بعد از فوت یدالله، تنها و بی همدم بود و دیگر شوهر نکرده بود. هرچند خاطره اکبر و بی وفایی هایش در ذهن تمنا کمرنگ شده و رنگ باخته بود، اما با وجود این در مواقع تنهایی، به یاد او می افتاد و آه می کشید. او زنی چهل ساله شده بود و جوانیش را پشت سر گذاشته بود و همه فکر می کردند که دیگر به یاد روزهای جوانی اش نیست و شور و شر گذشته را از یاد برده است، اما چنین نبود. او بشدت احساس تنهایی می کرد و آرزو داشت بار دیگر شوهر کند و ز این بی هم صحبتی و تنهایی خلاص شود. هرچند سرش به بچه ها گرم بود و از طرفی پرستاری بچه های شاه پری را هم به عهده داشت و تمام اوقاتش صرف آنان می شد، اما باز هم زمانهایی می رسید که تنها می شد و به زندگی از دست رفته آینده نامعلومش چشم می دوخت و آه می کشید. اما بر حسب اتفاق، ماجرای پیش آمد که تمنا هم پس از سالها تنهایی توانست دوباره ازدواج کند و صاحب شوهری گردد که اوقات تنهایی و غمگینی او را پر کند. اسم او خلیل آقا بود. مردی بود که سالهای زیادی برای امیرسالارخان کار می کرد. از بد روزگار خلیل آقا با وجود سلامت ظاهری و قامت برومند و قوی، اجاقش کور بود. او یکی از کارگرهای خوب و زحمتکش امیرسالارخان محسوب می شد و شاه پری نیز بخاطر درستی و سادگی اش، به او علاقمند بود. یک روز صبح زود نفیسه خانم به شاه پری تلفن کرد و گفت که حال پدرش هیچ خوب نیست. شاه پری و هوشنگ خان سراسیمه به خانه امیرسالارخان شتافتند. پس از چند دقیقه سلطان بانو و دیگر فرزندان امیرسالارخان هم خود را به آنجا رساندند. به سفارش علیرضا، پسر سلطان بانو، بی درنگ بیمار را به بیمارستان منتقل کردند. همه بر این اعتقاد بودند که دیگر چیزی به آخر زندگی امیرسالارخان باقی نمانده و بزودی از دنیا رخت برمیندد و به سرای باقی می شتابد. شاه پری مرتب گریه می کرد و عصه می خورد. شوهرش بیش از آنکه نگران حال پدرزنش باشد، نگران وضع و حال همسرش بود و مرتب او را دلداری می داد.

امیرسالارخان را به بیمارستان بردند و بیش از سه هفته او را بستری کردند. حالش کمی بهتر شد و آماده مرخص شدن گردید. اما به سفارش دکتر، لحظه ای نباید او را تنها می گذاشتند و باید یک پرستار شبانه روزی استخدام می کردند که مراقب حال او باشد.

سلطان بانو مدتها بود زمین گیر شده و کمرش درد می کرد. نفیسه خانم هم آنقدر لاغر شده و وزن کم کرده بود که جز مشتی پوست و استخوان از او به چشم نمیخورد. شاه پری ناگهان به یاد خلیل آقا افتاد. برای اینکه از پدرش کاملاً مراقبت به عمل آورد، او را به خانه خود برد و خلیل آقا افتاد. برای اینکه از پدرش کاملاً مراقبت به عمل آورد، او را به خانه خود برد و خلیل آقا را از ده احضار کرد که پدرش را تر و خشک کند. هر چند امیرسالارخان لاغر و تکیده شده بود، اما چون قادر به حرکت نبود، باز هم جابجایی و انتقال او مشکل می نمود و هیچ پرستار زنی نمی توانست او را بلند کند و به حمام ببرد و یا حتی در رختخواب بنشانند و در غذا خوردن کمکش نماید. اما خلیل آقا می توانست. او با وجود چهل سال سن، مثل جوانهای بیست ساله سرحال و قلدر بود و چون از هیچ کاری روگردان نبود، شاه پری با کمال میل حاضر شد او را هم در خانه اش بپذیرد به شرطی که مراقب حال پیرمرد باشد و به قول معروف نگذارد آب در دل او تکان بخورد. خود شاه پری هم لحظه ای پدرش را تنها نمی گذاشت. به طوری که هنوز یک ماه نگذشته، برخلاف تصور همه، امیرسالارخان حالش بهتر شد و می توانست چند قدمی راه برود و صحبت کند. در این میان تمنا هم موظف بود مرتب به ارباب سربزند و اوامر شاه پری را انجام دهد. کم کم با خلیل آقا آشنا شد و این آشنایی به حرف و صحبت و درد دل کشید و تمنا فهمید که مرد بیچاره دوباره ازدواج کرده و هر دو بار زنش را طلاق داده چون فکر می کرده که علت بچه دار نشدنش به خاطر بیماری همسرانش است نه خودش. و چون زن اولش در ازدواج دومش زود حامله می شود و بچه ای به دنیا می آورد کم کم به این نتیجه رسیده بود که عیب و ایراد از خودش است و همسرانش هیچ گناهی در این میان ندارند. اما برای تمنا که دارای سه فرزند خوب و سالم بود، این موضوع کوچکترین اهمیتی نداشت. و حتی می دانست که از نظر شاه پری، یک امتیاز هم محسوب می شود. بنابراین یک روز که با شاه پری تنها بود، موضوع خلیل آقا را پیش کشید و گفت: «شاه پری می دونی که این مرد بیچاره زن و بچه نداره؟»

شاه پری دستهایش را به کمرش زد و اخم کرد و گفت: «خب نداره که نداره، به تو چه؟»

تمنا قیافه درمانده ای به خود گرفت و گفت: «آخه انصافت کجا رفته؟ خب او زن نداره، منم شوهر ندارم. حالا چی می شه دستی بالا بزنی و کار خیری در حق من بکنی.»

شاه پری با عصبانیت پاسخ داد: «خجالت هم خوب چیزیه، بابای من داره میمیره تو به فکر شوهر کردن هستی.»

تمنا با سماجت گفت: «خدا نکنه بمیره. خاطرت جمع حالش روز به روز داره بهتر میشه، انشاءالله صد سال زندگی می کنه. درضمن شاه پری جان، آخه مردم از تنهایی، خب منم آدمم، دل دارم. درسته مثل تو خانوم و شازده»

نیستم، اما تو هم خانومی کن و به فکر کارگر زیر دستت باش. چی میشه؟»

شاه پری با دلخوری پرسید: «بینم تا به حال چیزی بهت گفته؟ ازت خواستگاری کرده؟»

«نه والله، فقط میدونم چون اجاقش کوره، دیگه روش نمیشه زن بگیره»

این جمله را با تاکید گفت چون می دانست شاه پری چقدر به بچه دار شدن او حساس است . حدسش درست بود، چون چشمهای شاه پری برقی زدند و گفت: «اوا راست میگی ها، من به کل فراموش کرده بودم که خلیل آقا بچش نمیشه». سپس مثل اینکه چیزی به یادش آمده باشد اضافه کرد: «خب تو که میگی حرفی به تو نزده پس چرا بی جهت شکمتو صابون زدی که شوهر کنی؟»

تمنا با لبخند ساختگی گفت: «آخه روش نمی شه حرفی بزنه . من می دونم . اما اگه یکی پیدا شه کمکش کنه و از زیر زبونش بکشه ، از خدایم هست که منو بگیره. من حاضرم قسم بخورم .»

شاه پری قیافه ای خشمگین و ناراضی به خود گرفتو گفت: «خیلی خوب تو دیگه چقدر پرو و بی حیا هستی . بگذار بینم چیکار میتونم بکنم . راستی میدونی که اون بیچاره هنوز چهل سالشم نشده»

تمنا سر تکان داد و گفت: «خب حالا چه فرق می کنه ؟ منم هنوز چهل سالم نشده .»

شاه پری با لج پاسخ داد «بسه دیگه چه غلطا . هیچ زنی حاضر نمی شه زن همسن خودشو بگیره ، اونم یه زن چهل ساله را، تو خیلی پرویی که فکر میکنی خلیل حاضر میشه تورو بگیره . اما خوب ، من سعی خودمو می کنم حالا برو، بعد بهت خبر میدم .»

تمنا از جا بلند شد و او را ترک کرد . خیلی دلش می خواست برگردد و جواب دندان شکنی به شاه پری بدهد اما مثل دفعه های دیگر فریادش را در گلو خفه کرد و حرفی نزد . می دانست اگر جواب بدهد و یا صحبتی کند، کارش زار و روزگارش سیاه می شود .

هر چند شاه پری در ظاهر به تمنا خشونت می کرد و او را به حساب نمی آورد، اما از ته دل راضی به رفتن یا ترک او نبود . تمنا به تمام زیر و بم زندگی او آشنا بود و خوب می دانست چگونه وسایل راحتی و آسایش او را فراهم سازد . تمنا زنی بسیاد تمیزو باسلیقه بود و از کوچکی هرآنچه باید فرا گرفته و آنها را بکار می برد . بچه های شاه پری مادرانه تمنا را دوست داشتند و در آغوش او بزرگ می شدند . شاه پری هرگز فکر نمی کرد که بتواند روزی تمنا را از دست بدهد و یا او را بیرون کند . او از هر نظر محتاج تمنا بود و بدون او احساس گنجی و سردرگمی می کرد . بنابراین سعی می کرد به هر ترتیب شده رضایت او را فراهم سازد . به طوری که یک هفته بعد خلیل آقا با تمنا ازدواج کرد و او هم در خانه ی شاه پری مستقر شد . تمنا به پاس این محبت شاه پری تا میتوانست به پدر او می رسید و خوش خدمتی می کرد . خلیل آقا مرد مهربان و سر به راهی بود که مورد عشق و علاقه ی تمنا قرار گرفت . بطوری که خلیل بیچاره در عمرش به یاد نداشت که زنی تا این حد او را دوست داشته و مطیع و مریدش باشد .

در طول اقامت امیر سالارخان در منزل شاه پری سلطان بانو یک شب خوابید و صبح روز بعد دیگر از خواب بلند نشد . مرگ بسیار آرامی داشت اما چون بی مقدمه و ناگهانی بود فرزنداناش را دچار تآثر و ناراحتی شدیدی کرد . وقتی خبر مرگ او را به امیر سالارخان دادند، همانطور که میلرزید و سرش تکان می خورد قطره اشکی از گوشه ی چشم هایش پایین غلطید و صدای زوزه

مانند از گلویش سرداد . هرچند سوگواری او برای زن اولش مختصر بود اما بسیار رقت انگیز و اندوهناک بود و شاه پری هرگز قیافه ی پدرش را پس از شنیدن خبر مرگ سلطان بانو نتوانست فراموش کند . وجود امیر سالارخان در خانه شاه پری باعث رفت و آمد بیشتر خواهرها و برادرها به آنجا می شد . همگی ضمن قدر دانی از شاه پری بخاطر ملاقات و دیدن های بیشتر , بار دیگر با همدیگر مانوس گشته و بهم نزدیک تر شده بودند . بخصوص مرگ سلطان بانو, باعث شد تمام فامیل دور هم جمع شوند و به بهانه ی انجام مراسم سوگواری,

مدت زمان بیشتری را با یکدیگر سپری کنند. بر خلاف تصور همگان، بیماری امیرسالار خان بطول انجامید. او به همان وضع، ناتوان و بداخلاق در بستر بیماری افتاده بود و قدرت حرکت نداشت. خلیل آقا و تمنا همراه با شاه پری مرتب دور و بر او می گشتند. یکی برایش لگن می گذاشت و برمی داشت، دیگری او را می شست و تمیز می کرد. برای استحمام او هر سه نفر دست به کار می شدند. به هر جای بدنش که دست می زدند فریاد می کشید و بد و بیراه می گفت. از غذاهایی که برایش می پختند ایراد می گرفت و آنها را نمی خورد. بچه هایش که ساعتی برای دیدارش می آمدند، خسته و کوفته از نزدش فرار می کردند. او علاقه ای به دیدار هیچکس و هیچ چیز نداشت. تنها شاه پری بود که با صبر و شکیبایی، تحملش می کرد و خم برابر نمی آورد و دوستش داشت. امیر سالار خان را بی حساب دوست داشت و به او عشق می ورزید. از اینکه پدر پرقدرت و برومندش، آنطور ذلیل و از کار افتاده در گوشه ای خوابیده و توان هیچ کاری را نداشت، غصه می خورد و انگشت حسرت به دندان می گزید. طاقت نداشت پدرش را به آن حال و وضعیت ببیند. وقتی او را نگاه می کرد و راجع به او فکر می کرد، از آینده خودش می ترسید. می ترسید او هم همانطور ذلیل و زبون به گوشه ای بیفتد و محتاج این و آن شود. وقتی به اطرافش نگاه می کرد هیچکس را قابل اعتماد نمی دید تا بتواند به او تکیه کند و روی کمک و همراهیش حساب نماید، نه، به هیچ کس اعتماد نداشت. همه را با پول خریده بود و می دانست اگر بی نیاز شوند نامی از او نمی برند. با خودش فکر می کرد هر طور شده نباید اجازه دهد کوچکترین خللی به سلامتی اش وارد آید. باید کاری می کرد که تا زنده است، روی پای خودش بایستد و محتاج این و آن نباشد. یک سال گذشت و امیرسالارخان همچنان زنده بود. همه می مردند و با زندگی بدرود می گفتند جز امیرارسلان. رباب بیچاره، مادر تمنا هم پس از یک بیماری کوتاه مدت، فوت کرد و با زندگی سراسر رنج و سختی خود خداحافظی نمود. تمنا هم عزادار و سیاه پوش شد. پسرش همراه پدربزرگش که هنوز زنده بود به تهران آمدند و رباب خانم را به خاک سپردند. پسر تمنا، مجید قد کشیده و به قول معروف استخوان ترکانده بود و ناخودآگاه قیافه و هیکل اکبر را در ذهن مادرش تداعی می کرد. هوشنگ خان همچون روزهای اول عاشق و وفادار شاه پری باقی مانده و از صبح تا شب مشغول کار و دوندگی در تجارتخانه بود. فرنگیس را از زمان جدایی اش ندیده بود، اما بچه هایش با او آشنی کرده و گاهی به دیدارش می رفتند. بیماری طولانی پدر شاه پری او را نگران کرده بود عاقبت یک روز دل به دریا زد و پس از مقدمه چینی های فراوان به پدرش گفت: « آقا جان، الهی قریونت برم. قول میدی به حرفهام خوب گوش کنی؟»

امیر سالار خان سر تکان داد و شاه پری افزود: « بین آقا جان، فعلا حال شما خوب نیست، اما مطمئنم که بهتر میشین، اما اونطور که علیرضا و بقیه دکترها میگن یه کمی طول میکشه تا بهبودی کامل بدست بیاد، بخاطر همین به نظر من بهتره که شما یک کمی از بار کارهاتون کم

کنین. یعنی... راستش آقا جان همین الان مدتهاست که زمینها و احشام بیچاره به امان خدا هستند. درسته که همه دارن کار می کنن و به ظاهر دلسوز و مطمئن هستن، اما انصافا باید قبول کنیم اوضاع با قبل خیلی فرق کرده و...»

امیر سالار خان حرکتی کرد که شاه پری را وادار به سکوت نمود و بعد با طمانینه و بسیار شمرده پاسخ داد: «میدونم... خودم همه چی رو می فهمم. اول اینکه من دیگه چیزی به پایان عمرم باقی نمونده. بی خود تعارف نکن. دوم اینکه میگی چکار کنم؟ اون زمینها جون من بودن، اون حیوونهای زبون بسته زندگی من بودن، اما حالا دیگه پیشیزی برای من ارزش ندارن. من هر دقیقه آرزوی مرگ دارم. خودم می فهمم همه از من فراری هستن. بچه هام هر کدوم روی وظیفه شون سری به من می زنن و فرار را بر قرار ترجیح میدن. نوه هام هیچکدوم با مهربونی و محبت به من نگاه نمی کنن و حالت غریبه و بیگانه دارن. فقط تویی، تو که به من می رسی و تحلم می کنی. توی اون چشمهات مهر و مهربونی رو می خونم. برام دلسوزی می کنی. میدونم. اون مرتیکه ی گردن کلفت رو از ده آوردی که منو تر و خشک کنه، مجبوری وجود اونم تحمل کنی. همه رو میدونم. حالا هم هر کار دلت می خواد بکن. یک وکالت نامه تمام و کمال بهت میدم که هر کار دلت می خواد با اون زمینها بکنی. گور بابای بقیه. همین حالا به امیر علایی زنگ بزن بگو بیاد، تا باهاش صحبت کنم.»

چشمهای شاه پری برق زدند. انتظار این تصمیم گیری فوری و بی درنگ را از پدرش نداشت. شاه پری می دانست که امیر علایی سالهای سال است که مشاور و کیل پدرش محسوب می شود و خالصانه در خدمت اوست و برایش کار می کند و از طرفی مطمئن بود که او با این تصمیم پدرش مخالفت می کند. او مرد بسیار درست و امینی بود و همیشه عدل و انصاف را در مورد همه رعایت می کرد و چون با پسرهای امیر سالار خان هم آشنا بود و دستی هم در کارهای آنان داشت، بعید بود که به این آسانی موافقت کند امیر سالار خان وکالت تام به دخترش بدهد و او را همه کاره کند. حدس شاه پری درست بود. امیر علایی خیلی علنی و قاطع با این تصمیم کارفرمایش مخالفت کرد و او را از گناهی که می خواست انجام دهد بر حذر داشت. امیر علایی چند دقیقه طولانی داد سخن داد و امیر سالار خان را متقاعد ساخت با وجود بی مهری و بی توجهی فرزندان، باید همه را به یک دید نگاه کند و حق هیچکدام را پایمال نکند. شاه پری در تمام طول مدتی که وکیل پدرش آنجا بود، حضور داشت و شاهد گفتگوی آن دو بود. امیر سالار خان قبول کرد که هیچ وکالتی به شاه پری ندهد اما به گفته او عمل کرد و مقدار زیادی از املاکش را به معرض فروش گذاشت. در ضمن به امیر علایی سفارش کرد که هفته آینده سری به او بزند تا وصیت نامه ای تنظیم کند. پس از رفتن امیر علایی، امیر سالار خان رو به دخترش کرد و گفت: «خودت میدونی بدون رضایت اون هیچ کاری نمی تونم بکنم. حالا هم مطمئن هستم میره همه رو خبر می کنه که فلانی می خواسته چه کار کند و چه تصمیمی داشته. اما... اما شاه پری جان من هر طور شده باید این زحمت و محبت تو رو تلافی کنم و می کنم. غصه نخور.»

شاه پری لبخندی زد و خوشحال شد و گفت: «این حرفا چیه آقا جان جونتون سلامت باشه، من بخاطر مال و منال شما رو...»

امیر سالارخان بدون توجه به حرف او گفت: «بیخود حاشیه نرو، میدونم که عاشق مال و منال هستی، من هم میتونم از نقدینگی هر چی دارم به تو بدم. فکرشو نکن. درسته که از حرکت افتادم اما هنوز مخم کار می کنه و حواسم سر جاشه.»

یک سال دیگری سپری شد و امیر سالارخان همچنان زمین گیر و بیمار در منزل شاه پری بستری بود. نفیسه چند بار تصمیم داشت شوهرش را به خانه ی خودش ببرد و از بار زحمت شاه پری کم کند اما هر بار شاه پری مخالفت کرد و مانع رفتن پدرش شد.

قسمت اعظم املاک و باغها به فروش رسید. همه فرزندان امیر سالار از این تصمیم پدرشان خوشحال شده بودند. همه ی باغهای سیب طالقان و زمینهای پر برکت آنجا به فروش رفتند. تمام املاک امیرسالارخان که سالهای سال بخاطر آنها جنگیده و تلاش کرده بود فروخته شد. ما حصل آن پول هنگفتی بود که به بچه هایش می رسید و آنها را خشنود و راضی می کرد. وصیت نامه ای هم تنظیم کرد وسایر اموالش را به طور مساوی بین فرزندان تقسیم کرد. امیر سالار خان تمام آنچه را در بانکها داشت و نیز صندوقچه ی اسرار آمیزی که آن را پنهان کرده و کسی از محتوای آن خبر نداشته همه را یک جا به شاه پری بخشید و تا لحظه ی مرگش با کسی از این موضوع صحبتی نکرد.

نفیسه خانم از وجود صندوقچه خبر داشت و شبی که شاه پری برای بردن آن به خانه رفت مادرش بدون هیچ قید و شرطی صندوقچه را در اختیار او گذاشت و مهر سکوت بر لب نهاد.

بیش از دو سال بود که امیر سالارخان غیر از چهار دیواری اتاق خانه ی دخترش و تعدادی محدود از دوستانش که به ملاقاتش می رفتند و با دیدن گاه به گاه فرزندان، چممش به هیچ چیز تازه ای نیفتاده بود. از محیط بیرون بی خبر بود. سالها بود که دیگر مناظر سرسبز و زیبای املاکش را ندیده بود و از آنها حظ بصر نبرده بود. با وجودی که تمام دوستان و فامیل به دیدارش می آمدند، تنها بود. با حسرت از پنجره ی اتاقش به باغ نگاه می کرد و بر جوانی و قدرت از دست رفته اش افسوس می خورد. او بیش از دو سال بود که تنها از پنجره رفتن زمستان و آمدن بهار را دیده بود. او از همان پنجره شاهد هجوم پاییز و ریزش برگها شده بود. او از پشت آن پنجره با دنیای بیرونش ارتباط داشت و آن را لمس می کرد.

هر روز خلیل آقا او را روی صندلی می نشاند و پشت پنجره می برد تا بیرون را تماشا کند. عاقبت یک روز نزدیک ظهر که روی صندلی چرخدارش نشسته واز آفتاب دلچسب پاییزی لذت می برد و به درختهای \*\*\* و عریان نگاه می کرد، برای همیشه چشم از دنیا فرو بست. نشسته بود و سرش را به عقب تکیه داده بود. گویی هنوز زنده است و بیرون را تماشا می کند. چشمهایش باز بودند و رنگ آبی و شفاف همیشگی آن به شیشه ای کدر و تار می مانست که شفافیت و براقی خود را از دست داده باشد. نگاهش به دور و دورتر دوخته شده بود. گویی به بی انتها نگاه می کرد. دهانش نیمه باز باقی مانده و چانه اش مثل سالهای آخر عمرش کج و جلو آمده خودنمایی می کرد. ناگهان در اتاق باز شد و شاه پری داخل شد و با صدای بلند گفت: «آقا جان ناهارتان حاضر، بگم براتون بیارن؟»

شاه پری نمی دانست که امیرسالار خان دیگر چیزی نمی شنود.

شاه پری با خوشحالی چهل شمع روی کیک تولدش را خاموش کرد و لبخند قشنگی زد و گفت: «مرسی، از همه تون متشکرم که لطف کردین به جشن تولدم آمدین و منو انقدر خجالت دادین.» سپس رو کرد به هوشنگ خان و با محبت ادامه داد: «بخصوص از شوهر عزیزم که هدیه به این قشنگی برام خریده.» سپس بسته ی کوچکی را که حاوی جعبه ی مخملی سبز رنگی بود باز کرد و یک انگشتری برلیان را که سنگ آن بسیار درشت و حدود سه چهار قیراط بود را به همه نشان داد. همگان برای هوشنگ خان دست زدند و هورا کشیدند. هوشنگ خان شصت ساله که خودش را مثل جوانهای سی ساله درست کرده بود، و مثل همیشه سیلپاهش را تاب می داد با مسرت بوسه ای بر انگشتان همسرش زد و گفت: «باید بگم هر هدیه ای به شاه پری بدم باز هم کم و بی ارزشه. این کوچکترین کاری بود که انجام دادم.»

تمام فامیل جمع بودند. دوستان و آشنایان دور و نزدیک هم حضور داشتند. هوشنگ خان عاشق میهمانی دادن و دعوت کردن از دوستان بود. میهمانیها و شب نشینیهای او دیگر ورد زبان شده بود. انقدر در پذیرایی افراط می کرد که اغلب میهمانها پشت سرش حرف می زدند و این کار او را سرزنش می کردند. تازگی کار و بارش بهتر شده بود و مثل ریگ پول در می آورد. همه را هم به پای شاه پری خرج می کرد. مسافرتها هر ساله و خرید جواهرات و لباسهای آخرین مد جزء تفریحات همیشگی شاه پری شده بود. پسرهایش بیست و یکساله و نوزده ساله شده بودند. شاه پری تصمیم داشت هر دو را به خارج بفرستد. شیرین جان که هنوز عزیز جان مادرش بود یازده ساله شده و دختر کوچکی محسوب می شد. گلشاد و امید، فرزندان دیگر شاه پری هم بزرگتر شده و با مادرشان زندگی می کردند. آخرین فرزندش یعنی شهریار، پسر هوشنگ خان هم سمت کوچولوی خانواده را داشت و طبیعی بود که نزد هوشنگ خان بسیار عزیز و محترم بود.

نفیسه خانم هنوز زنده بود و با جثه ی کوچک و استخوانیش مرتب در زیارت و سیاحت به سر می برد.

عمارت بزرگ شمیران که دارای دو ساختمان جداگانه و آشپزخانه های بزرگ و حسینه ای بود، فروش رفت. هوشنگ خان به اصرار شاه پری، خیلی سعی کرد آنجا را خریداری کند اما موفق نشد. ورثه ی امیر سالار خان هیچکدام راضی به فروش آنجا به شاه پری نشدند. همگی از موضوع صندوقچه و پول هنگفتی که شاه پری به دست آورده بود بو برده بودند و ناراضی به نظر می رسیدند. هر چند از مقدار واقعی و چگونگی وجود صندوقچه خبر نداشتند، اما حدس زده بودند که پدرشان تمام آنچه را با ارزش و کمیاب بوده، در آن گنجانده بود چون آن را بسیار عزیز و محترم می شمرد. به هیچ کس اجازه نمی داد که آن را بازرسی کند و یا از چند و چون آن سر در آورد. اما شاه پری آنچه را به دست آورده بود حق خود می دانست و به هیچ کس اجازه نداد در این مورد چیزی بپرسد و یا کنجکاوی نشان دهد.

پس از ازدواج شاه پری با هوشنگ خان، خواهرهای فرخ هیچکدام سراغی از بچه های برادرشان نگرفتند زیرا می دانستند دیدار آنها مستلزم دیدن شاه پری و یا هوشنگ خان می باشد که چشم دیدن هیچکدامشان را نداشتند. وقتی که پسر بزرگ سردارخان بیست و یک ساله شد شاه پری تصمیم گرفت او و برادر کوچکش را به خارج بفرستد. با جدیت تمام مشغول

فراهم کردن مقدمات سفرشان بود که احساس کرد امیر علی پسر بزرگش رغبتی به این سفر نشان نمی دهد. او دو سال پیش با زحمت زیاد موفق شده بود که دیپلمش را بگیرد و چون علاقه ای به درس و مدرسه از خود نشان نمی داد، در پی ادامه تحصیل و ورود به دانشگاه نبود. اما شاه پری که می دید خواهرها و برادرهایش به دانشگاه راه یافته و از موفقیت و مقام اجتماعی خاصی برخوردارند، مصمم بود که بچه هایش را به دانشگاه بفرستد و آنان را به ادامه ی تحصیل ترغیب و تشویق کند. بنابراین وقتی پسر دومش هم دیپلمه شد، بهتر دید که هر دو را برای ادامه ی تحصیل روانه کند. هنگامی که بی میلی بی علاقه ی پسرش را به این مسافرت احساس کرد حدس زد که پسرش دلبستگی بزرگتری در ایران دارد که او را از این سفر باز می دارد. هر چه با او صحبت کرد و به او گفت که آینده اش مهم تر از هر چیز و هر کسی است هر چه به او نصیحت کرد که برای به دست آوردن موقعیت بهتر و کسب مقام بالاتر باید تحصیل کند و به دانشگاه راه یابد، بیهوده بود و نتوانست پسرش را متقاعد کند. عاقبت پس از مدتی از تلفن ها و بیرون رفتنهای پسرش فهمید که او عاشق شده است. گویی دنیا را بر سر او خراب کردند. احساس کرد به هیچ وجه حوصله ی دامادی پسرش و عروسی او را ندارد. از طرفی معتقد بود که عشق او بسیار بچه گانه و دور از منطق است. با خودش فکر می کرد که پدر امیر علی نزدیک سی سالش بود که ازدواج کرد، حالا چه معنی دارد که پسر او در سن بیست و یکسالگی دارای زن و همسر شود. بهر ترتیب بود از زیر زبان پسرش حقیقت را بیرون کشید و از چند و چون آشنایی و عشق او اطلاع حاصل کرد. امیرعلی با ترس و تردید موضوع عشق و علاقه اش را با مادرش در میان گذاشت. بر خلاف تصور مرد جوان، شاه پری با آرامش و گشاده رویی به حرفهای او گوش فرا داد و سپس لبخندی زد و گفت: «به به مبارکه، من نمیدونستم که تو به این زودی دست بکار شدی و قصد ازدواج داری.»

امیرعلی که از واکنش مادرش قوت دلی گرفته بود گفت: «راستش مامان شاه پری، خودم هم باور نمی کردم که به این زودی عاشق شیوا بشم. من خیلی اتفاقی تو خونه ی دایی مسعود با اون آشنا شدم.»

چشمهای شاه پری گرد شدند و پرسید: «خونه ی دایی مسعود؟ بینم دایی مسعود چرا این تیکه ها را برای پسرهای خودش جور نمی کنه و تو رو گرفتار کرده؟»

امیرعلی با تردید و دودلی نگاهی به مادرش کرد و پرسید: «مامان منظورتون چیه؟ من نفهمیدم شما با این وصلت موافق هستین یا مخالف؟» شاه پری به خود آمد و با لبخندی ساختگی اظهار داشت: «نه عزیزم، چرا مخالف باشم؟ عاقبت هر جوونی باید ازدواج کند و سر و سامان بگیره. اما... اما فکر نمی کنی تو یک کمی زوده که داماد بشی و بعد هم صاحب بچه بشی؟»

امیرعلی با دستپاچگی گفت: «درسته مامان حق با شماست اما ما عجله ای برای ازدواج نداریم، همین قدر که صحبتی بشه و منو شیوا نامزد بشیم تا من درسمو بخونم و اونم بتونه ادامه تحصیل بده راضی هستیم.»

چشمهای شاه پری برقی زدند و با خوشحالی گفت: «باشه، چی از این بهتر. اما باید بدونی که تو برای درس خوندن ناچاری بری خارج، درسته؟ چون اینجا هیچ امکان ادامه ی تحصیلی نداری.»

امیرعلی سکوت کرد و با نگرانی گفت: «راستش مامان، یکی از شرایط پدر شیوا هم اینه که من حتما باید دانشگاه برم و مدرک بگیرم، چون شیوا خودش امسال وارد دانشگاه شده و داره شیمی می خونه.»

شاه پری با شنیدن جمله ی یکی از شرایط پدر شیوا، از عصبانیت خون به صورتش دوید اما چون احساس کرد که شرط یاد شده به نفع اوست و می تواند بوسیله آن پسرش را از این ازدواج نابهنگام رهایی بخشد، خشم خود را فرو داد و با ملایمت گفت: «بین پسر، اول این که تو در شرایطی هستی که بهترین خانواده ای تهرون حاضرین بدون هیچ قید و شرطی تو رو به عنوان داماد خودشون قبول کنن، دوم اینکه چون من هم با ادامه تحصیل تو موافق هستم این شرط را می پذیرم، اما... اما بینم حالا این آقا کی هست و چه کاره ست که دامادش حتما باید دانشگاه رفته باشه؟»

امیرعلی با خوشحالی پاسخ داد: «دبیره دبیرستان پسرانه ست و خیلی هم معروف و سرشناسه.»

شاه پری به علامت تحقیر گوشه لبهایش را پایین کشید و با نگاه شماتت باری به پسرش نگاه کرد و گفت: «واه، واه، چه غلطا، حالا من فکر کردم آقا پورفسوره که شرط دانشگاه و کلاس می گذاره.» سپس با کنجکاوی دستی به کمرش زد و پرسید: «حالا دخترش توی خونه ی دایی مسعود چکار می کرد؟» امیرعلی که دلخور شده بود به سردی پاسخ داد: «هیچی بابا، دوست لاله ست، خب تولد لاله باهاش آشنا شدم. آخه میدونی که لاله هم شیمی می خونه و توی دانشکده با شیوا دوست شده.»

شاه پری بدون توجه به ناراحتی پسرش گفت: «آخه آدم لاله رو می گذاره و میره سراغ دوست لاله؟»

امیرعلی که صبرش به انتها رسیده بود در حالی که از جا بلند می شد و اتاق را ترک می کرد با صدای بلند و اعتراض آمیز گفت: «چه حرفها می زنی مامان، لاله دختر دایی منه و من اونو مثل خواهرم میدونم، در ضمن من عاشق شیوا هستم و هر طور شده باید باهاش عروسی کنم.» و پس از گفتن این جمله به سرعت مادرش را ترک کرد و رفت.

شاه پری به فکر فرو رفت. باید هر چه زودتر عروس آینده اش را می دید. در دل هزار نفرین و بد و بیراه به برادرش نثار کرد. او همیشه معتقد بود که جز دردسر و مصیبت چیز دیگری از خواهرها و برادرهایش نصیب او نمی شود. تصمیم گرفت تلفنی به منزل برادرش بزند و با لاله صحبت کند و از او اطلاعاتی راجع به شیوا بگیرد. باید هر چه زودتر دست به کار می شد. خودش می دانست که با نصیحت و صحبت نمی تواند پسرش را از این ازدواج منصرف کند. از گفتگو با لاله نسبت به دختر مورد علاقه ی پسرش بیشتر دلسرد شد. شاه پری آرزو داشت که پسرش با دختری ثروتمند از خانواده ای سرشناس ازدواج کند. شیوا فرزند دوم خانواده ای متوسط و فرهنگی بود. پدر و مادرش هر دو در دبیرستان تدریس می کردند و دارای سه فرزند بودند. دختر بزرگشان سال سوم پزشکی دانشگاه تهران درس می خواند و مجرد بود. کوچکترین فرزندانشان پسری بود که تازه به دبیرستان راه یافته بود. شاه پری با وجودی که نه شیوا را دیده و نه با خانواده ی او آشنا شده بود، آنان را لایق وصلت و معاشرت نمی دانست. در هر حال باید هر چه زودتر دست به کار

می شد. نقشه ای در مغز خود طرح کرده بود که باید زندانه و حساب شده آن را به مرحله اجرا در می آورد. باید هر طور بود جلوی احساسات و خشم خود را می گرفت و با رویی خوش و ظاهری مهربان به خواستگاری شیوا می رفت و از طرفی هر چه زودتر مقدمات فرستادن پسرش را به خارج فراهم می کرد. فکری موذی مغز و روح او را می خورد. می ترسید شیوا یا پدرش مانع رفتن امیرعلی به خارج گردند و یا ادعا کنند که بهتر است دخترشان هم همراه او برود که در این صورت ازدواج آن دو حتمی بود. با نگرانی خود را به شوهرش رساند و موضوع را با او در میان گذاشت.

هوشنگ خان نگاهی به همسرش کرد و پرسید: «تو با این ازدواج مخالفی؟» شاه پری با عصبانیت پاسخ داد: «چطورمگه. من که هنوز در این مورد اظهار عقیده ای نکردم.»

هوشنگ خان با ملایمت گفت: «عزیزم من که چیزی نگفتم. از ظاهر کار معلوم است که داری خودتو می خوری و هلاک می کنی که این عروسی سر نگیره. چرا حاشا می کنی؟»

شاه پری نگاهی خصمانه به شوهرش انداخت و گفت: «خوبه، خوبه، دیگه بلبلی نکن که هیچ حوصله ندارم.»

هوشنگ خان خاموش شد و مطیعانه چشم به دهان همسرش دوخت. شاه پری پس از کمی فکر گفت: «در هر حال مجبوریم که سری به خونه ی پدر دختره بزنیم. من رو بگو که آرزو داشتم دختر یک شازده یا خان رو برای پسرم بگیرم. حالا رفته عاشق دختر یک معلم شده، معلم مدرسه! پسره ی بی عرضه بی لیاقت. فکر کرده، خیالات برش داشته که من اجازه بدم با چنین دختری وصلت کنه. اگه پشت گوشش رو دیده، دختره رو هم می تونه ببینه و بگیره!» عاقبت قرار خواستگاری گذاشته شد. یک روز عصر امیرعلی همراه با مادر و شوهر مادرش یعنی هوشنگ خان و چند نفر از بزرگان فامیل که خاله و دایی های او محسوب می شدند، راهی خانه ی پدر شیوا شدند. هر چند بسیار خوشحال بود، اما دلش شور می زد و احساس نگرانی می کرد. او مدت زیادی نبود که دختر جوان را می شناخت اما در همان شش هفت ماه، دل و دین از دست داده و تمام حواسش نزد او بود. امیرعلی پسر راحت طلب و تنبلی بود که از اول عمرش زندگی بی دردسر و مرفهی داشت و برای بدست آوردن هیچ چیز تلاش و کوششی نکرده بود. اما بخاطر شیوا حاضر بود هر طور شده درس بخواند و لیسانس را بگیرد. از نظر او رفتن به دانشگاه و گرفتن مدرک لیسانس بیهوده و مسخره بود و می دانست که این مدرک هیچ اثری در آینده و شغل او و یا اوضاع مالیش نخواهد داشت. از این رو برایش عجیب بود که پدر شیوا چنین شرطی را برای دامادی او قائل شده است. در دل خدا را شکر می کرد که پدر زن آینده اش از او مدرک دکتری و یا چیزی شبیه آن نخواسته است، چون خودش بهتر از هر کسی می دانست که هرگز قادر به انجام آن نخواهد بود. با وجود صحبتها و تاکیدهای زیادی که شاه پری برای رفتن به دانشگاه و گرفتن مدرک تحصیلی به او می کرد و مدام به او گوشزد می نمود که درس خواندن و مدرک داشتن در آینده ی او چه تاثیر به سزایی دارد، باز هم به گوش مرد جوان نمی رفت و او مدام در رویاها و خیالات خودش غرق بود و توجهی به اطراف نشان نمی داد. روز خواستگاری هم تمام راه را به فکر شیوا بود و به شاه پری و حرکات عصبی او توجهی نداشت. عاقبت رسیدند. منزل پدر شیوا در یکی از محله های مرکزی شهر و بسیار کوچک و معمولی بود. نمای آن آجری بود. شاه پری از دیدن ظاهر خانه رو ترش کرد و مایوس شد، اما چیزی به روی خودش نیاورد.

داخل خانه دست کمی از بیرون آن نداشت. پدر و مادر شیوا با رویی خوش و برخوردی گرم پذیرای میهمانان شدند. از فامیل عروس غیر از پدر و مادرش، فقط زوج نسبتا مسنی آمده بودند که بعد معلوم شد عمو و زن عمو شیوا هستند. اما تعداد خواستگاران زیاد بود، بطوری که آقای معارفی، پدر شیوا مجبور شد چند عدد صندلی لهستانی از اتاق مجاور بیاورد تا میهمانان روی آن بنشینند. شیوا به رسم معمول و همیشگی پس از چند دقیقه با سینی چای ظاهر شد و سلام کرد. دختر جوان از نظر شاه پری به هیچ وجه زیبا و مورد توجه نبود! او در شگفت بود که پسرش از چه چیز این دختر خوشش آمده و عاشق او شده است. شیوا گندمگون بود و چشمهای سیاه و زیبایی داشت. روی هم رفته دختر قشنگی به نظر می رسید، اما چیزی که از نظر شاه پری مهم بود زیبایی او نبود بلکه شغل پدر و موقعیت مالی او بود و بس که آن هم چنگی به دل نمی زد. بنا بر سفارش شاه پری، هوشنگ خان رشته ی سخن را دردست گرفت و خیلی زود و بدون اینکه حاشیه برود به موضوع اصلی پرداخت.

آقای معارفی، که مشخص بود از شخصیت و طرز صحبت او خوشش نیامده منتظر ماند تا صحبتهای هوشنگ خان تمام شود سپس به آرامی و شمرده به سخن آمد و گفت: «از اینکه همگی شما قدم زنجه فرمودین و به منزل حقیر تشریف آوردین خیلی متشکرم. راستش را بخواهید من شرایط زیادی برای ازدواج دخترم در نظر ندارم و همانطور که پیش تر هم گفتم چون شیوا دانشجویست و چند سال دیگر باید درس بخواند بهتر است صبر کنیم تا درسش تمام شود و بعد تصمیم درستش اتخاذ کنیم.»

شاه پری که تعجب کرده بود و فکر می کرد پدر شیوا دو دستی به داماد آینده اش می چشبد و او را تصاحب می کند ابرویی بالا انداخت و با بی اعتنایی پرسید: «یعنی جنابعالی می فرمایید موضوع را مسکوت بگذاریم و چند سال دیگر خدمت برسیم؟»

آقای معارفی صادقانه پاسخ داد: «نخیر خانم، اینطور نیست، در هر حال باید تکلیف دختر من روشن شود. اگر امیرعلی خان قول بدهند که به دانشگاه بروند و ادامه تحصیل بدهند، می توانیم از حالا قراری بگذاریم و دو جوان را نامزد کنیم و بعد سر فرصت راجع به ازدواجشان تصمیم بگیریم.»

شاه پری نگاهی با خواهرها و برادرهایشان رد و بدل کرد و با کنجکاوی پرسید: «همین؟ از کجا معلوم اینها سر قرارشون باقی بمونن و تصمیمشون عوض نشه؟» اما ناگهان از گفته ی خود پشیمان شد و چشم به شوهرش دوخت. هوشنگ خان نگاه سرزنش آمیزی به او انداخت و گفت: «بله، بله، به نظر من هم این تصمیم بسیار عاقلانه ایست. ما هم هر چه زودتر مقدمات رفتن امیرعلی جان را فراهم می کنیم تا انشاءالله پس از چند سال با دست پر و با مدرک عالی به وطنش برگرده و به سلامتی با دختر مورد علاقه اش ازدواج کند.»

شاه پری نفس راحتی کشید و لبخند رضایت آمیزی بر لبانش نقش بست. از نظر او بهتر از این نمی شد. او مطمئن بود که پسرش پس از رفتن به خارج از کشور و دیدن سرگرمیهای گوناگون و دخترهای جورواجور شیوا را فراموش می کند و او را از یاد می برد. قرار نامزدی هم گذاشته شد و هر دو خانواده تصمیم گرفتند دو هفته ی بعد، یعنی چند روز پیش از رفتن امیرعلی، مراسم نامزدی انجام گیرد.

آقای معارفی هیچگونه شرط دیگری برای ازدواج دخترش قائل نشد. او سخاوتمندانه گوشه ای نشست و مقدار مهریه و دیگر مسائل مادی را به عهده خانواده داماد گذاشت.

وقتی شاه پری و فامیلش خانه ی او را ترک کردند رو به دخترش کرد و گفت: «شیوا جان، امیدوارم خوشبخت شوی، اما اینها وصله تن ما نیستن و به درد زندگی نمی خورن، دیگر خود دانی!»

با وجود همه ی مخالفتها، طی مراسم کوچکی شیوا و امیرعلی نامزد شدند و چند روز پس از آن با اشک و آه از همدیگر جدا شدند و به آینده چشم دوختند تا هر چه زودتر دوران جداییشان بسر آید و زندگی مشترکشان را شروع کنند. برخلاف آنچه شاه پری فکر می کرد، دو نامزد جوان دورادور همچنان با عشق و علاقه به امید دیدار دوباره روزها را سپری کردند و نامه های زیادی رد و بدل کردند.

یک سال گذشت. شاه پری شاهد عشق پرشور پسرش به شیوا بود. بطوری که تابستان سال بعد که امیرعلی به ایران آمد، سراسیمه و هراسان راه خانه ی دلدارش را در پیش گرفت و با اشتیاق و عشق بی نظیری به دیدن او شتافت. شاه پری به عمد تاریخ آمدن پسرش را به شیوا اطلاع نداده بود تا بار دیگر شاهد شیدایی و بی قراری پسرش نباشد و رنج نبرد. دو ماهی که امیرعلی در تهران بود، اکثر روزها و شبهایش را با شیوا گذراند و کمتر در خانه پیدایش می شد.

پسر دیگر شاه پری که همراه برادرش راهی فرنگ شده بود، برای تعطیلات تابستانی به ایران نیامد و ترجیح داد که همان جا بماند و همان جا به تفریح و خوشگذرانیش ادامه دهد. او مانند پدرش عشقی عجیب به زنده داری و میگساری داشت و شاه پری کم و بیش نگران آینده و سرنوشت او بود.

در همین اول پسر بزرگ تمنا، مجید نیز ازدواج کرد. هر چند تمنا ی بیچاره آرزو داشت پسرش درس بخواند و با سواد شود اما به این آرزویش نرسید و فرزندش همچنان به عنوان نوکر و کارگر در دم و دستگاه شاه پری و هوشنگ خان مشغول کار شد و هرگز پایش به مدرسه باز نگردید. مجید بلند بالا و قوی هیکل بود و هنگام حرف زدن کمی زبانش می گرفت. سالها بود که در تجارتخانه ی هوشنگ خان کار می کرد و بسیار مورد اعتماد او قرار گرفته بود. روابط خلیل، شوهر تمنا، با فرزندان او بسیار خوب بود. مجید با دختر یکی از خواهرهای شوهر مادرش ازدواج کرد و سر و سامان گرفت. شاه پری خانه ی کوچکی در نزدیکی تجارتخانه برای او خریداری نمود و به این ترتیب رضایت کامل تمنا را به دست آورد و او را بیشتر و بیشتر به خود وابسته کرد. تمنا که مادر و پدرش هر دو فوت کرده و او را تنها گذاشته بودند، تنها دلخوشیش دیدار گاه به گاه برادرهایش بود. برادرهای او به جای پدرشان در لواسان کار می کردند.

مطلب عجیب این بود که هنگام تقسیم ارث و میراث سالارخان درست همان قطعه از باغ و زمین های کشاورزی لواسان که شاه پری خاطره ی خوشی از آنجا نداشت نصیبش شده بود. هر چند پس از حادثه مرگ سردارخان، شاه پری رغبتی به آن محل نداشت و دیر به دیر به آنجا سر می زد، اما باز هم دلش نمی آمد آنجا را بفروشد و از دست بدهد. هر چه زمان بیشتر می گذشت وجدان خفته ی شاه پری بیدارتر می شد و او را رنج می داد. هر از گاهی شبها خوابهای وحشتناک می دید و از جا می پرید و فریاد می کشید. این کابوسها که بیشتر شبیه هم بودند،

او را راحت نمی گذاشتند و باعث بی خوابی و عذابش می شدند. هوشنگ خان می فهمید که چیزی از درون همسرش را رنج می دهد، اما نمی دانست چیست و هر بار که می پرسید و یا کنجگاو به خرج می داد، با واکنش تند و عصبی او روبرو می شد. تازگی هم که موضوع عشق و علاقه ی پسرش به شیوا مشکلی بر مشکلات او افزوده بود. در طول یک سالی که پسرش در خارج بود، شاه پری حتی یک بار هم به دیدار خانواده ی عروسش نرفته بود. آنان نیز هیچگونه رغبتی به ملاقات او نشان نداده بودند. شاه پری از غرور و بی اعتنایی خانواده ی معارفی رنج می برد و انتظار این بی مهری و تکبر را نداشت. رفتار شاه پری در مقابل شیوا بسیار سرد و بی محبت بود و به همین خاطر دختر جوان پس از چند بار رفت و آمد ترجیح داد در غیاب نامزدش دیگر به سراغ مادرشوهرش نرود. رفتار امیرعلی و شیوا به گونه ای بود که گویی شاه پری وجود ندارد. به هیچ وجه به بی اعتنایی و بی محبتی او، توجهی نمی کردند. برایشان مهم نبود که او هرگز دعوتی از عروسش و یا خانواده ی او نمی کند و هرگز رغبتی به دیدار آنان نشان نمی دهد. آن دو کار خود را می کردند و همچنان به نامه نگاری و یا دیدار یکدیگر مشغول بودند و همین موضوع شاه پری را بیشتر عذاب می داد و او را عصبی و انتقامجو می کرد. او آنقدر صبر کرد و دندان روی جگر گذاشت تا تعطیلات پسرش تمام شد و از ایران رفت. شاه پری فرصت را مغتنم شمرد و به بهانه ی دلتنگی برای پسر دیگرش که به ایران نیامده و او را ندیده بود، یک ماه بعد راهی آمریکا شد. شاه پری از بی مهری امیررضا رنج می برد اما به هیچ وجه شکوه و شکایتی نمی کرد و چیزی ابراز نمی داشت. چون فصل پاییز بود و مدرسه ها باز شده بودند، هوشنگ خان در ایران ماند و مسئولیت و مراقبت از بچه ها را به گردن....

گرفت. شاه پری در کمال تأسف متوجه که امیررضا جز عیاشی و خوشگذرانی کار دیگری ندارد. شباهت عجیبی که این پسر با سردارخان داشت، شاه پری را وحشت زده می کرد. در طول یک ماهی که شاه پری نزد بچه هایش بود، هر چه سعی کرد پسر جوان را پند و اندرز داد فایده ای نبخشید. عاقبت او را تهدید کرد که دیگر هیچ پولی برایش نمی فرستد و او باید هرچه زودتر به ایران برگردد. اما این تهدید هم اثر نداشت و امیررضا در کمال پروپی اظهار داشت که خودش کار می کند و زندگیش را می گذارند. شاه پری که هرگز عادت به شکست و تسلیم نداشت به ظاهر سکوت کرد و چیزی نگفت. اما خدا می داند که در دلش چه می گذشت و چه غوغایی در درونش برپا بود.

امیرعلی طبق قولی که داده بود مشغول درس خواندن بود. هرچند دانشگاهی که در آن درس می خواند و رشته ای که انتخاب کرده بود چندان چنگی به دل نمیزد اما شاه پری خوب متوجه شده بود که او به عشق رسیدن به شیوا، هر چه زودتر می خواهد مدرکی بگیرد و راهی ایران شود. پس از یک ماه که به ایران برگشت هر دو پسر نفس راحتی کشیدند و به زندگی عادی خود ادامه دادند شاه پری در آن مدت بیکار ننشسته بود. یک روز در غیاب پسرانش شروع به جست و جوی اتاقهایشان کرد و ضمن اینکه یکی از آلبومهای عکس را از آلبوم جدا کرد و در کیفش پنهان کرد. در آن لحظه به درستی نمی دانست که به چه منظور آن عکس را برداشته است، اما وقتی به ایران رسید دوباره عکس را دید به فکر فرو رفت و تصمیم گرفت نقشه ای طرح کند تا برای همیشه از شر شیوا و خانواده اش رهایی یابد.

یک روز صبح که بسیار آشفته و عصبی بود و شب قلبش نتوانسته بود خواب راحتی بکند و دچار کابوس های همیشگی اش شده بود، عکس پسرش را برداشت و از خانه خارج شد. برایش مهم

نبود که چه شده بود، عکس پسرش را برداشت و از خانه خارج شد. برایش مهم نبود که چه می کند و پیامد کارش چیست، او فقط و فقط به فکر انتقام از شیوا و خانواده اش بود. او به شدت لاغر شده و وزن کم کرده بود. صورتش تکیده بود و گونه های برجسته و زیبایش به طرز بدشکلی بیرون زده بودند و صورت او را زمخت و خشن نشان می دادند. هر چه می گذشت بیشتر شبیه پدرش می شد. آرام آرام حالت خشن و بیرحم چشمهای او لجابت لبهایش، واضح تر و آشکار تر بر صورت دخترش نقش می بست. بیش از چهل و دو سال نداشت، اما بیش از سن واقعی اش نشان می داد و اگر راستی و استواری گردن و شانه هایش را حفظ نکرده بود، به زنی مسن و از کار افتاده می مانست که فقط به فکر کینه توزی و انتقامجویی است. در وجودش دیگر اثری از زیبایی و ظرافت گذشته به چشم نمی خورد. خیلی زودتر از آنچه می رفت همه را از دست داده بود و در عوض دنیایی از بدبینی و بی رحمی و کینه توزی و شقاوت جایگزین آن کرده بود.

آن روز صبح پس از سفارشات لازم به تمنا خانها ترک کرد. به راننده اش نشانی داد و در تمام طول راه افکار شیطانی خود را مرور کرد. خودرو جلوی یکی از عکاسخانه های مشهور آن زمان توقف کرد. شاه پری باعجله پیاده شد و وارد عکاسی گردید و پس از نیم ساعت خوشحال و راضی سوار شد و به خانه برگشت. از نقشه ای که کشیده بود با هیچکس صحبتی نکرد. می دانست که همگان با او مخالفت می کنند و برضد او رای وی دهند. می دانست حتی شوهرش هم با وجود تمام تزویر و ریایی که دارد، او را از این منصرف خواهد کرد. بنابراین بهتر دید که چیزی به کسی نگوید و نقشه اش را به مرحله اجرا درآورد. هفته بعد راهی عکاسخانه شد و با دو قطعه عکس بزرگ از آنجا بیرون گردید. باعجله به اتاقش رفت، در را بست و با اشتیاق عکسها را از پاکت بیرون آورد و به تماشای آنها مشغول شد. از نظر شاه پری، کار عکاس شاهکار بود. دو قطعه عکس موجود که یک صحنه را نشان می دادند، یک زوج جوان را نشان می داد که به روی نیمکتی نزدیک به هم نشسته و به همدیگر لبخند می زدند. عکاس مزبور، به سفارش شاه پری، آنچنان عکس دست جمعی امیر علی را به صورت عکس دو نفری و در محیطی خلوت و دنج مونتاژ کرده بود که هیچ فرد عادی و معمولی متوجه دستکاری عکس نمی شد. لبخند از روی لبهای شاه پری دور نمی شد. خودش هم از نتیجه کار تعجب کرده بود و باورش نمی شد. خودش هم از نتیجه کار تعجب کرده بود باورش نمی شد که تا این حد طبیعی و زیبا جلوه کند. بدون کوچکترین تاملی یکی از عکسها را درون پاکت بزرگی گذاشت و به نشانی خانه شیوا پست کرد و بی صبرانه به انتظار نشست تا از واکنش خانواده عروسش باخبر شود. از آنجا که می دانست پدر شیوا مرد عاقل و باتجربه ایست ممکن است چندان توجهی به اینگونه غرض ورزی ها نکند اما تصمیم گرفت کاری کند که اوضاع را شلوغ کند و باعث به هم خوردن رابطه پسرش و شیوا گردد. حدسش درست بود. پدر شیوا باوجود بی تابی و نگرانی های دخترش از دیدن عکس نامزدش با یک دختر خارجی، تسلط بر اعصاب خود را از دست نداد و با تمام آرامش تمام به حل و فصل موضوع پرداخت. با دقت عکس را نگاه کرد که شخصی وجود دارد که می خواهد این وصلت را به هم بزند و این رشته محبت و دلبستگی را پاره کند. به همین جهت رو به دخترش کرد و گفت: «شیوا جان تنها به اسناد این عکس نمی توان قضاوت کرد. من الان به مادر امیر علی زنگ می زنم و فردا به دیدنش می روم. عکس را هم همراه خودم می برم تا موضوع روشن نشده، نباید داوری کرد. در ضمن از تو بعیده که این واکنش رو از خودت نشان دهی و گریه و زاری راه بیندازی، چه بهتر که زودتر ماهیت مردی که قراره یک عمر باهاش زندگی کنی روشن بشه و بی جهت بی گذار به آب نرنی.»

اما شیوا با چشمان گریان و صدای بغض آلود گفت: «نه، این غیرممکنه، من کوچکترین بدی و بی مهری از امیرعلی ندیدم، باورم نمیشه اون تا این حد دورو و دروغگو باشه و به من خیانت کنه.»

مادرش که شاهد ماجرا بود بامحبت کنارش نشست و گفت: «دخترم، تو هنوز مردها رو نشناختی، نمیدونی چه موجودات عجیب و غریبی هستن. من از اول با نامزدی تو مخالف بودم، اما پدرت اجازه نداد حرفی بزنم.»

آقای معارفی ترش کرد و گفت: «حالا گیرم تا بحال عقد هم کرده بودن، اونوقت کار مشکلتر بود.» همسرش نگاه سرزنش آمیزی به او کرد و گفت: «اگه عقد کرده بودن، پیش همدیگه بودن و پسره جرات این غلطها رو نداشت.»

پدر شیوا نگاهی به او کرد و پاسخ داد: «راستی که از تو بعیده زن، مردی که ذاتش بد باشه عاقبت خودشو نشون میده، حالا یک کمی دیرتر یا زودتر، هیچ فرقی در اصل موضوع نداره. اما عقل حکم میکنه تا در این باره تحقیق کافی نکردیم، بی جهت قضاوت نکنیم.»

شیوا باهمان چشمان گریان گفت: «چه قضاوت عجولانه ای؟ چه مدرکی بهتر و آشکارتر از این که امیرعلی با این وضع زننده با این دختر امریکایی چسبیده و بهش می خنده؟ اما... اما از طرفی آنقدر مهربون و بامحبت با من رفتار می کرد که نمی تونم باور کنم، نمی تونمم.»

آقای معارفی بدون اینکه دیگر صحبتی کند، بسوی تلفن رفت و گوشی را برداشت و شماره شاه پری را گرفت. اما شاه پری در خانه نبود و هوشنگ خان گوشی را برداشت و طبق روال همیشگی با زبانی چرب و نرم شروع به خوش و بش کرد. پدر شیوا از برخورد گرم او قوت دلی گرفته بود و پس از سلام و احوالپرسی گفت: «هوشنگ خان، موضوعی پیش آمده که دوست داشتم ساعتی وقتتان را به من بدهید و با هم صحبت کنیم.»

هوشنگ خان که روحش از موضوع خبر نداشت، با تعجب و کنجکاوی پرسید: «بینم آقای معارفی چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟»

آقای معارفی با صبر و متانت ذاتیش گفت: «امیدوارم چیز مهمی نباشه و فقط یک سوء تفاهم باشه و رفع بشه.»

هوشنگ خان که کنجکاوی دیوانه اش کرده بود با اصرار بیشتر پرسید: «ای بابا، آقای معارفی شما رو بخدا بگین بینم چی شده؟ چه موضوعی پیش آمده که من بی خبرم؟»

باوجود آن همه اصرار آقای معارفی صلاح ندید که پشت تلفن صحبتی کند، پس گفت: «نه، چیزی نیست هوشنگ خان که من بتونم پشت تلفن برای شما بازگو کنم، فقط اگر ممکنه فردا یک وقت را تعیین کنید تا من خدمت برسم.»

هوشنگ خان کمی من من کرد و گفت: «راستش الان شاه پری خونه نیست و من نمی دونم که اون چه موقع می تونه شمارو ببینه، اما... اما اگه موافق باشین وقتی را تعیین می کنیم، در صورت توافق شاه پری من دوباره به شما زنگ می زنم اونو حتمی می کنم و یا وقت دیگه ای رو قرار بگذاریم، باشه؟»

آقای معارفی قبول کرد و قرار شد عصر روز بعد حدود ساعت پنج، معارفی به خانه شاه پری برود با او و هوشنگ خان صحبت کند.

وقتی شاه پری به خانه آمد از شنیدن خبر تلفن معارفی و آمدن او چشمهایش برق زدند و گفت: «خیلی خب باشه. بهش زنگ بزن بگو فرا بیاد، اما خودم تنهایی می بینمش و لازم نیست تو باشی و باهاش حرف بزنی.»

هوشنگ خان چشمهایش گرد شدند و پرسید: «اوا، آخه چرا؟ ناسلامتی من بابای داماد هستم، نباید بدونم چه اتفاقی افتاده؟»

شاه پری با تمسخر نگاهی به او کرد و گفت: «تو رو خدا بس کن. بابای داماد سالهاست گور بگور شده، تو اگه خیلی زرنگ و باوفایی، برو برای بچه های خودت باباییکن. همون که گفتم، فردا تنهایی می بینمش و باهاش حرف می زنم.»

هوشنگ خان دیگر اعتراضی نکرد اما دلخور شده بود و نمی دانست همسرش چه نقشه ای در سر دارد.

فردا عصر در میان بیم و نگرانی شیوا و مادرش، آقای معارفی بیچاره راهی منزل شاه پری شد. با وجود گذشت بیش از یک سال، جز در شب نامزدی دخترش، پا به آن خانه نگذاشته بود. آن شب را هم به اصرار خانواده داماد که معتقد بودند خانه معارفی کوچک است و تمام مهمانان در آن جا نمی گیرند به آنجا رفته بود آن روز عصر هم به اجبار به آن خانه می رفت و از روی ناچاری و بی علاحی بود وگرنه به قول معروف یک موی تنش راضی نبود که بار دیگر چهره ناخوشایند و متکبر مادر شوهر دخترش را ببیند. وقتی پشت در خانه رسید کمی مکث کرد، نفس بلندی کشید و با تردید زنگ در را فشار داد. پس از چند لحظه احساس کرد که ممکن است صدای زنگ را نشنیده باشد و یا زنگ به صدا درنیامده باشد پس به ناچار زنگ دوم را زد. باکمال تعجب باز هم پاسخی نشنید. در حالی که خون به صورتش دویده و بسیار عصبی بود، دستش را روی زنگ گذاشت و فشار داد. پس از چند دقیقه که در نظر او به ساعتها می مانست در باز شد و هیکل درشت و زمخت خلیل بین آن نمودار شد.

اواخر پاییز بود و هوا تقریباً تاریک شده بود. خلیل با لحن ناخوشایندی سلام کوتاهی کرد و پرسید: «بله؟ با کی کار دارین؟»

آقای معارفی سعی کرد خونسردیش را حفظ کند و به آرامی گفت: «با خانم کار دارم. اگر ایشان تشریف ندارن با هوشنگ خان کار دارم.»

خلیل نگاهی به سرپای او کرد و با بی اعتنائی کنار رفت تا او وارد منزل بشود.

معارفی به روی سنگفرش حیاط راه افتاد. درختان بلند سپیدار و کاج در اطرافش سر به آسون کشیده بودند. چمن ها به زردی گراییده و چهره پاییز را نشان می دادند. هر چه قدم برمی داشتم و بر سرعتش می افزود به در اصلی عمارت نمی رسید. گویی بلندترین و پرشکنجه ترین راه زندگیش را طی می کرد بخصوص که سایه خلیل را پشت سرش احساس می کرد که او را تعقیب می نمود و پا به پای او قدم برمی داشت. چراغهای ساختمان گذاشت در باز شد و هیکل

لاغر و استخوانی شاه پری در چهارچوب در نمایان گردید. معارفی از دیدن او خوشحال شد. با خودش فکر کرد انتظار او پشت در بسته و برخورد ناخوشایند کارگر خانه، سوءتفاهمی بیش نبوده و شاه پری ساعتهاست که منتظر او بوده و انتظارش را می کشیده است. بخصوص که او

لباس پوشیده و آرایش کرده بود که در انتظار میهمانی بوده که خود را اینگونه آراسته بود. وقتی نزدیکتر شد سلام مؤدبانه‌ای کرد و دستش را به سوی او دراز کرد تا طبق روال با او دست دهد و خوش و بش کند، اما شاه پری در حالی که به سردی پاسخ سلام او را می‌داد به دستی که به سویش دراز شده بود اعتنا نکرد و خود را کنار کشید تا او وارد شود. خدا می‌داند که در دل مرد بیچاره چه می‌گذشت. باورش نمی‌شد این‌گونه مورد تحقیر و بی‌احترامی قرار گیرد. لحظه‌ای از آمدن به آنجا پشیمان شد، تصمیم گرفت بدون کوچکترین حرفی آنجا را ترک کند و برگردد، اما دلش نیامد. او می‌بایست به خاطر دخترش این موضوع را روشن می‌کرد و تکلیف او را روشن می‌نمود. وقتی وارد خانه شدند، شاه‌پری بدون اینکه او را دعوت به نشستن کند پرسید: «بخشین آقای معارفی کاری داشتین؟ چون من شب جایی دعوت دارم و باید هر چه زودتر برم.»

معارفی سرش داغ شد و با عصبانیت گفت: «خانم محترم اگر شما وقت نداشتین، می‌تونستین وقت دیگری را تعیین کنین، چون من برای کار مهمی نزد شما آمده‌ام.»

شاه‌پری با بی‌میلی یکی از مبلان اتاق پذیرایی را نشان داد و گفت: «باشه، بفرمایین اینجا بنشینین من الان بر می‌گردم.»

معارفی همان جایی که او نشان داده بود نشست و شاهد رفتن شاه‌پری شد. قلبش می‌زد و از ناراحتی در مرز سکته بود. او با نفرت دور شدن شاه‌پری را نگاه کرد و در دل هزاران بد و بیراه به او گفت. شاه‌پری لباس قرمز و چسبانی پوشیده بود که یقه‌ باز و ناخوشایندی داشت و به هیچ‌وجه به موقعیت و سن و سالش برازنده نبود. گیسوانش را مثل سال‌های جوانیش پریشان کرده و بروی شانه‌ها رها نموده بود که معارفی با دیدن آنها رو ترش کرد و اخم‌هایش درهم رفت. در دل با خود گفت، گویی این زن سن و سالش را فراموش کرده که این‌چنین خودش را آراسته و بزرگ کرده است. آقای معارفی هنوز در چند و چون رفتار سرد و بی‌ادبانه شاه‌پری بود که ناگهان قاب عکس بزرگی که روی میز کنار دستش قرار داشت، توجه او را جلب کرد و از دیدن آن بی‌اختیار در جایش نیم‌خیز شد. قاب عکس درست همان عکسی بود که در دست داشت و به خاطر آن آمده بود تا شاه‌پری را زیر سؤال ببرد و از او استنطاق کند. وارفت، دست و پایش شل شد و زبانش بند آمد. یعنی چه؟ معنی این کارها چه بود؟ آیا شاه‌پری هم موضوع را می‌داند و چیزی نگفته است؟ پس از چند دقیقه که برای معارفی ساعت‌ها طول کشید، شاه‌پری به اتاق پذیرایی برگشت و روبروی او نشست و منتظر چشم به دهان او دوخت. لب‌خند پیروزمندانه‌ای به لب داشت و چشم‌های بی‌رحم و بی‌احساسش را با خیرگی و بی‌شرمی به صورت معارفی دوخته بود. هیچ کوششی برای کمک و با همراهی با میهمانش از خود نشان نداده بود، حتی استکانی چای نیز به او تعارف نکرد. معارفی که دیگر صبرش لبریز شده بود، بدون این‌که عکس را از جیبش در آورد و به او نشان دهد، با انگشت به قاب عکس روی میز اشاره کرد و پرسید: «بینم خانم محترم، معنی این کار چیست؟»

شاه‌پری که گویی منتظر این فرصت بود، با پرویی پاسخ داد: «معنی این کار مشخصه آقای محترم، احتیاجی به توضیح بنده نداره.»

معارفی با بی‌صبری گفت: «من آمدم اینجا تا تکلیف دخترم رو هر چه زودتر روشن کنم. فهمیدین خانم؟ من نمی‌دونم اون رفتار عاشقانه پسر شما رو باور کنم و یا این عکس‌های مزخرف رو!»

شاه‌پری با عصبانیت از جا بلند شد و با صدای بلند گفت: «بهتره درست صحبت کنی، فکر کردی کی هستی که آمدی توی خونه من و داد و بیداد می‌کنی؟ کاری نکن که بگم با اردنگی از این خونه بیرون کن.»

آقای معارفی که به گوش‌های خودش اعتماد نداشت که چه می‌شنود با چشم‌های گشاده و متعجب گفت: «اصلاً معلوم هست شما با کی این‌طور حرف می‌زنین؟ خانم محترم شما هر کسی هستین، حق ندارین این‌طور با من صحبت کنین.»

شاه‌پری حالت ناخوشایندی به لب‌هایش داد و گفت: «اصلاً کی از تو دعوت

کرده بود که مزاحم من بشی؟ من هیچ توضیحی ندارم بدم، جز اینکه بگم من برای نامزدی پسر به امریکا رفتم و این هم عکس نامزدشه! از اولش هم می‌دونستم که امیرعلی و دختر تو به درد هم نمی‌خورن، بهتره به دخترت بگی دیگه مزاحم پسر من نشه. هرچی تا بحال وقتش رو گرفته و خودش رو به اون تحمیل کرده، بسه دیگه!»

آقای معارفی از جا بلند شد و در حالی که قصد ترک آنجا را داشت پاسخ داد: «دختر من خودشو تحمیل کرده؟ چه حرف‌ها، این پسر شما بود که پاشنه درخانه ما را از جا کنده بود. درضمن من نمی‌دانستم که با چه خانواده بی‌شرم و بی‌فرهنگی وصلت می‌کنم، وگرنه هرگز شما رو به خانه ام راه نمیدادم.»

شاه‌پری با لحن ناخوشایندی گفت: «چه غلط. شما از اول پاتون رو از گلیمتون درازتر کرده بودین، وگرنه خانواده کارمند و بی‌سرو پا رو چه به شازده‌ها و اشراف زاده‌ها!»

آقای معارفی زبانش بند آمده بود، نمی‌دانست چه کار کند. احساس کرد اگر دقیقه‌ای دیگر آنجا بماند بدون شک به مرز جنون خواهد رسید و کار ناشایستی انجام خواهد داد. تصمیم گرفت هرچه زودتر آنجا را ترک کند. در حالی که از شدت غم و عصبانیت چهار ستون بدنش می‌لرزید به طرف در خروجی حرکت کرد. در این هنگام شاه‌پری فریاد زد: «خلیل، خلیل آقا زود این مرد بی‌ادب و پررو رو از خونه بیرون کن و در رو بروش ببند.»

معارفی نمی‌دانست چگونه از آنجا فرار کند. نزدیک بود از پله‌ها به روی سنگفرش حیاط واژگون گردد. به هر ترتیب بود بر خودش مسلط ماند و فاصله آنجا تا در باغ را سریع طی کرد. گویی کسی او را دنبال می‌کرد، در عمرش به خاطر نمی‌آورد که شخصی اینگونه او را آزار داده باشد. بغض کرده بود. رفتار شاه‌پری بسیار به او گران آمده بود. دلش می‌خواست گوشه خلوتی پیدا کند و اشک بریزد. آه خداوندا این زن چگونه جرات کرده بود این رفتار عجیب و غیرانسانی را با او انجام دهد؟ مگر چه کرده بود و چه گفته بود که اینگونه مورد توهین و ناسزا قرار گرفته بود؟ وقتی که از خانه بیرون آمد، نفس بلندی کشید. گویی از قفس آزاد شده است. چگونه در عرض یک

سال گذشته او را نشاخته بود؟ چگونه توانسته بود دو دستی دخترش را بی چون و چرا در اختیار چنین خانواده ای قرار دهد؟ ته دلش خوشحال بود که این وصلت بهم خورده و با چنین افعی زهرآگینی پیوند فامیلی نبسته است. خودش را به خانه رساند. از نظر او موضوع تمام شده بود. اما هرگز نتوانست خاطره تلخ و سیاه آن شب را فراموشی کند و از یاد ببرد.

معارفی می دانست که دخترش چه ضربه هولناکی خورده و از نظر احساسی چقدر صدمه خواهد دید، اما مطمئن بود که عاقبت با منطق و نصیحت او را سر عقل می آورد و زندگیش را سر و سامان می دهد. اما شاه پری به هیچ وجه در بند احساس و عواطف پسرش نبود و همین قدر که شر شیوا را از سرش دور کرده بود، خوشحال و راضی می نمود و معتقد بود که مرور زمان کار خود را می کند و پسرش اندک اندک شیوا را به دست فراموشی می سپارد و دل به دختر دیگری می بندد.

دو روز بعد تمنا پاکت کوچکی را به دست شاه پری داد و شاه پری وقتی در آن را باز کرد، حلقه ای پلاتین با نگین های برلیان توجّهش را جلب کرد. شیوا حلقه ای را که با هزاران آرزو و امید از امیرعلی دریافت کرده بود، به عنوان آخرین وداع و خداحافظی برای شاه پری پس فرستاد و خط بطلانی بر تمام آمال و رؤیاهاش کشیده بود.

## فصل دوازدهم

شیرین جان شانزده ساله شده بود. شاه پری تصمیم داشت جشن شانزده سالگی او را بسیار مفصل و باشکوه برگزار کند. تمنا در جنب و جوش بود و دوست داشت برای دختران جوان سنگ تمام بگذارد و میهمانی آبرومندی برگزار کند. تمنا شیرین جان را مانند بچه های خودش دوست داشت و از دیدن مهربانی و مظلومی او به رقت می آمد و دلش برای او می سوخت. او آینه تمام نمای پدر مرحومش بود. رنگ پریده و چشمهای روشنش یادآور حالت و صورت فرح بیچاره بود و آتش به دل شاه پری می زد. شیرین جان مرتب تحت نظر پزشک بود. با وجود این همیشه ضعیف و کم خون بود و رنگ پریده اش دال بر این موضوع بود. او همیشه لیخنه بر لب داشت. به خاطر اخلاق خوب و ملایمش مورد علاقه ی همگان واقع می شد. حتی امیرعلی و امیررضا هم علاقه ی بخصوصی به او نشان می دادند و او را همانند خواهری تنی دوست داشتند و به او احترام می گذاشتند.

امیرعلی سه چهارسالی بود که به ایران برگشته و درسش را رها کرده بود. او پس از جدایی از شیوا، دل و دماغی برای تحصیل و گرفتن مدرک در خود سراغ نداشت و برخلاف فکر و تصور مادرش، نتوانسته بود دختری را جایگزین شیوا کند و با وجود دختران بی شماری که در اطرافش بودند، علاقه ای به ازدواج و زندگی مشترک نشان نمی داد. بیکار و بی قید بود و به معاشرت‌های کوتاه با زنان و دختران قانع بود و نمی توانست هیچکدام از آنان را عاشقانه دوست بدارد و علاقه ای آنچنانی از خود نشان دهد.

برادر کوچکش امیررضا شیوه پدر مرحومش را در پیش گرفته بود. گاه در ایران و گاه در خاج بسر می برد و به میگساری و خوشگذرانی مشغول بود. شاه پری از دست هر دو دلش خون بود، اما هر چه می کرد نمی توانست هیچکدام را به راه بیاورد و صاحب خانه و زندگی با ثباتی کند. بنابراین دل به بچه های دیگرش، بخصوص شیرین جان بسته بود. او دختر آرام و مطیع و درسخوانی بود که هرگز با مادرش به مجادله و مخالفت برنمی خاست و هرگز روی حرف او صحبتی نمی کرد. فرزندان دیگر شاه پری، گلشاد و امید و شهریار هم به نسبت بزرگ شده و بیشتر تحت تاثیر شیرین جان، بچه های خوب و سربراهی بار می آمدند.

چند سالی از ازدواج پسر بزرگ تمنا، مجید می گذشت. او صاحب یک پسر و یک دختر خوب و قشنگ شده بود و از زندگیش راضی و خشنود به نظر می رسید.

هوشنگ خان نیز از کار و فعالیت او رضایت کامل داشت و در تجارتخانه اختیارات بیشتری به او محول کرده بود. تمنا کم و بیش از وضعیت پسرش خوشحال به نظر می رسید. مجید که بیست و پنج شش ساله شده بود، شباهت زیادی به پدرش داشت و تمنا از دیدن او بی اختیار به یاد اکبر و بی وفاییهای او می افتاد و آه می کشید. او هرگز صحبتی راجع به اکبر نمی کرد. اول اینکه کسی از ماجرای او خبر نداشت و خودش هم خوش نداشت کسی ماجرا را بداند، دوم اینکه پس از مرگ مادرش و فوت نفیسه خانم، تنها کسی که از راز او خبر داشت شاه پری بود که آن هم هر وقت به یاد اکبر می افتاد با طعنه و کنایه رابطه او را با تمنا به رخ می کشید و ملامتش می کرد. تمنا بهتر می دید که هرگز نامی از اکبر نبرد و یاد او را در دل مدفون سازد. با وجودی که شاه پری به او قول داده بود هرگز جلوی خلیل آقا، شوهر تمنا، حرفی از این ماجرا نزند اما تمنا همیشه نگران و پریشان بود چون هیچ اعتمادی به قول و قسم شاه پری نداشت و می ترسید عاقبا بند را به آب دهد و آبرویش را جلوی شوهرش ببرد. تمنا با خلیل آقا زندگی خوب و شیرینی داشت و هرگز دلش نمی خواست شوهرش راجع به او فکر بدی به سرش راه یابد و یا این موضوع باعث شود که زندگی آرام و قشنگ او دستخوش ناملایمات و ناراحتیها گردد. هرچند ندیم و مونس شاه پری بود و او تمام اسرارش را نزد تمنا بازگو می کرد، هرچند بچه هایش هم تمنا را همانند مادر خود دوست داشتند و به او احترام می گذاشتند، اما با این وجود تمنا هیچگونه اعتمادی به او نداشت و مرتب در بیم و هراس بود. در بین فرزندان شاه پری، تمنا شیرین جان را بیش از همه دوست داشت و محبتی مادرانه به او احساس می کرد. گاهی با خودش فک می کرد که چه تفاوت فاحشی بین این مادر و دختر وجود دارد. در آن شب بخصوص هم تمنا کیک بسیار بزرگ و زیبایی برای شیرین جان درست کرده و روی آن را با کرم صورتی تزئین کرده بود. شانزده شمع کوچک زینت بخش این کیک سفید و صورتی بودند.

شاه پری پیراهن بسیار زیبایی به رنگ سفید شیری برای دخترش خریده بود و گیسوان بلند و بورش را با روبان زیباتر و پر جلوه تر به نمایش گذاشته بود. شیرین جان خوشحال به نظر می رسید و لحظه ای لبخند از لبانش دور نمی شد. تمام خاله ها و دایی ها با بچه هایشان دعوت شده بودند. از فامیل پدری شیرین جان هیچ کس دعوت نبود. او و دو خواهر و برادر دیگرش فقط روزهای عید به دیدن عمه ها و بچه های آنان می رفتند. دیدارشان خشک و کوتاه بود. با این وجود شیرین جان آنان را دوست داشت و از دیدنشان خوشحال می شد. همگی می دانستند اگر شاه پری زن هوشنگ خان نمی شد، روابط او با خانواده ی شوهر مرحومش تا این حد سرد و تاریک نبود.

آن شب آشپزخانه ی منزل بسیار شلوغ و پر همهمه بود. هوشنگ خان به بهانه ی جشن تولد شیرین جان، آشپزی کمکی آورده بود تا چند نوع غذا و دسر روی میز شام آماده باشد و میهمانان از پذیرایی فوق العاده ای برخوردار گردند. خودش هم شاد و شنگول یک دست کت و شلوار جدید به تن کرده بود و مثل همیشه سیلپهایش را تاب داده و بی صبرانه منتظر رسیدن میهمانان بود. مشروبهای رنگارنگ و خارجی در ویتترین بار خودنمایی می کرد. هوشنگ خان از دیدن شیشه های گوناگون و الوان لذت می برد و از اینکه نقش ساقی مجلس را بازی می کرد خوشحال بود. تمام هوسها و امیالش که در زندگی با فرنگیس سرکوب شده بود، در سالهای زندگی مشترک با شاه پری به آنها پر و بال داده و به تمام آرزوهایش رسیده بود. به هر ترتیب بود با بدخلقی ها و بدقلقی های همسرش کنار می آمد و آنها را نادیده می گرفت و تا آنجا که می توانست به خودش می رسید و سعی می کرد از زندگی لذت ببرد. هنوز باوورش نمی شد بیش از شصت و پنج سال از عمرش گذشته. به همه می گفت من به تعداد سالهای زندگی کاری ندارم، احساس می کنم بیش از بیست و پنج یا سی سال ندارم. البته از نظر ظاهری هم به مردی شصت و پنج ساله نمی مانست، اما رفتار و حرکتهایش در خور سنش نبود و بیشتر جنبه تظاهر و خودنمایی داشت. آن شب، هوشنگ خان یکی از اشخاص سرشناس و ثروتمند را دعوت کرده بود که به تازگی با او آشنا شده و معامله جدیدی را با او آغاز کرده بود. امیدوار بود که بتواند وصلتی بین دختران او و یکی از پسرهای همسرش برقرار کند. هوشنگ خان با هر زحمتی بود با همان زبان چرب و نرمش، امیرعلی را وارد کارهای تجارتخانه کرده بود و سعی می کرد او را به کار کردن تشویق نماید. در ظاهر علاقه داشت مرد جوان دارای کار و شغلی باشد تا بتواند زودتر ازدواج کند و شرش را از خانه کم کند. میهمانی آن شب که به بهانه جشن تولد شیرین جان برپا شده بود، با گرمی و صمیمیت زیادی شرع شد و همه فامیل و دوستان با هدیه ها و دسته گلهای زیبا وارد منزل شدند. همه چیز به خوبی و خوشی می گذشت، قرار بود پس از شام، یک تولد توسط شیرین جان بریده شود و هدیه ها هم باز شوند و اهدا کنندگان مورد سپاس و تشکر واقع گردند. صدای موسیقی تمام اتاق پذیرایی را پر کرده بود و بیشتر میهمانان مشغول رقص و پایکوبی بودند.

به دستور هوشنگ خان میز شام را آماده کردند و همگان برای صرف شام دعوت شدند. درست اواخر شام بود که شاه پری احساس کرد رنگ شیرین جان به طرز وحشتناکی پریده و دخترک حال چندان خوبی ندارد. اول فکر کرد شاید زیر نور چراغها صورت او اینگونه به نظر می رسد اما در مقایسه با دیگران، متوجه رنگ پریدگی او شد. جلو رفت و با نگرانی پرسید: «شیرین جان حالت خوبه؟ چرا رنگت پریده؟» و بی اختیار دست برد و پیشانی و صورت دخترش را لمس کرد. ناگهان

احساس کرد که چهره او سرد و عرق کرده است و چمهایش حالت خمار و خسته ای دارد. با ناراحتی پرسشش را تکرار کرد. دختر بیچاره با بی رمقی پاسخ داد: «مامان جان از ساعتی پیش احساس ضعف و سردرد می کنم اما از ترسم حرفی نزد، نمی خواستم مهمونی بهم بخوره و یا شما رو ناراحت کنم. راستش... راستش نفسم هم بالا نمیاد، نمی تونم خوب نفس بکشم.»

شاه پری بدون توجه به دیگران با صدای بلند فریاد زد: «الهی خدا مرگم بده، چرا زودتر نگفتی؟ نگاه کن رنگ بچه ام مثل میت شده.»

به صدای فریاد او توجه همه جلب شد. هوشنگ خان جلو دوید و از ترس به هم خوردن میهمانی، با محبت و مهربانی دست شیرین جان را گرفت و گفت: «چیزی نیست، از بس که این بچه ضعیف و کم خونه.» سپس با عجله به «سراغ شوهر پرگل رفت و به او گفت: «بیخشین آقای دکتر، میشه یک نگاهی به این بچه بکنین و مادرش رو مطمئن بسازین چیزیش نیست؟»

پرگل که خودش هم پزشک بود داوطلبانه جلو دوید و گفت: «خودم معاینه اش می کنم.» و با مهربانی شیرین جان را به اتاق خودش برد و با دقت او را معاینه کرد. پرگل از همان لحظه ورودش متوجه دگرگونی حال دختر جوان شده بود. اما چون همیشه او را پریده رنگ و ضعیف دیده بود، چیزی به رویش نیاورد. به محض اینکه نبض او را در دست گرفت، احساس کرد موضوع جدی تر از آن است که فکرش را می کرده است. وقتی شوهرش به او ملحق شد و پس از معاینه دقیق رو به شاه پری کرد و گفت: «به نظر من بهتره هرچه زودتر این بچه رو بستری کنین، حتی یک دقیقه هم صبر جایز نیست.»

شاه پری جیغی کشید و به سوی دخترش دوید و او را در آغوش گرفت و شروع به گریه و زاری کرد. چند دقیقه بعد به دستور برادر شاه پری که خودش رئیس بیمارستان بزرگی در تهران بود، آمبولانسی به در خانه آمد و شیرین جان را که دیگر حال و رمقی برایش نمانده بود به بیمارستان بردند. میهمانی بهم خورد و هوشنگ خان ناراحت و مایوس گوشه ای نشست و جرعه جرعه مشروبش را با کباب و پلو نوش جان کرد.

پس از آزمایشها و عکسبرداریهای گوناگون، تشخیص دادند که دریچه میترال قلب شیرین جان دچار اشکالی مادرزادی است و باید هرچه زودتر عمل شود. شاه پری اصرار داشت او را به خاج از کشور ببرد، اما برادرش با این کار مخالف بود و تکان دادن او را از بیمارستان و بخصوص تحمل ساعتهای طولانی پرواز را به صلاح بیمار جوانش ندید. بنابراین شاه پری تسلیم سرنوشت دخترش شد و با عمل جراحی او در تهران موافقت کرد. باورش نمی شد فرزندش، پاره جگرش، دختر خوب و نازنینش به این بلا مبتلا شده باشد. در دنیا تنها کسی را که به راستی می پرستید و دوستش داشت، شیرین جان بود و اکنون می دید که چگونه با مرگ دست و پنجه نرم می کند و نمی دانست در این مبارزه پیروز می شود یا خیر؟ می دانست ماهرترین و بهترین دکترهای ایران او را عمل می کنند، اما ته دلش نگران بود. اگر مویی از سر دخترش کم می شد خدا می دانست که به چه حال و روزی دچار می شد و خدا می دانست که چگونه به زندگیش ادامه می داد.

عاقبت شیرین جان را به اتاق عمل بردند. ساعتهای طولانی انتظار، برای شاه پری کشنده و غیر قابل تحمل بود. تا آنکه خبر آوردند که عمل با موفقیت انجام شده است. شاه پری خوب می

دانست که دخترش نمی توانست همانند یک فرد عادی و سالم زندگی کند و بدون دغدغه و نگرانی بقیه سالهای عمرش را سپری نماید. او مرتب می بایست تحت نظر پزشک باشد و در صورت ازدواج، نمی توانست مانند هر زن دیگری، طعم شیرین مادری را بچشد و صاحب فرزندان قد و نیم قد گردد.

شاه پری با شنیدن این خبر لبهایش را به نشانه تحقیر کج کرد و گفت: «بهرتر، حالا من که مادر شدم و پشت سر هم زاییدم چه گلی به سرم زدندف جز دردسر و بدبختی.»

اما در نهان بغض کرد و به فکر فرو رفت. دخترش، پاره ی جگرش، روحش و همه ی وجودش نمی توانست مانند یک دختر خوب و سالم زندگی کند و می بایست همیشه نگران سلامتی اش باشد.

با وجود اتفاق ناگواری که در شب تولد شیرین جان به وقوع پیوست، هوشنگ خان توانست خدمت بزرگی به همسرش بنماید و باعث شد که امیرعلی به ازدواج با دختر همکار جدید و میهمان محترم آن شب رضایت دهد. چند ماه بعد طی مراسم باشکوهی که دلخواه شاه پری بود، پیوند ازدواج آن دو انجام گرفت و امیرعلی با سلام و صلوات سرخانه و زندگیش رفت.

حال شیرین جان بهتر شده بود اما به طور جدی از هرگونه فعالیت و جنب و جوش منع گشته بود. شاه پری برای رضایت خاطر او از هیچ کاری فروگذار نمی کرد حتی چندین معلم خصوصی استخدام کرده بود که او کمتر به دبیرستان برود و فقط در مواقع ضروری و امتحان ها در آنجا حضور به هم برساند.

به هر زحمتی بود شیرین جان موفق شد دیپلمش را بگیرد. شاه پری نه تنها به خاطر وضع جسمانی او، بلکه از آنجا که دوری شیرین جان برایش سخت و ناگوار بود او را تشویق کرد که در ایران بماند و به دانشگاه برود. در این زمان گلشاد، دختر دیگرش نیز شانزده هفده ساله شده بود و بسیار زیبا و دوست داشتنی جلوه کی کرد.

سال بعد شیرین جان به دانشگاه راه یافت و گلشاد نیز به سال آخر دبیرستان رسید. چیزی که باعث نگرانی شاه پری شده بود این بود که بعد از بیماری شیرین جان از تعداد خواستگاران او کم شده بود و در واقع هیچ مردی در اطرافش پیدا نمی شد که درخور ازدواج با او باشد. با جود زیبایی ظاهر و اخلاق ملایم و آرامش، کسی به سراغ او نمی آمد و برای ازدواج با او داوطلب نمی شد. هرچند خودش چندان در بند شوهر کردن نبود و علاقه ی زیادی

به درس و تحصیل نشان میداد اما این موضوع از چشم شاه پری پنهان نمی ماند و او را زجر میداد.

سال بعد با وجودی که گلشاد دوست داشت ادامه تحصیل بدهد و مانند خواهرش به دانشگاه برود خواستگاری بسیار خوبی برایش پیدا شد و ازدواج کرد و رفت.

خانه شاه پری با وجود تمام بزرگی و وسعتش هر روز خالی تر و خلوت تر میشد. پسرهای سردار خان که هر دو ازدواج کرده و او را ترک کرده بودند دو فرزند اول تمنا نیز تشکیل خانه و زندگی داده بودند و فرزند کوچکش که پسری از یدالله بود در خارج از تهران بسر میبرد با ازدواج گلشاد تنها شیرین جان در منزل بود و دو پسر دیگرش امید و شهریار. هر چه از تعداد مستخدمان خانه کم

کرده بود اما دلش نمی آمد خانه اش را بفروشد و یا آن را عوض کند. این خانه یادآور تمام خاطره های تلخ و شیرین زندگیش بود. در این خانه بود که زندگی شیرین خود را با فرخ شروع کرده بود. تنها سالهای زندگیش که خوشبخت و بی دغدغه سپری شده بودند سالهای محدود و کوتاهی بود که با فرخ در این خانه بسر آورده بود. تعدادی از اتاقهای خانه خالی و بدون سکنه مانده بود. شاه پری دستور داده بود که اتاقهای بچه هایش را همانطور تمیز و مرتب نگه دارند و درهای آنها را ببندند. هر چند میدانست که هرگز به این خانه برنمیگردند و در این اتاقها و روی همان تختها و میلهها قرار و آرام نمیگیرند با وجود این دوست داشت یاد و خاطره دوران کودکی و جوانیشان را حفظ کند و آه بکشد. دیگر هیچگونه علاقه ای به هوشنگ خان احساس نمیکرد. از اول هم بخاطر اینکه کارهای تجاری و امور مالیش را سرانجام بدهد با او ازدواج کرده بود. با وجود ثروت زیاد و زندگی راحتی که داشت چندان احساس خوشبختی نمیکرد. هر چه میگذشت احساس گناه و ناراحتی بیشتر آزارش میداد. هنوز نتوانسته بود مرگ سردارخان را فراموش کند و چه بسا که هر روز خاطره دردناک آن آرام و قرار را از او سلب میکرد و شبها همانند کابوس وحشتناکی به سراغش می آمد و مانع خواب و استراحت او میشد. چگونه توانسته بود چنان گناه بزرگی را مرتکب شود و راحت به زندگیش ادامه دهد؟ چگونه میتوانست چشم در چشم پسرهایش بدوزد و با آنان صحبت کند. سالها بود که از مادر و پدر خانواده سردارخان خبری نداشت نمیدانست مرده اند یا زنده؟ حتی پسرهایش هم مدتهای مدید بود که یادی از آنان نکرده و سراغی از ایشان نگرفته بودند. وقتی خوب فکر میکرد میدید تنها رشته ای که او را به زندگی امیدوار ساخته بچه هایش بخصوص شیرین جان است و بس. عشق عمیق و محبتی قلبی نسبت به دخترش احساس میکرد و از بیماری او رنج میبرد. از تنهایی و بی کسی او خون دل میخورد. از ملایمت و مظلوم بودن او زجر میکشید اما دم نمیزد و چیزی بروی خود نمی آورد. اینطور وانمود میکرد که همه چیز عادی و طبیعی است و از وضعیت دخترش کمال رضایت را دارد.

چند سالی گذشت. شیرین جان بیست و دو سه ساله شده بود و درس میخواند. شاه پری دارای چند نوه قد و نیم گشته و گاهگاهی به دیدنشان میرفت و شاد و راضی برمیگشت. به پیشنهاد هوشنگ خان امید و شهریار را به اروپا فرستاد و آن دو را در یک مدرسه شبانه روزی ثبت نام کرد. به این ترتیب راه رفت و آمد هوشنگ خان به خارج باز شد و اغلب اوقات در خانه پیدایش نمیشد. زیرا به تدریج اخلاق شاه پری برای همه غیرقابل تحمل میشد. او همیشه با عروسهایش درگیری داشت و از تنها دامادش دلگیر و عصبانی بود. همیشه با خواهرهایش بگومگو داشت و هیچ دل خوشی از برادرها بخصوص از زن برادرهایش نداشت. با وجود این چون همیشه از تنهایی و بی کسی میترسید و واهمه داشت روابطش را با آنان ادامه میداد و معاشرتش را قطع نمیکرد. در تنهایی و خلوتش همیشه بیاد سالهای آخر عمر پدرش می افتاد. بیاد می آورد که چقدر تندخو و بدخلق شده بود و چقدر اطرافیانش را آزار میداد و تمام بچه هایش از او فراری بودند اما خودش را محق میدانست و فکر میکرد که هیچکس قدر زحمتهای او را نمیداند درکش نمیکند. با تنها کسی که هرگز مخالفت و مجادله ای نداشت

شیرین جان بود. او را به جان می پرستید و در انتظار رسیدنش به خانه دقیقه شماری می کرد. دختر جوان که همچنان مشغول تحصیل بود و قصد داشت فوق لیسانسش را بگیرد. هنوز ازدواج نکرده بود و تنها مونس و همدم مادرش محسوب می شد. شاه پری در چهره و صورت او، چشمها و نگاههای همسر مرحومش را می دید و از یادآوری او و خوبیهایش اه می کشید. در

مواقعی که شیرین در منزل نبود ، تمنا اجازه نداشت لحظه ایی شاه پری را تنها بگذارد. وظیفه داشت مرتب دور و او بچرخد و دستوراتش را اجرا کند و یا ساعت ها بنشیند و به حرفها و درددل های خانمش گوش فرا دهد. هر چند شاه پری از اینکه دختر عزیز محبوبش هنوز خواستگار خوبی پیدا نکرده و در خانه ماندگار شده بود ناراضی و ناراحت به نظر می رسید، اما از سویی دیگر وجود او را در خانه مغتنم می شمرد و از اینکه عزیزترین فرد زندگیش ، می تواند ساعت های تنهایی او را پر کند در دل احساس قدردانی و شادی می کرد.

این احساس او هم دیری نپایید و عاقبت به او اطلاع دادند که یکی از استاد های دانشگاه خواستار ازدواج با شیرین جان شده است. شیرین جان که سال قبل فوق لیسانسش را گرفت و به طور نیمه وقت در دانشگاه کار می کرد، مورد توجه یکی از استادان خود واقع شده و او مصرانه خواستار ازدواج با دختر جوان شده بود . شیرین جان بیست و پنج سالش شده بود و از نظر شاه پری هم دیگر موقع شوهر کردنش بود. مردی که خواهان از دواج با شیرین جان شده بود ، حدود چهل سال داشت و به خاطر اشتغال به تحصیل و رسیدن به هدفش تمام سال های عمرش را در ایران و خارج از شور در راه تحصیل گذرانده و فرصتی برای ازدواج و تشکیل خانواده پیدا نکرده بود. از نظر ظاهر بسیار معمولی و حتی از دید شاه پری زشت و ناخوشایند به نر می رسید. اما شیرین جان که چند سال بود او را می دید و می شناخت به محض شنیدن پیشنهادش ، با کمال میل به او پاسخ مثبت داد و به عقد او درآمد . داماد شاه پری که اسمش محمود شایان بود، مردی بسیار جدی و مودب و باشخصیت بود و از همان نخستین برخورد با مادر زنش طوری رفتار کرد که شاه پری نتوانست کوچکترین ابراز ناخرسندی بکند و یا مجادله ای راه بیندازد. به خصوص که پس از ازدواج همسرش راهی سفر شدند و تا سه ماه این مسافرت به طول انجامید و پس از آن هم مستقیم به خانه ایی رفت که متعلق به خودش و مادرش بود و زندگی مشترک خود را با شیرین شروع کرد.

شاه پری از دوری دخترش دچار افسردگی شد. او که زنی پنجاه ساله شده بود و جوانیش را پشت سر گذاشته بود، احساس می کرد که هیچ چیز در زندگی ندارد . با وجود ثروت هنگفتی که در چنگ داشت احساس کمبود می کرد. از شوهرش بیزار بود و به تازگی چشم دیدن او را نداشتن . هوشنگ خان که خودش هم حال و روز بهتری از همسرش نداشت، از اینکه مورد بی مهری او واقع شده بود، غمگین و سرخورده بود، اما به ظاهر چیزی به رویش نمی آورد و همچنان مانند سال های پیش به سرو وضعش می رسید و سیل هایش را تاب می داد .

محمود شایان با وجود اختلاف سنی که با شیرین جان داشت ، در توافق کامل با همسرش به سر می برد. او می دانست که شیرین جان بیماری قلبی دارد و قادر به بچه دار شدن نیست. از این رو هیچ اصراری برای این کار نداشت اما از همسرش درخواست کرد که به خاطر سلامتی اش ، شغل و کارش را ترک کند تا قادر به استراحت بیشتری در منزل گردد. مادر او که پیرزنی هفتاد و چند ساله بود نیز پیرزنی هفتاد و چند ساله بود نیز زنی رئوف و خوش قلب بود و کوچکترین مزاحمت و ناراحتی برای آن دو فراهم نمی کرد. غیر از محمود دو دختر دیگر داشت که گاه گاهی به آنان سر می زد و چند روزی در خانه شان ماندگار می شد. شیری جان هم انقدر ملایم و مهربان بود که جایی برای ناراحتی و دلگیری باقی نمی گذاشت و با مادر شوهرش زندگی بی دردسر و مسالمت آمیزی داشت .

تمنا دختر بزرگش را که ازدواج کرده و دارای یک فرزند بود، نزد شیرین جان فرستاد و به او سفارش کرده بود که مراقب حال و روز او باشد و نقش یک خدمتکار خوب و دلسوز را برایش بازی کند. شاه پری نگران حاملگی دخترش بود و مرتب به او گوشزد می کرد که بخاطر سلامتش دور بچه دار شدن را خط بکشد و سرش را به تفریح و سرگرمی های دیگر گرم کند.

محمود شایان با وجود رعایت ادب و محبت ظاهری به شاه پری، دل خوشی از او نداشت. او بشدت از نصایح و حرفهای مادر زنش فراری بود و از نیش زبان های او مکدر و دلسرد می شد. هنگامی که شاه پری با غرور و تکبر از پدر و بدر بزرگش و اجداد اصل و نسب دار خود صحبت می کرد، محمود با تحقیر و تمسخر نگاهش می کرد و حرفی نمی زد. از نظر او مادر شیرین جان زنی سرخورده و پر از عقده های درونی بود که می خواست با تعریف و تمجید های اغراق آمیز، خودش را متشخص و باشخصیت نشان دهد. محمود هم هیچ جایگاهی نزد شاه پری نداشت. با وجود توجه و محبتی که تمام فامیل و دوستان به شوهر شیرین جان ابراز می داشتند، او از نظر شاه پری مردی خودخواه و عقب افتاده محسوب می شد که کوچکترین بویی از احساس و عشق نبرده و قدر همسرش را نمی دانست. شاه پری که شاهد کار و فعالیت بی وقفه دامادش بود و می دید که کمتر در خانه پیدایش می شود خون دل می خورد و از تنهایی دخترش نگران و ناراحت بود. اما از نظر شیرین جان، محمود بهترین و مهربانترین مرد دنیا بود و زن جوان ساعتهای تنهایی را با جان و دل پذیرا می شد تا هنگام آمدن و دیدن شوهرش شود. آن دو با یکدیگر توافق کامل داشتند و توجهی به حرفها و دردهای شاه پری نشان نمی دادند. ساعتهایی که محمود در خانه نبود شیرین جان بیشتر اوقاتش را به مطالعه می گذراند. محمود دریچه ای به دنیایی تازه برای او باز کرده بود که زن جوان تا آن زمان از وجود این دنیای زیبا و خواستنی، بی اطلاع بود. هر چند کتاب و مطالعه را دوست داشت اما تمام عمر کوتاه خود را به فراگیری کتابهای درسی و رشته مورد نظرش گذرانده بود. اکنون در می یافت که چقدر بیراهه رفته و می توانسته وقتی را که صرف یادگیری یک مشیت مطالب سنگین کرده بود در راه دیگری بکار ببرد و از کتابهای متنوع و گوناگونی که شوهرش در اختیارش گذاشته بود، لذت و استفاده بیشتری ببرد. اما شاه پری اینگونه حرفها و استدلالها را نمی پذیرفت. او معتقد بود از وقتی که دخترش همسر محمود شایان شده، دست از همه چیز شسته و خانه نشین گشته است. از اینکه شیرین جان، ساده و بی آرایش بود و موهایش را همیشه پشت سرش جمع می کرد زجر می کشید. از اینکه شیرین جان مطابق روز لباس نمی پوشید و به سفرهای اروپا نمی رفت و با چندین چمدان خرید و سوغاتی برنمی گشت رنج می برد. از اینکه دخترش هیچوقت کوچکترین زبوری بر سر و دستش نداشت و تنها به همان حلقه ازدواجش راضی و دلشاد بود، احساس سرافکندگی می کرد و تمام این ها را از چشم محمود شایان می دید و بس.

بیش از دو سال از ازدواج آن دو می گذشت و شاه پری هنوز نتوانسته بود وجود داماد بی اعتنا و مغرور خود را تحمل کند. در مدت این دو سال شیرین جان بارها و بارها راجع به بچه با شوهرش صحبت کرده بود. او فکر می کرد که محمود همانند هر مرد دیگری دوست دارد صاحب بچه های قد و نیم قد گردد و از وجودشان لذت ببرد. زن جوان که خودش عاشق بچه بود و رویای داشتن دختر و یا پسری کوچک را همیشه در دل می پروراند، از اینکه شوهرش هرگز در این مورد حرفی نمی زد و اظهار تمایل نمی کرد، در بهت و تعجب بود و آن را حمل بر علاقه بیش از حد محمود به خودش می دانست که نمی خواهد باعث ناراحتی و نگرانی او گردد. در واقع همین طور هم بود.

محمود می دانست حاملگی برای همسرش به منزله خطر از دست دادن اوست. هرگز در این مورد نه حرفی می زد و نه آن را یادآوری می کرد. هر بار هم که شیرین جان در مورد داشتن بچه از او می پرسید قیافه ای بی اعتنا به خود می گرفت و می گفت: «من که به هیچ وجه حوصله سر و صدا و گریه بچه را ندارم، در ضمن ما تازه ازدواج کرده ایم، برای بچه دار شدن فرصت زیادی داریم و بی معطلی موضوع صحبت را عوض می کرد. اما شیرین جان عاشق بچه بود. هر بار که به خانه دختر خاله و یا داینهاش می رفت ساعتها با بچه هایشان بازی می کرد و وقت می گذراند. حتی با اصرار حاضر بود شبها نگهداری آنان را به عهده بگیرد تا پدر و مادرهایشان با دل راحت به میهمانی بروند و برگردند. یک شب که تنها بودند و از هر دری سخن می گفتند شیرین جان با مهربانی رو به شوهرش کرد و گفت: «محمودجان می دونم در این مورد خیلی حرف زدیم، اما دلم می خواد بدونم تو راستی راستی از بچه ها خوشت نیاد یا به خاطر من اینطوری وانمود می کنی؟»

محمود لبخندی زد و پاسخ داد: «عزیزم چه اصراری داری راجع به این موضوع بررسی؟ من حاضر نیستم یک مو از سر تو کم بشه. اگر خدای ناکرده داشتن بچه باعث بشه لطمه ای به تو بخوره اون بچه برای من دشمن است و باعث و بانی از دست دادن تو محسوب می شه. چطوری می تونم تونو دوست داشته باشم؟»

شیرین جان ادامه داد: «آخه این اظهار نظر دکترها در چند سال پیش بوده، شاید حالا بتونم بچه دار بشم. می تونیم امتحان کنیم و...»

محمود با ناراحتی حرف او را قطع کرد و گفت: «یعنی چی امتحان کنیم؟ حرفش رو هم زن.»

شیرین جان خنده ی قشنگی کرد و گفت: «منظورم اینه که می تونیم از دکتروم بپرسیم. شاید وضعیت جسمی من بهتر شده و قلبم بتونه دوام بیاره و آسیب نبینه.»

محمود از روی بی حوصلگی سر تکان داد و گفت: «خواهش می کنم، خواهش می کنم دیگه در این مورد حرف زن. من تحمل ندارم حتی راجع بهش فکر کنم. چه برسه دست به کار بشم و اقدامی بکنم.»

اما شیرین جان مصرانه گفت: «آخه محمودجان، من سالهاست که مرتب برای معاینه پیش دکتر می رم، اون فقط همون سال اول ازدواجمون سفارش کرد بچه دار نشم، منظورم از امتحان اینه که می تونم ازش بپرسم ضرری نداره.»

محمود با محبت دستهای همسرش را در دست گرفت و گفت: «موضوعی که اما داره، مطمئن نیست. بعدش هم شیرین جان، من در این مورد حاضر نیستم یک درصد مخاطره کنم. فهمیدی؟»

چشمهای زن جوان پر از اشک شد و گفت: «آخه محمود، من هم زنم، احساس دارم، آرزو دارم. دلم می خواد مثل زنهای دیگه بچه داشته باشم. مادر باشم و مادری بکنم. چقدر کتاب بخونم؟ چقدر بشینم و به حرفهای بی انتهای مادرت گوش کنم؟ خلوتی و سکوت این خونه داره دیوونه ام می کنه.»

محمود بی اختیار پاسخ داد: «باشه، بیا بریم پرورشگاه و یک بچه را به فرزندی قبول کنیم، حاضری؟»

شیرین جان سکوت کرد. با چشمهای مبهوت به شوهرش نگاه کرد و پرسید: «محمود تو حاضری چنین کاری بکنیم؟ از نظر تو اشکالی نداره؟»

محمود با خوشحالی گفت: «معلومه که اشکالی نداره، هم صاحب بچه میشیم و هم خیالمون از سلامتی تو راحته.»

شیرین جان به فکر فرو رفت. سایه شاه پری مثل همیشه تاریک و سنگین بر وجودش حکمفرمایی می کرد. می دانست و از ته قلب مطمئن بود که این موضوع شاه پری را عصبانی و دگرگون می کند. از ترسش نزد محمود صحبتی نکرد. می دانست که شوهرش معتقد بود که این امری شخصی و خصوصی است و ربطی به مادرزنش ندارد. اما شیرین جان نمی توانست مادرش را نادیده بگیرد و بر خلاف میل او کاری کند. باید هر طور شده او را راضی می کرد. با خودش تصمیم گرفت که بهر نحو شده دل مادرش را نرم کند و رضایتش را بجلب نماید، زیرا زن جوان بارها و بارها تجربه کرده بود که بر خلاف میل مادرش کارهایش پیش نمی رود و موفقیتی حاصل نمی کند. هرچند به روی خودش نمی آورد اما ترسی ناشناخته و هراسی پنهانی از شاه پری در دل احساس می کرد. بارها شاهد اقدامات کینه توزانه او بر ضد دیگران بود و می دانست که مادرش هرگز بی کار نمی نشیند و هر طور شده انتقام جویی می کند.

حدسش درست بود. به محض اینکه شیرین جان دهان باز کرد و به مادرش گفت که او و محمود چه تصمیمی دارند، چشمهای شاه پری از وحشت گرد شدند و شروع به داد و فریاد کرد. تمام بدنش می لرزید و رعشه گرفته بود. زبانش در دهان خشک شده و نمی توانست خوب صحبت کند. تمنا با عجله لیوانی آب به دستش داد و گفت: «ای وای شاه پری، چته؟ چرا اینطوری می کنی؟ قلبت می گیره و سخته می کنی ها!»

شاه پری بریده بریده پاسخ داد: «آخه بین این دختر آمده اینجا چی به من می گه! میخواد بره از پرورشگاه بچه های گدا گدول مردم رو که معلوم نیست چچه اصل و نسبی دارن به فرزندی قبول کنه. بچه های سرراهی که معلوم نیست ننه باباشون کی هستن و چی هستن.»

دوباره چشمهای شیرین جان پر از اشک شد و بغض کرد. غمی به بزرگی کوه در دلش پدید آمد. از دیدن رنگ پریده و چشمهای از حدقه درآمده مادرش ترسیده و وحشت کرده بود. از اینکه موضوع را به مادرش گفته بود احساس پشیمانی می کرد. باورش نمی شد شاه پری واکنشی این چنین عجیب و باور نکردنی از خود نشان دهد. با صدای آرامی به مادرش گفت: «آخه مامان جان، مگه چی می شه؟ ما به اصل و نسب و بابا ننه اش چکار داریم. میریم و یک بچه خوب و سالم می گیریم و بزرگ می کنیم. در عوض من از تنهایی درمی آیم. دیگه عقده بی فرزندی ندارم و می تونم برای بچه ام مادری بکنم و لذت ببرم.»

شاه پری بزور آب دهانش را قورت داد و گفت: «عزیزدلم، شیرین جان، این بچه ها همشون مریض و ناقص هستن. باباهاشون همگی از طبقه پایین و فقیر جامعه هستن و مادرهاشون همگی کلفت و رختشورن!»

شیرین جان نگاه تحقیرآمیزی به مادرش کرد و گفت: «ولی مامان جان، پدر فقیر و مادر رختشور برای کسی عیب و ایراد محسوب نمیشه. چه بسا بچه های اونها از بچه های من و تو سالمتر و بهتر باشن.»

شاه پری دهانش از عصبانیت کج شد و فریاد زد: «بسه دیگه، دهن تو آب بکش، چرا خودتو با اونها مقایسه می کنی.»

شیرین جان در حالی که اشک می ریخت گفت: «برای اینکه من یک زن سالم و کامل نیستم که بتونم حامله بشم و بچه بزام. فهمیدی مامان؟ ولی همون طبقه ی پایین و فقیری که تو قبولشون نداری صحیح و سالم هستن و هرکدوم هفت شهت تا بچه ی قد و نیم قد دارن.»

شه پری دوباره فریاد زد: «همون که گفتم. حق نداری چنین کاری انجام بدی. همش تقصیر اون شوهر بی عرضه و نفهمته که حالیش نیست داره چه غلطی می کنه.» سپس دستهایش را به کمرش زد و گفت: «شیرین جان، تو یک دختر معمولی از یک خانواده ی معمولی نیستی. تو از شازده ها و اشراف زاده ها هستی. یا باید خودت بچه دار بشی یا دور بچه رو خط بکشی. وگرنه کاری می کنم کارستون. پدر همه تونو درمیارم. خودت می دونی که هرچی بگم، می کنم و از هیچکس و هیچی ترس و واهمه ندارم.»

آن روز گذشت و تا چند ماه دیگر شیرین جان در این مورد با هیچکس حتی با شوهرش صحبتی نکردم. محمود شایان هم کم کم داشت موضوع قبول بچه از پرورشگاه را به دست فراموشی می سپرد که یک شب در کمال ناباوری شنید که همسرش با خوشحالی رو به او کرد و گفت: «محمود جان... من... یعنی ما به زودی صاحب بچه ای می شی. آخه من باردار هستم.»

## فصل سیزدهم

تمام فامیل بسیج شده بودند که مراقب حال شیرین جان باشند. روزی نبود که دختر خاله ای به او سر نزنند و یا فرزند یکی از دایهها و دوستان مادرش سراغی از او نگیرند. اطرافش هرکه بود و هرکس که شناختی از او داشت نگران حال و وضع زن جوان بود. خواهرهای محمود نیز دست کمی از دیگران نداشتند و مرتب مراقب حال و سلامتی او بودند. از هر سو سیل محبت و توجه به سویش روان بود. شاه پری نخستین تلفنی که هر روز صبح می زد، به دخترش بود. شیرین جان دکترها را در مقابل کار انجام شده ای قرار داده بود که دیگر هیچکدام هیچ کاری در مقابل او نمی توانستند انجام دهند. شیرین جان ایمان داشت که بدون دردسر کودکش را به دنیا می آورد و کوچکترین لطمه ای به سلامتی اش وارد نمی آید. شوهرش از شدت نگرانی، نه روز داشت نه شب. دکتر متخصص قلب همسرش، او را بسیار ترسانده بود و حاملگی شیرین جان را دور از عقل و منطق می دانست. پرگل و شوهرش نیز بسیار نگران حال او بودند و با بی صبری در انتظار پایان دوران حاملگی و زایمان او بودند. شاه پری دلش شور می زد و هر آن منتظر شنیدن خبر بدی از سوی دخترش بود. تمنا او را دلداری می داد و می گفت: «به خدا توکل کن. خداوند هرگز بنده های خودش رو ناامید نمی کنه.» هوشنگ خان هم که در ظاهر نگران حال شیرین جان به نظر می رسید برای دلداری همسرش مرتب به او امیدواری می داد و او را مطمئن می ساخت که همه چیز به خوبی سرانجام می گیرد.

اواخر پاییز بود قیافه ی غم زده ی باغ و درختان خانه ی شاه پری او را غمگین تر و ماتم زده تر می کرد. تازگی اشتها ی خود را از دست داده بود و هر چه تمنا به او اصرار می کرد که چیزی بخورد و مواظب سلامتی اش باشد به گوشش نمی رفت. گونه هایش فرو رفته بودند و برجستگی یاستخوان های صورتش منظره ی ناخوشایندی به چهره اش داده بود. تمنا گاهی با تعجب نگاهش می کرد و او را با دوران جوانی اش مقایسه می نمود. اثری از طراوت و زیبایی آن دوران در او دیده نمی شد. با وجودی که بیش از پنجاه و سه چهار سال از عمرش نمی گذشت بسیار تکیده و فرتوت به نظر می رسید. هر چند قامتش راست و استوار باقی مانده و شانه ها و کمرش خم نشده بودند، اما صورتش نشانگر چهره ی یک زن پیر و زجر کشیده بود که سالهای سخت و پر از اندوهی را پشت سر گذاشته است.

یک روز که شاه پری از ملاقات دخترش به خانه برگشت و بسیار عصبی و بدخلق بود تمنا شصتش خبردار شد او حامل خبر چندان خوشایندی نیست. با نگرانی پرسید: "چیزی شده شاه پری جان؟ چرا رنگت پریده؟ ببینم حال شیرین جان چگونه؟"

شاه پری که لبهایش خشک شده بود ناگهان زد زیر گریه و هق هق کنان پاسخ داد: "چی بگم تمنا، دستی دستی بچمو فرستادم توی گور. کاشکی قبول می کردم بره بچه از یتیم خونه قبول کنه. نمی دونی امروز چه رنگ و رویی داشت. رنگش عینهو میت شده بود. الهی بمیرم. دخترم همش هن هن می کرد و نمی تونست خوب نفس بکشه. چکار کنم؟ چکار کنم تمنا، دارم دیونه میشم. اگه اون طوریش بشه خودمو می کشم"

اشک در چشم های تمنا جمع شد و گفت: "اوا، اوا، خدا نکنه طوریش بشه. زبونتو گاز بگیر. چطوری دلت میلد این حرفها رو بزنی؟ انشاالله طوریش نمیشه سر سلامت میزاد و یک پسر کاکل زری برامون به دنیا میاره"

شاه پری سری از روی ناامیدی تکان داد و گفت: "چی می گی تمنا، تو که اونو ندیدی چه شکلی شده. بچه م از شکل و قیافه افتاده. زیر چشمهایش یک وجب گود افتاده، انگار به زور نفس می کشید. اون مادر شوهر پیر و خرفتش هم روبروش نشسته و همش چایی کوفت می کنه و بربر نگاهش می کنه"

تمنا بغضش را قورت داد و با ملایمت گفت: "بهره خودتو ناراحت نکنی، خدا بزرگه. یک کمی هم به فکر خودت باش. بیا، بگذار چیزی برات بیارم بخوری، اگه تو از پا بیفتی دیگه اون دختر هیچ کس رو نداره، تو مادرش هستی و بهتر از هر کس دیگری میتونی بهش برسی"

هوشنگ خان هم که به منزل رسید وارد صحبت آن دو شد و به هر ترتیب بود شاه پری را مجبور ساخت کمی غذا بخورد و به بهانه ای تمنا را مرخص کرد که با همسرش تنها شود. شاه پری که از لحظه ی ورود شوهرش احساس کرده بود او هم حال و روز درستی ندارد، با کنجکاوی پرسید: "ببینم هوشنگ خان چیزی شده؟ چرا رنگ و روت پریده؟"

هوشنگ خان که دیگر پیر شده و شکل و ظاهرش سن و سالش را نمایان می ساخت، دستی به شکم برآمده اش کشید و گفت: "راستش شاه پری چی بگم. دو روزه این پسره رو فرستادم مشهد، هنوز خبری ازش نشده. نمیدونم چه بلایی سرش آمده؟"

شاه پری با تعجب پرسید: گ پسره کیه؟ منظورت..."

هوشنگ خان با عجله گفت: گ آره منظورم مجیده، مجید پسر تمنارو میگم"

شاه پری با بی اعتنائی پاسخ داد: گ خیلی خوب دو روز که چیزی نیست، لابد فردا پس فردا خبری ازش می رسه."

هوشنگ خان گفت: "چی چی می گی زن؟ اون هروقت برسه، به من تلفن میزنه و رسیدنش رو خبر میده. گیرم ماشینش هم خراب شده باشه، تا حالا باید یک خبری به من داده باشه"

شاه پری پرسید: گ یعنی فکر می کنی رفته و پولهارو به جیب زده؟"

هوشنگ خان با حالتی عصبی گفت: گ نه بابا، اون بیچاره این کاره نیست، من بهش اعتماد کامل دارم. می ترسم خدای نکرده تصادف کرده و یا توی راه یک نفرو سوار کرده و بخاطره پولهای که همراهش بوده بلایی سرش آورده باشن"

شاه پری دستی تکان دادو گفت: گ خاطرت جمع، هیچیش نشده، هین امروز فردا یک خبری ازش میرسه و می بینی که صحیح و سالمه"

هوشنگ خان گره ی کراواتش را شل کردو گفت: گ خدا کنه، اما من چشمم آب نمی خوره. آخه این پسر آدم مذتب و باانضباطیه. میدونه که به محض رسیدن باید تلفن بزنه و خیال منو راحت کنه. در ضمن این بار اولش نیست کهمیره و میاد. خدا کنه طوریش نشده باشه. امروز به زنش گفتم که مبادا به تمنا چیزی بگه و اونو نگران کنه. بیچاره زنش حامله هم هست و با اون دو تا بچه ی دیگه اش ویلون و سرگردون شده. امروز آمده بود تجاربخونه سراغ شوهرشومی گرفت. بهش گفتم نگران نباشه، من ازش خبر دارم. اما فهمید که بهش دروغ می گم. کارگرهای تجاربخونه خبرهارو زود میرسونن، به این طفلی هم گفتن که از شوهرش خبری نشده و اونو سراسیمه و ناراحت فرستاده بودن سراغ من بیچاره"

شاه پری رو ترش کرد و گفت: گ بسه بسه، لازم نیست برایش دلسوزی کنی، مگه کی هست؟ بعدش هم چه خبره هرسال هرسال یکی پس می اندازه؟ هروقت می بینیش شکمش آمده بالا و منتظر یک بچه ست! انگار هیچ کار دیگه ای جز بچه ساختن بلد نیستن"

هوشنگ خان صلاح دید که دیگر حرفی نزنه. او فقط نگران مجید بود. گویی دلش گواهی اتفاق بدی را می داد. آنقدر که در فکر جان او بود، به فکر پول نقد همراه او نبود. مجید هر ماه پنج شش بار برای خرید و یا تحویل جنس به مشهد و سایر شهرهای دیگر در رفت و آمد بود. رانندگیش مطمئن بود و تا آن روز هیچ بی احتیاطی و لغزشی از او مشاهده نشده بود. هوشنگ خان برخلاف میلش به یکی از کارمندا سپرده بود به پلیس راه خبر بدهد و نشانی مجید و خودرو او را بدهند.

آن شب گذشت. شاه پری شب ها به کمک قرص خواب به بستر می رفت. اما آن شب گویی قرص ها هم دردی از او دوا نمی کردند. مدتها بود که اتاق خوابش را از هوشنگ خان جدا کرده بود. به بهانه ی این که شب ها خروپف می کند و مانع خوابیدنش می شود، در اتاق جداگانه ای می خوابید. شب های زیادی بود که شبخ سیاه و وحشتناک سردارخان در برابر چشمانش ظاهر

می شد. و او را از خواب می پراند. ترمی ترسید. از انتقام خداوند و خشم او می ترسید و تا مغز استخوانش از پشیمانی می سوخت. اما دیگر هیچ فایده ای نداشت. با خودش فکر می کرد که خداوند با مرگ فرخ انتقام مرگ سردارخان را از او گرفته و دیگر کاری به فرزندش ندارد. اما باز هم می ترسید. می ترسید شیرین جان را از دست بدهد. می ترسید تنها امید زندگی و پاره ی وجودش را از دست بدهد. و همین فکر خواب راحت را از او سل کرده بود. هزار نذرو نیاز کرده بود که در صورت زایمان شیرین جان و سلامت او و بچه اش آنها را به جا آورد. هرروز صبح با چشمان بی خواب و پف کرده و قیلفه عصبی از تختهخوابش پایین می آمد و سرغ تلفن می رفت اگر شیرین جان خواب بود دختر تمنا چگونگی حال او را برایش شرح می داد، در غیر این صورت با خود شیرین جان صحبت می کرد و خیالش راحت می شد. اما آن روز صبح زود پیش از اینکه او تلفنی بزند زنگ تلفن به صدا آمد. شاه پری سراسیمه از خواب پرید و گوشی را برداشت تمام وجودش از ترس و دلهره می ارزید. به محض برداشتن گوشی صدای قاسم آقا، نگهبان تجارتخانه به گوشش رسید. شاه پری با تعجب پرسید: گ چیه قاسم؟ چی شده کله صبحی مزاحم شدی و منو ترسوندی؟"

قاسم با صدای بغض آلود و گریان گفت: گ ببخشین خانم، الان خبرآوردن که مجید آقا تصادف کرده و عمرشو داده به شما، جسدش چند روزه که توی سردخونه ی شاهروده، گفتن بریم و اونو شناسایی کنیم" و زد زیر گریه.

شاه پری خشکش زد. چشم هایش از وحشت گرد شده بودند و نمی دانست چه بگوید. با لکنت پاسخ داد: گگوشی دستت، برماآقا رو خبر کنم"

تمنای بیچاره با شنیدن خبر مرگ فرزندش،،، غش کرد و بیهوش شد. روزهای متمادی گذشت و او مات و مبهوت ناباورانه در مراسم مرگ پسرش شرکت کرد و اشک ریخت. از دیدن دو نوه ی بی پدرش و همسر مجید مرحوم که در جوانی بیوه شده بود و فرزند دیگری هم در شکم داشت حالت جنون به او دست می داد. خلیل آقا نیز دست کمی از او نداشت. در هر حال مولود زن مجید، خواهرزاده اش بود و بچه های او با وی غریبه نبودند. او که مردی احساساتی و مهربان بود از دیدن ضجه ها و زاریهای آنان دلش آتش می گرفت.

چهل روز گذشت پس از آن تصمیم بر آن شد که تا زمان زایمان مولود او و دو فرزندش نزد مادرش به ده بروند تا بعد سرفرصت تکلیفشان معین گردد. شاه پری نیز از مرگ مجید ناراحت و غمگین شد و مرتب تمنا را ذلداری می داد. اما تمنا روز به روز حالش بدتر می شد و حالتی افسرده و غمگین پیدا کرده بود که دل هر بیننده ای را به آتش می کشید. عاقبت شاه پری با وجود این که دل خوشی از دیدن بچه های مجید نداشت موافقت کرد چند روزی نزد تمنا بیایند و او را از تنهایی و بی کسی نجات دهند. خود شاه پری هم که مدت ها اعصابش تحت فشار و ناراحتی بود، دیگر حوصله ی دلداری و تسکین تمنا را نداشت و از دیدن چهره ی غمگین و ماتم زده ی او بیشتر ناراحت می شد و هر چه می گذشت پریشان تر و افسرده تر می گشت و تسلط بر اعصابش را به کلی از دست داده بود.

شیرین جان با وجود بار سنگینی که بدن ناتوانش به اجبار آن را تحمل می کرد و قلب ضعیفش را به لرزش وامی داشت لبخند از لبانش دور نمی شد و هرگز گله و شکایتی ابراز نمی داشت. ماه آخر بارداریش را می گذراند و رنگ به چهره اش نمانده بود. تنها محمود بود که وضعیت حاد و

وخیم او را می دانست. دکتر شیرین جان تصمیم داشت به محض بروز علائم زایمان او را سزارین کند چون دکتر قلبش صد در صد مطمئن بود که او یارای تحمل دردهای زایمان و فشارهای آن را ندارد و از بین می رود. از طرفی بیهوشی و یا حتی بی حسی هم برای وضعیت او وخیم و ناگوار بود. در هر حال همگی دست به دعا برداشته و از درگاه خداوند سلامتی و زندگی او را طلب کردند.

محمود بیش از هر چیز از واکنش شاه پری می ترسید. می دانست اگر هنگام زایمان دخترش او را خبر کنند، شاه پری با حرف ها و حرکاتش باعث تضعیف روحیه دخترش می شود و کار را خراب تر می کند. بنابراین همگی تصمیم گرفتند که با هوشنگ خان صحبت کنند و به او سفارش کنند که هنگام زایمان شیرین جان، به بهانه ای شاه پری را از شهر خارج کند و یکی دو روز پس از زایمان، او را به تهران برگرداند. هوشنگ خان در کار خودش خبره بود و می دانست چگونه شاه پری را راضی به ترک خانه کند و چند روزی او را سرگرم نماید. طبق نقشه ای که کشیده بودند و خود شیرین جان هم از آن با اطلاع بود، یک شب محمود به بهانه ی سلام و احوال پرسشی با هوشنگ خان و شاه پری، به خانه ی آن ها تلفن زد و یاد آور شد که تاریخ زایمان شیرین جان اواسط ماه اسفند خواهد بود. زن جوان که خودش هم می دانست وجود مادرش باعث ناآرامی و ناراحتی او خواهد بود، مادرش را مطمئن ساخت که حرف محمود درست است.

فردای آن روز شاه پری به دیدار دخترش رفت و چون حال و روز او را دید، غمگین و افسرده راهی خانه ی پرگل شد. پرگل دیگر طبابت نمی کرد و یک سالی بود که مطبش را بسته و فقط در بیمارستان کار می کرد. پاهایش ورم کرده و به درد واریس مبتلا شده بود. تنها گه گاهی بیماران خصوصی و یا دوستانش را در منزل معاینه و درمان می کرد. او نیز می دانست که باید شاه پری را متقاعد کند تاریخ اولیه ی زایمان شیرین جان اشتباه بوده و دو هفته ای به تعویق افتاده است. به محض دیدن شاه پری فهمید که او برای چه بی خبر نزدش آمده و هراسان و نگران به او پناه آورده است.

شاه پری به مجرد دیدن پرگل گفت: « پرگل جان دستم به دامن، دخترم داره می میره، رنگ به صورتش باقی نمونده. شکمش حساسی پایین افتاده، من فکر می کنم امروز و فردا می زاد، اما خودش می گه سه هفته دیگه تا زایمانش مونده، تو چی می گی؟ تو هم از موضوع خبر داری یانه؟»

پرگل خنده ای کرد و او را بوسید و گفت: « خدا نکنه طوریش بشه. این چه حرفیه می زنی. راستش من هم با دکترش صحبت کردم. او پس از معاینات دقیق تر فهمیده که یکی دو هفته ای اشتباه کرده و شیرین جان به سلامتی تا سه هفته ی دیگه فارغ میشه.»

شاه پری حالتی تحقیرآمیز به لب هایش داد و گفت: « واه واه، عجب دکتر خری، چطور از اول متوجه نشده که این بچه چه موقع می زاد؟»

پرگل لبخندی زد و او را به آرامش و صبر بیشتری دعوت کرد و فنجانای چای برایش ریخت و روبه رویش نشست.

شاه پری نگاه دقیقی به او کرد و گفت: « پرگل تو هر روز بیشتر شبیه مادر خدایامرزت میشی. یادمه اون هم پاهاش چاق و بدقواره شده بود و همش از درد به خودش می پیچید.»

پرگل کمی اوقاتش تلخ شد، اما حرفی نزد و با تعجب به او نگاه کرد. برایش عجیب بود که شاه پری هرگز دست از طعنه و کنایه هایش برنمی دارد و حتی حالا هم که برای کمک و استمداد نزد او آمده بود، باز هم زبان تلخش را به کار می گرفت و او را نیش می زد.

شاه پری بدون توجه به دلخوری او چایش را هورت کشید و ادامه داد: « راستش این ارث چاقی توی همه ی ما هست. فکر نکنی که من همین طوری لاغر موندم و چاق نمی شم ها، نه، این طوری نیست. من همیشه مواظب خودم بودم که چاق نشم. البته این چند ماه گذشته که آن قدر لاغر شدم و صورتم مثل اسکلت شده از غصه ی شیرین جانم، وگرنه تو که خودت دکتری، می دونی بلای هر دردی چاقیه، پدر خدایامرزمون اگه چاق نشده بود، نه سکنه می کرد و نه به اون زودی می مرد.»

پرگل حرف های او را تصدیق کرد و دوباره سکوت کرد. دلش می خواست هرچه زودتر شاه پری شرش را کم کند و برود.

پس از رفتن او، نفس راحتی کشید و زیر لب گفت: خدا به داد عروس ها و داماد هات برسه، اون ها از دست تو چی می کشن؟

وقتی شاه پری به خانه رسید تمنا با لباس سیاه و قیفه ی ماتم زده روبه رویش ظاهر شد و سلام کرد. شاه پری سلام او را پاسخ داد و پرسید: « بینم تمنا ماشین اقا چرا توی خونه است؟ مگه امروز ماشینش رو نبرده بیرون؟»

تمنا به آهستگی گفت: « چرا، صبح بعد از رفتن شما، آقا هم رفتن تجارت خونه، اما زود برگشتن.»

پیش از این که شاه پری چیز دیگری بپرسد سر و کله ی هوشنگ خان پیدا شد و شاه پری فوری از او پرسید: « چرا انقدر زود آمدی خانه؟ مگر کار و زندگی نداری؟»

هوشنگ خان با خوشحالی پاسخ داد: « شا پری جان باید هرچه زود تر راهی لواسانات بشیم، یک مشتری خوب و پولدار برای زمین هات پیدا شده. اصلا باورت نمی شه، یارو حاضره دو برابر قیمت اصلی باغ و زمین های دور و برش، بهمون پول بده.»

شاه پری ابرویی بالا انداخت و گفت: « تو هم فرصت گیر آوردی؟ نزدیک زایمان این دختره من حوصله ندارم به اون باغ لعنتی بیام.»

هوشنگ خان که درسش را از حفظ بود پاسخ داد: « حالا کو تا زایمان شیرین جان؟ اون سه هفته ی دیگه فارغ می شه، می تونیم دو سه روز بریم و املاک رو نشونش بدیم و همون جا معامله رو تموم کنیم.»

شاه پری به فکر فرو رفت. از طرفی دلش نمی امد دخترش را تنها بگذارد و برود و از طرف دیگر مدت ها بود که آرزو داشت آن باغ و زمین های دور و برش را بفروشد تا دیگر مجبور نشود به آن

جا سر بزند و هر بار خاطره ی کشته شدن سردار خان را به یاد آورد. با وجود این تا شب صبر کرد تا با دامادش صحبت کند و با خاطری اسوده تن به این سفر کوتاه بدهد. محمود هم او را مطمئن ساخت که همسرش تا سه هفته ی دیگر فارغ نمی شود و شاه پری می تواند با خیال راحت به لواسان برود و برگردد.

بهمن ماه بود و هوا در اوج سردی و یخ بندان بود. شاه پری به هیچ وجه راضی به این سفر نبود. او می ترسید در بین راه گرفتار برف و راه بندان شوند و مجبور به بازگشت گردند. اما هوشنگ خان او را مطمئن ساخت که خودرواش مجهز به زنجیر چرخ است و تمام راه ها هم باز هستند.

صبح که شاه پری از تمان خداحافظی می کرد به او سفارش کرد که هر روز با شیرین جان در تماس باشد. هنگامی که سوار خودرو می شد با عصبانیت رو به شوهرش کرد و گفت: «تو عجب مرد دروغ گویی هستی، چرخ ها که زنجیر ندارند.»

هوشنگ خان که از توجه او لجش گرفته بود گفت: «آخه عزیزم، جانم، اینجا که خبری نیست زنجیر ببندیم. با زنجیر که نمیشه رو آسفالت راه رفت. اگر خدای ناکرده به برف و یخبندان برخوردیم زنجیر همراه داریم، اونوقت چرخ ها را مجهز می کنیم و به راهمون ادامه می دیم.»

شاه پری ادای او را درآورد و گفت: «چرخ ها را مجهز می کنیم! خیلی خب بیا سوار شو بریم، زود باش.»

تمنا و خلیل آقا پشت سرشان دست تکان دادند و کاسه ای آب بروی زمین ریختند.

شاه پری و هوشنگ خان عقب نشسته بودند. راننده به اشاره ی آقای خانه راه افتاد و از چشم ساکنان خانه دور شدند.

پس از رفتن آنان تمان رو به شوهرش کرد و گفت: «خلیل شرط می بندم که تا خود لواسان این دو تا با هم بگومگو داشته باشن.»

اگر شاه پری می دانست که قرار است فردای آن روز شیرین جان را برای سزارین به بیمارستان ببرند، تمام فامیل را به هم می ریخت و از همشان انتقام سختی می گرفت. با وجودی که مطمئن شده بود که زایمان دخترش آن روز ها انجام نمی گیرد باز هم دلش شور می زد. اما از طرفی نمی توانست از مقدار پولی که هوشنگ خان متذکر شده بود بگذرد و آن را نادیده بگیرد. بنابراین تن به این سفر داده بود. طول راه برای شاه پری عذاب آور و خسته کننده بود. راهی را که هریار چهار یا پنج ساعت طی می کردند بیش از هفت هشت ساعت طول کشید. جاده یخ بندان بود و مجبور شدند مدتی بایستند و چرخ ها را زنجیر ببندند. وقتی به مقصد رسیدند، شاه پری از شدت خستگی و سرما رمق حرف زدن نداشت. داخل ساختمان بخاری ها را روشن کرده بودند و خانه هوای گرم و مطبوعی داشت. هوشنگ خان از شدت گرسنگی دست و پایش می لرزید زیرا شاه پری به او اجازه نداده بود در طول راه جایی بایستد و چیزی بخورد. چون روز پیش هوشنگ خان تلفن کرده به مستخدمان اطلاع داده بود همه چیز آماده بود. عمارت گرم و غذای مفصلی حاضر بود.

شاه پری به محض ورود به طرف تلفن هجوم برد. به تازگی یک خط تلفن به باغ وصل شده بود اما هرچند مدتی قطع می شد و ارتباط با تهران را غیر ممکن می ساخت. آن روز از بد اقبالی شاه پری تلفن قطع بود. هوشنگ خان موزیانه، نگاهی زیرزیرکی به او انداخت و گفت: «ای بابا، باز هم قطع شده؟ چه مسخره! این ها هم گندش را در آوردن! حالا خوبه دیروز وصل بود و من تونستم با اینها تماس بگیرم و بهشون بگم خونه رو گرم کنن.»

شاه پری که از شدت عصبانیت لب هایش می لرزیدند با شدت گوشی را روی دستگاه کوید و دستور داد هرچه زودتر غذا را بیاورند. بعد رو به هوشنگ خان کرد و گفت: «بینم پس این مشتری ها چه موقع میان؟ چرا تا به حال پیداشون نشده؟»

هوشنگ خان شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «والا چه عرض کنم. قرار بود بیان، دیگه تا عصری پیداشون می شه.»

شاه پری با ناراحتی فریاد زد: «تا عصر؟ مگه شب نشینی دعوت شدن؟ من می خواستم هرچه زود تر برگردم تهرون یه دلم شور می زنه.»

هوشنگ خان با ملایمت پاسخ داد: «مگه عقلت کم شده جانم؟ توی این هوای سرد و یخبندون که نمیشه شب حرکت کرد. خطرناکه. انشالله فردا صبح سر فرصت از خواب بلند می شیم و حرکت می کنیم و تا ظهر هم بهت قول می دم به تهرون برسیم.»

غذا آماده شد. هوشنگ خان با اشتها تمام شروع به خوردن کرد.

شاه پری دوباره پرسید: «بینم هوشنگ خان مگه تو نگفتی مشتری باغ اهل همین جاست و می خواد معامله همین جا صورت بگیره؟»

هوشنگ خان لقمه اش را فرو داد و گفت: «درسته، چطور مگه؟»

شاه پری با بی صبری گفت: «پس تا حالا کدوم گوری هستن؟ چرا نیامدن؟»

هوشنگ خان پاسخ داد: «الان میرم دنبالشون، اما اول اجازه بده یک چیزی بخورم و جون بگیرم.»

شاه پری دیگر حرفی نزد. کمی غذا خورد و گوشه ای نشست و به فکر فرو رفت.

هوشنگ خان پس از ناهار، غیبت زد. شاه پری به خیال اینکه او به دنبال مشتری ها رفته، نفسی به راحتی کشید و روی کاناپه جلوی بخاری دراز کشید. اما هرچه کرد نتوانست بخوابد. افکار همیشگی او را راحت نمی گذاشتند. دلش می خواست می توانست سوار اسب شود و همان مسیر کدایی را برود و برگردد. چقدر خوشحال بود که آنجا را با تمام خاطره های خوب و بدش می فروشد و به دست فراموشی می سپارد. پشت پنجره رفت. در کمال تاسف متوجه شد که برف می بارد. با هزار اشکال و سختی راه را طی کرده و خودش را به آنجا رسانده بود، می دانست اگر بارش برف ادامه پیدا کند، برگشتنش با خداست. بی صبرانه در انتظار بازگشت هوشنگ خان و مشتری مورد نظر بود. نمی دانست که در آن لحظه که مثل مار به خود می پیچید و انتظار می کشید، هوشنگ خان در انتهای باغ در اتاق صفدر مرحوم به خواب رفته و خر و پفش به هوا بلند شده است. شروع به قدم زدن کرد. حالت دیوانه ها را پیدا کرده بود. مرتب پرده

را کنار می زد و بیرون را نگاه می کرد. هوا کم کم تاریک می شد و از هوشنگ خان خبری نبود. نمی دانست چه کند. مرتب مستخدمان را صدا می زد و سراغ شوهرش را می گرفت. عاقبت طاقت نیاورد. پالتویش را پوشید و از عمارت بیرون رفت. هوای سرد و یخ زده به گونه های استخوانیش خورد و رعشه ای در تمام بدنش به جریان افتاد. شروع به راه رفتن کرد و تا اواسط باغ پیش رفت. اما ناگهان پشیمان شد. وحشتی سرد و تاریک تمام وجودش را فرا گرفت. باغ \*\*\* و عریان بود و برف همه جا را پوشانده بود. هوا دیگر تاریک شده بود و صدای زوزه سگها به گوش می رسید. تصمیم گرفت هرچه زودتر به درون ساختمان پناه ببرد. شبخ سیاه و خونین سردار خان لحظه ای تنهایش نمی گذاشت. به یاد نداشت که تا آن حد ترسیده و وحشت کرده باشد. حتی لحظه ای که سردار خان را هل داده و او را به قعر دره فرستاده بود، اینقدر نترسیده و وحشت نکرده بود. شروع به دویدن کرد. با سرعت هرچه تمام تر راه کوتاهی را که طی کرده بود برگشت و خود را به داخل عمارت رساند. نفس راحتی کشید و خودش را روی یک مبل انداخت. در همان لحظه که دست روی قلبش گذاشته و نفس نفس می زد، در باز شد و هیکل چاق و خمیده هوشنگ خان با چشمهای پف کرده ظاهر شد. شاه پری دیگر نتوانست رفتارش را کنترل کند و با خشم فریاد زد: «تا حالا کدوم گوری بودی؟ چه غلطی می کردی؟ خجالت نمی کشی منو تنها گذاشتی و رفتی؟ بگو ببینم کدوم گوری بودی؟ چرا لال شدی؟»

هوشنگ خان که دستپاچه شده بود و از واکنش شاه پری مضطرب به نظر می رسید با عجله گفت: «الهی قربونت برم چرا داد میزنی؟ فدات بشم آخه تقصیر من چیه؟ باور کن تا همین الان دنبال این مرتیکه سگ دو می زدم، آخرش هم نتونستم پیدااش کنم.»

خودش می دانست که با چه واکنشی روبرو خواهد شد و شاه پری چه بلایی سرش خواهد آورد و با وجودی که خودش را از پیش آماده کرده بود، اما باز هم می ترسید و خود را از دسترس او دور نگه داشت.

شاه پری که متوجه چشمهای پف کرده و خواب آلود او شده بود، با شنیدن حرفهای او و اینکه هنوز از مشتری مورد نظر خبری نشده، دیگر امان اختیار از دستش در رفت و جلوی چشمان حیرت زده زن و شوهری که از مستخدمان او بودند، همانند پلنگی وحشی به طرف هوشنگ خان حمله برد و صورت او را با ناخنهای بلند و تیزش جلا زد و فریاد کشید: «مرتیکه دروغگوی قالتاق، دروغ می گی، مثل سگ دروغ می گی، زود باش بگو ببینم چه غلطی می کردی؟ کجا بودی.»

هوشنگ خان که غافلگیر شده بود و صورتش به سوزش افتاده بود با تضرع

و زاری پاسخ داد: «بخدا هیچ جا. قسم میخورم رفته بودم دنبالشون، توی بنگاه هم روی صندلی یک چرتی زدم. آخه چکار کنم خسته بودم. داشتم از خستگی هلاک میشدم.»

شاه پری دوباره فریاد زد: «کاش میمردی و نمی آمدی. منو از کار و زندگی انداختی، کشوندی و آوردی اینجا که چی؟»

مستخدم بیچاره خودش را به او رساند و شاه پری را از هوشنگ خان دور کرد و گفت: «خانم شما را به خدا خودتونو ناراحت نکنین. با عصبانیت که کار درست نمیشه.»

شاه پري که دهانش کف کرده بود با صدای بلند گفت: «آخه میبینی چکار میکنه؟ سه ساعته منو گذاشته و رفته، معلوم نیست کدوم گوري رفته و چکار میکنه.»

هوشنگ خان که صورتش زخمی و خونی شده بود، با دستمال خونهای صورتش را پاک کرد و دیگر حرفی نزد. به آرامی به دستشویی رفت و از دسته گلی که زنش به روی صورت او به آب داده بود وحشت کرد. باورش نمیشد شدت جراحات تا این حد رسوا کننده و آشکار باشد. با آب سرد به جان صورتش افتاد و سعی کرد آثار ناخن و چنگ شاه پري را از بین ببرد.

شاه پري مجبور شد آن شب را به صبح برساند و فردای آن روز دست خالی، عصبی و ناراحت راهی تهران گردد. هوشنگ خان میدانست که حرکت به سوی تهران کار عاقلانه ای نیست چون از زمان و زمین برف میبارید و خدا میدانست که گردنه ها را چگونه طی خواهند کرد. با وجودی که روی صورتش اثر چنگ های شاه پري باقی مانده و مورد خشم او قرار گرفته بود اما از اینکه توانسته بود ماموریتش را به نحو احسن انجام دهد خوشحال بود. او میدانست که تا زمان برگشت آنان شیرین جان وضع حمل کرده و کودکش را به دنیا آورده و به دور از قیل و قال و هیاهوی شاه پري مشغول استراحت است. از طرفی حالت قهرمانها را به خود گرفته بود و ابایی نداشت که اثر ناخنهای شاه پري روی صورتش هویدا و آشکار باشد. با خودش میگفت: «بگذار همشان بفهمند با چه زحمتی او را توانستم مهار کنم و سرش را جای دیگری گرم نمایم.»

حدس هوشنگ خان درست از آب درآمد. آنان صبح زود حرکت کرده بودند اما بخاطر راه بندان و یخ زدگی جاده ها هنگام شب و دیروقت به منزل رسیدند. خدا میداند که شاه پري چه حالی داشت. تمام طول راه را غرولند کرد و هوشنگ خان را به باد فحش و ناسزا گرفته بود. خسته و گرسنه و عصبی و نگران به مقصد رسیدند. قصد داشت مستقیم به رختخواب برود و استراحت کند. بدش نمی آمد سراغی از شیرین جان بگیرد و راحت تر به بستر پناه ببرد اما دیروقت بود و مطمئن بود که او و شوهرش هر دو در خواب هستند. ساعت یک نیمه شب را نشان میداد. وقتی به خانه رسیدند و بوق زدند، خلیل آقا با سرعت در را برایشان باز کرد. بیدار بودن خلیل در آن موقع شب چیز غیر عادی و عجیبی نبود. شاه پري حدس زد که تمنا از دیر کردن آنان نگران شده و شوهرش را بسیج کرده که به محض شنیدن صدای بوق در را باز کند. قامت چاق و کوتاه تمنا در گوشه ای از باغ نمودار شد. با وجود تذکرهاي شاه پري و و گذشتن دو سه ماه از مرگ مجید، تمنا هنوز لباس سیاه به تن داشت. شاه پري متوجه شد که اسد باغبان هم سروکله اش از میان درختهای \*\*\* و عور، در تاریکی شب ظاهر گشت. دلش ناگهان به شور افتاد. زیرا اسد هم لباس سیاه به تن داشت.

تمنا جلو دوید و سلام کرد. شاه پري بدون توجه به او رو به اسد کرد و پرسید: «تو چرا این وقت شب با لباس سیاه آمدي اینجا؟ کی به تو گفته اینطوری بیایي به استقبال من؟»

اسد ناگهان صورتش را بین دست هاپنهان کرد و با حق حق دردناکی گریه سر داد.

شاه پري با چشمان وحشت زده به تمنا نگاه کرد و از دیدن چهره او ناگهان به هول افتاد و فریاد زد: «بچه ام، دخترم، شیرین جان، شیرین جانم! چی شده؟ چه خبر شده؟ چرا همه تون لال شدین و حرفی نمیزنین؟»

صدای گریه زوزه مانند تمنا مانند نوای جغدی شوم در سراسر باغ پیچید و شاه پری دیگر نفهمید چه میکند. با سرعت باغ را طی کرد و خودش را به پله ها رساند و هنوز به در عمارت نرسیده بود که متوجه شد تمام چراغها روشن است و جمع کثیری در خانه اش به انتظار او نشسته اند. با ناباوری از پنجره مشاهده کرد که همگی لباس های سیاه بر تن دارند. با خودش فکر کرد شاید خواب میبیند، شاید از خستگی و بی خوابی کابوسی هولناک به سراغش آمده است، اما وقتی خود را به آخرین پله رساند در باز شد و صورت ماتم زده خواهرش در میان چهارچوب در نمایان گشت. پشت سر او خواهران و برادران دیگرش توجه او را جلب کردند. شاه پری با دست بر سرش کوفت و وارد جمع آنان شد. جیغ میکشید و همانطور خودش را میزد. صدایی که از گلویش خارج میشد نه صدای یک زن یا یک انسان، بلکه بسان صدای حیوانی بود که به شدت تحت شکنجه و آزار قرار گرفته است. تعدادی از دوستانش هم در جمع سوگواران بودند. همه میدانستند که وجود شیرین جان چه منزله و مقامی نزد شاه پری داشته و از سرانجام کار او میترسیدند و هراس داشتند. دور و بر شاه پری را گرفتند و مانع شدند تا به خود آزار برساند. شاه پری موهایش را کنده و صورتش را خراشیده بود. لباسی را که زیر پالتو به تن داشت از گریبان چاک داده و آن را پاره کرده بود. دهانش کج شده و کف از آن می آمد. اشکی نداشت که بریزد. فقط ضجه میزد. فقط زوزه میکشید و همان صدای عجیب را از گلو بیرون میداد. مرتب فریاد میکشید: «شیرین جان کجایی؟ شیرین جان کجایی؟»

شیرین جان در سردخانه و در انتظار خاکسپاری بود!

همان روز که شاه پری همراه شوهرش به قصد فروش باغ و زمینهایش از تهران خارج شده بود شیرین جان همراه شوهرش به بیمارستان رفته بود تا با هزاران هزار امید و آرزو، فرزندی را که در انتظارش بودند، صحیح و سالم به دنیا آورد. آن روز شیرین جان به هیچ وجه حال خوشی نداشت. محمود بیچاره تا آن هنگام چشمهای همسرش را آنطور بی فروغ و بی حالت ندیده بود. دو نفر از خاله ها و تمنا و دخترش هم در بیمارستان حضور داشتند. ساعتی بعد نوزاد شیرین جان که پسرکی کوچک و خواستنی بود با عمل سزارین به دنیا آمد. اما حال مادر طفل رو به وخامت گذاشت. شیرین جان را تا بیست و چهار ساعت پس از زایمانش زنده نگهداشتند اما عاقبت قلب بیمار و مریضش برای همیشه از تپش ایستاد. او حتی موفق نشد برای یک لحظه کوتاه صورت پسرش را ببیند. هنگام مرگ بیست و هشت سال بیشتر نداشت.

محمود شایان که مرگ همسر جوانش او را دگرگون و دیوانه کرده بود، دیگر علاقه ای به دیدار فرزندش نشان نداد و در اتاق کارش به سوگ نشست. همگان آنقدر از مرگ شیرین جان غمزده شده بودند که حال و روز خود را نمی فهمیدند. بچه را به تمنا سپردند و او همه را مطمئن ساخت که به جان و دل مراقبش خواهند بود. درد تمنا کمتر از درد و رنج شاه پری نبود. در واقع در مدت کوتاهی دو فرزند از دست داده بود. شاه پری را با آمپول و قرص های آرام بخش بستری کردند. شاه پری نتوانست در مراسم به خاک سپردن فرزندش شرکت کند، زیرا در حال مرگ و زندگی در بیمارستان به سر میبرد. یک بار هم قصد خودکشی داشت که موفق نشد.

محمود دست کمی از او نداشت. پس از یک هفته که از مرگ همسرش میگذشت به اصرار مادر پیرش به خانه شاه پری رفت و دیداری از فرزندش کرد. پس از آن هر روز برای دیدن پسرش به آنجا میرفت و ساعتی را با او سپری میکرد.

هوشنگ خان هم بکلی از دل و دماغ افتاده و زانوی غم به بغل گرفته بود. آن سال هیچکدام از فامیل عید نداشتند و تمام روزهای عید را به سوگواری گذراندند.

شاه پری سه هفته در بیمارستان بستری بود و اواخر زمستان بسان اسکلتی تنها و افسرده به خانه اش برگشت.

محمود از دیدن حال و روز او دلش به درد آمد و تمام کینه های گذشته را فراموش کرد. روزی که محمود برای دیدار فرزندش به آنجا رفته بود و شاه پری هم از بیمارستان مرخص شده بود، به محض دیدن دامادش لبهایش لرزید و گفت: «محمود، پسر تو دیدی؟ دیدی چقدر شبیه خودته؟» اشک در چشمهای محمود جمع شد و پاسخی نداد.

شاه پری گفت: «گریه نکن، هر کسی یک قسمتی داره. قسمت من و تو هم این بوده که عزیزترین موجود زندگیمونو ازدست بدیم.»

محمود سری به تایید حرف های مادر زنش تکان داد و آرام آرام گریه کرد.

شاه پری نگاهی ملتمسانه به او انداخت و گفت: «محمود بیا و مردانگی کن و تقاضای منو رد نکن. ازت خواهش میکنم، تو رو به روح شیرین جان قسمت میدم که بیای و تقاضای یک مادر پیر و قبول کنی.»

محمود نگاهی به او کرد و پرسید: «چکار کنم شاه پری خانم؟ چکار کنم؟»

شاه پری لبهای چروکیده و خشکش را بطرز رقت آوری جمع کرد و گفت: «بچه رو بده به من، بچه شیرین جان رو بده تا من بزرگش کنم. محمود بخدا دیگه هیچ دلخوشی جز این بچه توی دنیا ندارم. ازت خواهش میکنم، تمنا میکنم، این بچه رو بده به من. بهت قول میدم خوب بزرگش کنم. خوب به نتیجه برسونمش. بهت قول میدم یک لحظه حتی یک لحظه تنهانش نگذارم. محمود ازت خواهش میکنم، تقاضا میکنم.»

محمود نگاه مغمومی به او انداخت و گفت: «شاه پری خانم منو ببخشین که این حرفو میزنم اما من هیچگونه کششی نسبت به این بچه احساس نمیکنم. انگار مرگ شیرین جان پرده به روی تمام مهر و عشق پدری من کشیده، هر چه سعی میکنم نمیتونم این بچه رو دوست داشته باشم و یا علاقه ای بهش نشون بدم. هر چند درمورد اون احساس مسئولیت میکنم و هرگز تنهانش نمیذارم و رابطه ام رو باهاش قطع نمیکنم اما با پیشنهاد شما موافقم. بچه مال شما. بزرگش کنین و به نتیجه برسونیدش. هر وقت هم که خسته شدین و خواستین اونو به من بدین با کمال میل قبولش میکنم و مسئولیت نگهداریش رو به عهده میگیرم.»

چشمهای شاه پری برق زدند و لبخند کمرنگی بروی لبهایش نقش بست.

#### فصل چهاردهم

پسر شیرین جان دو ساله شده بود که انقلاب شد. شاه پری کم و بیش در جریان دگرگونیها و تحولات کشور قرار گرفته بود. وکیل او که سالها از دوستان خانوادگی و مشاور او محسوب می

شد، به او گفته بود در آینده ممکن است تغییر و تحول مهمی در مملکت روی دهد که چندان به نفع او نیست و ممکن است لطمه ی بسیاری به او بخورد.

شاه پری که پس از جلب موافقت دامادش برای نگهداری پسر شیرین جان مرحوم، گویی روح تازه ای در کالبدش دمیده شده و امید تازه ای برای زندگی پیدا کرده بود اسم او را به یاد پدر مرحومش امیر سالارخان گذاشت. محمود هیچ مخالفتی در این مورد نداشت. او هر هفته به پسرش سر می زد و چند ساعتی نزد او می ماند. او خودش را غرق در کار و تفریح کرده بود و کمتر وقت آزاد داشت و فقط برای خواب و استراحت به خانه می آمد. مادر پیرش یک سال پس از مرگ شیرین جان فوت کرد. خانه ی محمود را دختر تمنا و شوهرش می گرداندند و وسایل راحتی و آسایش او را فراهم می کردند. شاه پری تمام عشق و محبتش را به پای نوه اش سالارخان ریخته بود. او را می پرستید و خالصانه به او عشق می ورزید. برایش پرستار خصوصی گرفته بود که مراقبش باشد. تا یک سالگی تمنا مراقب کودک بود و شیر و غذایش را فراهم می کرد. حتی شاه پری موافقت کرد مولود، عروس تمنا، همسر مجید بیچاره که فوت کرده و در جوانی از دست رفته بود، چند ماهی به سالارخان شیر بدهد. زیرا فرزند او هم سن و سال سالارخان بود و در همان اوان به دنیا آمده بود. هرچند شاه پری از اوضاع داخل کشور به هراس افتاده بود، اما وجود نوه ی کوچکش باعث شده بود که همه چیز را نادیده بگیرد و تمام فکر و ذکرش را معطوف او کند. باخودش فکر می کرد که بچه هایش همگی دارای زندگی جداگانه ای هستند و به خوبی و خوشی سر می کنند. دو پسر آخرش هنوز در خارج بودند و قصد برگشت نداشتند. هر دو مجرد بودند و سرشان به زندگی خودشان گرم بود. امید، پسر فرخ، هم درس می خواند و هم کار می کرد. او بسیار زرنگ و ساعی بود و بر خلاف شهریار پسر هوشنگ خان کمتر به وقت گذرانی و تفریح می گذراند. دو پسر بزرگ شاه پری که از سردار خان بودند نیز ازدواج کرده و بچه دار شده و برای خودشان کسب و کار خوبی داشتند. گلشاد دختر فرخ مرحوم نیز از زندگی خوبی برخوردار بود و دارای دو دختر خوب و قشنگ شده بود. او و شوهرش تفاهم کامل داشته و در زندگی شان مشکلی نداشتند. تنها ناراحتی شاه پری وجود ثروت و دارایی زیادی بود که می ترسید برایش مسئله ساز شود. با وجود بذل و بخشش های زیادی که برای بچه هایش کرده بود، یکی از ثروتمند ترین زنان فامیل باقی مانده و به برکت مغز اقتصادی هوشنگ خان، روز به روز بر اموال و دارایی او افزوده می شد. وقتی وکیلش با او صحبت کرد و خطرات انقلاب را برایش باز گو کرد، شانه هایش را بالا انداخت و گفت: ((چه کار کنم، دزدی که نکردم، شوهرم و خودم یک عمر کار و تلاش و دوندگی کردیم و ثروتمون زیاد شده، نمی تونم که اونها رو بریزم دور.)) با وجود این پس از مدتی قسمت اعظم ثروتش را در یکی از بانکهای سوییس به امانت گذاشت و با آرامش تمام به زندگی ادامه داد. زمین های لواسان همانطور باقی مانده بودند. شاه پری پس از مرگ دخترش به آنجا پا نگذاشته بود با وجودی که مدتها بود که به هوشنگ خان وکالت فروش آنجا را داده بود، گویی طلسمی در کار بود و باغ و زمینها به فروش نمی رفت. هوشنگ خان که دیگر با عصا راه می رفت همچنان بین خانه و تجارت خانه در رفت و آمد بود. از کارش کم کرده و بیشتر در خانه استراحت می کرد. بعد از ظهرها که راهی منزل می شد، به عشق دیدن امیر سالارخان کوچولو، آب نباتی و یا شکلاتی، می خرید و برایش می برد. پسرک کوچولو که بسیار شیرین و خواستنی شده بود، به محض شنیدن صدای خودرو او، از خانه بیرون می آمد و برایش دست تکان می داد و خودش را در آغوش او رها می کرد.

محمود بیشتر به دیدن او می آمد و بر خلاف گفته های گذشته، مهر پسرک را در دل گرفته و هر روز به ملاقاتش می رفت.

همگان عشق و علاقه ای خاص به پسر شیرین جان ابراز می داشتند. شاید خاطره ی دردناک مرگ او باعث شده بود که فرزندش را آنچنان دوست بدارند و محترم بشمارند. تمنا نیز دست کمی از دیگران نداشت. او هم محبتی خاص و بیش از حد به امیر سالارخان نشان می داد و با وجود پرستار شبانه روزی و مراقبتهای خود شاه پری، لحظه ای از او غافل نمی شد و مرتب دور و برش می پلکید و او را در آغوش می گرفت و نوازش می کرد و می بوسید .

یک شب هوشنگ خان در خواب سکتہ کرد و با زندگیش بدرود گفت. او که هفتادوپنج سال از عمرش می گذشت ، یک شب که مثل همیشه شام مفصلی خورده و به رختخواب رفته بود، خیلی آرام و بی صدا قلب پیر و خسته اش برای همیشه از حرکت ایستاد و به زندگیش خاتمه داد. صبح روز بعد هر چه تمنا انتظار کشید خبری از هوشنگ خان نشد. هر روز صبح زود، تمنا میز صبحانه را می چید و چای را آماده می کرد. نخستین مشتری صبحانه هوشنگ خان بود که پس از صرف چای و نان و کره و عسل مفصل، خانه را ترک می کرد و راهی محل کارش می شد. پس از او شاه پری و سالارخان همراه با تمنا صبحانه شان را می خوردند. اما آن روز صبح هر چه تمنا منتظر شد، هوشنگ خان برای صرف صبحانه پایین نیامد. به ناچار به اتاق خودش رفت و به شوهرش گفت: که گویا امروز آقا حوصله ندارد که سر کار برود و پس از کمی صحبت با دوباره به ساختمان برگشت و در آشپزخانه مشغول کار شد. ساعتی بعد که شاه پری همراه با نوه ی عزیزدردانه اش پایین آمدند تمنا به او گفت: که هوشنگ خان هنوز از خواب بیدار نشده است.

شاه پری در حالیکه سالارخان را روی صندلی مخصوصش می نشاند با لحنی نیمه جدی گفت :«پس لابد مرده ! چون توی این همه سال که من با این مرد زندگی کردم ، هیچوقت دیرتر از شش صبح از خواب بیدار نشده ، حتی شب هایی که مهمونی داشتیم و تا بوق سگ بیدار بوده و عرق خورده !» اما ناگهان نگران شد و قیافه ی جدی به خود گرفتو گفت :« تمنا بدو برو یک سری بهش بزن ، نکنه راستی راستی بلایی سرش اومده !»

هنگامی که شاه پری از مراسم خاک سپاری هوشنگ خان فارغ شد و به خانه برگشت با تاسف رو به تمنا کرد و گفت :«یکی یکی داریم میمیریم و راحت میشیم . خدا میدونه چه موقع نوبت من می رسه ؟»

تمنا اخمی کرد و گفت :«خدا نکنه ، این حرفا چیه میزنی ؟ اون خدا بیامورز بیشتر از بیست سال از تو بزرگتر بود ، هم فشار خون داشت هم وزنش زیاد بود . خدا رحمتش کنه ، اصلا پرهیز نمی کرد . هرچی دکتر بهش می گفت خیلی چاق شدی و برات خوب نیست ، لااقل این همه سیگار نکش ، به خرجش نمی رفت . تو چرا خودتو با اون مقایسه می کنی . تو حالا حالاها باید زنده باشی و این پسر رو به نتیجه برسونی . اون غیر از تو هیچ کسو نداره . باباش هم اونو به امید تو ول کرده و گاهی بهش سر میزنه .»

شاه پری از مرگ هوشنگ خان متاسف بود . او دیگر می دانست که باید فاتحه تجارتخانه را بخواند و آنرا بفروشد و از سر باز کند . مرگ هوشنگ خان دوباره شاه پری را به یاد از دست دادن

شیرین جان انداخت . در مدت دو سالی که شیرین جان فوت شده بود ,روزی نبود که شاه پری به یاد او نیفتد و اشکی نریزد . هر هفته سر مزارش می رفت و روی سنگ قبرش گل می گذاشت . ساعتی می نشست و آه می کشید . احساس می کرد جگرش می سوزد . هر دفعه با خودش فکر می کرد که خداوند عجب انتقام سوزناکی از او گرفته است . با خودش فکر می کرد اگر وجود پسرک شیرین جان نبود ,تا به حال خودش را کشته و راحت کرده بود . تمام امیدش را به پسرک دو ساله بسته بود . بند

بند وجودش بخاطر او می تپید و بخاطر او به زندگی سخت و نکبت بارش ادامه می داد . همه احساس کرده بودند که پس از مرگ شیرین جان ,دیگر شاه پری از شرو شور افتاده و مانند حیوان بی آزار سرش را در لاک خود فرو برده و به دنیای اطرافش بی توجه شده است . چهره اش به سان رویاه پیری شده بود که دیگر از مکرو حيله خسته شده و حوصله ی مردم آزاری و ستیزه جویی ندارد .احتیاج به آرامش داشت ,از هرچه درگیری و مشکل بود فرار می کرد . اعصابش کشش و تحمل هیچگونه ناآرامی را نداشت . بنابراین خودش را نسبت به مسائل و تغییراتی که در اطرافش وجود داشت ,بی توجه نشان میداد . با خودش فکر می کرد که مشکلات مملکت ربطی به او ندارد ,او چه کاره است که در این مورد احساس نگرانی و ناراحتی کند ؟اما به تدریج احساس کرد که خواه ناخواه او هم در این جریان قرار گرفته است .متوجه شد که حتی بچه های برادرهایش یکی یکی رخت می بندند و ایران را ترک می کنند . متوجه شد که حتی بچه های خودش هم به نوبت از او خداحافظی کرده و بطور موقت یا همیشگی قصد جلای وطن دارند . ناگهان ترس برش داشت . احساس خلا و تنهایی می کرد . متوجه شد که موضوع جدیتر از آن است که فکرش را می کرده است . اطرافیانش به او نصیحت می کردند که تا دیر نشده خانه و زندگی را رها کند و نزد بچه هایش برود . به او می گفتند که به اندازه ی کافی پول و ثروت دارد پس چرا تک و تنها نشسته و دل به چند خانه و زمین و باغ بسته است؟اگر او را بگیرند و به زندان بیندازند ,تکلیف سالار خان کوچک چه می شود ؟ شاه پری ناگهان وحشت کرد . در یک آن تصمیم گرفت دست نوه اش را بگیرد و فرار کند . باید عجله می کرد . به ناچار خانه و زندگیش را به تمنا سپرد و همراه پسرک شیرین جان از ایران فرار کرد . اما رفتن او بون دردسر و به آسانی انجام نگرفت .

هنگامی که محمود فهمید شاه پری قصد دارد از ایران برود به او گفت :«من هم صلاح شما را در این کار می بینم. بنابراین بهتر است پرستار سالار را راضی کنین که به همراه او به خانه ی من بیاد . می دونین که من کسی رو ندارو از پسرمر

نگهداری کنه.))

دهان شاه پری از تعجب باز ماند.او چگونه می توانست بدون نوه اش از ایران برود؟!چگونه میتوانست پاره ی جگرش را بگذارد وفرار کند؟می دانست محمود مرد جدی و یک دنده ایست در ضمن می دانست حق با اوست و اوست که می تواند در مورد سرنوشت فرزندش تصمیم بگیرد.از طرفی احساس کرده بود که اوضاع و شرایط هم دیگر به نفع او نیست پس فریاد اعتراض و خشم خود را در گلو خفه کرد و حرفی نزد.

محمود از تغییر قیافه و حالت چهره او فهمید که ناگهان دگرگون و ناراحت شده است. بنابراین به سادگی پرسید:))حرف بدی زدم؟ چیزی گفتم که ناراحت شدین؟ یعنی فکر می کنید پرستارش خونه من احساس امنیت نمی کنه؟))

شاه پری از لحن و فحوای کلام داماد خود احساس کرد گرفتن بچه را حق خود و امری طبیعی می داند زود تغییر حالت داد و با لبخند گفت:))راستش همین فکرو می کردم. فکر می کردم چون تو یه مرد مجرد هستی، این دختره قبول نکنه که به اون خونه بیاد. اما فکرش رو نکن. من راضیش می کنم و اگر راضی نشد یک پرستار خوب و مسن تر پیدا می کنم. آدم که قحط نیست.))

محمود نگاه قدرشناسانه ای به او انداخت و تشکر کرد.

شاه پری افزود:))اما محمود جان، همان طور که میدونی دوری و جدایی از این بچه برای من سخت و ناگوار است. بنابراین سعی می کنم اونو تا آخرین لحظه ای که در ایران هستم پیش خودم نگهدارم. باشه؟))

محمود سری به نشانه ی موافقت تکان داد و گفت:))باشه، حتما. فقط خواهش می کنم تکلیف پرستارش رو هر چه زود تر روشن کنین. در ضمن تمنا و شوهرش هم هستن، اونها هم می تونن کمک کنن.))

شاه پری لبخندی زد و گفت:))بله بله، حق با توست، اصلا وجود آنها رو فراموش کرده بودم. باشه، هرچه زودتر اقدام میکنم. منتظر خبر من باش.))

شاه پری هنوز آنقدر قدرت داشت که بتواند پسر محمود شایان را بدون اجازه و خبر او از کشور خارج کند. او در هر گوشه شهر تهران هزار آشنا و دوست داشت که برایش هر کاری انجام می دادند و انعامهای خوب و کلان می گرفتند. حتی از آنچه شاه پری فکرمی کرد، راحت تر و بی دردسر تر گذرنامه نوه اش درست شد و در اختیار او قرار گرفت. در ضمن صلاح دید که به اطرافیان، بخصوص کسانی که با دامادش ارتباط داشتند از رفتن حرفی نزنند. هر چه که داشت به تمنا و آقا خلیل سپرد. در آخرین روز های اقامتش، صندوقچه اهدایی پدرش را که همانند جانش می پرستید و تمام این سال ها آنرا پنهان کرده بود به خانه خالی و بی سکنه مانده بود برد و در باغچه ی کوچک و خشک آنجا چال کرد. هیچکس جز خودش و تمنا از این اقدام خبر نشد. زن و بچه های مجید بیچاره به ده رفتند و هرزگاهی نزد تمنا می آمدند و چند روزی می ماندند و دوباره بر می گشتند. به شاه پری گفته بودند که امکان مصادره خانه و اموالش وجود دارد و بهتر است هر چیز قیمتی که دارد از خانه خارج کند. شاه پری می دانست که محمود برنامه خصوصی برای دیدن فرزندش ندارد، می ترسید سرزده وارد خانه شود و از رفتن او خبردار گردد. بنا بر این دو روز پیش از حرکتش تلفنی به دامادش زد و گفت چون پس فردا همراه سالارخان می خواهند سری به لواسان بزنند و هوایی تازه کنند، بهتر است فردا بیایند و او را ببینند. محمود قبول کرد و فردای آن روز با هدیه کوچکی به دیدار پسرش رفت. پسرک او را دوست داشت و هر دفعه از دیدارش شاد می شد. محمود نمی دانست که شاید این آخرین دیدار او از پسرش باشد. نمی دانست که شاه پری چه نقشه ای کشیده و می خواهد فرزندش را از او جدا کند. محمود که به تدریج دلبستگی زیادی نسبت به فرزندش کرده بود رو به شاه پری کرد و گفت:))با این که تمام وجودم طالب این

بود که پسر رو نزد خود نگهداری کنم، اما آنقدر خود خواه نبودم که اینکارو بکنم. چون می دانم که پیش شما راحت تر و سلامت تر زندگی می کند و از تمام امکانات خوب زندگی برخوردار میشه.))

دیدار محمود با فرزندش ساعت ها طول کشید. حتی شام را هم با شاه پری و او صرف کرد. آخر شب خدا حافظی کرد و رفت. فردای آن روز شاه پری به هیچ تلفنی پاسخ نداد و نیمه شب، با چندین چمدان بزرگ و سنگین در حالی که با تمنا و خلیل آقا وداع میکرد، دست پسرک شیرین جان را گرفت و با او راهی فرودگاه شد. چند تن از دوستان هوشنگ خان و کارکنان تجارتخانه او را به فرودگاه رساندند و بدرقه اش کردند. او به آمریکا می رفت. جایی که پنج فرزند دیگرش نیز به آنجا پناه برده و آنجا زندگی می کردند. جایی که خواهرها و برادرهایش آنجا اقامت گزیده و منتظر ورود او بودند. اما شاه پری با وجودی که سالارخان را در آغوش داشت و نزد فامیل و خانواده اش می رفت، بازهم احساس تنهایی می کرد و از ترک وطن و سرزمینش بغض کرده و گریه اش گرفته بود. به هیچ وجه به فکر محمود نبود. برایش اهمیت نداشت که او از دوری فرزندش چه خواهد کشید. برایش هم مهم نبود که احساسات و عواطف او را نادیده گرفته و برای مهر پدری اش پیشیزی ارزش قائل نشده است. حتی در دل از او گله مند و ناراحت بود که می خواسته سالارخان را از او جدا کند. حتی او را خودخواه و بی فکرمی خواند که قصد داشته تنها یادگار شیرین جان را از او بگیرد. در دل او را نیشخند می کرد که باور کرده بود که شاه پری می تواند بدون نوه اش ترک دیار کند. او را سطحی و بی شعور می دانست که می خواست شاه پری را تنها و دور از سالارخان به آن طرف دنیا بفرستد. در تمام ساعتهای پرواز، نوه اش را با عشق و توجه نگاه می کرد و مراقب حال او بود. مرتب از او می پرسید که آیا چیزی احتیاج دارد یا خیر؟ پسر بزرگ و موهای مشکی پریشانش را مرتب بوسه می زد و نوازشش می کرد. پسرک مست از توجه و محبتی که از مادر بزرگش می دید یا با خودش بازی می کرد یا به خواب می رفت. شاه پری خوشحال بود که نوه اش از اشتهاهای خوبی برخوردار است و برخلاف مادر بزرگ مرحومش رنگ پریده وضعیف نیست. چشمهای سیاه و نافذی داشت و دستهایش بزرگ و قوی بودند. شاه پری با افتخار و غرور نگاهش می کرد و در دل قدرت بدنی و جسارت او رامی ستود. با وجود عوض کردن دو هواپیما و طولانی بودن ساعتهای پرواز، پسرک کوچکترین شکایتی نکرد. هیچکس اطلاع نداشت که شاه پری بدون اجازه و اطلاع محمود نوه اش را با خود به آمریکا آورده است. غیر از تمنا و یکی دو نفر از دوستان نزدیک او که در این راه کمکش کرده بودند و در ضمن پول خوبی از او گرفته بودند شخص دیگری از این موضوع اطلاع نداشت. وقتی هم که وارد فرودگاه لوس آنجلس شد و مورد استقبال بچه هایش قرار گرفت، به هیچکدام حرفی نزد.

در بدو ورودش وارد خانه پسر بزرگش امیرعلی شد. او دو پسر شیطان و شلوغ داشت که از نظر که از نظر شاه پری بسیار بد و بی ادب بار آمده بودند. از آنجا که روابط عروسش با او چندان گرم و صمیمانه نبود، همسر امیرعلی با سردی با او برخورد کرد و نشان داد که از آمدن مادرشوهرش راضی و خوشنود نیست.

شاه پری که از استقبال سرد و غیر دوستانه او مکرر شده بود رک و پوست کنده به او گفت: ((هاله جان بی جهت ناراحت نشو، من فردا به هتل می رم و به زودی محلی برای زندگی خودم و سالارخان آماده میکنم. بهتره اینقدر اخم و ترش رویی نکنی.))

امیر علی که برای پول های مادرش نقشه کشیده بود و قصد داشت در بدو ورودش هر طور شده دل او را بدست آورد و از ذخیره مادرش نصیبی ببرد، از این برخورد ناخوشایند ناراحت شد و اخم هایش در هم رفت و با دستپاچگی گفت: ((این چه حرفیه میزنین مامان جان، مگه من اجازه می دم شما برین هتل، مگه من مردم که بگذارم مادرم بره تک و تنها توی هتل زندگی بکنه.))

شاه پری بی معطلی پاسخ داد: ((بی خود تعارف تیکه پاره نکن. خودت میدونی هزار تا فامیل و آشنا توی آمریکا دارم. غیر از تو بقیه بچه هام هم اینجا هستن. اما من نه درمونده ام که منت تو رو بکشم و نه فقیر و بی دست و پا، همین فردا از اینجا می رم همین که گفتم.))

هنوز یک ماه از ورود شاه پری به آمریکا نگذشته بود که توانست کاملاً مستقر شود و زندگی جدیدی را با نوه اش شروع کند. او خانه بسیار قشنگ و به نسبت بزرگی در یک محله خوب خریداری کرد و یک زن و شوهر خارجی را که از مهاجران آمریکایی بودند و از یکی از کشور های آمریکای لاتین بودند استخدام کرد. هرچند صحبت کردن با آن دو برایش مشکل بود، ام می دانست که عاقبت راه می افتد و می تواند آرام آرام انگلیسی یاد بگیرد و هر طوری شده با آنان کنار بیاید. از طرفی دوستان و فامیل هم او را تنها نگذاشته بودند و از هر راهی به یاری او می شتافتند.

یک هفته پس از ورودش تماسی تلفنی با وکیلش در ایران گرفت و فهمید که محمود از رفتن او تا چه حد عصبانی و غم زده شده است.

یک روز مثل روز های دیگر محمود با دلخوشی تلفن زد که خبر دهد که برای دیدن فرزندش به خانه ی شاه پری می رود، اما هر چه زنگ زد کسی گوشی را بر نداشت. کمی نگران شد. بنابراین این بی معطلی راه افتاد و خود را به خانه مادر زنش رساند. خلیل در را باز کرد و با خوشرویی با او خوش و بش کرد و گفت: ((خیلی خوش آمدین، یادی از ما کردین، جای آقا زاده خالی نباشه!))

محمود با تعجب نگاهی به او کرد و باز هم منظور او را نفهمید و گفت: ((راستش خلیل آقا هر چی تلفن زدم کسی جواب نداد. نگران شدم، بخاطر همین بی خبر آمدم. خانم منزل نیستن؟))

خلیل که روحش از چیزی خبر نداشت با چشمان گشاد و متعجب پرسید: ((خانم؟ این چه حرفیه که میزنین آقا، حواستون کجاست، مگه نمی دونین خانم و آقا زاده دیشب رفتند خارج؟))

محمود در یک لحظه جا خورد، اما باز هم حرف او را باور نکرد و با خودش فکر کرد که شاید خلیل جریان نیست و رفتن شاه پری به ده را این گونه تعبیر می کند، بنابراین دوباره پرسید: ((نه خلیل آقا اشتباه می کنی، ببینم تمنا خانم هست؟ خانمت کجاست؟ لابد اون میدونه خانم چه موقع بر می گرده؟))

در این هنگام سر و کله تمنا از دور پیدا شد. با لبخند و مهربانی جلو آمد و سلام و علیک کرد و در مقابل پرسش محمود گفت: ((راستش آقا چی بگم، شما که میدونین که جون خانم به جون این بچه بسته است، هرچی بهش گفتم خدا رو خوش نمی یاد که بی خبر از آقا شایان بچه رو برداری و ببری به گوشش نرفت. می گفت که میدونم بابای سالار خان موافقت نمی کنه که بچه شو بده به من با خودم ببرم و واسه همین هم بی خبر از شما اونو برداشت و برد و گفت که به

شما پیغام بدم که خاطرتون جمع باشه، به محض اینکه آنها از آسیاب افتاد و اوضاع آروم شد، برمی گرده و پسر شما رو صحیح و سالم بهتون تحویل میده.))

دهان محمود از تعجب باز ماند. باورش نمی شد که شاه پری اینگونه آرام و بی خبر پسر او را برداشته و برده باشد. بی اختیار اشک در چشمهایش جمع شد. ناباورانه به تمنا نگاه می کرد، گویی خشکش زده بود.

تمنا که قیافه متأثر و ناراحتی به خود گرفته بود برای دلداری او گفت:)) میدونم دوری پسررتون برای شما سخته، اما چه میشه کرد. در عوض مطمئن هستین که جای خوبی زندگی می کنه و مادر بزرگش از مادر مرحومش هم بهتر به اون میرسه و تر و خشکش می کنه.))

محمود نگاه غمگینی به او انداخت و گفت:)) تمنا، میدونی سالار یک ماه دیگه دو سالش تموم میشه و میره تو سه سالگی. پارسال شاه پری خانم اجازه نداد که برایش جشن تولد بگیریم، می گفت که تولد بچه و مرگ مادر پشت سر هم اتفاق افتاده و اون خوش نداره که جشن تولد بگیره، من ... من امروز آمده بودم تا راضیش کنم امسال با همدیگه برای تولد سالار جشن بگیریم و خاطره غم انگیزه مرگ مادرش رو به دست فراموشی بسپاریم. اما می بینم که بچه خودمو هم از دست دادم. باورم نمیشه، باورم نمیشه که این زن در حق من این همه نامردی کرده و تمام عواطف و احساسات پدری منو ندیده گرفته. لاقل بهم می گفت. هشداری میداد، از قبل منو مطلع می کرد. این ضربه کمتر از ضربه مرگ شیرین جان نیست. حالا من چکار کنم؟ بدون سالار چکار کنم، به چی دلم خوش باشه؟))

تمنا با مهربانی گفت:)) (فکرشو نکنین آقا، باور کنین خود خانم هم دل خوشی نداشت که خونه و زندگیشو ول کنه و بره. از ناچاری این کارو کرد. از طرفی می ترسید شما با بردن آقا زاده موافقت نکنین.))

محمود که بر اعصابش مسلط نبود با صدای بلند فریاد زد:)) (معلومه که موافقت نمی کردم. سالار تنها یادگار زندگی شیرین قبلی من و تنها و تنها یادگار زن مرحومم است. اون زن حق نداشت این طور ناجوانمردانه با من رفتار کند و تنها فرزند منو دور کنه. تقصیر من بود که دلم برایش می سوخت و باهاش همدردی میکرد.))

محمود شایان احساس ناچاری و بیچارگی می کرد. نمی دانست چکار کند. دستش به هیچ جا بند نبود. با خودش فکر کرد که بهتر است او هم راهی امریکا شود و به دنبال پسرش برود و او را با خود به ایران برگرداند. هر چند نشانی و محل اقامت شاه پری را نمی دانست، اما می توانست به طریقی او را پیدا کند. باید هر چه زودتر می جنبید و گرنه دیر می شد و او مجبور بود سال های سال و شاید برای همیشه از پسرش دور بماند. به هر ترتیب بود از آنجا بیرون آمد و راه افتاد. گویی تمام غم دنیا را در دلش جمع کرده بودند. چقدر دوست داشت گریه کند. حالا می فهمید که وجود پسرک چه مرهم بزرگی برای دل داغدیده اش بوده و او آن را درک نمی کرده است. وقتی که فهمیده بود شاه پری قصد رفتن دارد از ته دل خوشحال شده بود. فکر می کرد که شاه پری می رود و او می تواند برای همیشه پسرش را نزد خودش نگهدارد. اما باورش نمی شد که او اینقدر زود دست به کار شود و بدتر از همه، فرزند او را هم با خودش ببرد. نمی دانست رفتنش از ایران کار درستی است یا خیر؟ او در دانشگاه از وجهه خوبی برخوردار بود و به شکل های دانشجویی

کمک بسیاری کرده بود. روی او حساب می کردند و اگر او در این موقعیت ایران را ترک می کرد صورت خوشی نداشت. از سوی دیگر نمی دانست می تواند روایت بگوید یا خیر؟ او مثل شاه پری میلیون ها دلار پول در بانک های خارجی نداشت و کارت سبز هم در اختیارش نبود که راحت و آسان هر کجای دنیا مکگه دلش بخواهد برود و بیاید و از طرفی مطمئن بود که نمی تواند شاه پری را به این آسانی پیدا کند و سراغ پسرش برود. می دانست که او تمام جوانب کار را سنجیده و همه احتیاط های لازم را انجام داده تا محمود دستش به سالار نرسد. هرچه بیشتر فکر می کرد، عصبی تر و دیوانه تر می شد. شاه پری برایش به صورت موجودی خطرناک و باور نکردنی در آمده بود. محمود با خودش فکر می کرد که این زن به راستی بویی از انسانیت و شرف نبرده، در غیر این صورت امکان نداشت چنین کاری انجام دهد. دوست نداشت موضوع را با کسی در میان بگذارد. چه بگوید؟ بگوید مادرزنش بچه او را دزدیده و برده؟ ویا این که خودش اجازه داده جگرگوشه اش را از او دور کند و آن سوی دریاها او را بزرگ کنند و جدا از پدرش برایش زندگی دیگری فراهم نمایند؟ هر دو صورت موضوع او را رنج می داد. به هر حال دیر یا زود همگان می فهمیدند که فرزند او در ایران نیست. بخصوص خواهر هایش که علاقه و وابستگی زیادی به سالار نشان می دادند و دست کم هفته ای یک بار او را می دیدند و توجهی خاص نسبت به او ابراز می داشتند.

تا محمود شایان به خود بجنبید و راجع به فرزندش تصمیم بگیرد بهمن فرا رسید و انقلاب ایران به وقوع پیوست. پس از آن آنقدر حوادث تند و سریع اتفاق افتادند که وقتی محمود به خود آمد، نه تنها سفارت آمریکا بسته شده بود بلکه سایه شوم جنگ تحمیلی بر سرار ایران گسترده گشته و اوضاع را به کلی دگرگون کرده بود. تنها راه چاره ای که برای اطلاع از فرزندش در برابر خود می دید، این بود که گاه به گاه سری به خانه شاه پری بزند و از تمنا راجع به او بپرسد. پس از چند ماه که مرتب به آنجا می رفت و برمی گشت و از سلامت فرزندش مطمئن می شد، در آخرین مرتبه در کمال تعجب مشاهده کرد که تابلوی یکی از ارکان های انقلابی بر سر در خانه شاه پری نصب شده و اثری از تمنا و خلیل آقا نیست. باعجله به خانه برگشت و از دختر تمنا سراغ مادرش را گرفت. او با خونسردی پاسخ داد: ((مگه شما نمی دونین که تمام خونه و اموال خانم رو ضبط کردند و مامان اینها را هم از آنجا بیرون کردن؟))

محمود شایان که از دست او عصبانی به نظر می رسید با کج خلقی پاسخ داد: ((از کجا بدونم مگه تو یا شوهرت لال بودین که به من بگین؟ خب، حالا مادرت کجا رفته ؟ نشونی اش رو داری؟)) زن جوان باز با خونسردی گفت: ((نشونی که چه عرض کنم. مامانم رفته خونه داداش خدا بیامرم و اونجا زندگی می کنه. آخه خونه خودش هنوز اجاره است و مستاجرش حاضر نشده بلند بشه به ناچار...))

محمود دیگر به بقیه صحبت های او گوش نداد. می دانست که مجید بیچاره خونه کوچکی نزدیک تجارتخانه داشته که شاه پری بذل و بخشش نشان داده بود و آن را برایش خریده بوده. نشانی آنجا را می دانست. بی درنگ سوار خودراش شد و بسوی تمنا حرکت کرد. وقتی به آنجا رسید متوجه شد که در تجارتخانه را هم مهر و موم کرده اند. هیچگونه تاسفی نخورد، با خودش فکر کرد که شاه پری هر چه از دست بدهد حقش است. بیش از اینها باید جریمه و تنبیه شود. وقتی زنگ خانه پسر تمنا را به صدا در آورد، خلیل آقا در را برایش گشود و بزور او را برای صرف چای به داخل خانه دعوت کرد. خانه، حیاط نقلی و کوچکی داشت و حوض کوچکی در وسط آن به چشم می

خورد. سطح آبش را ورقه نازکی یخ پوشانده بود. عمارت خانه هم کوچک و در نظر اول دو یا سه اتاقه به نظر می رسید. به محض ورود محمود به حیاط، در عمارت باز شد و تمنا همراه دو سه بچه قد و نیم قد ظاهر شد. پشت سرش مولود، زن مجید مرحوم هم به حیاط آمد و همگی به او خوش آمد گفتند. محمود از استقبال گرم آنان شرمنده شد و کمی به وجد آمد. گناه آنان چه بود که شاه پری پسر او را با خود برده و محمود را به هیچ شمرده بود؟ کفشهایش را در آورد و وارد خانه شد. راهروی کوچکی توجهش را جلب کرد که آن را هم مفروش کرده بودند. اطراف راهرو سه اتاق بزرگ و در انتها آشپزخانه ای قرار داشت. تمنا با خوشرویی او را به اتاق بزرگتر که اتاق پذیرایی منزل بود هدایت کرد و مولود دستور داد که برای او چای بیاورد. دو بچه اول مجید خدا بیامرز بزرگ شده و از آب و گل در آمده بودند. اما پسر کوچیکش که همسن و سال سالار بود، نحیف و کوچک باقی مانده بود. گرچه دو سال بود اما ریزتر از سن واقعی اش نشان می داد. محمود بی اختیار به یاد پسرش افتاد و رو به تمنا کرد و پرسید: ((راستی تمنا، مثل اینکه سالار من شریک شیر این نوه کوچولوی تو بوده، درسته؟))

تمنا لبخندی زد و گفت: ((بله آقا، نوش جونش، اون با نوه من هیچ فرقی نداره.))

محمود تشکر کرد و در این هنگام مولود با سینی چای وارد شد. محمود کمی شرمنده شد که دست خالی آمده بود. اما حرفی نزد. نگاهش به روی پسر کوچک مولود ثابت مانده بود. خاطره فرزند خودش، او را رنج می داد. همانطور که مبهوت پسرک شده بود پرسید: ((عموجون اسمت چیه؟))

پسرک رنگ پریده و موقر مز بود، سرش را پایین انداخت و هیچ نگفت. آرام آرام خودش را به دامن مادرش رساند و پشت سر او پنهان شد.

تمنا دوباره با لبخند گفت: ((اسمش اکبر، راستش دلم می خواست اسم پدر خدا بیامرزش را روی او بگذارم، اما بعد پشیمون شدم.)) در این لحظه چند قطره اشک به چشمهای تمنا هجوم آورد که زود با دست آنها را پاک کرد.

محمود هم دگرگون شد و برای دلداری گفت: ((چه میشه کرد، هر کسی یک سرنوشتی داره. میدونم داغ فرزند از هر داغی بدتره، اما تو مسئولیت بزرگی به گردن داری و باید این کوچولوها رو بزرگ کنی و به نتیجه برسونی. ببینم از سالار چه خبر؟ شاه پری خانم تازگی تلفن نزده؟))

تمنا پاسخ داد: ((بله، البته مجبور شدیم یک تلفن برای اینجا بخریم. بخدا محمود آقا من خیلی بهش اصرار کردم تلفن و نشونی اش رو بده که دست کم شما بتونین با پسرتون حرف بزنین و یا براشون نامه بدین. قبول نکرد.))

محمود نگاه شماتت باری به او کرد و گفت: ((پس چطوری بهش خبر دادی که خونه رو عوض کردی و آمدی اینجا و تلفن جدید گرفتی؟))

تمنا پاسخ داد: ((به خدا، به حق حضرت علی، کارد به کمرم بخوره اگر من بخوام یک کلمه به شما دروغ بگم. خودتون که میدونین من به وکیل خانم، آقای شایقی زنگ می زنم و همه چیز رو به اون

می گم. اون خودش با خانم تماس داره و همه چیز رو بهش می گه. من که یک دفعه به شما گفتم بهتره با

آقای شایقی تماس بگیرین .

محمود سر تکان داد و گفت : «نه تمنا، اون مرد مودی و دورویی ، مطمئن هستم که نم پس نمیده ، اون دست نشونده خانم توست ، چطوری راضی می شه نشونی اونو به من بده؟»

تمنا شانه ای بالا انداخت و گفت : والا چی بگم آقا

محمود ساعتی نشست و چون از سلامت فرزندش مطلع شد ، آنجا را ترک کرد و به سوی خانه رهسپار شد . با وجودی که احساس کرده بود تمنا و عروسیش و نوه هایش از رفاهی نسبی برخوردار هستند و کمبودی ندارند ، اما باز هم دلش برای آنها می سوخت . بخصوص برای بچه های قد و نیم قد مجید خدا بیامرز ، بخصوص برای مولود که در جوانی بیوه شده و مجبور بود سرپرستی و مسئولیت بچه هایش را به دوش بکشد . از این که کودک خودش زیر دست شاه پری بزرگ می شد و شکل می گرفت از ته دل ناراحت بود . محمود پس از مرگ همسرش چندان حال و روحیه درستی نداشت و در آن شرایط نمی توانست نگهداری پسرش را عهده دار گردد ، اما پس از چند ماه به اشتباهی که کرده بود پی برد و از اینکه تربیت و سرپرستی فرزندش را به شاه پری واگذار کرده بود ، احساس ندامت و شرمساری می کرد . اما تصمیم داشت ، به تدریج و خیلی آرام با هر زبانی که شده شاه پری را راضی کند که پسرش را نزد او بفرستد تا با او بزرگ شود . وقتی که موضوع انقلاب و رفتن شاه پری پیش آمد ، آن را نوعی توفیق اجباری قلمداد کرد و امیدوار بود هر چه زودتر سالار را نزد خودش بیاورد . اما ناگهان متوجه شد تمام رشته هایی را که بافته بود پنبه شد و فرار شاه پری همراه با جگر گوشه اش ، بسان آب سردی بود که بر سر و روی او ریخته و باعث شده بود که تا مغز استخوانش یخ بزند و منجمد شود . تنها راهی که به نظرش می آمد این بود که دعا کند هر چه زودتر اوضاع آرام شود و شاه پری به ایران برگردد . چون به این نتیجه رسیده بود که رفتن او و گرفتن روایت تقریباً امری غیر ممکن است . با این افکار به خانه رسید . وقتی وارد منزل شد ، دختر تمنا با خوشحالی جلو دوید و نامه ای به دستش داد . نامه از شاه پری بود . با عجله آن را گشود و پیش از اینکه نامه را بخواند ، عکسی بزرگ و رنگی از سالار توجهش را جلب کرد که لباس سرمه ای قشنگی پوشیده بود و کلاه کوچکی بر سر گذاشته بود و لبخند قشنگی بر لب داشت . چشمهای محمود بی اختیار پر از اشک شدند و عکس را بوسید.

## فصل پانزدهم

شاه پری می دانست که در هر صورت محمود شایان پدر نوه اوست و در هر جای دنیا که باشد نمی تواند حق پدری او را نادیده بگیرد . بنابراین صلاح دید که با وجود کاری که در حقش کرده بود ، روابط خوب و دوستانه ای با او برقرار کند . به طوری که یک ماه پس از رفتنش تصمیم گرفت برای او نامه ای بنویسد و هر طور شده از او دلجویی کند . نقشه ای که کشیده بود هر چند

محمود را راضی و خرسند نکرد ، اما از بار کینه و انتقام او کاست . به خصوص با دیدن عکس پسرش به آن زیبایی و قشنگی ، کمی آرام شد و دلش قوت گرفت که فرزندش خوب و سالم در محیطی مرفه و پیشرفته زندگی می کند و کوچکترین کمبودی ندارد . شاه پری در نامه متذکر شده بود که هر کاری که انجام داده و هر اقدامی که کرده فقط و فقط به خاطر رفاه و سلامتی سالار بوده است . او نوشته بود که آینده اوضاع ایران بسیار تاریک و نامعلوم است و بهتر است تا روشن شدن وضعیت کشور ، سالار خان در محیطی امن و سلامت زندگی کند و بعد در وقت مقتضی به ایران باز گردد و در پایان از محمود تقاضا کرده بود که او را ببخشد و پاسخ نامه اش را بدهد .

محمود در دل اعتراف کرد که تا آن زمان زنی پر روتر و پرمدعتر و حق بجانب تر از او ندیده و از جسارت و بی شرمی او تعجب کرده بود . چیزی که همیشه باعث حیرت او بود تفاوت فاحشی بود که بین این مادر و دختر وجود داشت . با وجود این تفاوت فاحش اخلاقی و این فرق درونی بین آن دو ، شاه پری عاشق شیرین جان بود و او را می پرستید . محمود آهی کشید و از به یاد آوردن شیرین جان و از دست دادن او دلش به درد آمد . او در دل حق را به شاه پری می داد که نتواند از فرزند دخترش چشم پوشی کند ، اما هرگز به روی خودش نمی آورد و چیزی بر زبان جاری نمی کرد . هر کسکه می شنید شاه پری بدون اجازه و بی خبر از محمود ، فرزند او را با خود به آمریکا برده است . برای محمود احساس تاسف و ناراحتی می کرد . اما چون همه او را می شناختند و با خصوصیات اخلاقی شاه پری آشنا بودند ، چنین کاری را از او انتظار داشته و چندان برایشان عجیب نمی نمود.

با وجودی که نخستین نامه شاه پری بی پاسخ ماند ، اما او ناامید نشد و به نامه نگاری و فرستادن عکسهای مختلف از سالار برای دامادش ، ادامه داد .

وقتی جنگ شروع شد ، محمود کم کم قانع شد که نبودن پسرش به نفع اوست. اما در هر حال مترصد نخستین فرصتی بود که او را نزد خودش بیاورد تا شخصیتش شکل نگرفته ، او را در ایران و نزد خودش بزرگ نماید.

در امریکا هم شاه پری اجازه نمی داد اب خوش از گلوی کسی پایین برود . اوایل ورودش به خاطر دلتنگی و دوریش از ایران ، دچار افسردگی شده بود و مرتب از دختر از دست رفته اش یاد می کرد . بدون شک وجود سالار برای او به منزله فرشته نجاتی بود که او قات تنهایی و بی کسی اش را پر می کرد . اما او به اندازه کافی وقت داشت که در کار دیگران ، بخصوص فرزندانش دخالت کند و زندگی را به کام آنان زهر نماید . از بچه هایش فقط گلشاد نزد او نبود و در ایالت دیگری زندگی می کرد . خواهر ها و برادرها و بچه های آنان همگی در امریکا بودند و در شهرهای دور یا نزدیک زندگی می کردند . کم و بیش همه با هم رابطه داشتند و ماهی یکی دو بار دور هم جمع می شدند و یاد و خاطره وطن را زنده می کردند . شاه پری هم همراه با سالار در جمع آنها حضور پیدا می کرد . تمام فامیل می دانستند که وجود این نوه کوچولو چه ارج و قربی نزد شاه پری دارد . حتی بچه های کوچک فامیل و نوه های دیگر شاه پری هم احساس می کردند که مادر بزرگشان محبت و توجه خاصی نسبت به سالار کوچولو دارد و او را از بقیه بیشتر دوست دارد و بیشتر به او عشق می ورزد . اگر کودک دیگری او را سالار صدا می زد ،

شاه پری عصبانی می شد و می گفت : او امیر سالار خان است نه سالار . بهتره اسمش را کامل صدا بزنین!

پشت سر ، نام سالار را عزیز دردانه شاه پری گذاشته بودند . خدا می داند که چه دعوایها بخاطر این پسر کوچک در فامیل اتفاق نیفتاد و چه درگیریهای بخاطر او به پا نشد . اما عاقبت مرور زمان همه چیز را حل کرد . محمود شایان از شر و شور اولیه افتاد و تمام اطرافیان شاه پری ، سالار را به عنوان کودکی غیر از کودکان دیگر و بسان شاهزاده ای که در میان کودکان معمولی زندگی می کند و بزرگ می شود پذیرفتند.

شاه پری مرتب با تمنا در تماس بود . می دانست که تمام خانه ها و زمین هایش را مصادره کرده اند . می دانست که تجارت خانه هم که این اواخر به صورت شرکت بزرگ بازرگانی درآمدی بود ، مصادره شده است . می دانست که اگر به ایران برگردد در واقع محلی برای زندگی ندارد . گاه گاهی دلش می سوخت و آه می کشید ، اما خودش می دانست هنوز آنقدر دارد که بتواند همه چیز را از نو و دوباره شروع کند . خودش می دانست که چه ثروتی زیر سر دارد و چقدر دست و بالش باز است و از نظر مالی تواناست . تنها ترسش این بود که میباید نتواند به ایران برگردد . با وجود رفاه کامل از محیط آنجا بیزار بود و همه چیز آنجا را با دیده انتقاد می نگریست . پرستاری خصوصی برای سالار استخدام کرد که وظیفه آموزش او را هم داشت . با وجود این لحظه ای پسرک را تنها نمی گذاشت و مرتب او را تحت نظر داشت . از اخبار جنگ در ایران وحشت داشت و سعی می کرد که آنها را نشنود و از اوضاع آنجا باخبر نگردد . پس از چند نامه که برای دامادش نوشت « عاقبت محمود هم شروع به نامه نگاری کرد و پاسخ نامه های او را داد و پس از آن بطور مرتب با یکدیگر مکاتبه داشتند . حتی پس از مدتی شاه پری تلفنی هم به دامادش زد . محمود هم می توانست گاه به گاه با آنان تماس بگیرد و دورا دور صدای پسرش را بشنود . کار به جایی رسید که شاه پری داوطلبانه پیشنهاد کرد که اگر محمود دلش برای پسرش تنگ شده دعوتنامه ای برای او بفرستد تا سفری به امریکا بیايد . آرزوی قلبی محمود همین بود . اما مطمئن بود و می دانست که نمی تواند روایت امریکا را دریافت کند . از طرفی فکر می کرد که تنها چند ماه دیدار پسرش او را راضی نمی کند . او خواستار سرپرستی و نگهداری او بود نه دیداری کوتاه و زود گذر . بنابراین دندان روی جگر گذاشت و به انتظار بازگشت شاه پری به روز شماری مشغول شد.

سه سال گذشت ، سالار پنج ساله شده بود . هوش زیاد و استعداد بی حد او در یادگیری و فرا گیری دروس اولیه ، بی نظیر بود . از چهار سالگی شاه پری او را به کودکان فرستاده بود . پسرک بلند بالا و دارای چشمان سیاه نافذی بود . از برکت مراقبتهای مادر بزرگش و برنامه صحیح غذایی اش ، یک سر و گردن از همسالان خود بلند تر و با استعداد تر به نظر می رسید . شاه پری با افتخار و غرور به او نگاه می کرد و به همه می گفت که امیر سالار خان از چه خصوصیات ویژه ای برخوردار است . در میان ایرانیان مقیم آنجا ، آنقدر جستجو کرده بود تا توانسته بود خانم معلمی پیدا کند تا طرز صحیح فارسی صحبت کردن و الفبای آن را به پسرک بیاموزد . خودش مرتب با او فارسی صحبت می کرد و به هر بهانه ای او را به حرف می گرفت . شاه پری به هیچ وجه تصمیم نداشت سالار را در امریکا رها کند و به ایران باز گردد . او تجربه خوبی از دو پسر کوچکش کسب کرده بود و به خاطر داشت هنگامی که به اصرار هوشنگ خان آن دو را ارهی اروپا کرد در واقع هر دوشان را از دست داد . حتی وقتی که آنان را به اصرار به امریکا فرستاد ، هیچ تمایلی نشان ندادند که نزد مادرشان زندگی کنند و تنهایی را بر با او بودن ترجیح دادند و

بعد ها هم کمتر سراغی از او می گرفتند . از طرفی شاه پری با وجود رابطه خوبی که با محمود برقرار کرده و در ظاهر با او نامه نگاری و تماس تلفنی داشت ، هرگز به سالار نمی گفت که پدری در ایران دارد که منتظر و چشم براه اوست . گاهی هم که محمود تلفن میزد و با پسرش صحبت می کرد ، شاه پری این طور وانمود می کرد که او هم دوست آنان است و سالار را مانند پسرش دوست دارد ، هرگز حتی یک کلمه راجع به پدرش با سالار صحبت نمی کرد و حتی وقتی پسرک کمی بزرگ شد و سراغ مادر و پدرش را گرفت شاه پری با قیافه ای متاثر واقعیت مرگ مادرش را بیان کرد و در ضمن اضافه کرد که پدرش در ایران به کار خودش مشغول است و شاید روزی بتواند او را ببیند . اما به تدریج پسرک فهمید که مردی که از ایران زنگ می زند و خواستار صحبت و گفتگو با اوست ، همان پدرش است که مادر بزرگش راجع به او گفته بود که همیشه مشغول کارش بوده و حالا هم کارش را بر هرکس و هر چیزی ترجیح می دهد ، حتی به فرزندش ! سالار بیشتر اوقاتش را با شاه پری سپری می کرد . یا به کودکستان میرفت و یا در خانه با معلمش سر و کله می زد . در واقع غیر از چند ساعتی که در کودکستان بود ، کمتر با بچه ها در تماس بود و بیشتر با مادر بزرگش همنشین و هم صحبت می شد . در هر حال به خاطر تربیتی که شده بود و یا به هر دلیل دیگری ، بیش از سن واقعی اش می فهمید و واکنش نشان می داد . بیشتر از بچه های اطرافش با کتاب و دانستیهای روز در تماس بود . در حرکتها و صحبت هایش نوعی غرور و برتری احساس می شد . به راستی خودش را تافته جدا بافته می دانست و هم بازیهایش را با دیده نخوت و حقارت نگاه می کرد . بخصوص در کودکستان مرتب مورد تشویق مربیانش واقع می شد و همگان از هوش و معلومات او دچار شگفتی و تعجب می شدند . هر چه بزرگتر می شد ، بی اعتنا تر و جسور تر به نظر می رسید . هنوز شش سالش تمام نشده بود که دروس کلاس اول و دوم را فرا گرفته و به هر دو زبان قادر به خواندن و نوشتن بود . شاه پری با خودش فکر می کرد که به مدرسه فرستادن او چه سودی می تواند داشته باشد ، جز اینکه با یک مشیت بچه های معمولی و تنبل آمریکایی روی یک نیمکت بنشیند و مطالب و دروسی که فرا گرفته و آموخته را بازخوانی کند . اما چاره ای نداشت . در هر حال سالار مجبور بود به مدرسه برود و مدرک بگیرد . شاه پری پس از مدتی فکر و چاره اندیشی عاقبت به این نتیجه رسید که بهتر است وکیلش را برای تحقیق در مورد چگونگی وضعیتش مامور کند تا به ادارات مربوطه برود و تحقیقاتی راجع به او انجام دهد . شاه پری می ترسید و واهمه داشت که به ایران برگردد و زندانی شود و تحت بازپرسی قرار گیرد ، اما چون شنیده بود که خیلی از ایرانیان به ایران برگشته و کسی با آنان کاری نداشته و فقط اموالشان را ضبط کرده بودند ، قوت قلبی گرفت و طی یک تماس تلفنی با شائقی از او خواست که هر چه زودتر دست به کار شود و در مورد او تحقیق کند . اما انتظار او به درازا کشید و هر چه بیشتر بیتابی به خرج می داد و انتظار می کشید ، کمتر نویدی به او می رسید.

یک روز که غمگین و افسرده روی تاب آهنی حیاطش نشسته و چشم به جست و خیز سالار دوخته بود ، خدمتکارش از عمارت بیرون آمد و به او گفت که از ایران تلفن دارد . شاه پری با عجله داخل ساختمان شد . دیگر امیدش را از شائقی بریده بود . فکر می کرد یا محمود است یا تمنا که به پول احتیاج دارد و یا چیزی می خواهد . اما در کمال ناباوری صدای شائقی را شنید که گفت : سلام خانم حالتون چطوره؟

شاه پری با دلخوری پاسخ داد : چه حالی ؟ مگه تو مملکت غربت آدم حالی برایش می مونه ؟

شائقی با خوشحالی گفت : راستش خانم زنگ زدم که بهتون بگم دیگه می تونین برگردین . البته ممکنه که فقط مورد بازجویی قرار بگیرین ، اما من تحقیقات کافی کردم ، شما هیچ گونه مشکل کیفری یا سیاسی ندارین. حتی میتونین بیاین با کمی تلاش و دوندگی زمینهاتون را پس بگیرین.

شاه پری دلش می خواست از خوشحالی فریاد بکشد . با وکیلش خداحافظی کرد و به حیاط رفت . دلش می خواست پرواز کند . بی اختیار سالار را در آغوش گرفت و گفت : عزیز دل مادر به زودی به خونه خودمون برمی گردیم.

رفتن شاه پری به ایران سر و صدای زیادی ایجاد کرد ، اعضای فامیل بخصوص برادرهایش او را به شدت از این کار منع کردند ، زیرا هنوز جنگ ادامه داشت و هر روز اخبار با شدت و ضعف به گوش ایرانیان می رسید . شاه پری نامه ای مفصل برای دامادش نوشت و از او خواست که بدون غرض و نادیده گرفتن مهر پدری اش ، که تشنه دیدار پسرش بود ، اوضاع آنجا را برای او تشریح کند و بنویسد که آیا آمدن او در آن هنگام که بیش از پنج سال از انقلاب می گذشت ، صلاح است یا خیر ؟ و بدون اینکه منتظر پاسخ نامه او گردد شروع به فراهم کردن مقدمات سفرش کرد . برایش مهم نبود که دیگران او را سرزنش کنند یا کارش را تایید نمایند . او قصد داشت تا نوه اش به زندگی امریکایی عادت نکرده و دل نبسته او را با خود به ایران ببرد و این مونس و همدم کوچک و خواستنی اش را برای خود نگه دارد و از دست ندهد.

سالار چند ماه بود که هفت ساگی را پشت سر گذاشته بود . او از زندگی در ایران چیزی به خاطر نداشت . اما متوجه شده بود که هر وقت صحبت رفتن به ایران می شود ترس و هراسی در حرفهای اطرافیان وجود دارد و آنان را از این کار منع می کردند و مادر بزرگش را سرزنش می کردند که چگونه حاضر است در این شرایط او را به یک مملکت جنگ زده و نا آرام ببرد . اما چون به شاه پری اعتماد داشت و او را زنی قدرتمند و قوی می دید ، مطمئن بود که تصمیم مادر بزرگش هرچه باشد بهترین است و این دیگران هستند که اشتباه می کنند و نسنجیده حرف می زنند.

یک هفته پیش از حرکتشان نامه ای از محمود به دست شاه پری رسید که در آن نوشته بود :

میلیونها میلیون ایرانی در اینجا زندگی می کنند و همگی نگران آینده و سرنوشت خود و کشورشان هستند ، اما در هر حال به زندگی عادی خود ادامه می دهند و گله و شکایتی ندارند . به هر حال در زندگی هر سرزمینی پستی و بلندی وجود دارد . به نظر من شما هم می توانید برگردید و به زندگی عادی خود ادامه دهید.

البته نامه مفصل و طولانی بود، اما ماحصل آن این بود که برگشتن شاه پری و سالار به ایران بهتر از اقامت در امریکاست و تصمیمی که شاه پری گرفته درست و مورد تأیید است.

شاه پری پس از خواندن نامه دامادش با خود گفت: اگر تو هم نمی گفتی و تأیید نمی کردی من کار خودمو می کردم.

تنها چیزی که شاه پری را ناراحت می کرد، موضوع اقامتش در ایران بود زیرا محمود به او پیشنهاد کرده بود که مستقیم وارد خانه او شوند و آنجا اقامت کنند. شاه پری ترجیح می داد در هتل

زندگی کند تا برود و در آن خانه بماند. از طرفی می ترسید محمود مانع رفتن پسرش شود و شاه پری مجبور شود دست خالی از آن خانه بیرون رود. در هر حال مجبور بود برود. به طور جدی تصمیم داشت سالار را به محمود نهد و می دانست که این کار را می کند، اما چون احساس خستگی و کسالت می کرد، دوستت نداشت راجع به درگیریهایی که در پیش دارد فکر کند و نقشه بریزد.

از یک ماه جلوتر به مستخدمان خانه و مریبان سالار گفت که قصد دارد تا یک ماه دیگر آنجا را ترک کند و بهتر است آنان هم فکری به حال خود کنند. دو سه روز پیش از حرکتش خانه خالی شد. فقط شاه پری ماند و سالار. پسرک که احساس تنهایی و دلتنگی می کرد رو به مادر بزرگش کرد و گفت: «مامان شاه پری، حالا خونه مون چی میشه؟»

شاه پری لبخندی زد و گفت: «هیچی عزیزم، کلیدش رو میدم دست خاله جون که هرازگاهی بهش سر بزنه و مواظب باشه تا هر وقت که خواستیم برگردیم همه چیز حاضر و آماده باشه. خب؟»

پسرک با خوشحالی پرسید: «بازم برمیگردیم اینجا؟ قول میدی؟»

شاه پری اخم کرد و پاسخ داد: «مگه اینجا چی داره که دلت می خواد برگردی؟ بگذار بریم مملکت خودمون، خودت می بینی که اونجا خیلی بهتر و راحت تره.»

سالار لب فرو بست و حرفی نزد، اما معلوم بود که از ترک خانه و زندگی که به آن عادت کرده و خو گرفته بود، تا چه اندازه ملول و دلگیر است. غیر از آن، پسرک تمام دوستان و بچه های فامیل را هم از دست می داد. اما چاره ای جز اطاعت نداشت و باید منتظر می شد تا ببیند آینده اش چه می شود و او را به کجا می کشد.

بر خلاف او پدرش محمود از بازگشت آنان به ایران از خوشحالی در پوست نمی گنجید. او بی صبرانه در انتظار آمدن پسرش بود. خانه اش را تمیز کرد و یک اتاق برای پسرش آماده کرد. تختخواب زیبایی خرید و گوشه ای از اتاق گذاشت. یک قفسه و یک کمد کوچک لباس هم همراه آن تهیه کرد. حتی پرده های اتاق را هم عوض کرد. در عین خوشحالی و شادمانی بود که یک روز دختر تمنا با شوهرش به حضور او آمدند. زن بیچاره در کمال شرمندگی و ناچاری گفت که قصد دارند خانه او را ترک کنند و به مکان دیگری بروند. چشمهای محمود گرد شدند. باورش نمی شد که در چنین موقعیت بحرانی او را تنها بگذارند. تمام امید او برای نگهداری و پذیرایی از پسرش به آنان وابسته بود. با تعجب پرسید: «آخه برای چی می خواین برین؟ مگه کارتون زیاده؟ یا حقوقتون کمه؟ اتفاقی افتاده؟»

قاسم، داماد تمنا، سر تکان داد و گفت: «هیچکدوم آقا، ما شرمنده شماییم. اما خب، چه میشه کرد، ما باید از اینجا بریم.»

محمود فکر کرد شاید جای بهتری با حقوق بیشتری پیدا کرده اند، بنابراین با خوش خلقی گفت: «نگاه کن قاسم، اگه دستمزدت کمه، من حاضرم حقوقتون رو بیشتر کنم. باشه؟ چقدر راضیتون می کنه؟»

اشک از چشمهای گل بهار، دختر تمنا غلتید و سرش را پایین انداخت و حرفی نزد.  
قاسم گفت: «نه به خدا آقا، ما هیچ گله و شکایتی نداریم، فقط نمی توانیم اینجا بمونیم.  
همین.»

هر چه محمود سعی کرد از زیر زبانشان حرفی بکشد و یا قانعشان کند که او را تنها نگذارند، موفق نشد. عاقبت رو به گل بهار کرد و گفت: «آخه باباجان انصاف داشته باش، مگه تو برای کمک به شیرین جان مرحوم اینجا نیامدی؟ مگه دو تا بچه سالم و تپل میل به دنیا نیاوردی؟ چه اون موقع که زن خدا بیامرز زنده بود و چه بعد از اون، من هیچ کوتاهی در حق شما نکردم، حالا انصافه که بعد از شش سال دوری از پسر، وقت آمدنش که به کمک و همراهی شما احتیاج دارم، منو بگذارین و برین؟»

گل بهار گریه می کرد و هیچ نمی گفت. عاقبت محمود خسته شد و با عصبانیت خانه را ترک کرد و به خانه خواهر بزرگش رفت. منیژه از دیدن او در آن موقع روز و بدون خبر قبلی، تعجب کرد و فهمید اتفاقی افتاده است. با خوشرویی او را به داخل برد و از حال و روزش پرسید. محمود موضوع آمدن پسرش را همراه شاه پری و نیز رفتن نابه هنگام مستخدمان خانه اش را تعریف کرد و پرسید: «حالا منیژه، میگی چکار کنم؟ من تمام امیدم به اینها بود که از بچه من نگهداری کنن و این چند روزی که مادر زخم میاد تهر، تا جایی برای خودش فراهم کند دست کم کسی باشه ازش پذیرایی کنه. تو که بهتر میدونی اون دست به سیاه و سفید نمیزنه.»

منیژه کمی فکر کرد و پرسید: «خب به تمنا، مستخدم خود شاه پری خانم بگو بطور موقت چند روزی خونه تو بیاد تا بتونیم یک مستخدم دیگه و یا شخصی را برای نگهداری سالار پیدا کنیم.»

فکر بسیار خوبی بود. نور امیدی در دل محمود روشن شد. از طرفی فکر می کرد آنقدر دست و پا چلفتی نیست که نتواند از پسرش نگهداری کند و او را تروخشک نماید. بخصوص که اواخر بهار بود و تمام تابستان را فرصت داشت که هم راجع به مدرسه او فکری کند و هم سر فرصت کسی را پیدا نماید. پس از نیم ساعت با امید فراوان راه خانه تمنا را در پیش گرفت. اما هر چه زنگ زد کسی در را باز نکرد. ناامید نشد، با خودش فکر کرد تا سری به دانشگاه بزند و کارهایش را انجام دهد، می تواند با او تماس بگیرد و یا تلفنی با او صحبت کند. اما نه تنها آن روز، بلکه تا دو سه روز دیگر هم هر چه گشت کمتر تمنا را پیدا کرد و به ناچار دست به دامن شاه پری شد با هر زحمتی بود به او تلفن زد و موضوع را برایش تعریف کرد.

شاه پری او را دلداری داد و گفت: «این کارگراها همشون همینطورن. درست وقتش دست آدمو می گذارن توی حنا. راستش دختر کوچیکه تمنا مریض شده و همشون رفتن ده. اما چرا گل بهار توی خونه بند نشده و رفته، والا من خبر ندارم. فکرشو نکن. من و سالار به محض اینکه رسیدیم میریم آپارتمان یک از دوستانم. البته اونجا خالیه و ما می تونیم تا پیدا شدن جایی مناسب، دوتایی زندگی کنیم.»

محمود که دهانش خشک شده بود گفت: «آخه چرا آپارتمان کسی دیگه؟ مگه من خونه و زندگی ندارم. این چه حرفیه میزنین؟»

شاه پری گفت: «آخه خونه شما کمی بزرگ و قدیمیه، امیرسالار نمی تونه اونجور جاها زندگی کنه. در ضمن من خودم هم نمی خوام چشمم به اونجا بیفته، یاد شیرین جان دیوونه ام می کنه. تاره، محمود جان فکر نکن که امیرسالار به این زودی می تونه با تو اخت بشه و بهت عادت کنه. زمان لازم داره تا کم کم بتونه بهت عادت کنه. نباید به زور و اجبار مجبورش کنی تو رو مثل یک پردوست داشته باشه، توی روحیه بچه اثر بد می گذاره!»

محمود از شدت غصه و عصبانیت در حال دیوانه شدن بود. چیزی نگفت و ارتباط راقطع کرد. دوباره کوهی از غم درونش پدید آمده بود چقدر تنها بود. اگر شاه پری راضی می شد به خانه او بیاید و تنها را هم با خودش بیاورد چقدر خوب می شد. هر چند تحمل اخلاق و رفتار او برایش مشکل بود، اما به خاطر فرزندش حاضر بود حتی تا چند ماه هم دندان روی جگر بگذارد و چیزی به رویش نیاورد. دوباره کینه گذشته نسبت به شاه پری در دلش زنده شد. دوباره به خاطر آورد که چگونه این زن با نامردی و بیرحمی او را از فرزندش جدا کرده است. اما هر چه فکر کرد فهمید که در آن موقعیت هیچ کاری نمی تواند انجام بدهد. باید صبر می کرد. او بیش از پنج سا صبر کرده بود، چند روز دیگر هم روی آن.

شبیه که قرار بود شاه پری و سالار به ایران برسند، تنها همراه با آقای شانقی و دو سه نفر دیگر از دوستان قدیمی شاه پری به فرودگاه آمده بودند. محمود تنها آمده بود. خواهرهای او دوست داشتند برای دیدن برادرزاده شان همراه او باشند، اما محمود صلاح دید تنها برود.

هواپیما تأخیر داشت و حدود سه صبح بود که به زمین نشست. هیچان و دلواپسی تنها کمتر از محمود نبود. دوستان شاه پری که همگی روزگاری برای دفتر و دستک او کار می کردند و حقوق می گرفتند و نیز در طول این مدت پنج سال هم با او در تماس بودند نیز منتظر و خسته ایستاده بودند. محمود نگاه ناموافقی به آنان انداخت و روی برگرداند. از هیچکدامشان، بخصوص از شانقی خوشش نمی آمد. آنان را عده ای چاپلوس و مفت خور می پنداشت که برای پول های مادرزنش، حاضر بودند به هر کاری دست بزنند. پس از ساعتی هیبت بلند و سیاه پوش شاه پری که شالی همرنگ لباسش بر سر انداخته بود، همراه پسر بچه سیه مو و سه چشمی که جذابیت خاصی داشت، هویدا شد. شاه پری که سنین شصت سالگی را پشت سر می گذاشت، با آن شال مشکی پیرتر و شکسته تر به نظر می رسید. قیافه اش خشن و ناخوشایند می نمود و هیچ گونه مهر و جاذبه ای در آن به چشم نمی خورد.

محمود به مجرد دیدن پسرش، گل از گلش شکفت. وقتی به آنان رسید ب اختیار آغوش باز کرد و سالار را در آغوش گرفت. پسرک با حالتی بیگانه او را نگاه کرد و آرام پدرش را از خود راند.

تنها که از روبوسی و خوشامدگویی با شاه پری فارغ شده بود، با عشقی بی حد و حصر پسر شیرین جان را بغل کرد و چند ماچ آبدار از گونه های او گرفت.

سالار بزور لبخند زد و بی تفاوت به تنها چشم دوخت.

محمود که از بخورد سرد پسرش دلسرد شده بود، پس از سلام و احوالپرسی با شاه پری رو بهاو کرد و گفت: «سالار جان، منو یادت نمی یاد؟ بابارو نمی شناسی؟»

شاه پری بدون اینکه فرصتی به پسرک بدهد رو به دامادش کرد و گفت: «معلومه که نمی شناسه. از کجا تو رو بشناسه و به یاد بیاره؟ این بچه هنوز دو سالش نشده بود که از اینجا رفت.» شاه پری پریشان می نمود. زیرا هنگام بازرسی گذرنامه ها او را بسیار معطل کرده بودند بعد هم کاغذی به او دادند و متذکر شدند که روز بعد رأس ساعت هشت در یکی از دادگاه های انقلاب حضور به هم رساند. قلبش می تپید. به محض اینکه همراه چمدانهایش از فرودگاه خارج شدند، رو به شانقی کرد و گفت: «شانقی تو که گفתי کاری به کار من ندارن. بیشتر از یک ساعت معطلم کردن. بعد هم این نامه را بهم دادن که فردا کله صبح برم دادگاه، معنی این کارها چیه؟ این همه پول از من می گیری نتونستی کار بکنی که بی دردسر پیام و برم خونه ام؟»

شانقی با اطمینان پاسخ داد: «خاطرتون جمع. خانم، هیچ جای نگرانی نیست. باور کنین چند تا سوال ازتون می کنن و بعد هم آزاد می شین و می تونین راحت توی مملکت خودتون زندگی کنین. در ضمن شما سن و سالی ازتون گذشته. از آن گذشته یک زن هستین و هیچگونه سابقه سیاسی ندارین. هر چی هم معامله و داد و ستدو خرید و فروش بوده، به اسم مرحوم هوشنگ خان بوده که عمرشو داده به شما. بعد هم تا تونستن هر چر پول و دارایی داشتن ضبط کردن. بطور حتم با یک تعهد ساده آزادتون می کنن.»

شاه پری نگاه ناموافقی به او انداخت و گفت: «تعهد؟ مگه چکار کردم که تعهد بدم؟ آدم که نکشتم!» و سپس بی اختیار سکوت کرد و به فکر فرو رفت. محمود معذب و ناراحت به دنبال آنان راه می رفت.

چند قدم مانده بود که به خودروشان برسند، شانقی در گوش شاه پری به آرامی گفت: «اون آقای که همراه موسوی آمده، قول داده کار شما رو درست کنه. فردا را همراه شما میاد دادگاه.»

شاه پری زیر چشمی نگاهی به او کرد و گفت: «بینیم و تعریف کنیم.»

پیش از اینکه سالار سوار شود محمود بار دیگر دست او را گرفت و گفت: «سالار جان نمی خواهی همراه بابا بیایی؟ نمی خواهی بیایی خونه و بینی بابایی چه اتاق قشنگی برات درست کرده؟»

پسرک فوری اخم کرد و سری به علامت نفی تکان داد و سوار خودرو شد.

محمود با حالتی عصبی گفت: «شاه پری خانم، بهتره هر چه زودتر بهش حالی کنین که باید بیاد و با من زندگی کنه. بهتون قول میدم که در عرض یک دو روز به من علاقه مند بشه و با رغبت و میل حاضر بشه که پیش من بمونه.»

شاه پری به زور لبخند زد و گفت: «باشه، چشم. اما میدونی که این بچه بیشتر از بیست ساعته که نه خواب راحتی داشته و نه جای مناسبی برای استراحت. طفلی شب و روزش هم که عوض شده. اگر می بینی که اخلاقش هم اینقدر سگی و بد شده همش از خستگی. بهت قول میدم اگر کمی بهش فرصت بدی، حالش خوب میشه و می تونی بهتر باهانش صحبت کنی.»

محمود کمی دلگرم شد و با ناراحتی خداحافظی کرد و رفت. شاه پری هم از بقیه خداحافظی کرد و همراه تمنا و شانقی روانه شدند. هنوز راه نیفتاده بودند که شاه پری با عصبانیت گفت: «عجب مرد پر مدعاییه. بیشتر از هفت ساله که دارم زحمت این بچه را می کشم و بزرگش می کنم حالا که از آب و گل درآمده، با کمال پرویی میخواد اونو از من جدا کنه. عجب مرد بیشعوریه.»

تمنا که همانطور ب عشق، سالار را نگاه می کرد و سرش را دست می کشید گفت: «ولش کن بابا، این بچه نمی تونه با اون زندگی کنه. همانطور هم که گفته بودی و سفارش کردی، گل بهار و شوهرش هم از خونه آقای شایان آمدن بیرون و با ما زندگی می کنن. اما به خدا جامون خیلی تنگه شاه پری، میدونی که مولود و سه تا بچه اش هم با ما هستن.»

شاه پری لبهایش را با حالتی تحقیرآمیز پایین کشید و گفت: «خیلی خب، بگذار برسم بعد ناله و فغان کن. تو تقصیر نداری، تقصیر منه که از اول تو رو عادت دادم توی قصر زندگی کنی خانوم! چه غلطا، جامون تنگه!»

تمنا با صبر و حوصله پاسخ داد: «حالا چرا اوقات رو تلخ می کنی، حرف بدی که نرم. به یک اشاره تو، دخترمو با دو تا بچه الاخون والاخون کردم.»

شاه پری بی معطلی گفت: «مگه توی کوچه موندن؟ توی خونه به اون خوبی زندگی می کنن. بگذار سر فرصت یک جایی هم برای اونها فراهم می کنم.»

تمنا لبخندی زد و گفت: «دستت درد نکنه شاه پری جان. راستش ما بعد از خدا فقط امیدمون به توه. خدا سایه تو رو از سر من و بچه ها کم نکنه.»

شانقی که شاهد گفتگوی آن دو بود با تعجب از توی آینه نگاهی به آنان انداخت و پرسید: «حالا چرا گفتین از خونه آقای شایان بیان بیرون؟»

تمنا با سادگی پاسخ داد: «برای اینکه محمود آقا دست تنها باشه و نتونه بچه شو پیش خودش ببره!»

شانقی نگاه متعجبی به آن دو انداخت و حرفی نزد.

شاه پری چشم غره ای به تمنا رفت و گفت: «تو هیچ وقت آدم نمیشی تمنا. خدا به داد من برسه.»

تمنا موزیانه خنده ای کرد و گفت: «تازه دو سه بار هم بیچاره تا در خونه ما آمد و ما درو روش باز نکردیم. این هم به سفارش جنابعالی بود.»

شاه پری دیگر توجهی به او نکرد و متوجه نوه کوچکش شد که بین او و تمنا نشسته بود و چرت می زد. با محبت دستی به سر او کشید و گفت: «الهی بمیرم برات مادر جون، میدونم چقدر خسته شدی. الان میریم و توی رختخواب راحت می خوابی.» سپس به یاد حرفهای محمود شایان افتاد و گفت: «مرتیکه گدا، انگار این بچه تابه حال اتاق و تختخواب ندیده که می خواد با این

جور چیزها گولش بزنه و بیردش توی اون خونه کهنه کلنگی. مگر اینکه توی خواب ببیند که امیرسالار خان رو بره توی اون خونه.»

شانقی دوباره نگاهی از توی آینه به شاه پری انداخت و گفت: «خانم خدمتون عرض کنم که آپارتمان شما حاضره.»

شاه پری که با ولع خیابانهای تهران را نگاه می کرد و شهر را زیر نظر داشت پرسید: «راستی جاش کجاست؟ تا اونجا که من یادمه صابری هر گوشه شهر یک آپارتمان داشت.»

شانقی پاسخ داد: «همه رو ازش گرفتن، این یکی هم که مونده همونه که توی خیابون آفتاب روبروی باشگاه ارمنی هاست. چند روز پیش کلیدشو گرفتم و حسابی آنجا را نظافت کردیم.»

شاه پری دیگر صحبت نکرد. همانطور که اطراف را می پایید به فکر فرو رفت. از فردا واهمه داشت. می ترسید او را جلب کنند و سالار تنها بماند و یا موقعیتی پیش بیاید که پدرش او را همراه خود ببرد.

عاقبت رسیدند. آپارتمان طبقه دوم یک مجتمع شش واحدی بود. به نسبت بزرگ و جادار و مرتب به نظر می رسید. شاه پری با وسواس رو تختی یک از تختخوابها را کنار زد و ملافه ها را بازرسی کرد، سپس لباس سالار را عوض کرد و او را خواباند. پسرک آنقدر خسته بود که خیلی زود به خوابی سیگین فرو رفت. اما شاه پری و تمنا تا سپیده صبح نشستند و صحبت کردند. شانقی هم به محض جدایی از آن دو به سوی خانه اش رهسپار شد. چون قرار بود صبح زود برای بردن شاه پری برگردد. دو زن از هر دری سخن گفتند. تمنا تمام اخبار چند سال گذشته را برای خانمش بازگو کرد. به او گفت که چگونه آمدند و خانه و زندگیش را گرفتند و تمنا و خلیل را هم بیرون کردند. به او گفت که صندوقچه در همان جا محفوظ است و کسی هنوز به وجود آن پی نبرده است. هر چند در تماسهای مکرر و کوتاهی که با هم داشتند شاه پری هر بار سراغ صندوقچه را می گرفت و کم و بیش از اوضاع ایران می پرسید. اما دوست داشت دوباره گفته ها را بشنود و از وجود گنجینه اش مطمئن شود. تمنا پس از چند دقیقه از جا بلند شد و صبحانه را حاضر کرد. یخچال پر از مواد غذایی بود. شانقی فکر همه چیز را کرده بود.

رأس ساعت هفت و نیم زنگ ساختمان به صدا آمد و شانقی با قیافه پف کرده و خواب آلودآماده به خدمت از راه رسید. شاه پری سفارش سالار را به تمنا کرد و با دلهره و ناراحتی براه افتاد. در طول راه هیچکدام حرفی نزدند. وقتی به محل مورد نظر رسیدند، شاه پری همان مرد دیشبی را منتظر خود دید. قوت دلی گرفت. هر چند تا ظهر معطل شدند و شاه پری مورد بازجویی دو سه نفر قرار گرفت، اما عاقبت او را رها کردند. به ظاهر شاه پری هیچ چیز دیگری در ایران نداشت. او حتی مدعی شد که دست کم یکی از خانه هایش را به او پس بدهند تا محلی برای زندگی با نوه اس داشته باشد. هیچکس از موجودی او خبر نداشت. هیچکس نمی دانست او چقدر پول خرج کرده و یا در ایران چه دارد؟ بخصوص که به دفعات به پهنای صورت اشک ریخت و زاری کرد. همه جا هم نام محمود شایان را برد که استاد دانشگاه است و سرپرست اوست و پدر نوه اش می باشد. با وجود این قولی به او داده نشد و او را دست خالی روانه منزلش کردند. در ظاهر قیافه ای غم زده و طلبکار داشت، اما درعمل خوشحال بود که رها شده و می تواند آزادانه در کشورش زندگی کند.

وقتی به خانه رسید، سالار از خواب بیدار شده بود و مشغول خوردن غذا بود. در همان چند ساعت کوتاه با تمنا آشنا شده و مشغول صحبت با او بود. از دیدن شاه پری خوشحال شد و خود را در آغوش او انداخت. شاه پری که از شادی اشک به چشم آورده بود او را محکم بغل کرد و بوسید و در حالی که نگاهی به دور و بر می انداخت گفت: «نمیدونم چطوری، اما باید هر چه زودتر از اینجا برم. اصلاً از این آپارتمان خوشم نمیاد.»

از فردای آن روز آمد و رفت محمود شایان شروع شد. او به هر وسیله ای که بود می خواست دل پسرش را به دست آورد و او را از دست شاه پری خلاص کند. هر دفعه هدیه ای می خرید و برای سالار می آورد که تمام آن هدیه ها با بی اعتنایی و بی توجهی به گوشه ای پرتاب می شدند و پسرک کوچکترین توجهی به آنها نمی کرد. اما محمود ناامید نمی شد و به فعالیت و تلاشش ادامه می داد. او در دل حق را به کودکش می داد و مطمئن بود که او به تدریج با او مانوس می شود و مهر پدری در دلش جای می گیرد. در هر حال محمود معتقد بود که او احتیاج به پدر دارد و دیر یا زود به سوی او کشیده می شود. به خصوص که مادری هم نداشت که خواسته ها و نیازهای او را بر طرف نماید. شاه پری دیگر از مزاحمت های او به تنگ آمده بود. جرأت اعتراض هم نداشت. می دانست که محمود می تواند هر لحظه فرزندش را بردارد و با خود ببرد. در ظاهر به او روی خوش نشان می داد اما در غیاب او مرتب از بدیها و بی مهریهای او سخن می گفت و مغز پسر کوچک را شستشو می داد. مدام جلوی سالار می نشست و از پدرش بد می گفت. به او می گفت که گول ظاهر

مهربان و آرام او را نخورد و بداند که مرگ مادرش گردن اوست که باعث از بین رفتن مادرش شده است. حتی گاهی که به خاطر مرگ شیرین جان گریه اش می گرفت و اشک می ریخت، به محمود فحش و ناسزا می داد و او را نفرین می کرد که باعث شده دخترش بمیرد و در جوانی چشم از دنیا فرو بندد.

پسرک به فکر فرو رفت و با قیافه غمگین و متفکر او را نگاه می کرد و تاسف می خورد. از طرفی نمی دانست رفتار بدی با پدرش داشته باشد چون جز محبت و گرمی چیزی از او نمی دید و برایش عجیب ناراحت کنند بود که پدرش مورد تایید مادر بزرگش نیست و این زن مرتب از او بدگوئی می کند. از سویی دیگر دلش می خواست او هم مثل بچه های دیگر پدر داشته باشد. هنگامی که محمود به دیدارش می آمد و با همدیگر به پارک یا رستوران می رفتند، غرق در لذت و شادی می شد. هر چند روزهای اول چندان احساسی نسبت به پدرش بروز نمی داد، اما به تدریج احساس می کرد او را دوست دارد و به او محتاج است. احساس می کرد دیارش قوت قلبی به او

می دهد و تنوعی در حرفها و تفریحاتش به وجود می آورد. روزها و حتی هفته های نخست اقامتش در ایران برایش خسته کننده و یکنواخت بود. به ناگهان تمام سرگرمی هایی را که به آنها عادت کرده و خو گرفته بود را از دست داده بود. هیچ چیز جالب و یا جدیدی نبود که توجهش را جلب کند. بیشتر اوقاتش را به بازی با اتاری و یا مانند ان می گذراند. شاه پری برایش چند فیلم ویدئویی هم خریده بود که گاه به گاه مشغول تماشای آنها می شد. بنابراین رفتن به پارک و یا سینما و یا رستوران با پدرش، یکنوع موهبت و تفریح برایش محسوب می شد. محمود برایش دوچرخه ایی خرید و دوچرخه سواری را به او اموخت که ان هم یکی از سرگرمی های جالبی بود

که تا آن زمان آن را تجربه نکرده بود. هر بار که شاد و خرم به خانه برمی گشت و برای مادر بزرگش تعریف

می کرد که با پدرش چه کرده و چگونه گذرانده ، شاه پری اخم می کرد و به فکر فرو می رفت.

سه ماه پس از آمدن آنان شاه پری که از آپارتمان نشینی بیزار بود، خانه ای ویلایی در یکی از خیابان های فرعی نیاوران اجاره کرد و همراه تمنا و خلیل آقا ، به آنجا نقل مکان کردند، محمود هم بیکار نشست و توانست یک خدمتکار مناسب که سابقه کار و خدمت خوبی داشت استخدام کند که هم به کارهای خانه اش برسد و هم از پسرش نگهداری کند. اواخر خرداد ماه بود که محمود تصمیم گرفت برای گرفتن پسرش بطور جدی اقدام کند. تا آن زمان هر وقت که حرفش را زده بود، با واکنش غیر معقولی از طرف شاه پری روبرو شده بود . او به هیچ وجه دوست نداشت در این مورد با مادرزنش درگیری و اختلافی پیدا کند و درست زمانی که محمود شایان خورد را آماده می کرد که یک شب همراه خواهرش نزد پسرش بروند و او را به منزل بیاورند ، اتفاقی افتاد. اتفاقی که محمود در خواب هم آن را نمی توانست تصور کند چه برسد در بیداری !

### فصل شانزدهم

با وجود محبت بیش از حد و بی شائبه ای که شاه پری به سالار داشت و با وجود تمام بدگویی ها و تهمت هایی که پشت سر به محمود میزد، سالار پدرش را دوست داشت و این علاقه روز به روز بیشتر می شد. شاه پری شاهد بروز این عشق و علاقه دوطرفه بود و رنج می برد و زجر می کشید. اما نمی توانست حرفی بزند. او زن جوان و بی تجربه ای نبود که نداند با زور و قلدری نمی تواند سالار را تصاحب کند. با خودش فکر می کرد حالا که بچه از آب و گل در آمده و زحمتی ندارد، آقا فیلیش یاد هندوستان کرده و بچه حاضر و آماده را می خواهد بردارد و ببرد. خون خونش را میخورد و مدام در تب و تاب بود. تمنا هم پا به پای او حرص می خورد و دوست نداشت که سالار نزد پدرش برود و با او زندگی کند. تمنا از هر فرصتی استفاده می کرد و در گوش پسرک می خواند که مبادا مادر بزرگش را ترک کند و او را تنها بگذارد. وجود سالار در خانه برای این دو زن به منزله فرشته نجاتی بود که تمام اوقات تنهایی و بی کسی آنان را پر می کرد. خلیل آقا که مدتی بود سگته کرده و حال خوشی نداشت. مولود و سه فرزندش هم در خانه شوهر مرحومش زندگی می کردند و شاه پری هر ماهه حقوق مجید خدایامرز را به آنان میداد. گل بهار دختر تمنا، که شاه پری باعث در به در شدنشان شده بود، مدتی با مولود زندگی کردند و چون با یکدیگر نساختند، به ناچار خانه کوچکی اجاره کردند و شاه پری به اجبار کرایه خانه و حقوقشان را متقبل شد. اما باز هم ناراضی به نظر می رسید و از اینکه خانه محمود را ترک کرده بودند، افسوس می خوردند. در هر حال تمنا هم تنها شده بود. خودش می دانست که بچه هایش او را نمی پذیرند و از طرفی او به زندگی با شاه پری عادت کرده بود و نزد او راحت تر و بی دردسر تر می توانست زندگی کند. گاه گاه به مولود سر می زد و کمکل به او می کرد. او دست تنها و دلشکسته بود.

یک روز که تمنا برای دیدن او و نوه هایش به آنجا رفته بود، اکبر، پسر کوچک مولود را همراه خود به خانه شاه پری آورد. شاه پری تا آن زمان نوه کوچک تمنا که همسن و سال سالار بود را ندیده بود و علاقه ای هم به دیدن او نداشت. وقتی تمنا با خوشحالی پسر بچه زدنو ولاغر مولود را به

او نشان داد و گفت که آخرین یادگار مجید است، چشمهای شاه پری گرد شدند و با ترشروی گفت: «اوا، اوا، خاک بر سرم. تمنا این نوه تو چرا این شکلیه؟»

تمنا اخمی کرد و گونه پسرک را بوسید و گفت: «الهی قریونش برم، مگه چه شکلیه شاه پری؟ یک جوری حرف می زنی انگار بچم عیب و ایرادی داره.»

شاه پری که با تحقیر و دلسوزی او را نگاه می کرد گفت: «آخه این بچه چرا شکل هویج شده؟ نه بابای خدا بیامرزش موهاش این رنگی بود، نه مادرش موهای اینجوری داره. الهی بمیرم چقدرم ریز و زشته، تمنا تو رو به خدا یک کمی بهش برس شاید شکل آدمیزاد پیدا کنه.»

تمنا دلخور شده بود اما حرفی نزد و با سرعت او را به اتاق خودش برد. شاه پری که ساعتها منتظر آمدن تمنا بود فریاد زد: «لازم نکرده خودتو لوس کنی و بدت بیاد. زود باش یک آب میوه برای بچه بگیر بیار توی باغ، طفلی از وقتی از خواب بلند شده چیزی نخورده. برای شامش هم زود یک فکری بکن.»

تمنا اطاعت کرد. به سرعت داخل آشپزخانه شد و با یک لیوان آب سیب و هویج راهی حیاط شد.

سالار روی تاب کنار استخر ولو شده بود و آرام آرام تکان می خورد، تمنا با عشق و محبت همیشگی اش لیوان آب میوه را به او داد و گفت: «بگیر بخور عزیز دلم. الهی مامان تمنا برات بمیره. بگو ببینم شام چی دوست داری برات درست کنم؟»

سالار چشمهای سیاه و مغرورش را بلند کرد و در حالی که لیوان را از دست او می گرفت گفت: «اسپاگتی، اسپاگتی دوست دارم.»

تمنا خم شد. ماچ آبداری از گونه اش گرفت و گفت: «می دونی کی آمده؟ یه پسر کوچولو مثل خودت آمده که باهات بازی کنه. دوست داری اونو ببینی؟»

سالار که از نوشیدن آب میوه اش فارغ شده بود با کنجکاوی پرسید: «پسر کوچولو؟ مثل خودم؟ اما من که پسر کوچولو نیستم، من دیگه برای خودم مردی شدم.»

تمنا از ته دل خندید و دوباره گفت: «الهی مامان تمنا قریونت بره. منظورم اینه که یک همبازی برات آوردم، دوست داری باهاش فوتبال بازی کنی؟»

سالار با سر پاسخ مثبت داد و تمنا به سرعت برق داخل ساختمان شد. نیم ساعت بعد تمنا دست اکبر را گرفته و به زور او را به حیاط آورد. شاه پری که روی راحتی نشسته بود و مراقب سالار بود، از دور متوجه آمدن آن دو شد. تمنا نوه اش را حمام کرده و لباس مناسبی پوشانده بود. موهای قرمزش را شانه کشیده و به یک طرف کرج کرده بود. وقتی نزدیک سالار رسید گفت: «سالار جان بیا دست اکبرو بگیر برین با هم بازی کنین.»

سالار با چابکی از تاب پایین پرید و به سوی اکبر رفت. با کنجکاوی نگاهش کرد و پرسید: «تو فوتبال بلدی؟»

پسرک که قدش تا سر شانه های سالار می رسید و جثه اش در برابر او بسیار ریز و کوچک می نمود سرش را پایین انداخت و هیچ نگفت. شاه پری همانطور با تعجب او را می نگریست و براندازش می کرد. عاقبت سالار دست او را گرفت و به روی چمنهای انتهای باغ برد تا با همدیگر توپ بازی کنند. برخلاف آنچه شاه پری فکر می کرد، بازیشان گرم شد و بیش از دو ساعت با یکدیگر بازی کردند. صدای خنده و گفتگویشان به گوش می رسید. وقتی که هوا تاریک شد و تمنا آن دو را برای شام صدا زد، هر دو خیس عرق شده بودند. به اصرار سالار شام را هم با هم خوردند. شاه پری از ته دل از دوستی آن دو خوشحال بود. پسرک بسیار رام و مطیع بود و دریست در اختیار سالار قرار داشت. پس از اینکه سالار برای خواب به اتاقش رفت و شاه پری به او شب بخیر گفت، رو به تمنا کرد و گفت: «راستی تمنا، مادرش دلتنگ نمیشه این بچه رو آوردی پیش خودت!»

تمنا که مشغول شست و شوی ظرفها بود پاسخ داد: «نه بابا، چه دلتنگی، از خدایه.»

«اگه اینطوره یک چند روزی نگهش دار تا با سالار بازی کنه. برای خودش هم خوبه. شاید یک کمی جون بگیره و چاق بشه و رشد بکنه.»

تمنا نیشش تا بناگوشش باز شد و گفت: «باشه، چه بهتر از این. من و خلیل هم از تنهایی در می آییم.»

سپس قیافه نگرانی و پریشانی به خود گرفت و گفت: «راستش شاه پری، خلیل حالش هیچ خوب نیست، مرتب میکه قلبم می سوزه.»

«از بس چاق شده. آخه خوردن هم حدی داره. فشار خونس هم که شنیدم بالاست، آره؟»

تمنا با تاسف پاسخ مثبت داد.

شاه پری اضافه کرد: «بی خود غصه نخور، هیچ مرگش نمیشه. این مردها فقط بلدن زنهارا بسوزون و پیر کنن. بهتره به فکر خودت باشی هرچی بیشتر غصه بخوری از کسیه ات رفته. اصلاً فکرشو نکن.»

تمنا دیگر حرفی نزد و پس از چند دقیقه پرسید: «راستی چی شده امروز بابای امیرسالارخان سراغش نیامده و مارو راحت گذاشته؟ تازگی سروته اش را می زنی اینجاست.»

شاه پری با دلخوری گفت: «آره وامونده، درست مثل طلبکارها میاد و میره انگار مالش رو خوردیم. قراره فردا شب با خواهرش بیان اینجا. فکر می کنم میان که برای بردن سالار مقدمه چینی کنن. من که تا بحال بهش رو ندادم که حرفی بزنه اما خب، حالا که مستخدم هم پیدا کرده و از تنهایی در آمده و کمک داره، میخواد بیاد و پسرشو ببره.»

در این هنگام شاه پری خنده تلخی کرد و گفت: «فکرشو بکن، بعد از هفت هشت سال که زحمت این بچه رو کشیدم، حالا مهر پدریش گل کرده.»

تمنا که از کارهایش فارغ شده بود، رو به روی او نشست و پرسید: «فکرشو نکن، تو که خیلی براش نقشه کشیدی. کارها درست می شه. چایی میخوری برات بریزم؟»

آن روز صبح، مثل تمام روزهای دیگر محمود شایان ساعت شش از خواب بیدار شد. خوشحال بود. به سرعت داخل حمام شد و دوشی گرفت و لباس پوشید. صبحانه اش حاضر بود. خانم کدبانوی که استخدام کرده بود بسیار به کارش وارد بود. او منتظر بود تا برایش چای بریزد.

محمود پیش از او سلام کرد و گفت: «خانم ساوجی، امروز خیلی کار دارم. برای نهار نمی آم، اما به امید خدا شب با چند میهمان میام خونه. البته یکیش مهمون نیست، همونطور که گفتم پسرمه، قراره امشب با خواهرم بریم و پسر رو بیاریم.»

خوشحالی و غرور از صدایش احساس می شد. خانم ساوجی هم لبخندی زد و ضمن اینکه چای می ریخت گفت: «به سلامتی، قدمشون روی چشم. خاطرتون جمع باشه آقا، شام مفصلی درست می کنم که مورد پسند آقا زاده واقع بشه.»

محمود تشکر کرد و گفت: «نه نه، زحمت نکشین. به احتمال قوی شام رو خونه مادر خانمم میخوریم. فقط چند درصد ممکنه که بعد از شام خواهرم اینها بیان اینجا.» و مشغول صرف صبحانه شد. اما هنوز لقمه اول از گلویش پایین نرفته بود که صدای زنگ در شنیده شد. هرکسی بود بسیار عجله داشت و یا شاید حامل خبر مهمی بود. زیرا مرتب زنگ می زد و دستش را از روی آن بر نمی داشت. محمود و خانم ساوجی با تعجب به یکدیگر نگاه

کردند و پیش از آنکه خانم ساوجی حرکتی کند محمود با عجله خود را به ایفون رساند و گفت: بله؟ بله؟ بفرمایید؟

صدای زن جوانی شنیده شد که با ناله و زاری میگفت: من با محمود شایان کار دارم بگین بیاد دم در.

محمود پرسید: من خودم هستم چکار دارین؟ شما کی هستین؟

این بار صدای مرد جوانی شنیده شد که خطاب به محمود گفت: آقای شایان هرچه زودتر تشریف بیارین بیرون. این خانم از شما شکایت کردن!

محمود در کمال ناباوری پرسید: شکایت؟ به چه عنوان؟

زن ناگهان داد و فریادش بلند شد. به چه عنوان؟ بی شرف، پست، بی ناموس حالا که منو بدبخت کردی حالا که منو انگشت نما کردی به چه عنوان؟

دوباره صدای مامور کلانتری بلند شد و گفت: اقا زود باشین بیاین بیرون باید همراه ما به کلانتری بیاین.

محمود که صد درصد مطمئن بود اشتباهی رخ داده با رنگ پریده و دستپاچه کتش را پوشید و خودش را به در حیاط رساند. به محض اینکه در را باز کرد زن بسیار جوانی را با چادری مشکی همراه دو مامور کلانتری که لباس فرم پوشیده بودند منتظر خود دید. پیش از هر حرفی رو به زن کرد و گفت: خانم محترم مطمئن هستم اشتباهی شده شما تابحال منو دیدین و یا منو میشناسین؟

زن نگاه پر کینه ای به او انداخت و گفت: چطور تو رو نمیشناسم؟ تو مرد هرزه و دروغگو رو همه میشناسن. چقدر تو وقیح و پررو هستی که اینطور وانمود میکنی که تا به حال منو ندیدی؟ و پیش از اینکه محمود بیچاره حرفی بزند یکی از ماموران

محکم مچ دست او را گرفت و او را به سوی خودروبی میبرد که منتظشان بود. محمود لال شده و زبانیش بند آمده بود. خانم ساوجی با شک و دودلی دم در ایستاد و رفتن او را تماشا کرد. هرچه در طول راه محمود صحبت کرد و دلیل و برهان آورد فایده ای نداشت. زن همان طور ناله و نفرین میکرد و ناسزا میگفت. عاقبت رسیدند. محمود از خجالتش جرات نداشت سرش را بلند کند. در راهروی کلانتری به انتظار ایستادند. مجرمان زیادی در انتظار بازجویی بودند. پس از دو سات عاقبت آنان را به اتاق افسر نگهبان بردند. ماموری که پشت میز نشسته بود همسن و سال محمود بود. سنین چهل سالگی را پشت سر گذاشته و بیشتر موهایش سفید بود. نگاه سرزنش آمیزی به محمود انداخت و گفت: خب آقای محترم! خودت میدونی برای چی اینجا آوردنت؟ چی داری بگی؟

محمود که رنگ به رخسار نداشت و دهانش خشک شده بود با لکنت پاسخ داد: راستش جناب سروان من توی عمرم این خانم رو ندیدم خدا شاهده که تمام اهله محل و تمام کارمندان محیط کارم منو میشناسن مطمئن هستم که اشتباهی رخ داده. افسری که انجا نشسته بود نگاه سرزنش آمیزی به او کرد و پاسخ داد: آخه مرد حسابی چه اشتباهی رخ میتونه بده؟ این زن بیچاره از دیشب اومده و عز و جز میکنه. ابا و اجداد تو رو هم میشناسه. بیشتر از یک ساله که داری اونو سرمی دوانی هزار قول و وعده بهش دادی... حالا هم که... والا چی بگم آخه خدا رو خوش نمیداد زشته تو چرا؟ تو که استاد دانشگاه هستی و درس خونده ای چرا؟

چیزی نمانده بود که محمود به گریه بیفتد. اما به هیچ وجه جا نزد و با جدیت گفت: شما بهتره که بفهمین چی دارین میگین. این وصله ها به من نمی چسبیه اقا. مطمئن هستم برای من پاپوش دوخته اند. این خانم برای من نقشه کشیده که پولی از من بگیره. من حاضر ثابت کنم. مملکت قانون داره همینطوری همیشه به کسی تهمت زد. افسر کلانتری پرسید: یعنی شما منکر هرگونه اشنایی با این خانم هستین؟

محمود گفت: ((بله جناب سروان، حاضرم قسم بخورم.))

افسر کلانتری پرسید: ((آخه اون چطوری می تونه دروغ بگه. پس فردا که بچه اش به دنیا بیاد، از روی آزمایش معلوم میشه که پدر بچه کیه، خودش هم می دونه...))

محمود ناگهان فریاد زد: ((بچه؟ کدوم بچه؟))

زن جوان با پرویی چادرش را کنار زد و شکم بر آمده اش را نشان داد و گفت: ((این بچه آقای محمود اقا، این بچه! حالا هم حاشا می کنه.))

محمود صدایش را پایین آورد و گفت: ((بخدا دروغ می گه جناب سروان. باور کنین دروغ می گه، حالا که اینطوره، صبر می کنیم تا بچه به دنیا بیاد تا ثابت بشه که این زن چقدر دروغ گو و پسته.))

افسر نگهبان با خونسردی ادامه داد: ((اما تا بچه به دنیا بیاد شما نمی تونین همینطوری آزاد بگردین. آخه این زن چند تا هم شاهد داره، اونا هم دروغ میگن؟))

محمود حیرت‌زده پرسید: ((شاهد؟ شاهد‌هاش دیگه کی هستن؟))

افسر نگهبان به سرباز دم در اشاره ای کرد و او برای آوردن شاهد‌ها از اتاق بیرون رفت.

در این هنگام زن به گریه افتاد و گفت: ((حالا که این‌طوره آبروت رو می برم، حالا که حاشا می کنی میرم محل کارت و به همه ی استاد‌ها و دانشجوها می گم که چه بلایی سرم آوردی.))

از شنیدن این تهدیدها پشت محمود به لرزه افتاد. آبروش در خطر بود و نمی دانست چه کند. تا بخواهد به همه ثابت کند که بی گناه است، خبر رابطه ی نامشروع و بچه ی نا مشروع او در همه جا پیچیده بود.

در این هنگام در باز شد و در مقابل چشمان حیرت زده ی محمود، گل بهار و شوهرش و برادر کوچک گل بهار که آخرین فرزند تمنا بود، وارد اتاق شدند. گل بهار و شوهرش چشم‌هایشان را پایین انداخته بودند تا نگاهشان به محمود تلاقی نکند، اما پسر تمنا چشم در چشم او با پرویی نگاهش می کرد.

افسر نگهبان نگاهی به محمود کرد و گفت: ((چیه آقای شایان، چرا دست و پات رو گم کردی؟ اینهارو که دیگه می شناسی، یا اون‌ها رو هم نمی شناسی؟))

محمود با درماندگی گفت: ((البته که می شناسم، این زن و شوهر سال‌ها در خونه ی من زندگی می کردن.))

افسر نگهبان گفت: ((خب خودشون می گن که سال‌ها شاهد رفت و آمد این خانم به خونه ی تو بودن!))

دنیا در برابر چشمان محمود تیره و تار شد و سرش گیج رفت و به زمین افتاد.

هنگامی که چشم‌هایش را باز کرد، در اتاق بسته ای بود که دری میله ای داشت. نه زندان بود و نه اتاق معمولی. البته احساس کرده بود که چه بر او گذشته است. گویی در خواب بود که شنید دختر تمنا و قاسم آقا شهادت دادند که تمام حرف‌های آن زن درست و راست بوده است. برای محکم کاری پسر کوچک تمنا را هم آورده بودند که او هم شاهد سومی باشد تا محمود دیگر حرفش به جایی نرسد و ادعایی نداشته باشد. او هم شهادت داده بود که هر وقت برای دیدن خواهرش به آنجا رفته آن زن را با محمود آقا دیده که در خانه ی او زندگی می کرده است و گفت حتی تا مدتی فکر می کرده است که با هم ازدواج کرده اند.

وقتی محمود حالش بهتر شد، ساعت یک بعدازظهر بود. بدون اینکه حرفش را کسی باور کند در یکی از اتاق‌های کلانتری زندانی بود. چند دقیقه بعد سربازی با یک ظرف غذا وارد شد و گفت: ((آقا حالت جا آمد؟ بیا کمی غذا بخور. کاری نداره، خب، عقدش کن تا آزادت کنن، یا یک جوری رضایتش رو جلب کن.))

محمود از سر ناچاری پرسید: ((می تونم یک تلفن بزنم؟))

سرباز جوان گفت: ((راستش نه، اما اگر شماره بدی من برات زنگ می زنم.))

محمود شماره تلفن یکی از دوستان صمیمی اش را به او داد و گفت: ((بهش بگو برای محمود شایان دردرس بزرگی درست شده، خودش رو به اینجا برسونه. باشه؟))

سرباز شماره را گرفت و چند دقیقه برگشت و گفت: «خود آقا خونه نبود، خانمش گفت هر طور شده پیداش میکنه و اونو می فرسته اینجا.»

محمود دستی بر پیشانی اش کشید. اشتهايش کور شده بود و میلی به غذا نداشت.

در این هنگام در اتاق باز شد و افسری که صبح از او بازجویی کرده بود وارد شد و به او گفت: «راستش آقای شایان، فکر نکنی که من تمام حرفهای اونها رو باور کردم. اما خب، چه میشه کرد. فعلا تمام شواهد به ضرر توئه.»

محمود از صحبتهای او بوی همدردی احساس میکرد پرسید: «چکار کنم؟ هرچی که قسم بخورم و دلیل بیارم که فایده نداره، چکار کنم که ثابت بشه بی گناهم.»

افسر کلانتری نگاهی به دور و بر کرد و گفت: «بین، اگه واقعا راست میگی و وجدانت از همه چیز راحت و پاکی، شاید اینها می خان تو رو بلکه کنن و پول بگیرن. می خوای با دختره حرف بزنی و ببینی چی میخواد؟»

محمود با خوشحالی پیشنهاد او را پذیرفت و تا زن جوان به دستور جناب سروان نزد او بیاید، دوست محمود هم با عجله خودش را به او رساند و جویای موضوع شد. محمود به طور خلاصه مشکلی را که برایش ایجاد شده و تهمتی را که به او زده بودند برای دوستش تعریف کرد و گفت: «بهرنگ، تو رو بخدا تو با این زن صحبت کن. هر طور شده راضیش کن دست از سر من برداره. بین چقدر میخواد؟» و ناگهان به یاد شاهدها افتاد و نطقش کور شده. با درماندگی رو به بهرنگ کرد و گفت: «بهرنگ چی بگم. اون نامردها یکی دوتا نیستن. اونها نون و نمک من رو خوردن و آمدن شهادت دروغ بر ضد من دادن. فکر کنم باید خونمو بفروشم تا همه آنها رو راضی کنم. عیبی نداره، تو با این اصل کاری صحبت کن بین چی میگه؟»

بهرنگ نگاهی به زن جوان که دم در ایستاده و با وقاحت به او نگاه می کرد انداخت و گفت: «خانم میشه چند کلمه با شما صحبت کنم؟»

زن چشم در چشم او انداخت و گفت: «نخیر آقا، من با غریبه ها صحبت نمی کنم!»

بهرنگ با شکیبایی گفت: «آخه این دوسن من اعصابش تحت فشار و نمیتونه با شما صحبت کنه.»

زن جوان خنده ای کرد و گفت: «عجب! حالا دیگه اعصابش ناراحت شده؟ اون موقع ها که... اعصابش خوب و راحت بود، حالا یک دفعه بد شد؟»

محمود که شاهد گفتگوی آن دو بود بهرنگ را از اتاق بیرون کرد و به افسر کلانتری گفت: «اگه شما اجازه بدید من چند کلمه با این خانم حرف بزنم.»

افسر کلانتری قبول کرد و گفت: «فرصت زیادی ندارین. سربازی که پشت در ایستاده تا ده دقیقه دیگه میاد تا نتیجه رو به اطلاع من برسونه.»

وقتی تنها شدند محمود با نفرت نگاهی به زن انداخت و صورتش را به سویی دیگر برگرداند. منتظر بود که باز حرفهای تکراریش را بازگو کند و او را فحش و ناسزا بدهد. اما برخلاف انتظارش متوجه شد زن هم گوشه ای روی صندلی نشست و سکوت کرد. برگشت و دوباره او را نگاه کرد. زن دیگر حالت متهاجم و پررویی نداشت. حتی نگاهش را از او دزدید. ناگهان محمود از اوج خشم و نفرت پایین آمد و با دقت نگاه دیگری به او انداخت. زن حدود سی سال داشت و سفید رو بود. چشمهای سیاه و زیبایی داشت که آنها را آرایش کرده بود. محمود دلش برای او به درد آمد. می دانست که برای پول به این کار دست زده است. مطمئن بود که از ناچاری و برای به دست آوردن خرج معاشش این دروغ بزرگ را گفته است. در این موضوع شکي نداشت. اما وجود گل بهار و شوهرش او را گیج و کلافه کرده بود. بنابراین به آرامی رو به او کرد و گفت: «به هرچه که معتقدی و به هرچی که ایمان داری، بگو برای چی این دردسر بزرگ رو برای من بیچاره درست کردی؟»

ناگهان چشمهای سیاه زن پر از اشک شدند. نگاهش را از محمود دزدید و به سویی دیگر معطوف کرد، آما حرفی نزد و پاسخی به او نداد.

محمود به ناچار گفت: «باشه، قبول، حالا بگو چقدر میخوای؟ چقدر پول

راضیت می کنه که دست از سر من بیچاره برداری؟»

زن دوباره سکوت کرد. محمود که دیگر به مرز جنون رسیده بود پرسید: /نپس چی می خوای؟ دست کم بگو برای چی این کار رو می کنی؟ منظور از این کار چیه؟ اصلاً تو چه رابطه ای با قاسم و گل بهار داری؟»

زن با تأسف سر تکان داد. نگاه غمگینی به او انداخت و باز هم هیچ نگفت. محمود هر چه بیشتر پرسید کمتر شنید.

سرباز کلانتری وارد اتاق شد و زن را همراه خود برد. بهرنگ هم هیچ کاری نتوانست انجام دهد. عصر شده بود و گرمای هموا محمود را کلافه کرده بود. افسر کلانتری که در حال خروج بود، سری به محمود زد و گفت: «بخشید آقا، مثل اینکه نتونستین کاری از پیش ببرین، من دیگه دار میرم. جناب سروان آقای پست منو تحویل می گیرن و به کارتون رسیدگی می کنن.»

محمود با بیچارگی پرسید: «یعنی چی؟ یعنی من تا کی باید اینجا بمونم؟»

افسر پاسخی نداد و با عجله آنجا را ترک کرد.

آن روز پس از دو ساعت صحبت کردن و درگیری، عاقبت با سپردن وثیقه محمود از کلانتری بیرون آمد. بهرنگ که از کم و کیف زندگی او باخبر بود و سالها بود که او را می شناخت و به زیر و بم و چگونگی زندگی او آشنا بود، به محض اینکه از کلانتری بیرون آمدند رو به او کرد و گفت: «آخه مرد حسابی، تو چقدر می تونی خنگ باشی. آخه سادگی و هالو بودن هم اندازه داره!»

محمود با تعجب نگاهی به او کرد و گفت: «ببین بهرنگ، آنقدر عصبی و گرسنه هستم و آنقدر بی حوصله و کسلم که دیگه حوصله سرزنش و عیب جویی تو رو ندارم.»

«حق باتوئه معذرت می خوام. فقط یک کلام بهت بگم، هر آدم دیگه ای بود تا بحال فهمیده بود که اینها زیر سر مادر زن مرحومته، حالا دیگه خوددانی.»

محمود بار دیگر دهانش باز ماند و با چشمهای گرد و متعجب او را نگاه کرد.

«بهتره از همین جا مستقیم بری سراغش، ببینی باز دیگه چه آشی برات بخته؟»

محمود افسرده و ناباورانه نگاهی به او کرد و گفت: «اصلاً قرار بود امشب با خواهرم اینها بریم اونجا. خوب شد یادم افتاد، بهتره بهشون زنگ بزنم و بگم قرارمون بهم خورده و بعد هم تنهایی برم پیش پسر، ببینم چه خبر شده؟ شاید حق با تو باشه.»

محمود دیگر توانی برای عصبانیت و درگیر شدن نداشت. آنقدر سست و بی حال و خسته و از پا افتاده بود که مثل بره ای بی آزار از بهرنگ جدا شد و با یک تاکسی خودش را به خانه شاه پری رساند نزدیک نه شب بود. می دانست که سالار هر شب بین ساعت هشت تا هشت و نیم می خوابد. با خودش فکر کرد شاید بیدار باشد و نمی توانست درست فکر کند. به نظر او این احتمال وجود داشت که شاه پری بخاطر واگذاری سالار در دسر برایش درست کرده باشد، اما باز هم از ته دل نمی توانسا این موضوع را قبول کند. رفتار اخیر شاه پری نشان نمی داد که تا این حد از محمود بیزار و متنفر باشد. نه، لابد موضوع چیز دیگری است و بهرنگ بی جهت این افکار پریشان را در سر او انداخته است.

وقتی زنگ در خانه را به صدا درآورد، شاه پری خودش گوشی را برداشت و در را برایش باز کرد حدس محمود درست بود. اثری از سالار نبود. وقتی محمود حال پرسرش را پرسید شاه پری با لبخند پاسخ داد: «خدا را شکر، حالش خوبه و الان توی خواب نازه.»

محمود انتظار داشت مادرزنش در ظاهر هم که شده سرگی از خواهرهایش بگیرد و یا بپرسد چرا آنقدر دیر آمده؟ اما شاه پری هیچ پرسشی نکرد. حتی محمود متوجه شد که میز شام هم چیده نشده و اوضاع و احوال خانه نشان می داد که به هیچ وجه منتظر مهمان نبوده اند. در این هنگام تمنا مثل همیشه با قیافه خندان با یک سینی چای وارد شد. شاه پری قیافه ای متعجب به خود گرفت و پرسید: «محمود چرا رنگت پریده؟ حالت خوب نیست؟»

محمود که دیگر از دست از کلافه شده بود و به تنگ آمده بود نگاهی به سراپای او کرد و گفت: «یعنی شما نمی دونین چرا به این حال و روز درآمدم؟»

ساح پری اخم کرد و گفت: «از کجا بدونم؟ مگه من علم غیب دارم؟»

محمود دوباره دچار شک و تردید شد شاید گل بهار و قاسم خودشان این نقشه را برای ریخته اند و شاه پری از هیچ چیز خبر ندارد. از طرفی می دانست اینگونه کارها از آنان به تنهایی بر نمی آید. به طور حتم فرمانده ای دارند که آنان را به بای گرفته است. سپس با خود فکر کرد شاید همان زن کذایی طراح نقشه باشد و قول داده که هرچه پول بگیر سهمی به قاسم و زن و بچه اش بدهد. باز به یادش آمد که اگر اینطور بود زن دهان می گشود و مبلغی را له عنوان اخاذی بیان می

کرد. خلاصه افکارش درهم برهم بود. به خودش فشار آورد، باید از جایی شروع می کرد. به ناچار با لحن ملایمی آنچه را از صبح بر سرش آمده بود، برای شاه پری تعریف کرد.

شاه پری ناگهان قیافه متعجبی به خود گرفت و گفت: «اوا، اوا، راست می گی؟ گل بهار و قاسم به چه جرأتی آمدن شهادت دادن؟ گیرم تو کار خطایی هم کرده باشی!»

جمله آخر شاه پری، بسان ضربه پتکی بود که بر سر محمود فرود آمد و او را خلع سلاح کرد. با درماندگی رو به تمنا کرد و گفت: «تمنا، خواهش می کنم یک لیوان آب قندی، شربت، زهرماری به من بده دارم از حال می رم.»

تمنا با عجله به سوی آشپزخانه دوید و غیب شد. شاه پری زیر چشمی محمود را می پایید و بی صبرانه منتظر نتیجه کار بود. محمود دیگر صحبت نکرد تا تمنا وارد شد و لیوان بزرگی شربت به لیمو برایش آورد. محمود آن را سر کشید. دلش به حال آمد. نگاه حق شناسی به تمنا انداخت و تشکر کرد و سپس رو به شاه پری کرد و گفت: «بدتر از همه این زن تهدید کرده فردا میره دانشگاه و در محل کارم آبرو مو می بره. این دیگه بدتر از همه منو داغون می کنه. افسرکلانتری گفت که یا باید رضایت اونو جلب کنم و یا صبر کنیم برامون دادگاه بذارن. این زن هم به هیچ وجه صبر و قرار نداره و من نمیدونم منظورش چیه. چون اینطور که معلومه پول هم نمی خواد.»

شاه پری زد زیر خنده و گفت: «آدم ساده ای هستی. خب معلومه، اون می خواد بچه حرومزاده شو گردن تو بندازه و یک عمر راحت زندگی کنه.»

محمود با قاطعیت گفت: «چنین کاری نمی تونه بکنه، حالا دیگه دوره ای نیست که اینطور یاوه گویی ها رو تحمل کرد. خوشبختانه میشه با آزمایشهای...»

شاه پری حرف او را قطع کرد و گفت: «بله، میشه، اما تا آن موقع تمام ایران فهمیدن که تو چه دسته گلی به آب دادی!»

محمود با عصبانیت گفت: «ولی من بی گناهم و بی گناهی من ثابت میشه.»

شاه پری گفت: «بله می دونم، اما خب دهن مردمو که نمی شه بست. از طرفی من نگران این بچه و آینده اون هستم هیچ خوش ندارم که بگن پدرش اینطور کرد یا نکرده. آیا این حرف ها تهمت بوده یا نه؟»

محمود نگاه خصمانه ای به او کرد و گفت: «ببینم خانم، شما طرفدار کی هستین؟ من یا اونها؟»

شاه پری گفت: «ببین محمود، بهتره در این مورد عاقلانه رفتار کنی. هیچ بعد نیست چند ماه دیگه که بچه به دنیا بیاد و آزمایش ها انجام بشه آخرش بگن که گروه خونی بچه هم به تو می خوره و هم به مرد دیگه. ویا مثلاً بگن که تو می تونی م پدر باشی و هم نباشی. خلاصه اینطور چیزها هیچ وقت صد در صد نیست و اون زنی که این کار رو با تو شروع کرده، خاطرت جمع پشتش گرمه، وگرنه نمی تونه تهمت به این بزرگی رو به تو بزنه.»

ناگهان گویی دنیا را بر سر محمود خراب کردند. به یاد آخرین نگاه واشکی افتاد که در چشمان سیاه زن دیده بود و از ترس آبرویش و این که سر پناهی پیدا کند دست به این کار زده بود.

محمود با ناچاری رو به شاه پری کرد و پرسید: «میگی چکار کنم؟ چطور از شرش خلاص بشم؟»  
شاه پری پرسید: «چه موقع قراره دوباره اونو ببینی؟»  
«فردا صبح دوباره قراره بریم کلانتری.»

«باشه فردا شائقی رو می فرستم اونجا هر طور شده راضیش کنه، باشه؟»  
محمود سر تکان داد و گفت: «فقط خواهش می کنم، تقاضا می کنم بهش بگین از این زن بیرسه کیه و چکارست و چه رابطه ای با قاسم و زنش داره. من دارم از کنجکاو دیوونه میشم.»

شاه پری لبخندی زد و گفت: «فکرشو نکن، فردا همه چیز معلوم میشه.» محمود دیگر کاری نداشت. پس با خستگی بلند شد و از خانه شاه پری بیرون آمد. ساعت از یازده هم گذشته بود. فاصله خانه شاه پری تا منزل خودش طولانی بود. با وجود این نیمی از راه را پیاده رفت و فکر کرد. نیمه راه یک تاکسی گرفت و مستقیم تا خیابان شیراز رفت و جلوی خانه اش پیاده شد. نای حرف زدن نداشت. به محض اینکه کلید را در قفل چرخانید، سر و کله خواهرها و شوهرهایشان پیدا شد. همگی نگران او بودند و نتوانسته بودند پیدایش کنند. محمود که دیگر رمقی در بدنش باقی نمانده بود، بطور خلاصه برایشان شرح داد که چه بلایی بر سرش آمده است. دیگر منتظر رفتن آنان نشد و با همان لباسی که بر تن داشت بروی تخت افتاد و به خواب رفت.

صبح با صدای روح انگیز، خواهر بزرگش از خواب بیدار شد. با تعجب نگاهی کرد و پرسید: «تو مگه نرفتی خونه تون؟»

زن بیچاره نگاهی به او کرد و گفت: «چطوری می تونستم با این حال و روز تنهات بذارم. تازه مستخدم هم گذاشت و رفت و گفت که توی این خونه امنیت نداره.» سپس لبخند تلخی زد و نگاه پر محبتی به برادرش کرد.

محمود هم بدون اینکه حرفی بزند داخل حمام شد. ساعتی بهد حاضر و آماده از خواهرش خداحافظی کرد و راهی کلانتری شد. با کمال تعجب نه اثری از زن دیروز دید و نه از شاهدها. اما از دیدن شائقی خوشحال شد و به سوی او رفت. شائقی سلام گرم و صمیمانه ای با او رد و بدل کرد و گفت: «آقای شایان من با جناب سروان صحبت کردم و بهش قول دادم که هر طور شده رضایت او زن رو جلب کنم، اما پیش از اون چند کلمه حرف خصوصی داشتم، میشه بریم یک جای خلوت تر؟»

محمود دور و برش را نگاهی کرد و گفت: «کجا؟ اینجا که جای خلوت وجود نداره.» سپس با خودش فکر کرد که لابد شائقی می خواهد از زیر زبان او بیرون بکشد که ایا راستی این کار را کرده یا خیر؟ با وجود این به دنبال او راه افتاد بیرون کلانتری زیر درختی کنار پیاده رو ایستادند.

شائقی گفت: «بین آقای شایان، ما که باهم تعارف نداریم، زیر این برگه رو امضا کن تا از شر همه این اوباش راحت بشی.»

محمود با تعجب پرسید: «ورقه؟ کدام ورقه؟ چی هست؟ آخه نخونده که نمی تونم امضا کنم.»

شائقی در حالی که ورقه را به او می داد گفت: «تمام مراحل قانونی هم انجام شده. این هم مهر دادگاه. فقط مونده امضا و موافقت تو همین.»

محمود عینکش را به چشم زد و ناگهان از خواندن آن خون به صورتش دوید و فریاد زد: «حضانت؟ حضانت بچه من چه ربطی به این زن و بچه تو شکمش داره؟» ناگهان خودش به بی موردی سؤالش پی برد و با ناباوری به شائقی گفت: «خدای من، این همه نقشه و کثافتکاری برای گرفتن بچه بود؟ بگو ببینم من از دست این زن به کجا باید شکایت کنم؟ بخدا الان دسواش می کنم، آبرویش را می برم. دست بچه ام رو می گیرم و از خونه اش بیرون میارم. اون شیطونه، حیوونه، آدم نیست.»

شائقی با لحنی جدی گفت: «صدات رو بیار پایین، بی خود حرص جوش نزن. همین الان همه اونها حاضر و آماده توی ماشین نشستن که اگه قبول نکنی و زیر حضانت نامه را امضا نکنی، برون دانشگاه و قیل و قال راه بندازن، دیگه خوددانی، بعد هم، بهتره عاقلانه رفتار کنی. اگر حضانت را هم به مادر زن مرحومت بدی، مثل حالا می تونی هرروز پسرت و ببینی، اما اگه موافقت نکنی، بایک برنامه عجیب و غریب روبرو هستی و خدا میدونه چه موقع بتونی از شر اون خلاص بشی.»

محمود پرسید: «چرا دیشب خودش چیزی نگفت؟»

وکیل شاه پری پاسخ داد: «چی بگه؟ اون خودش می دونه که کار درستی انجام نداده. خودش میدونه بچه حق توئه و تو در هر حال می تونی اونو برداری و ببری. اما چکار کنه. تمام زندگی اون زن به این بچه بسته شده. تمام عشق و علاقه رو از همه دنیا و همه بچه ها و نوه ها دیگه اش بریده و به پای این بچه ریخته. چکار کنه؟ خاطرت جمع تون زن عاصی و بدبختیه. هر کاری هم که هم کنه دست خودش نیست. فقط اگر از طرف تو مطمئن بشه باید خودتو برای جنگ و جدال با این زن آماده کنی.»

محمود به فکر فرو رفت. پس از چند دقیقه بدون اینکه حرفی بزند، زیر حضانت نامه بدون برگشت و بدون شرط را امضا کرد و سرپرستی و نگه داری تنها پسرش را برای همیشه به شاه پری سپرد.

17

از روزی که اکبر، نوه تمنا به خانه شاه پری آمده بود یک ماه گذشته بود و هربار که مولود تلفن می زد و یا برای بردن پسرش به خانه شاه پری می آمد، سالار مانع از بازگشت همبازیش می شد و بااشک و گریه خواهان ماندگار شدن او می شد. عاقبت شاه پری خسته شد و به تمنا گفت: «اصلاً بگذار این پسر همین جا بمونه، به مادرش بگو هر وقت دلش تنگ شد بیاد و اونو ببینه.»

سپس کمی فکر کرد و با تعجب ادامه داد: «نمیدونم امیرسالار از چه چیز این نوه کله هویجی تو خوشش اومده که اینطور باهاش گرم گرفته و دوستش داره.» اکبر آن سال کلاس دوم می رفت. اما سالار که کلاس اول و دوم را خوانده ب. د. با یک امتحان کلاس سوم نشست. شاه پری با غرور و افتخار این موضوع را به اصلاع همگان رساند و مرتب تکرار می کرد: «فکرشو بکنین، این بچه وی امریکا بزرگ شده و توی امریکا با معلم سرخانه فارسی را یاد گرفته، هوش و استعدادش را بین. آمده اینجا و امتحان داده و برای کلاس سوم قبول شده بخدا حتی می تونه کلاس چهارم

هم بشینه و درس بخونه، اما خب، سنش خیلی کمه و من صلاح می دونم با همسن و سالهای خودش توی یک کلاس باشه.»

موضوع قبولی سالار در کلاس سوم باعث وجد و غرور محمود هم شد. ته دل خوشحال بود که حداقل شاه پری با تمام بدیها و نیرنگهایش بچه او را خوب تربیت می کند و به او می رسد. تمنا هم از موفقیت سالار اظهار شادمانی و افتخار می کرد و مرتب به نوه اش اکبر می گفت که او هم باید از امیرسالار خان یاد بگیرد و خوب درس بخواند. پسرک سر تکان می داد و لبخندی زد ولی هرگز پاسخ نمی داد. روابط او با امیرسالار بسیار گرم و صمیمانه پیش می رفت. او مطیع بی چون چرای سالار بود و در هیچ موردی با او مخالفت نمی کرد. تمام دستورات او را انجام می داد و در برابر زورگوییهای و اوامر او با او خم به ابرو نمی آورد. جثه اش لاغر و خمیده بود. شاهایش کوتاه و کج و دستهای دراز و لاغری داشت که به طور غریبی اطراف بدنش اویزان بودند و تکان می خوردند. نگاهش، مهربانترین نگاه دنیا و چهره اش رنج کشیده ترین چهره های دنیا را در نظر هر انسانی جلوه گر می ساخت. شاه پری هر موقع آن دو را مشغول بازی و یا درس خواندن و یا غذا خوردن می دید و می خندید و می گفت: «شاهزاده و گدا.»

تمنا دیگر به حرف های نیش زبانهای او عادت کرده بود و عریار با شنیدن این گونه حرفهی او در دل تکرار می کرد: نیش عقرب نه از کین است.

محمود شایان پس از این که حضانت پسرش را به شاه پری سپرد، بنا بر نصیحت شائقی، صلاح دید چیزی به روز مادرزرگ سالار نیاورد. اگر شائقی همبه او سفارش نمی کرد، محمود می دانست که درگیری و گلایه از شاه پری هیچ فایده ای ندارد. پس بهتر دید چیزی نگوید تا شاه پری بر سر قول خود باشد و به هیچ بهانه و کلکی مانع دیدار پدر و پسر نگردد. پس از پشت سر گذاردن دردرس به خانه شاه پری رفت، گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است. شاه پری مثل همیشه محمود را پذیرا شد و طبق معمول از جریانهای روز با او صحبت کرد. پس از چند جلسه محمود برای نخستین بار اکبر، نوه تمنا را ملاقات کرد. پیش از آن شنیده بود که پسرش همبازی جدیدی پیدا کرده که در واقع برادر رضاعی او هم هست، اما هربار تمنا به بهانه ای او را به اتاق خودش می برد تا کزاحم دیدار محمود و پسرش نشود.

آن روز عصر بطور اتفاقی او را در حیاط باغ دید که با سالار بازی می کردند. اولخر شهریور بود و هوا رو به خنکی می دفت. محمود هر دو پسر بچه را بوسید و با آن دو خوش و بش کرد. سپس همراهشان وارد ساختمان شد.

شاه پری با دیدن آن دو همراه دامادش لبخندی زد و گفت: «محمود عاقبت همبازی امیر سالار رو دیدی؟»

محمود نگاه محزونی به اکبر کوچک انداخت و وبا سر پاسخ مثبت داد.

شاه پری افزود: «این مهمون کوچولو دو سه روزه آمده بود و اما برای همیشه موندگار شد، چون امیرسالار خان خیلی با او مأنوس شده و اجازه نمی ده که اکبر بره خونه خودشون.»

اکبر بروز لبخند زد و روبه پسرش کرد و گفت: «اما سالار باید بدونه که ه کسی زندگی مستقلی داره و اون نباید اکبر رو مجبور کنه که اینجا بمونه و از مادرش دور باشه.»

شاه پری پشت چشمی نازک کرد و گفت: «چه حرفها میزنی محمود، اون از خدایه که توی این خونه راحت خوب زندگی کنه و خوب بخوره و بچرخه. اینجور بچه ها مادر و پدر چه می فهمن!»

محمود دوباره احساس کرد شفیقه هایش به درد آمده است، اما حرفی نزد. او در اینگونه مواقع نگران سالار می شد که خدای نکرده این اخلاقیهای مادر بزرگش را یاد بگیرد و مانند او شود.

غیر از آن شب، در ملاقاتهای دیگر هم محمود ناخواسته از وابط حاکم بین پسرش و اکبر به درد می آمد و رنج می کشید. با خودش فکر می کرد چرا باید اکبر بی گناه فقیر و بی چیز، زیر دست پسر او بزرگ شود و از کوچکی مانند یک نوکر با او رفتار شود. غیر از قیافه ظاهری پسرک که بسیار ترحم برانگیز بود، اطاعت بی چون و چرایش دل بیننده ای را به درد می آورد و او را به تفکر واداشت و هربار هم که می خواست راجع این موضوع و طرز رفتار صحیح با پسرش صحبت کند، شاه پری دخالت می کرد و تمام دلیلهای او را رد می کرد و سالار را محق و حق بجانب جلوه می داد.

وقتی مدرسه ها باز شدند مسئله جدیدی که بوجود آمد و قوت گرفت، مسئله کم هوشی و بی استعدادی اکبر بود. شاه پری مرتب این موضوع را چون پتکی بر سر تمنا فرود می آورد و می گفت: «بابا جان زور که نیست، این بچه ذاتی خنگ و بی شعوره. همونطور که قد و هیكلش نسبت به سن و سالش کم رشد کرده، عقل و هوشش هم مثل یک بچه سه چهار ساله است و کوچک باقی مانده. اصلا درس به چه دردش می خوره. شماها اول و آخرتون کارگرین، این هم رو بقیه.»

اما تمنا اصرار عجیبی داشت که اکبر درس بخواند و از سالار خواهش می کرد هر وقت بیکار است در درسهایش به او کمک کند. سالار که از فرماندهی و آموزگار بودن خوشش می آمد، با کمال میل این خواهش تمنا را قبول کرد و مرتب به اکبر دیکته می گفت و از او فارسی می پرسید. هر وقت که او تنبلی می کرد و درسهایش را نمی خواند کتک مفصلی به او می زد که باعث خنده و تفریح شاه پری می شد.

سه چهار ماه از شروع مدرسه ها گذشت. هوا سرد شده بود و گاه به گاه برفهای پودرمانندی در آسمان تهران به رقص می آمدند. جنگ هنوز ادامه داشت و هر موقع که قوت می گرفت و حمله ها شدت می یافت شاه پری به شدت نگران نوه اش می شد. هرچند تمام نکات ایمنی را به او یاد داده بود، اما از شروع تا پایان حمله های هوایی، حالت دیوانه واری پیدای می کرد و بی قرار می شد و داد و فریاد راه می انداخت.

در همین اوان بود که خلیل بیچاره سخته دیگری کرد و دار فانی را وداع گفت و تمنا را تنها گذاشت. بیش از هرکس، اکبر از مردن خلیل گریان و ناراحت شد. هر شب پس از فراغت از درس و کتاب و یا بازی با سالار، اکبر به عشق شنیدن قصه ها و حکایتهای خلیل آقا، راهی اتاق کوچک و تر و تمیز آنان می شد. دو اتاق تودرتو پشت سر هم وجود داشت که یکی متعلق به تمنا و خلیل بود و دیگری که کوچکتر بود و در گوشه اش تختی قرار داشت متعلق به اکبر بود. اکبر با سبیلهای پریش خلیل بازی می کرد و آنها را به بالا و پایین تاب می داد و یا با مشتهای کوچکش بر شکم سفت و برآمده او می کوفت و از این کارش از ته دل می خندید. در آن خانه،

خلیل تنها کسی بود که هرگز به اکبر حرفی نیم زد و به او دستور نمی داد. گاهی هم از شکلاتهای خوشمزه ای که مخصوص سالارخان بود، از جیبش درمی آورد و به اکبر می داد. پسرک بی پناه، عاشق خلیل بود. روزی که از مدرسه آمد و جای او را خالی و مادر بزرگش را گریان و عزادار دید، غمی به بزرگی کوه در دلش پدید آمد که او را به بستر بیماری کشاند. از آنجا که هرگز گلایه ای نمی کرد و هرگز از چیزی شکایت نداشت، حتی یک کلمه راجع به نبودن خلیل نه حرفی زد و نه چیزی پرسید، چه برسد به اینکه شکوه و شکایت بکند.

تمنا فکر می کرد اکبر رودل کرده، چون علامتهای سرماخوردگی و گلودرد معمول بچه ها را نداشت. فقط تب می کرد و هذیان می گفت. هیچکس نفهمید که اکبر از مردن خلیل غصه خورده و چقدر زجر کشید. هیچکس نفهمید که اکبر شبهای بسیاری را تا نیمه نمی خوابید و اشک می ریخت و جای خالی خلیل را می بویید و می بوسید.

اکبر کم کم بهبود یافت و از بستر بیماری بلند شد و به مدرسه رفت، پس از فوت خلیل، اکبر دل به محمود بست. مرتب از سالار می پرسید که پدرت چه موقع به دیدنت می آید. محمود که احساس کرده بود پسرک تا چه حد به محبت نیاز دارد، دست نوازشی بر سرش می کشید و و با او به صحبت می نشست. ناخودآگاه از نگاه پسرک فرار می کرد، نمی دانست چه در آن نگاه بود و چه رازی در آن نهفته بود که او را تکان می داد و قلبش را می سوزاند. آرام آرام احساس می کرد وجود اکبر در کنار پسرش در خانه شاه پری برای او مسئله بغرنجی شده هاست. حتی گاهی بطور آشکار عصبانیتش را از رفتار سالار با او ابراز می داشت. اما سالار متکبر و خودرأی بار آمده بود و هرگونه زورگویی و اجحاف نسبت به دیگران را حق خود می دانست و رفتار ملایم و آرام اکبر و بخصوص رام بودن و بی زبانی او، سالار را در رفتارهایش محق تر می کرد.

واکنش محمود نسبت به این موضوع طوری شد که گاه به گاه بخاطر وجود اکبر و مظلومیت او، ترجیح می داد پا به خانه شاه پری نگذارد و فرزندش را نبیند.

یک روز که در کمال بی حوصلگی برای خرید مایحتاج هفتگی اش از منزل خارج شده بود جلوی بقالی بزرگی که نزدیک خانه اش قرار داشت، چشمش به همان زن جوانی افتاد که هبه او هزار تهمت زده و آبروی او را به خطر انداخته بود. این بار زن چادر به سر نداشت و با روپوش و روسری بیود. محمود به محض اینکه چشمش به او افتاد، چهار ستون بدنش شروع به لرزیدن کرد. نگاهش را دزدید و راهش را کج کرد و قید هرگونه خرید را زد و پا به فرار گذاشت. اما در کمال تعجب احساس کرد زن به دنبال او راه افتاد و صدایش می زند. هرچه کرد که از دست او خلاصی یابد، موفق نشد. پیش از اینکه به خودرواش برسد زن خود را به او رساند و راهش را سد کرد. محمود که بسیار عصبی و عاصی به نظر می رسید با اعتراض گفت: «چیه خانم؟ دیگه چی از جون من می خواهی؟»

چشمهای زن پر از اشک شدند. اثری از وقاحت و پرویی چند ماه پیش در او دیده نمی شد. نگاهش شرمنده و پشیمان بود. به آرامی پاسخ داد: «آقا شما رو بخدا منو ببخشین. من در حق شما خیلی بد کردم. ازتون تقاضا می کنم منو ببخشین. بخدا هیچ راه دیگه ای نداشتم.»

محمود که فکر می کرد دوباره می خواهند برایش پاپوشی درست کنند با انزجار گفت: «برو پی کارت خانم. من دیگه گول حرفهای تو رو نمی خورم. یکدفعه با آبرو و حیثیت من بازی کردی، دیگه بسه، حالا هم بهتره راحت رو بکشی و بری.»

زن به گریه افتاده بود از جلوی راه او کنار نرفت و گفت: «هرچی بگین حق دارین. من می دونم که شما چقدر از دست من عصبانی هستین، اما بخدا به قرآن مجید راه دیگه ای نداشتم. مجبور بودم. به پول احتیاج داشتم.»

محمود با تمسخر گفت: «پول؟ می دونم، می دونم بخاطر پول اون الم شنگه را سر من درآوردی. اما باید بدونی دیگه نمی تونی مزاحم من بشی. از دستت شکایت می کنم.»

زن با سماجت گفت: «آخه گوش کنین. بخدا جون بچه ام در خطر بود. پول عملشو نداشتم بدم. اگر عملش نمی کردم از دست می رفت.» با صدای بلند شروع به گریه کرد.

محمود سکوت کرد و تازه متوجه شد که اثری از شکم برآمده زن نیست. نمی دانست بچه را سقط کرده و یا آن را به دنیا آورده است. در هر حال دیگر برایش مهم نبود. فقط می خواست هر طور شده از دست زن رها شود و فرار کند. همانطور که راهش را کج می کرد که از او دور بشود گفت: «بخاطر هر چی بوده، باید بدونی بدترین راه رو انتخاب کردی. می فهمی.»

زن بی معطلی پاسخ داد: «حتی بدتر از خودفروشی؟ اگر خودفروشی می کردم بهتر بود؟»

محمود تکان خورد. شقیقه هایش تیر کشیدند و بی اختیار درجا میخکوب شد.

زن از سکوت او استفاده کرد و ادامه داد: «اگر اون کارو نمی کردم هیچ راه دیگه ای جز خودفروشی نداشتم. فهمیدین آقا؟ مجبور بودم. هزینه عمل دخترم بالا بود و من حتی یک تومن هم پول نداشتم. اگر هم حالا جلوی شما رو گرفتم برای این است که از کاری که در حق شما انجام دادم خجل و شرمنده هستم و هر شب یاد شما مثل یک کابوس به سراغم می آد و خواب و راحتی رو از من گرفته.»

محمود دیگر حرفی نداشت که بزند. حرفهای زن همانند پتک بر سرش کوبیده می شد و باز می ایستاد. هر جمله تازه ای که بر زبان می راند درست به منزله ضربه های پی در پی بعدی بود که بر سر محمود فرود می آمد. دستش را به خودرو تکیه داد. دنیا دور سرش می چرخید. حالتی داشت بین مرگ و زندگی. احساس می کرد دوباره دارد فریب می خورد. دوباره این زن قصد گول زدن او را دارد. احساس می کرد از اخلاق و روحیه او سوءاستفاده کرده و قصد دارند آزارش دهند و دوباره به طریقی او را بازیچه قرار دهند تا مقاصد خود را پیش ببرند. رنگش پریده بود. زیر لب چیزی گفت که برای زن قابل تشخیص نبود.

زن که متوجه حال پریشان او شده بود با ناراحتی پرسید: «چیزی شده آقا؟ چیزی گفتین؟»

محمود که بر رفتارش مسلط نبود ناگهان با صدای بلند فریاد زد: «کاش انسان نبودم، کاش انسان نبودم!»

چند نفری که از اطرافشان عبور می کردند با تعجب نگاهش کردند.

زن با نگرانی گفت: «بیخشین آقا، من قصد اذیت شما رو نداشتم. اگه حالتون خوب نیست برم براتون آب قند بیارم، خونه ما نزدیکه، توی اون مجتمع روبه رویی زندگی می کنیم.»

محمود با صدایی که گویی از ته چاه درمی اومد گفت: «میشه... میشه بری و راحتم بگذاری؟ خواهش می کنم، خواهش می کنم برو، از جلوی چشمهام دور شو، بخدا من خودم به اندازه کافی درد و بدبختی دارم. برو... برو...» و هر لحظه صدایش اوج می گرفت. زن ترسید. با عجله از او دور شد و محمود به هر ترتیبی بود در خودرواش را باز کرد و خودش را بر روی صندلی انداخت. آن را روشن کرد و بسوی خانه راه افتاد.

تا دو هفته بعد، محمود نتوانست حال و روحیه خود را بدست آورد. برخورد او با آن زن جوان که فهمیده بود شوهرش مرده است او را دگرگون کرده بود. آنقدر اعصابش تحت فشار بود که فقط سعی می کرد خود را از آن حالت غم و اندوه نجات دهد و برایش مهم نبود که رابطه این زن با شاه پری چه بوده و چگونه با هم آشنا شده اند. مدتی طول کشید تا بتواند دوباره آرامش خود را بدست آورد. فهمید که فاصله خانه او با مجمعی که در خیابان شیراز وجود دارد و زن مذکور در آن زندگی می کند کمتر از سیصد متر است. حالا چطور و چگونه این رابطه بوجود آمده، برایش نامفهوم و مبهم بود. هر چه می خواست راجع به آن فکر نکند نتوانست. کنجکاوی لحظه ای او را آرام نمی گذاشت. بدون شک گل بهار و یا قاسم رابط این زن با شاه پری بوده اند. در طول آن مدت چند باری که برای دیدن پسرش به خانه شاه پری رفت، کلمه ای از دیدار مجدد آن زن و گفتگویی که بینشان رد و بدل شده بود بر زبان نراند. به هیچ وجه یارای درگیری و مبارزه با مادر زنش را نداشت. در دل وحشت بزرگی از او احساس می کرد و می دانست که در هیچ صورتی نمی تواند در مقابل نیرنگ و مکر او ایستادگی کند.

عاقبت نتوانست در مقابل این موضوع بی تفاوت بماند. یک روز عصر که کارش زودتر در دانشگاه تمام شده بود، مستقیم و بدون اینکه به خانه اش برود، جلوی آن مجتمع بسیار بزرگ توقف کرد. از شلوغی و ازدحام آنجا تعجب کرد. برای چه به آنجا رفته بود؟ نه اسم زن را می دانست و نه هیچ نشانی از او داشت. چگونه می توانست او را پیدا کند؟ در صورت پیدا کردن او، چه بگوید؟ بگوید برای چه آمده و به چه منظور پس از طرد او و فریادهایی که بر سرش کشیده بود، دوباره به سراغش آمده است؟ همانطور که مردد بین رفتن و نرفتن بود، ناگهان سر و کله زن جوان با دختر بچه کوچکی نمایان شد. زن با زحمت زیاد دو کیسه پلاستیکی بزرگ را حمل می کرد و دخترک که حدود هشت نه ساله بود او را همراهی می کرد. بی اختیار پیاده شد و بسوی آن دو رفت. زن از دیدن دوباره او چشمهایش گرد و وحشت زده شدند. لحظه ای ایستاد و نگران به او چشم دوخت. محمود جلو رفت و درحالی که کیسه ها را از او می گرفت گفت: «برای آخرین بار آمدم با شما حرف بزنم و بروم. قول میدم دیگه مزاحمتون نشم.»

زن که از لحن مهربان و مؤدب او تعجب کرده بود با خوشرویی گفت: «خواهش می کنم، چه مزاحمتی. اوا چرا کیسه ها رو برداشتین، خودم می برمشون.»

محمود بدون اینکه پاسخ او را بدهد براه افتاد. زن و دخترک به دنبالش رفتند.

محمود پرسید: «راه ورودی کدوم در است؟ همینجاست؟»

زن جلو دوید و گفت: «آره همین جاست. خوشبختانه ما همین طبقه اول هستیم. آخه مادرم پاهاش درد می کنه نمی تونه از پله بره بالا.»

«مگه اینجا آسانسور نداره؟»

«چرا، اما گاهی خراب میشه، اونوقت دیگه خر بیار و باقالی بار کن.»

محمود وقتی به محل زندگی آنان رسید، داخل نشد. همان دم در بارها را گذاشت و در مقابل اصرار زن که او را به داخل دعوت می کرد گفت: «نه، خیلی ممنون، مزاحم نمیشم. فقط اگه ممکنه، بریم پایین تو خیابان. من چند سوال از شما دارم.»

زن قبول کرد و در حالی که بارها را از لای در نیمه باز به داخل هل می داد رو به دخترش کرد و گفت: «شهره جان، تو برو تو، من زودی برمی گردم.»

محمود از راهروی مجتمع خود را به بیرون رساند. هوای سرد و دودآلود زمستان به صورتش خورد و کمی احساس آرامش کرد. جلوی محوطه مجتمع ایستاد و بدون مقدمه پرسید: «فقط می خواستم ازتون بپرسم چه جوری و به چه وسیله ای با من و خانواده من آشنا شدین؟ چطوری با مادرزنم تماس گرفتین. میشه از اولش برام بگین؟»

زن با خجالت چشمهایش را پایین انداخت و گفت: «راستش آقای شایان، یک روز توی صف نانوایی وایستاده بودم، یکی از خانمهای همسایه منو دید و چون از موضوع بیماری دخترم و غده ای که توی پاش بود خبر داشت ازم پرسید که اونو عمل می کنم یا نه؟ و آیا هزینه عمل را تمام و کمال بیمه میده یا نه؟ و خلاصه ایستاد به حرف زدن و درد دل کردن. جلوی من زنی ایستاده بود و به حرفهای من گوش می داد. اون همون گل بهار مستخدم خونه شما بود. برگشت و با دلسوزی از حال و روز من پرسید. من هم جریان رو بهش گفتم. گفتم که شوهرم مریض شده و مرده. اون توی ارتش بود و درجه سروانی داشت. البته خودم هم پیش از جنگ توی یک مهدکودک در اهواز کار می کردم. خلاصه بعد از مردن شوهرم، با پدر و مادرم و تنها فرزندم اومدیم تهرون. بعد از مدتی دیدم که بچه م نمی تونه درست راه بره، بعد از اینکه به چند دکتر نشون دادم و عکسبرداری کردم و آزمایشهای لازم رو گرفتم، تشخیص دادن پشت زانوش یک غده بزرگ وجود دارد که مانع از راه رفتن بچه میشه. هرچی حساب کردم دیدم حتی نصف پول این عمل و بیمارستان رو ندارم بدم. خلاصه آن روز که من گل بهار رو دیدم، او نشونی خونه منو از من گرفت و به من قول داد که هر طور شده کمکم بکنه. اون به من گفت که مادرش مقداری پول داره، شاید اگه راضی بشه بتونه به عنوان قرض ازش بگیره و در اختیار من بگذاره. یک هفته گذشت و ازش خبری نشد، من هم یک گردن بند طلا داشتم اونو فروختم و حساب کردم که اگر بیمه کمک کنه، باز هم اونقدر برام نمی مونه که بتونیم خرج عمل رو تمام و کمال پرداخت کنیم. البته یکی از همسایه ها به من گفت که می تونیم بریم بنیاد. اونجا به من کمک می کنن. درست در همون روزها، سر و کله گل بهار پیدا شد و گفت که فردا صبح می آید دنبال من و مرا نزد مادرش می برد. خلاصه آقای شایان سرتون رو درد نیارم. فردا صبح من و گل بهار رفتیم خونه همون خانمی که مادرزن مرحوم شماست. او به من گفت که شما باعث مرگ دخترش شدین و می ترسد که نوه اش را دست شما بدهد که او را هم بکشید. و بعد از کمی گریه و زاری و مقدمه چینی به من گفت که اگر وانمود کنم که... خلاصه همون کارهایی که خودتون دیدین. در عوض پولی به من

پیشنهاد کرد که برای من باورنکردنی بود، حتی به من گفت که بچه مو زیر دست دکترهای بیمه و توی بیمارستانهای دولتی عمل نکنم. به من گفت اونها بچه تورو می کشند، چون روزی چند تا عمل مجانی با پول کم انجام میدن و حوصله ندارن به مریضهاشون برسن. بخصوص بیمارستانی که قرار بود شهره رو عمل کنم بد گفت و آنقدر از کسانی که اونجا مردن و از بد رفتاری پرستارهای اونجا گفت که من ترس برم داشت مبادا بچه مو از دست بدم. اون خانم حاضر شد، در یک بیمارستان خوب دخترمو بستری کنه و پول عملشو تمام و کمال بده و پانصد هزار تومان هم به خودم بده. من که فکر می کردم از مادر گل بهار پول قرض می کنم و باید قرضم را پس بدهم، به پیشنهاد اون خانم فکر کردم که چقدر وضعم عوض میشه. مهمتر از همه دخترم توی یک بیمارستان خوب و عالی عمل میشه و من هم بعد از مدتها بدبختی و درگیری می تونستم نفس راحتی بکشم و بچه مو از مرگ نجات بدم.»

محمود همانطور مات و مبهوت او را نگاه می کرد. سکوت کرده بود و حرفی نمی زد. چون حرفهای زن تمام شد او هم سکوت کرد. سپس پرسید: «گل بهار هم از موضوع خبر داشت؟»

«اولش نه، اما وقتی رفتیم اونجا به جای اینکه مادرش با من صحبت کنه، همون خانم پولدار و ثروتمند با خوشرویی منو به داخل دعوت کرد و پیشنهاد را به من داد.»

«اون از کجا می دونست؟»

زن شانه ای بالا انداخت و گفت: «چه می دونم، حتما مادر گل بهار بهش گفته. آخه خود گل بهار به من گفت موضوع را تلفنی با مادرش در میان گذاشته، بار اول مادرش قبول نکرده و گفته پولی نداره که قرض بده. اما بعد از چند روز دوباره به دخترش زنگ زده و گفته که بهتره هرچه زودتر اون زن رو بیاری اینجا تا ما مشکلش رو حل کنیم.»

محمود نگاه سرزنش آمیزی به زن انداخت و گفت: «اما شما هم خوب بلدی نقش بازی کنی و آبروی مردم را ببری. خب بگو بینم گل بهار و قاسم هم پول گرفتن؟»

«پول که نه، اما اون خانم براشون یک خونه کوچک نزدیک خونه برادر مرحومش خریده و بهشون داده.»

گوشهای محمود سرخ شد. فکر کرد که تمام این کارها بخاطر پول بوده است. هرچند موضوع برایش روشن شده بود، اما کوچکترین تغییری در وضعیت او بوجود نمی آورد. می توانست حرفهای زن را مدرک قرار دهد و او را به عنوان شاهد به دادگاه بکشد و حضانت بچه را پس بگیرد. اما می ترسید که او حرفهای خود را انکار کند و دوباره او را در هچل بیندازد. از طرفی یارای درگیری با شاه پری را نداشت می دانست که او در هر حال برنده است و روزگارش را سیاه می کند.

زن جوان چون سکوت او را دید اضافه کرد: «راستش من اول حرفهای اون خانم را باور کردم و فکر کردم شما راستی مرد بد و بیرحمی هستین که باعث مرگ همسرتون شدین. اما بعد که شما رو دیدم، فهمیدم اشتباه کردم.»

«حالا اون خانم به قولش عمل کرد؟»

«بله، دخترمو توی بیمارستان خیلی خوبی خوابوندن و غده را از زانوش درآوردن. خوشبختانه غده با وجود اینکه خیلی بزرگ بود، خشو خیم بود و... پونصد هزار تومن هم به خودم دادن.»

محمود نفس راحتی کشید و با کمی تردید پرسید: «پس، پس بچه دومتون کو؟»

زن سرخ شد و افزود: «بچه ای در کار نبود. اون خانم به من گفت مطمئن باش کار به معاینه و آزمایش نمیرسه، من اون مرد رو می شناسم، زود جا می زنه و میدون رو خالی می کنه.»

محمود بی اختیار گفت: «شما زنهای چقدر مکار و بیرحم هستین.» و پس از گفتن این جمله، بدون خداحافظی زن را ترک کرد و رفت.

چشمهای زن پر اشک شدند. چند لحظه ایستاد و رفتن او را تماشا کرد و بعد با عجله به داخل عمارت پناه برد.

شاه پری هرگز از دیدار مجدد محمود با آن زن اطلاعی حاصل نکرد و حتی از خاطر شاه پری این موضوع کم کم محو می شد و آن را به دست فراموشی می سپرد.

زمستان هم به پایان رسید و بهار نزدیک شد. هر سال اوایل اسفندماه که مصادف با سالروز مرگ شیرین جان و تولد سالار بود، روزهای سخت و پردردی برای شاه پری می گذشت. او هر سال سعی می کرد سالار بویی از روز مرگ مادرش و چگونگی از دست رفتن او نبرد و همیشه سعی می کرد که مرگ شیرین جان را با تولد او دو موضوع جداگانه قلمداد کند تا پسرک دچار غم و اندوه نگردد. بنابراین هر سال یک روز زودتر از تولد نوه اش، به قبرستان می رفت و فاتحه می خواند و روز بعد برای سالار جشن بزرگی می گرفت. هر چند بیشتر فامیل در ایران نبودند، اما به تدریج آنانی که سن و سالی را گذرانده بودند پس از آمدن شاه پری به ایران دل و جرأتی پیدا کردند و راهی وطن شدند. نخستین سالی که شاه پری در ایران برای سالار جشن تولدش را گرفت پسرک هشت ساله شده بود. اکبر نوه تمنا هم یک روز پیش از او به دنیا آمده بود اما شاه پری هرگز اجازه نمی داد که کیکی هم هرچند کوچک و ناچیز، برای او تهیه گردد تا او هم در این جشن تولد شریک باشد. یک بار که تمنا پیشنهاد کرده بود که خودش کیکی کوچکی برای اکبر بپزد و چند عدد شمع رویش بگذارد و جشنی هم برای او گرفته شود، با واکنش بسیار بدی از طرف شاه پری روبرو شد. شاه پری برای خالی نبودن مجلس نوه اش، تمام دوستان و همکلاسه‌های او را دعوت کرده بود. بیشتر دوستان او کم و بیش مثل خودش بودند و از زندگی مرفهی برخوردار بودند. بعضی از آنان که اقوام دور و نوه‌های دوستان شاه پری بودند در مدرسه تطبیقی درس می خواندند و مثل سالار بطور مستقیم نتوانسته بودند وارد مدرسه فارسی زبان گردند و ادامه تحصیل دهند. شاه پری از این لحاظ هم به خود می بالید و این موضوع را به رخ پدرها و مادرهایشان می کشید. در اینگونه مواقع که بچه‌های دوستان و فامیل جمع می شدند و با سالار بازی می کردند اکبر گوشه‌ای از اتاق می ایستاد و آنان را نگاه می کرد. او جرأت جلو رفتن و بازی با آنان را نداشت و از آنجا که همیشه لباسهای دست دوم سالار را بر تن او می کردند، لباسهایش همیشه بی قواره و گشاد بر تنش جلوه می کرد و ظاهر او را بدتر و نازیباتر نشان می داد. محمود از دیدن این منظره دیوانه می شد. در اینگونه مواقع جلو می رفت و دست او را می گرفت و تشویقش می کرد که با بچه‌ها همراه شود و در بازیشان شرکت کند، اما او از این کار امتناع می کرد و در صورت اصرار زیاد، پا به فرار می گذاشت و در اتاق تمنا، پنهان می

شد. گاه به گاه مورد تمسخر و استهزاء کودکان دیگر واقع می شد. هر چند در این مواقع سالار از او دفاع می کرد و مانع از ادامه این کار می گردید، اما همین اعمال باعث می شد که او منزوی تر و گوشه گیرتر بار بیاید و همیشه سرش توی لاک خودش باشد. هنگام باز کردن هدیه ها، با اشتیاق گوشه ای می نشست و منتظر دیدن آنها می شد. سالار هر هدیه ای را که باز می کرد، او با لبخند و شادی دست می زد و هورا می کشید. در جشن تولد هشت سالگی سالار، تنها کسی که برای او هم هدیه ای خریده بود، محمود بود. تمنا از دیدن هدیه در دست اکبر چشمهایش پر از اشک شدند. شاه پری ابرویی بالا انداخت و نگاهی سرزنش آمیز به محمود انداخت و رو برگرداند. اما حرکتی که خود اکبر انجام داد بیش از هر چیز دیگر دل محمود را به آتش کشید. اکبر به محض دیدن هدیه اول از شادی لرزید و بعد طبق عادت همیشگی اش در موقع احساساتی شدن پره های بینی اش شروع به لرزش کردند و گوشه لبهایش به پایین متمایل شدند. نگاه حق شناسانه ای به محمود انداخت سپس بسته را چنگ زد و بی درنگ به سوی سالار دوید دودستی آنرا تقدیم او کرد.

تمنا لب به اعتراض گشود و گفت: «اکبر جان تو هدیه ات را به سالار دادی، اون مال خودته.»

محمود که خون به صورتش دویده بود با عصبانیت گفت: «اکبر اون بسته مال توئه، چرا اونو به سالار میدی؟»

اما پسرک گوشش به این حرفها بدهکار نبود. سالار که دورادورش را هدیه های مختلف فراگرفته بود، دست رد بر سینه او نزد و با خوشحالی کادو را گرفت و گشود. هدیه عبارت بود از یک دست ابزار کامل نجاری چوبی و کوچک که تمام قطعه های آن شفاف و براق بودند. مدرک فهمیده بود اکبر چقدر به کارهای عملی و فنی علاقه دارد به همین دلیل آن اسباب بازی را برایش خریده بود. سالار نگاهی سطحی به آن انداخت و آن را هم بر روی دیگر هدیه ها گذاشت. چشمهای اکبر روی هدیه اش خیره مانده بود و همانطور لبخند می زد. کوچکترین اثری از پشیمانی و یا تأثر در صورتش دیده نمی شد، بلکه خوشحال بود که توانسته خدمتی به سالار بکند و هدیه دیگری به او بدهد.

شاه پری که شاهد این حرکت بود، سری به تأسف تکان داد و گفت: «این جور بچه ها که چیزی نمی فهمن، محبت سرشون نمیشه، حیف پول که آدم برای اینها بده.»

هرچند فردای آن روز تمنا اسباب بازی را به اکبر برگرداند و او را برای این کار سرزنش کرد، اما محمود از شخصیت درونی پسرک و چگونگی تربیت و بزرگ شدن او به شدت احساس نگرانی و ناراحتی وجدان می کرد و مقصر اصلی را شاه پری می دانست.

پس از اتفاق آن شب محمود یک بار با ملایمت موضوع را عنوان کرد و به شاه پری گفت: «ما حق نداریم بچه های دیگران رو نوکر و زیردست بار بیاریم. بچه یک کارگر یا مستخدم، می تونه در آینده شغل و موقعیت خوبی کسب کنه، دلیل نمی شه که اون هم مستخدم بشه و یا از کوچکی اونو مثل نوکر و مستخدم بار بیارن. باید به اونها حق انتخاب داد.»

شاه پری که وجود تمنا و بچه های او برایش بی ارزش و قابل بحث نبود، با دلسوزی پاسخ داد: «آخه محمود، چرا بی جهت خودتو برای این و اون ناراحت می کنی. بخدا، به دین، به پیغمبر اینها

ارزش ندارن که آدم بخواد فکر و وقت خودشو صرف کنه و براشون تصمیم بگیره که چه کاره بشن و یا چه کاره نشن. همیشه دنیا اینطوری بوده، یک عده آقابالاسر و ارباب هستن و عده ای هم زیردست اونها هستن و باید اوامرشون رو اطاعت کنن. حالا گیرم این بچه زردنیو و هویچی هم در آینده بخواد کارمند و یا مهندس بشه، باز هم هیچ فرقی نمی کنه چون پدر و مادرش و هفت پشتش مستخدم و نوکر بودن، عاقبت هم یک جا شخصیت اصلی خودشو نشون میده. در ضمن خاطرت جمع این بچه آنقدر خنگ و بی شعوره که به هیچ جا نمی رسه. ول کن بابا محمود، تو هم حوصله داری.»

محمود که رگهای گردنش بیرون زده بود گفت: «اما خانم، این قضاوت شما انصاف نیست. درسته که مستخدمی و پادویی عیب و عار نیست اما همین مستخدمان و پادوها باید این حق را داشته باشن که بچه هاشونو مثل خودشون بار نیارن و برای کارها و مشاغل بهتری تربیتشون کنن.»

شاه پری زد زیر خنده و گفت: «مشاغل بهتر! خاطرت جمع اونقدر بچه های زرنگ و اصل و نسب دار هستن که مشاغل بهتر را اشغال کنن که به این فقیر بیچاره ها چیزی نمیرسه.»

محمود ادامه بحث را بیهوده دید. اما وجود اکبر برای او بسان مجسمه دقی بود که او را می آزد و رنجش می داد.

زمستان گذشت و بهار آمد. حیاط بزرگ و مشجر شاه پری از برکت وجود باغبان قدیمی اش، پرگل و سرسبز شده بود. او بخاطر سالار مراسم عید و نوروز را تمام و کمال به جا می آورد. خیلی دوست داشت او را به مسافرت ببرد، اما احساس کرد چندان حال و حوصله سواری و راه های دور و دراز را ندارد. ترجیح داد تا اواخر بهار صبر کند و بعد سالار را به امریکا ببرد. هم دیداری از فرزندانش و فامیل تازه کند و هم نوه عزیزدانه اش را بگرداند و سرش را گرم نماید. پس از امتحان های آخر سال و یک هفته قبل از رفتنشان سالار موضوع را به محمود گفت. او که تنها دلخوشی زندگیش دیدار فرزندش بود بزور لبخند زد و پرسید: «چه مدت مسافرتتون طول می کشه؟»

شاه پری گفت: «دست کم سه ماه.»

محمود پرسید: «حالا چرا سه ماه؟ همیشه زودتر برگردین؟»

شاه پری قیافه حق به جانبی به خود گرفت و گفت: «راستش محمود جان خودت میدونی من غیر از امیرسالارخان، بچه و ده دوازده تا نوه دیگه دارم که دلم براشون تنگ شده و باید بینمشون. غیر از اون، من دلم نمی خواد امیرسالارخان زبان انگلیسی رو که مثل زبان مادریش صحبت می کرد فراموش کنه و یا با لهجه حرف بزنه. بخاطر همین اونجا سپردم که اونو توی یک کلاس نام نویسی کنن که به محض اینکه رسیدیم بره و زبانش رو بخونه.»

محمود سری تکان داد و گفت: «بله، میدونم، اما من دلم براش تنگ می شه. شما که حضانت اونو بهر ترتیب از من گرفتین. دست کم در مورد عواطف و احساسات من کمی انصاف بخرج بدین.»

شاه پری اخم کرد و گفت: «تو اگه عواطف و احساسات داشتی اجازه نمی دادی دختر عزیزم، پارهٔ تنم حامله بشه و جانشو از دست بده، فهمیدی؟»

محمود که داغ دلش تازه شده بود با تعجب و چشمان گشاد به مادرزنش نگاهی کرد. می خواست فریاد و فغان سردهد و بگوید که در این مورد کوچکترین آگاهی و یا گناهی نداشته و حتی به همسر مرحومش پیشنهاد کرده بود که بچه ای از پرورشگاه به فرزند قبول کند اما ناگهان منصرف شد و ترجیح داد در این مورد حرفی به شاه پری نزند. می دانست او قبول نمی کند و تهمت دیگری به او می زند. سرش را پایین انداخت و اشکهایش را از چشم او پنهان کرد. بدون اینکه حرفی بزند از خانه بیرون رفت.

سالار شاهد گفتگوی آن دو بود. وقتی متوجه رفتن پدرش شد با صدای بلند فریاد زد: «بابا جان خداحافظ، به امید دیدار.»

محمود برای او دستی تکان داد و به سرعت راه افتاد. اما پیش از اینکه خودش را به خودرواش برساند احساس کرد دست کوچکی، کت او را چنگ شده و او را می کشد. با تعجب و ترس به عقب برگشت. اکبر کوچک و زردنبو را دید که چشمهایش پر از اشک شده و چانه اش می لرزد. به مجرد دیدن او پرسید: «چیه اکبر جان چیزی شده؟»

اکبر که بغض کرده بود و صدایش نارسا تر شده بود گفت: «اگه امیرسالارخان بره، بازم دیدن من میای؟»

محمود که کلافه شده بود و انتظار دیدن او را نداشت، از پرسش او یکه خورد؛ ناگهان اشکهایش فرو ریخت، پسرک را که سبک و کوچک بود بسان پر کاهی بلند کرد و در آغوش گرفت و گفت: «آره اکبر جان، میام. حتما برای دیدنت میام.» سپس به آرامی او را به زمین گذاشت و سوار خودرواش شد و آن را روشن کرد. وقتی که راه افتاد تا مسافتی دور از آینه، قامت کوچک اکبر را دید که همچنان ایستاده و برای او دست تکان می دهد.

## فصل هیجدهم

یک ماه از رفتن شاه پری و سالار به امریکا می گذشت. دو هفته پس از رفتن آنان محمود به خاطر آورد که به اکبر قولی داده بود. او پس از خداحافظی با پسرش، به طور کلی اکبر را فراموش کرده بود و وقتی به یاد آورد که در طول مدت دو هفته حتی یک بار او را ندیده و تلفنی به او و مادر بزرگش نزده است شرمنده شد. یک روز عصر بسته شکلاتی خرید و به خانهٔ شاه پری رفت. تمنا و اکبر تنها بودند و روی چمنهای کنار استخر نشسته و چای می نوشیدند. باغبان هم مشغول رسیدگی به گلها و درختان بود. محمود از دیدن مادر بزرگ و نوه که راحت در خنکای نسیم تابستانی که از روی چمنها و گلها خیس عبور می کرد نشسته بودند، لذت برد و از آسایش آن دو احساس خوشحالی و رضایت کرد. اکبر به مجرد دیدن او از جا جهید و به سویش دوید و درست در دو قدمی او ایستاد و سرش را پایین انداخت.

محمود با خوشرویی گفت: «چرا وایسادی؟ نمی خواهی بیای بغل عمو و یک ماچ بهش بدی؟»

تمنا از شنیدن کلمهٔ عمو اشک به چشمانش آمد و اکبر با تعجب چشمهای بیرنگ و مهربانش را به او دوخت و خندید. محمود او را در آغوش گرفت و بوسید و جعبهٔ شکلات را به او داد. پسرک با خوشحالی آن را گرفت و با سرعت به طرف اتاق تمنا دوید.

محمو پرسید: «مجا؟ کجا با این عجله میدوی؟»

تمنا لبخند زد و گفت: «میره شکلاتش رو بذاره توی یخچال. این بچه اخلاق بدی داره، هر چی داره یا قایم می کنه و یا حیفش میاد بخوره.»

محمود که این کار اکبر چندان به مذاقش خوش نیامده بود، سعی کرد موضوع را فراموش کند و بی جهت اعصابش را خراب نکند. تمنا برایش جای آورد و محمود که به منظور دیدار اکبر آمده بود، او را به حرف گرفت و کمی سرسریش گذاشت. آن شب به اصرار تمنا، شام را هم با آن دو خورد و آخر شب به گرمی و صمیمیت از آنان خداحافظی کرد و رفت.

تنها بود. از اینکه در پنجاه سالگی نه زنی داشت و نه بچه ای که همدم و همدردش باشند احساس تنهایی و بی کسی می کرد. هر چه سعی می کرد که محیط آرامی برای خودش فراهم کند و افکار این و آن ناراحتش نکند، نمی توانست. از اینکه زنش را آنطور دردناک و مظلومانه از دست داده بود، متأسف بود. از اینکه مادرزنی مثل شاه پری نصیبش شده بود احساس غم و اندوه می کرد. از اینکه آنطور ساده حضانت فرزندش را به شاه پری سپرده بود، اظهار تأسف و افسوس می کرد. از اینکه موجودی مثل اکبر دل او را ریش می کرد و احساسات او را به بازی می گرفت، احساس ناتوانی و افسردگی می نمود. نمی دانست، نمی دانست چه کند که به زندگیش سروسامانی بدهد و از این غم بی پایان رهایی یابد. چیزی که برایش مسلم بود این بود که به هیچ وجه نمی توانست خودش را عوض کند. نمی توانست خود را به بی خیالی بزند و تبدیل به موجودی راحت و خودخواه گردد. با خودش فکر می کرد، چقدر به خانهٔ خواهرهایش برود، چقدر شبها مزاحم دوستان متأهلش گردد و باعث زحمت همسران آنان شود. نه، باید فکری می کرد. نمی توانست مانند بچه ها آرزوی مرگ شاه پری را در دل داشته باشد تا بتواند به پسرش دست یابد. از طرفی فکر می کرد چه کسی بهتر و دلسوزتر از شاه پری پیدا می شود که آنطور فرزندش را تر و خشک کند و به او برسد. هرچند پسرش زیر دست شاه پری به موجودی خودخواه و رافه طلب تبدیل می شد و شخصیتش همانطور شکل می گرفت و بزرگ می شد. محمود نمی دانست که آیا می توانست به تنهای سالار را بزرگ کند و به او برسد و یا مجبور می شد باز هم دست کمک به سوی مادرزنش دراز کند. و یا به فرض محال اگر ازدواج می کرد، نمی دانست آیا همسرش از روی دلسوزی و محبت پسرش را بزرگ می کرد یا خیر؟ آن شب هر چه فکر کرد، عقلش به جایی نرسید. اما خواهران و دوستانش آنقدر در گوش او خوانده و نصیحتش کرده بودند که خودش هم بدش نمی آمد بار دیگر بخت خود را امتحان کند و همسری اختیار نماید. آرزو داشت با زنی میانه سال که او را بفهمد و درک کند آشنا شود و با او ازدواج کند. حتی حاضر بود اگر او دارای فرزند و یا فرزندان هم باشد، سرپرستی آنان را قبول کند و برایشان پدر شود. هر چند شیرین جان بیش از ده سال از او کوچکتر بود، اما او دیگر به دنبال همسر جوان و زیبا نبود، بلکه یک هم صحبت و مونس می خواست که ساعتها تنهایی و بی کسی او را پر کند و زبانش را بفهمد و احساساتش را درک کند. اما روزها و هفته ها از پی هم

می گذشتند و اثری از گمشده محمود به چشم نمی خورد. محمود هر هفته به دیدن اکبر می رفت. یک بار او را به شهر بازی و یک دفعه هم او را به سینما برد. هر دو بار برایش شام خرید. پسرک گویی تشکر زبانی بلد نبود. فقط نگاه می کرد و لبخند می زد. اما در نگاهش امواج سپاس و حق شناسی غوطه ور بود. نگاهش عمیق و لبریز از رضایت و خشنودی بود. نگاهش محمود را دیوانه می کرد. وجود این موجود کوچک و مضحک برای محمود معمایی شده بود، معمایی غیرقابل حل و عذاب آور. شبها که او را به خانه می برد و تحویل مادر بزرگش می داد، مثل همیشه جلوی در می ایستاد و تا محمود سوار خودرواش نمی شد و از دید او پنهان نمی گشت، داخل خانه نمی شد. همانطور می ایستاد و با نگاه و تکان دادن دست بدرقه اش می کرد. چیزی که از نظر محمود عجیب می نمود بی مهری و بی عاطفگی مولود مادر اکبر بود. یک بار که محمود راجع به او پرسید و او را سرزنش کرد که چرا پسرش را نزد خودش بزرگ نمی کند، تمنا بشدت از او دفاع کرد و گفت: «این چه حرفیه که می زنی محمودآقا، اون بیچاره دو بچه دیگه داره که بزرگ هستن و هزار خرج و زحمت دارن. تازه مولود خیالش راحت و میدونه که من بچه شو بهتر از خودش بزرگ می کنم. در ضمن هر هفته میاد و پسرشو می بینم.» سپس سر تکان داد و گفت: «ای محمودآقا، شما از دل فقیر فقرا چه خبر دارین؟»

اواخر مرداد ماه بود که باز محمود همان زن جوان و دخترش را در فروشگاه محله شان دید. خودش را به سویی دیگر مشغول کرد و اینطور وانمود کرد که آنان را ندیده است. پس از چند لحظه صدای دخترک را شنید که می گفت: «مامان شادی تو رو خدا، تو رو خدا اجازه بده یک دونه دیگه بردارم.»

ماردش با عصبانیت پاسخ داد: «لازم نیست، میدونی که دیگه پول ندارم. اگه بخوای همش ات و آشغال و شکلات بخری شب باید سر بی شام به زمین بذاریم، فهمیدی؟»

محمود نتوانست طاقت بیاورد، بی اختیار به سوی آن دو چرخید و نگاهشان کرد. آری همان زن جوان و دخترش بودند. همانطور مشغول جر و بحث و کشمکش بودند و توجهی به او نداشتند. محمود بی اختیار بسوی آن دو رفت و خود را در معرض دیدشان قرار داد. تصمیم داشت اگر مادر و یا دختر تقاضایی از او کردند بی چون و چرا به کمکشان بشتابد. اما برخلاف انتظارش، به محض اینکه متوجه او شدند، سکوت کردند. لبخندی ظاهری بر لبانشان نقش بست و سلام کوتاهی کردند. محمود که فهمیده بود نام زن شادی اشت، به محض دیدن او قیافه ای جدی به خود گرفت و وقتی برخورد گرم و دوستانه محمود را دید با ناباوری ایستاد و با او سلام و علیک کرد. محمود هرچه ایستاد اثری از تقاضا و یا پرحرفی های سابق زن را مشاهده نکرد، به ناچار از آنان خداحافظی کرد و رفت.

آن روز گذشت، اما چهره پریده رنگ شادی و قیافه ملتمسانه شهره از خاطر محمود محو نشد. انگار نه انگار که شادی بلایی بر سرش آورده بود. همه را فراموش کرده بود، الا چشمان سیاه و معصوم زن جوان را! نمی خواست خودش را گول بزند. آنقدر منصف و صادق بود که بداند هوش و حواسش بیشتر نزد شادی است تا فرزند او. از سویی هر وقت حالت اولیه و گستاخ او را به یاد می آورد که چادرش را کنار زده و شکم برآمده اش را به او نشان داده بود، از او دلسرد می شد و نسبت به او بدبین و بدگمان می گشت. اما هر طور فکر می کرد باز هم هم کفه ترازو به نفع شادی پایین می آمد. پس از یک هفته کشمکش و کلنجار رفتن با خودش، عاقبت یک روز صبح

جمعه شال و کلاه کرد و به سوی مجتمع آنان راه افتاد. نمی دانست چه می خواهد بکند و چه بگوید. فقط همین را می دانست که تنه‌است و احتیاج به هم صحبت دارد. فقط همین را می دانست که تا آن روز زنی را پیدا نکرده بود که به درددلش گوش دهد و کمی با او همدردی نماید. به هیچ وجه قصد ورود به خانه آنان را نداشت. دیدن مجتمع که از بیرون او را به یاد لانه زنبور می انداخت برایش عذاب آور و غیرقابل تحمل بود. ساعت ده صبح بود. زنگ را فشار داد که پس از چند لحظه در گشوده شد. صورت غم زده و زجرکشیده زن مسنی در چهارچوب در هویدا شد. نگاه ناآشنایی به او انداخت و منتظر ماند تا ببیند محمود چه می خواهد.

محمود سلام کرد و او با سردی و بی تفاوتی پاسخ گفت و پرسید: «با کی کار دارین؟»

محمود با تردید و دودلی کمی مکث کرد و گفت: «با... با شادی خانم. ایشان منو می شناسن. یک... یک کاری باهاشون داشتم.»

زن سر تا پای او را برانداز کرد و پاسخ داد: «شادی توی حمومه، نیم ساعت دیگه بیان.»

می خواست در را ببندد که محمود با عجله گفت: «نه نه، مزاحم نمیشم. من پایین توی خیابون منتظر می مونم. بهشون بگین شایان هستم، محمود شایان.»

در بسته شد و محمود پله های کوتاه و معدود طبقه اول را با سرعت طی کرد و خودش را به بیرون از ساختمان رساند. به خیابان رفت و کنار خودرواش

در پیاده رو شروع به قدم زدن کرد. هوا گرم و آفتابی بود و او عرق کرده بود. زیر سایه درختی توقف کرد. مدتی گذشت تا هیکل لاغر شادی را که روپوش و روسری مشکی پوشیده بود، از دور تشخیص داد. او دست دخترش را گرفته بود و شتابان و کنجاکو به دنبال محمود می گشت و به محض دیدن او از سرعتش کاسته شد و قدمهایش آرامتر گشت.

محمود جلو رفت و سلام کرد و بدون مقدمه پرسید: «شادی خانم می تونم چنددقیقه وقتتون رو بگیرم؟»

شادی که هنوز گیسوانش خیس بود و به روسریش چسبیده بود، کمی خودش را جمع و جور کرد و با دستپاچگی گفت: «خواهش می کنم، بفرمایین. راستش ببخشین، مادرم شمارو به جا نیاورده بود. من بهش گفتم که شما داماد همون خانمی هستین که پول عمل شهره رو دادن و... در هر صورت شمارو نشناختن که تعارفتون نکردن.»

محمود دستی تکان داد و گفت: «نه، نه، من اصلاً نمی خواستم مزاحم بشم. همین طوری بهتره. ما... ما می تونیم بریم یک جایی بنشینیم و حرف بزنیم؟»

مادر و دختر از پیشنهاد محمود خوشحال شدند و بدون تعارف سوار خودرو او شدند. محمود به طرف یکی از خیابانهای بالای شهر راه افتاد. شادی جلو نشست و شهره در صندلی عقب جا گرفت. دخترک که به گفته مادرش ده ساله بود، از خوشحالی روی صندلی می جهید و بالا و پایین می رفت. شادی که از پیشنهاد محمود غافلگیر شده بود، از اینکه بدون آرایش بود و آمادگی بیرون رفتن نداشت احساس ناراحتی می کرد. پس از سی دقیقه محمود جلوی یک کافه تریای قشنگ توقف کرد. مادر و دختر نگاهی با هم ردو بدل کردند و پیاده شدند. محمود آن دو را

راهنمایی کرد و سه نفری سر میزی نشستند. محمود پرسید که چه می خورند؟ شادی گفت که چیزی میل ندارد و دخترش پاسخ داد که بستنی می خواهد. محمود برای خودش و شادی دو قهوه و برای دخترک یک بستنی بزرگ و خوشمزه سفارش داد تا بتواند دلی از عزا درآورد، سپس بدون مقدمه شروع به صحبت کرد و گفت: «شادی خانم چند ماه است که من شما رو دیدم، هرگز باورم نمیشد که تا این حد راجع به شما تغییر عقیده بدم که بتونم شما رو دعوت کنم بیاین اینجا و با همدیگه قهوه بخوریم.»

نگاه شدی سردرگم و نگران بود. بنابراین محمود لبخندی زد و گفت: «بهتره خودتونو ناراحت نکنین، خواهش می کنم اول به حرفهای من گوش کنین و بعد جواب منو بدین.»

شادی سرتکان داد و حرفی نزد و محمود اینطور ادامه داد: «نمیدونم اطلاع دارین یا نه که همسر اول من چگونه زنی بود. اون با مادرش از زمین تا آسمون فرق داشت. خانم بود، تحصیلکرده و فهمیده بود. درست همون چیزی بود که می خواستم. از نظر ظاهری هم قشنگ و خواستنی بود. من هیچ وقت نمی تونم اونو فراموش کنم. دفعه اول که شما رو دیدم غیر از نفرتی که از دروغهای شما در دلم پیدا شد، از شما ترسیدم. احساس کردم با زن خطرناکی روبرو هستم که هر کاری ممکنه ازش بریاد و انجام بده. اما بعد ها که دوباره با شما ملاقات کردم و شما گفتین که بخاطر دخترتون بوده که اون تهمت بزرگ و ناراحت کننده را به من زدین، کمی از ترس و نفرت کم شد. من همیشه شنیده بودم که مادرها بخاطر بچه هاشون دست به هر کاری میزنن، ولی ندیده بودم.»

در این هنگام چشمهای شادی پراشک شدند و سرش را پایین انداخت.

محمود ادامه داد: «دوست دارم از اول با شما روراست باشم. اگر چیزی گفتم که شما رو ناراحت کرد، منظورم اهانت به شما نیست بلکه گفتن حقایق و واقعیه. بله، همسر من در نوع خودش بی همتا بود. هرگز نمی خوام اونو با شما مقایسه کنم، اما باید بدونین شما از نظر من زنی ساده و عامی هستین که هرگز باورم نمیشد روزی برسه که به چنین زنی پیشنهاد ازدواج بدهم.»

در این هنگام چشمهای شادی گرد شدند و مبهوت به محمود چشم دوخت.

«بخشین که گفتم ساده و عامی، اما واقعیت همونه که گفتم. حالا نمیدونم

از صورت جوان و چشمهای شما خوشم آمده و یا وجود دخترتون و بیماری اون شخصیت تازه ای از شما برای من ساخته و یا... و یا شاید نوعی انتقام جویی از مادرزنم باعث شده که من به سوی شما پیام و از شما تقاضا کنم با من ازدواج کنین.»

به محض شنیدن حرفهای محمود، شادی چشم از او برگرفت و به خیابان خیره شد. از پشت شیشه آمد و رفت خودروها را می دید اما مشخص بود که فکرش جای دیگری کار می کند. همانطور که به بیرون نگاه می کرد، چشمهایش دوباره پر اشک شدند سیل اشک بر گونه هایش روان شدند. برایش مهم نبود که محمود او را تا چه حد تحقیر کرده و سرکوفت زده، برایش مهم نبود که شوهر آینده اش چه شناختی از او دارد و او را با چه دیدی نگاه می کند، در واقع شاید حق با او باشد. در آن لحظه فقط و فقط یک چیز برایش مهم بود، یک زندگی جدید و مرفه در

خانه ای راحت و بزرگ و پدری ثروتمند و بی نیاز برای دخترش! در آن لحظه فقط به یک چیز فکر می کرد؛ رهایی از آن لانه زنبور و فقر و تنگدستی و پایان دادن به تمام محرومیتها و سختیهای زندگی. از آن پس می توانست همراه شوهرش به هر جا که بخواهد برود و بیاید. مهر بی شوهری و بیوه بودن، همیشه برایش دردسرافرین بود و اکنون می توانست از آن کابوس چند ساله رهایی یابد و راحت زندگی کند. نه، باورش نمی شد، به این سادگی و راحتی شوهر تحصیلکرده و ثروتمند پیدا کرده بود. اشکهایش به او امان نمی دادند که حرفی بزند و زودتر موافقتش را اعلام کند.

محمود کم و بیش احساسات او را درک کرده و فهمیده بود که پاسخش مثبت است افزود: «میدونم حرفهام چندان خوش آیند شما نبوده، اما خب باید اضافه کنم که از نظر من شما زن زیبایی هستین و چشمهای گیرایی دارین. من هم یک مرد هستم و مردها همیشه در درجه اول زیبا پسندن. من هیچ ادعای دیگری ندارم که چون شوهر شما شهید شده، آمده ام و زن یک شهید را گرفته ام و بخواهم عملی را که انجام می دهم و از روی احساس و غریزه شخصی خودم هست، اسم خدمت و فداکاری رویش بگذارم، نه، هرگز. من تمام دلیلهای ازدواج خودم را برای شما بازگو کردم که شما واقعیت را بدانید و بعد به من جواب بدین.»

هفته بعد شادی و محمود با یکدیگر ازدواج کردند و در زیر یک سقف ساکن شدند. اتاقی را محمود با هزار امید و آرزو برای پسرش مهیا کرده بود و تختخواب و پرده نو برای آن تدارک دیده بود را دو دستی تقدیم به شهره کرد. دخترک در کمال ناباوری این هدیه ارزنده را پذیرفت و در آن سکنی گزید. زندگی مادر و دختر ناگهان زیور و شد. هرچند محمود مرد بسیار ثروتمند و مالدار نبود، اما از یک زندگی مرفه و عالی برخوردار بود که ثمره کار و تلاش تمام عمرش بود. شادی به قصری پا گذاشته بود که در خواب هم آن را نمی توانست تصور کند. محمود پدر و مادر همسرش را ملاقات کرده و از آنان هم دلجویی کرده بود.

روزی که محمود برای دیدار اکبر راهی خانه شاهپری شد، شادی و شهره را هم همراه خود به آنجا برد.

تمنا از دیدن آن دو بسیار حیرت کرد و متعجب شد. او فکر کرد که باز اتفاقی افتاده که او خبر ندارد. با تعجب نگاهی به ظاهر آراسته و مرتب شادی و دخترش کرد و گفت: «خیر باشه، باز چی شده محمود آقا؟»

محمود خندید و درحالی که اکبر را بلند می کرد و می بوسید پاسخ داد: «خاطرت جمع تمنا، خیر، خیر.»

در این هنگام شادی هم خندید و او را نگاه کرد.

تمنا اخمهایش در هم رفت و قیافه اش عبوس شد. لبهایش را جمع کرد و گفت: «بخشین، من منظورتونو نمی فهمم.»

محمود گفت: «اگه از جلوی در بری کنار و اجازه بدی بیایم داخل، همه چیز رو برات تعریف می کنم.»

هوا گرم بود و تمنا همچنان بابفت و حیرت آنان را به اتاق پذیرایی

شاه پری راهنمایی کرد. کولر را روشن کرد و گفت: (( الان خنک می شه، بفرمایین. )) سراپا کنجکاو و پرسش بود. به هیچ وجه نمی توانست حدس بزند چه اتفاقی افتاده است. بی معطلی غیث زرد و بعد با یک سینی شربت وارد شد و درحالی که لیوان ها را تعارف می کرد پرسید (( محمود اقا من منتظرم ، بگو. ))

محمود به سادگی بیان کرد: (( چیز زیادی ندارم بگم . فقط اینکه من و شادی با هم ازدواج کردیم. ))

تمنا در جا خشکش زد. با دست به گونه اش کوفت و گفت: (( خدا مرگم بده ، محمود اقا ، راست می گی ؟ ))

محمود به جای هرگونه پاسخی ، به شهره و اکبر گفت که بهتر است بروند و روی چمن ها تاب بازی کنند. وقتی آن دو از خانه بیرون رفتند رو به تمنا کرد و گفت: (( چرا؟ چی شده که خدا مرگت بده؟ مگه چه اتفاق بدی افتاده؟ ))

تمنا که متوجه ناراحتی محمود شده بود گفت: (( والا چی بگم. میدونین اگر خانم شاه پری بفهمه چی میشه؟ ))

محمود بی معطلی گفت: (( به اون چه ؟ به خانم شاه پری چه مربوطه که بخواد تو زندگی من دخالت کنه؟ ))

شادی سکوت کرده بود و چشمهایش گرد و نگران شده بودند.

تمنا به آرامی روی مبل جا گرفت و گفت: (( البته ، شما حق دارین که... که با هر کس که دلتون می خواد عروسی کنین ، اما... اما خب ، اخلاق خانم رو که می دونین. ))

محمود لبخند تلخی زد و گفت: (( اره ، می دونم ولی اون هم باید بدونه که دیگه حق بزرگتری و دخالت توی زندگی منو نداره. من منتظرش میمونم تا بیاد و با کمک شادی پسرمو ازش بگیرم . از دستش شکایت می کنم و تمام نقشه هاشو نقش براب می کنم . حالا می بینی . ))

تمنا لب فرو بست، اما همچنان رفتارش غیردوستانه و بیگانه بود . خیلی دلش می خواست که به اکبر اجازه ندهد شام را با آنان بیرون برود ، اما در برابر التماسها و اصرار پسرک تسلیم شد و مقاومت نکرد . به محض اینکه همگی خانه را ترک کردند ، به سوی تلفن دوید و تمام اخبار را به اطلاع شاه پری رساند. شاه پری که تلفن زود هنگام تمنا او را از خواب ناز سحری بیدار کرده بود ، با شنیدن موضوع ازدواج محمود و شادی ، حالت جنون پیدا کرد و این وقتی او را به سرحد مرگ رساند که مطلع شد محمود قصد پس گرفتن سالار را دارد و برای او خط و نشان کشیده است . او که کم کم آماده می شد به ایران برگردد در تصمیم خود متزلزل شد. با خودش فکر کرد که محمود مثل همیشه بی گذار به اب زده و پیش از آنکه کاری بتواند انجام بدهد، نقشه اش را برملا ساخته است . شاه پری با خودش فکر کرد که او مرد بی لیاقت و پستی است که یک زن معمولی و سطح پایین را جانشین دختر عزیز او کرده و با این کارش ارج و مقام شیرین جان را پایین آورده و او را هم سطح زنی مثل شادی کرده است . عصبانی بود . خون خونش را می خورد. در باورش نمی گنجید که محمود چنین عملی را انجام دهد. او مطمئن بود که دامادش

بخاطر انتقام جویی این کار را کرده تا بتواند پسرش را از او بگیرد. پس حالا که اینطور است او به محمود نشان خواهد داد که چه می کند و چه انتقام سختی از او می گیرد. شاه پری همانطور که طول و عرض اتاقش را طی می کرد ، با خودش حرف می زد : محمود اقا حالا صبر کن تا من پیام. حالا حالاها بنشین و انتظار بکش . انقدر چشم به در بدوز تا زیر پایت علف سبز بشه.

حالاخواهی دید چه کسی انتقام می گیره، من یا تو؟

اطلاع رسانی تمنا کار خودش را کرد. شاه پری که قصد داشت اواخر شهریور ماه همراه سالار به ایران برگردد، ناگهان تصمیم گرفت که در امریکا بماند و برای مدتی سالار را در آنجا به مدرسه بگذارد تا ببیند در آینده، چه پیش می آید. البته بچه های شاه پری از تصمیم مادرشان مبنی بر اقامت بیشتر در امریکا چندان راضی و خوشنود به نظر نمی رسیدند . وجود او را در هر جای دنیا باعث سردرگمی و درگیری می شد .

شاه پری روز بعد تلفنی به تمنا زد و به او گفت که به این زودیا قصد

برگشتن ندارند. بوسیله وکیلش مقداری پول و کلی سفارش برای تمنا فرستاد. در ضمن به او گفت که از این موضوع کوچکترین حرفی به محمود نزنند و او را همچنان در حال انتظار نگهدارد. شاه پری خیلی زود شماره تلفن خود را هم عوض کرد تا محمود نتواند با او تماس داشته باشد.

محمود که از زندگی با شادی و شهره احساس رضایت و راحتی می کرد، همچنان هر هفته به دیدن تمنا و اکبر می رفت و شبی را با آنان سپری می کرد.

تمنا دیگر کوچکترین واکنشی در مقابل آنها نشان نداد و در مقابلش طبیعی برخورد می کرد. کوچکترین حرفی هم از نیامدن شاه پری به آنان نزد. برخلاف دیگران، محمود از ازدواج دوباره محمود خوشحال بود. چون همبازی خوب و مهربانی مثل شهره پیدا کرده بود که دست کم هفته ای یک بار ساعت های تنهایی او را پر می کرد.

تابستان هم به پایان رسید. اواخر شهریور ماه بود. محمود مدرسه شهره را عوض کرد و در یک مدرسه بهتر و نزدیک خانه او را نام نویسی کرد. شهره سال آخر دبستان را می گذراند و به کلاس پنجم می رفت. محمود برای او رویوش و مقنعه نو و کیف و لوازم التحریر نو تهیه کرد. دخترک از خوشحالی در پ.ست خود نمی گنجید.

بیش از چند روز به باز شدن مدرسه ها نمانده بود که محمود به خانه شاه پری تلفنی زد و ضمن احوالپرسی با تمنا پرسید: «راستی تمنا، هرچه تلفن می زنم کسی گوشی را بر نمیدارد. تو نمی دونی سالار و مادر بزرگش چه موقع برمی گردن؟ فکر می کنم کم کم دیگه باید سر و کله شون پیدا بشه.»

تمنا آب دهانش را قورت داد و گفت: «والا، هیچ خبری ندارم محمود آقا. من هم همون شماره قبلیشو رو دارم که شما هم دارین.»

محمود پرسید: «با تو تماس نداشتن؟ نگفتن کی میان؟»

دوباره تنها پاسخ داد: «دو سه هفته پیش خانوم زنگی زدن و احوالپرسی کردن، اما نگفتن که چه روزی برمی گردن. به قول شما فکر می کنم دیگه امروز فردا پیداشون بشه.»

«تنها بهتره یک زنگی به شائقی بزنی و از اون پرسی. بطور حتم اون می دونه. چون باید بره فرودگاه و چکدون های اونها رو تحویل بگیره و خلاصه توی کارهای گمرکی کمکشون کنه.»

«باشه، چشم. اینکارو می کنم. خب دیگه کاری ندارین؟» و بهد گوشی را گذاشت و با خودش زمزمه کرد: به من چه، خودت زنگ بزنی. فکر می کنه می تونه حریف شاه پری بشه.

شهریور هم به پایان رسید و از سالار و شاه پری خبری نشد. محمود کم کم احساس نگرانی می کرد و فهمید کاسه ای زیر نیم کاسه است و شاه پری عمدا آمدنش را به تاخیر انداخته است تا او را آزار دهد. اما وقتی دو هفته از مهر ماه و باز شدن مدرسه ها گذشت، فهمید به طور حتم تنها خبر ازدواج و دیگر قضایا را به اطلاع او رسانده و شاه پری از ترس اینکه سالار را از دست بدهد، در آمریکا ماندگار شده و قصد بازگشت ندارد. محمود در دل خود را سرزنش کرد. از اینکه بدون فکر و تدبیر حرف زده بود و عقده دلش را خالی کرده بود، احساس پشیمانی می کرد. او که یکبار از تنها و دخترش ناسپاسی و بی مهری دیده بود، چطور باز به او اعتماد کرد و موضوع ازدواج و گرفتن پسرش را با او در میان گذاشته بود؟ هرچند پشیمان بود، اما خوب می دانست این پشیمانی هیچ سودی برایش ندارد. به ناچار دوباره دست به دامن تنها شد. اما هرچه به او اصرار کرد فایده ای نبخشید. او همچنان داشتن شماره جدید شاه پری را منکر شد و خودش را از چگونگی نیامدن او بی اطلاع نشان داد. محمود می دانست که تماس با شائقی هم بی فایده خواهد بود.

شادی هم از غم و نگرانی شوهرش ناراحت بود و سعی می کرد از بار مشکلات او بکاهد. اواخر مهر ماه که محمود برای اکبر به خانه شاه پری رفته بود، هنگام خداحافظی احساس کرد که پسرکاغذ کوچکی را با ترس و لرز و پنهانی در دست او قرار داد. محمود یک دنیا ترس و وحشت را در چشمهای اکبر خواند و کاغذ را چنگ زد و در جیب پنهان کرد. با خودش فکر کرد شاید تقاضایی دارد و یا به چیزی احتیاج دارد که از ترس تنها جلوی او چیزی نگفته و آن را برایش نوشته است. پس از خداحافظی خودش را به کوچه بعدی رساند و با عجله کاغذ را گشود. در کمال تعجب فقط یک شماره تلفن نوشته شده بود. خیلی زود فهمید که شماره جز شماره شاه پری نمی تواند باشد. هرچند اول آن کد آمریکا نوشته نشده بود، اما محمود در تمام طول راه دعا می کرد که حدسش درست باشد. به مجرد رسیدن به خانه شماره را گرفت. ساعت 8 شب تهران برابر با هشت و نیم صبح لوس آنجلس بود. پس از چند زنگ صدای خشن و خش دار شاه پری را شناخت و بی معطلی گوشی را گذاشت. شادی با تعجب نگاهش می کرد و نمی دانست که موضوع چیست و شوهرش از چه چیز اینگونه به هیجان آمده است. محمود که هم خوشحال بود شماره تماس را پیدا کرده و هم از لج و لجبازی مادر زنش و نقشه های عجیب و غریب او هراس داشت رو به همسرش کرد و گفت: «شادی به نظر تو من چکار کنم؟ چطوری با این زن کنار بیایم و پسرمو از چنگش دریارم.»

شادی روبرویش نشست و با محبت نگاهش کرد. او نمی توانست هیچگونه کمک فکری به همسرش بکند. اما از آنجا که جز محبت و صداقت از او چیز دیگری ندیده بود، حاضر بود هرچه از

دستش بر می آید و هرآنچه در توان دارد برای او انجام دهد. به جای اینکه پاسخی به او بدهد گفت: «محمود جان شام حاضره. این بچه تابحال چیزی نخورده که با تو شام بخوره.»

محمود به خود آمد و گفت: «آه، معذرت می خوام. حقش بود شام اونو بهش می دادی، چرا تا حالا گریسته نگهش داشتی؟»

شادی لبخندی زد و گفت: «راستش پدر مرحومش اون اینطوری عادت داده بود. تا وقتی که زنده بود و هرشب به خونه می آمد شهره صبر می کرد تا با اون شام بخوره. حالا هم که دوباره پدر دار شده، عادت گذشته رو فراموش نکرده.»

محمود متأثر شد. شادی هروقت از شوهرش صحبت می کرد، موج اندوه و حسرت در صدایش به وضوح احساس می شد. محمود فهمیده بود که شادی چقدر با از دست دادن شوهرش ضربه خورده و هنوز احساس کمبود و افسردگی می کند.

شادی که چهره شوهرش را مغموم و متفکر دید، لبخندی زد و گفت: «معذرت می خوام. نمی خواستم ناراحت کنم. با وجودی که توی خونه تو راحت تر و بی دردسرتتر زندگی مب کنم و با وجودی که بدون چون و چرا زن تو شدم و با خوشحالی پیشنهاد ازدواج تو رو قبول کردم، اما هیچ وقت نمی تونم پدر شهره رو فراموش کنم. هیچوقت نمی تونم سالهای زندگی با اون و روزها و شبهایی که با هم داشتیم از یاد ببرم. شهره هم همینطوره. هنوز هر وقت کمدش رو مرتب می کنم و با کتابهایش رو جابجا می کنم، عکسهای پدرش رو می بینم که پنهان کرده و اونها رو به یادگار نگهداشته.»

محمود سر تکان داد و گفت: «حرفهای تو رو می فهمم و احساس می کنم چی می گی. شادی تو حق داری، هرچی بگی حق داری. شهره هم کار خوبی می کنه. اون همیشه باید یاد پدر قهرمانش باشه و خاطره اونو در دلش زنده نگه داره. من اگر جای تو بودم، چند تا از عکس های پدرش رو قاب می کردم و توی اتاقش می گذاشتم.»

در این هنگام شهره از اتاقش بیرون آمد و با دیدن محمود خود را در آغوش او انداخت و او را بوسید. محمود که موضوع شاه پری را فراموش کرده بود با خوشحالی سر شهره را بوسه ای زد و گفت: «خیلی کار خوبی کردی برای شام منتظرم موندی. حالا سه تایی یک شام مفصل می خوریم. چگونه؟»

روز بعد که محمود عازم محل کارش بود، با خود تصمیم گرفت هرطور شده با شاه پری تماس بگیرد و صدای پسرش را بشنود. اما هرچه فکر کرد نتوانست راجع به بدست آوردن شماره تلفن او، دروغی سرهم کند تا شاه پری مجاب شود. حرکتی که اکبر کرده بود برای محمود غیر قابل باور و دور از ذهن بود. او همیشه پسرک را موجودی آرام و بی تفاوت دیده بود. از آنجا که همیشه در خودش بود و گوشه ای به بازی و کارهای خودش سرگرم بود هیچ فکر نمی کرد متوجه جریان های دور و برش باشد. شب بعد محمود دل به دریا زد و دوباره شماره گرفت. شاه پری گوشی را برداشت و از شنیدن صدای محمود ناگهان سکوت کرد. محمود چند بار الو گفت تا عاقبت شاه پری شروع به صحبت کرد و گفت: «بله بفرمایین، محمود تویی؟ شمارم رو از کجا گیر آوردی؟»

محمود با ملایمت گفت: «سلام خانم، حالتون چگونه؟ حال پسرم چگونه؟ خوبه؟ نگرانش بودم.»

شاه پری بدون آنکه پاسخی به او بدهد تکرار کرد: «بهت گفتم شماره رو از کجا گیر آوردی؟»

محمود سعی کرد خونسردی خودش را حفظ کند و گفت: «چه فرق می‌کنه. هرچی باشه من هم اونجا دوستان و آشنایانی دارم. هرکسی می‌فهمه که من پدرم و حق دارم دست کم صدای پسر رو بشنوم.»

شاه پری گفت: «خیلی مظلوم شدی. تو که می‌خواستی با شهادت زن تازت برای من بیچاره پاپوش بدوزی و بچه رو از من بگیری؟ حالا چی شده موش شدی و به التماس افتادی؟»

محمود دلش می‌خواست قدرت داشت و گلوی شاه پری را در میان دستهایش آنقدر می‌فشرد تا راه نفسش را برای همیشه ببندد. در آن لحظه اگر پای پسرش در میان نبود، دلش می‌خواست آنچه در دل داشت بر زبان بیاورد و میزان نفرت و انزجار خود را ابراز دارد. اما سکوت کرد و چیزی نگفت. دوباره صدای شاه پری را شنید.

«چی؟ محمود جان چرا ساکت شدی و حرف نمی‌زنی؟ تو که می‌خواستی زن بگیری، دست کم با یک زن درست و حسابی ازدواج می‌کردی، زن که قحط نبود.»

محمود دیگر نتوانست بر رفتارش مسلط بماند و به تندی گفت: «خواهش می‌کنم به همسر من اهانت نکنی. شما حق ندارین راجع به کسی که هیچ شناختی از او ندارین، اینطوری قضاوت کنین. در ضمن من تلفن زدم با پسر»

صحبت کنم. بهتره گوشی رو بهش بدین تا صداشو بشنوم. «

شاه پری خنده بلندی کرد و گفت: «به به چشم روشن. خوب ازش دفاع می‌کنی. باید بدونی بهتره صداتو بلند نکنی. خودت میدونی هیچ کاری نمی‌تونی بکنی. فعلا که دستت کوتاهه و خرما بر نخیل. فهمیدی؟»

محمود که نفسهایش به شماره افتاده بود گفت: «باباجان، گوشی رو بده به سالار. میخوام باهاش صحبت کنم.»

شاه پری با عصبانیت گفت: «امیرسالار خان خونه نیست. چی فکر کردی؟ فکر کردی تمام روز بیخ دل من خونه می‌مونه؟ رفته مدرسه. بهتره صبح زنگ بزنی که شب اینجا باشه و امیرسالار خونه باشد. خب، دیگه کاری نداری؟»

محمود گوشی را گذاشت.

پس از آن هر هفته و یا هر دو هفته یک بار محمود به پسرش تلفن می‌کرد و حالش را می‌پرسید. خوشبختانه هیچکس نفهمید که اکبر تلفن را در اختیار او گذاشته است. اما شاه پری که خیالش از جانب تمنا و شائقی راحت بود، نسبت به تمام اطرافیانش در آمریکا بدگمان و مشکوک شد. آنقدر آنان را تحت فشار قرار داد که همه را به تنگ آورده بود. نسبت به خواهرها و برادرهایش و حتی پسرهایش بدگمان شده بود. تا مدتها موضوع شماره تلفن را مطرح می‌کرد و به آنان تهمت می‌زد که کار یکی از آنان است که با محمود مراوده دارد و شماره تلفن را در اختیار او گذاشته است. خون همه را به شیشه کرده بود. به طوری که خودش هم متوجه شده بود که

چطور مورد انزجار و نفرت همگان واقع شده است، از زور تنهایی و فشار دوری از وطن، سعی کرد بیشتر بر خودش مسلط شود و تا آن حد دوستان و آشنایانش را از خود نرنجاند. سعی کرد موضوع را به دست فراموشی بسپارد. هفته ای یک بار دورهم جمع شدن و گپی زدن، برایش سرگرم کننده و شادی آور بود. اگر آن را هم از دست می داد، مجبور بود تمام وقت خود را با مستخدمان خارجی اش در خانه ای سوت و کور و خلوت سپری کند و مثل جغد به زندگی تنها و منزویش ادامه دهد. هر چه می گذشت اطرافش خلوت تر می شد. تمام دوستان و فامیل های همسن و

سال خودش به ایران برگشته و او را تنها گذاشته بودند. حتی فرزندانشان هم که جوانتر بودند و خانه و زندگی مستقلی تشکیل داده بودند، ترجیح دادند به وطن خود برگردند. غیراز گلشاد، دختر شاه پری، که تمایل زیادی به بازگشت به ایران داشت، پسرهای او هیچکدام حاضر به ترک آمریکا نشدند. هر چه شاه پری اصرارشان کرد که بهترست به کشور خود برگردند و آنجا به زندگی ادامه دهند، هیچکدام حاضر نشدند حرف او را گوش دهند و به ایران برگردند. شاه پری که خودش هم نمی دانست چه باید بکند و یا چه تصمیمی بگیرد بی تکلیف و سردرگم در آمریکا ماندگار شده بود و برای برگشت به ایران روزشماری می کرد، اما می ترسید. واهمه داشت که به ایران برگردد و سالار را از دست بدهد. از سویی دیگر مطمئن بود اگر پسرک مدت بیشتری در آمریکا بماند، دیگر به ایران برنمی گردد و زندگی آنجا را قبول نمی کند. باید هر چه زودتر دست به کار می شد. باید دوباره شائقی را نزد محمود می فرستاد تا از جانب او مطمئن گردد و بعد به ایران عزیمت کند. با وجود اینکه هیچ کاری نمی کرد و فعالیت تجاری نداشت، از برکت وجود یکی از برادرهایش که مقداری از سرمایه او را به کار انداخته بود، وضع مالیاتش روز به روز بهتر می شد. در ایران هم به کمک یکی دو نفر از دوستان شوهر مرحومش در ساختمان سازی شریک شده بود که سود خوبی نصیبش می کرد. خودش هم باور نمی کرد که این سرمایه گذاریها تا این حد با موفقیت روبرو گردد.

یک سال گذشت و شاه پری همچنان برای بازگشت به ایران مردد و دودل بود. شائقی دوبار نزد محمود رفته و نتوانسته بود رضایت او را جلب کند. محمود بر سر لج افتاده و مصمم بود که هرطور شده فرزندش را از شاه پری بگیرد اما وقتی رفتن سالار از یک سال به دو سال رسید، او را هم ترس و وحشت دربرگرفت که مبادا هرگز نتواند پسرش را ببیند. دلش به شدت برای او تنگ شده بود و شبها خوابش را می دید.

از آن سو صبر و تحمل شاه پری هم به انتها رسیده بود و محیط زندگیش سخت بر او سنگینی می کرد و روحش را می آزرده. برای بار سوم دست به دامن

شائقی شد و او را نزد محمود فرستاد. محمود که خودش هم دیگر حال و روز درستی نداشت و می دانست تا لجبازی را ادامه دهد، پسرش را نخواهد دید، از دیدار شائقی در دل خوشحال گشت و او را پذیرا شد.

شائقی به او گفت: «آقای شایان، بیشتر از دو سال از رفتن پسرت می گذره. خودت میدونی اگه بخواهی لجبازی کنی و قصد گرفتن پسرت رو داشته باشی، خانم به ایران برنمی گرده. شما هم معلوم نیست بتونی بری اونجا و بچه تو پس بگیری. از خرشیطون بیا پایین و اینقدر یکدنده و لجباز نباش.»

« عجب صحبتی می فرمایین. چه لجبازی؟ آخه بابا اون پسر منه، من حق دارم اونو پیش خودم نگهدارم. »

شائقی سرتکان داد و گفت: « حق با شماست. اما خب، اینطوری خوبه که اونو نبینی و یا اینکه اینجا باشه و مرتب به دیدنش بری؟ »

« حالا من اگه قول بدم که هیچ اقدامی برای پس گرفتن اون نمی کنم اما بعد زیر قولم بزنم چی؟ »

شائقی خندید و گفت: « آخه نمیشه. خانم معتقدن شما یا قول نمیدین و یا اگه قول دادین، زیرش نمی زنین. این هم چوب صداقت خودته که می خوری، بله آقای شایان. »

محمود به فکر فرو رفت. با خودش فکر کرد بهتر است رضایت دهد تا آنان به ایران برگردند. شاید بتواند با سالار صحبت کند و یا با تکرار دیدارها و ملاقاتهایش او را بیشتر به خود وابسته نماید و پسرک خودش طالب زندگی با او گردد. عاقبت به سخن آمد و گفت: « باشد، مثل اینکه چاره ای ندارم. اما... اما اگه پس از مدتی... حالا نمیدونم چه مدت، خود پسرم خواست که بیاد پیش من و با من زندگی کنه اونوقت من هیچ کاری در این مورد نمی تونم انجام بدم. »

شائقی نگاه معنی داری به او کرد و بی اختیار خنده اش گرفت و گفت: « البته، البته در صورت وقوع چنین اتفاقی شما نمی تونین کاری بکنین و این مشکل خود خانم است و بس. »

با وجود موافقت محمود و بی صبری شاه پری برای برگشت به ایران، یک

سال دیگر طول کشید تا محمود شایان بتواند پسرش را ببیند.

شبی که قرار بود شاه پری و سالار پس از سه سال به کشور برگردند، محمود دچار هیجان و اضطراب عجیبی بود. آن شب قرار بود شادی و شهره هم همراه او به فرودگاه بروند. هر چه شادی اصرار کرد که در منزل بماند، محمود موافقت نکرد. آنان به خوبی می دانستند که شاه پری چشم دیدنشان را ندارد، اما محمود حق خود می دانست که با همسرش به استقبال پسرش برود.

پس از سه سال دوری محمود برای دیدن پسرش بی تاب می کرد. او مطمئن بود که این بار موفق می شود و می تواند پسرش را به خانه خودش بیاورد و با شادی و شهره زندگی خوب و شیرینی را ادامه دهند.

می فروخت و می آمد اینجا با هم زندگی می کردیم، نه اینکه بره زن بگیره و برای خودش توی تهرون جا خوش کنه. اون تو رو دوست نداره، فقط می خواد با من لجبازی کنه و آبروی منو پیش همه ببره.))

سالار کمی فکر کرد و دوباره ملتمسانه پرسید: ((حالا نمیشه نریم؟ تو رو بخدا مامان شاه پری بک کاری کن همینجا بمونیم، من دوست ندارم برگردم.))

شاه پری خنده ای کرد و گفت: ((فکرشو نکن. ما میریم ایران، اما بهت قول میدم زود برگردیم. آخه میدونی، پدرت فکر می کنه این دفعه که برگردیم تو میری و با اون و زنش زندگی می کنی. اما اگه تو آب پاکی رو روی دستش بریزی و خیالش رو راحت کنی، اون ناامید میشه و دست از سر تو بر میداره.))

سالار سکوت کرد و به فکر فرو رفت. هرچه می کرد نمی توانست کینه ای از پدرش در دل احساس کند، اما مانند گذشته هم وابسته و دلبسته ی او نبود و دوستش نداشت. در هر حال مجبور بود دوباره با دوستان و بچه های همسن و سالش و همبازیهایش خداحافظی کند و به ایران برگردد. دوباره مجبور بود امتحان بدهد و مدرسه اش را عوض کند. دوباره مجبور بود درسهای انگلیسی را رها کند و فارسی بخواند. چاره ای جز اطاعت از مادر بزرگش نداشت. ته دل از پدرش دلخور شده بود که باعث درگیری و سردرگمی او گشته است.

با تمام ناراحتی و نارضایتی ها چمدانهایشان را بستند و یک روز صبح راهی فرودگاه شدند. هنوز به خاطر داشت که چه پرواز طولانی و خسته کننده ای در انتظارش است. بنابراین به محض این که روی صندلی هواپیما نشست، چشمهایش را روی هم گذاشت و خوابید.

طولانی بودن پرواز و خستگی ناشی از آن برای شاه پری مشکل تر و طاقت فرسا تر بود. به طوری که هنگامی که نیمه شب به ایران رسیدند، شاه پری از شدت خستگی و عصبانیت حالت جنون پیدا کرده بود. پس از انجام تشریفات گمرکی و گرفتن چمدانها، دیگر رمقی در بدن لاغر و استخوانی اش باقی نمانده بود. و وقتی چشمش به محمود و بخصوص شادی و شهره افتاد به حالت نفس تنگی و مرگ دچار شد. حتی تظاهر به سلام و احوالپرسی نکرد. به تندی پاسخ سلام محمود را داد و خیره خیره به شادی نگاه کرد و در مقابل سلام او و دخترش، بدون هیچگونه پاسخی آن دو را ترک کرد. محمود بی توجه به او، به سوی پسرش دوید و او را در آغوش گرفت. باورش نمی شد که در مدت سه سال، سالار تا این حد رشد کرده و بزرگ شده باشد. به هیچ وجه به پسر یازده و دوازده ساله نمی مانست. تقریباً هم قد و قواره ی پدرش شده بود. محمود با افتخار و خشنودی او را برانداز کرد و بوسید. فرصت زیادی برای دیدن و حرف زدن نداشتند. محمود به پسرش قول داد که روز بعد در نخستین فرصت به دیدارش برود.

شاه پری با عجله سوار خودروی شائقی شد و فریاد زد: ((امیر سالارخان زود باش، سوار شو. میدونی که خیلی خسته هستم.))

محمود برای پسرش دست تکان داد و دور شدن آنها را تماشا کرد. به محض اینکه راه افتادند شاه پری گفت: ((خوبه والا، دختره ی بی سر و پا چه آدم شده، چقدر فرق کرده، معلومه محمود خوب بهشون میرسه. دخترش چه گنده و چاق شده. واه، واه خجالت هم نمی کشن.))

شائقی از آینه او را نگاه کرد و هیچ نگفت. او هم خسته بود و دلش می خواست هر چه زودتر از شر شاه پری راحت شود و به خانه اش برود و استراحت کند.

تمنا از دیدار آن دو اشک به چشم آورد. در هر حال او را دوست داشت. در هر حال از کوچکی با شاه پری بزرگ شده بود و او را همدرد و هم صحبت خود می دانست. از دیدن سالار شگفت زده و هیجان زده شده بود. او را نگاه نمی کرد بلکه ستایش می کرد، می بویید و می بوسید. از قد و

قامت او تعریف می کرد و قربان صدقه اش می رفت. اکبر که تا آن هنگام بیدار مانده بود تا سالار را ببیند، مثل همیشه گوشه ای ایستاد و زیرچشمی آنها را می پایید.

شاه پری به مجرد دیدن او گفت: ((اوا، اوا، تویی اکبر؟ الهی بمیرم، چرا اینقدر کوچک موندی؟)) و رو به تمنا کرد و گفت: ((نکنه بهش نمیدی بخوره؟))

تمنا سر تکان داد و گفت: "نه والا، اشتهاش هم بد نیست اما وجودش کوچک و نارسه، دیگه نمی دونم چکارش کنم. مولود ذلیل مرده هم هر دفعه می گه بهش نمی رسم."

در این هنگام سالار که متوجه او شده بود، به سویش رفت و با او دست داد. نگاهی سطحی و گذرا به او کرد و گفت: "مامان شاه پری، من خسته ام، می خوام بخوابم."

تمنا جلو دوید و گفت: "الهی مامان تمنا قربونت بره، بیا پسر، اتاقت آمادست، بیا بخواب."

چند روزی گذشت تا حال شاه پری جا آمد و کمی خلق و خویش آرامتر و ملایمتر شد. باید اوضاع را همانطور قبول می کرد. محمود مرتب به دیدار پسرش می رفت و ساعتهای طولانی نزدش می ماند.

آن سال سالار مجبور شد به مدرسه تطبیقی برود تا بتواند در ایران ادامه تحصیل بدهد.

آن سال اکبر به کلاس اول راهنمایی می رفت. درسش متوسط و در سطح معمولی قرار داشت. شاه پری معتقد بود که پس از دوره راهنمایی بهتر است به هنرستان فنی برود و کار یاد بگیرد. او معتقد بود که اکبر به درد درس خواندن نمی خورد و فقط وقت و پول را هدر می دهد. روابط بین اکبر و سالار که به سردی گراییده بود، با گذشت زمان به تدریج گرمی و حرارت اولیه خود را بازیافت.

هفته های اول اقامت در ایران برای سالار خسته کننده و یکنواخت بود. او مرتب به یاد دوستان همکلاسی و برنامه های آنجا می افتاد و با حسرت و افسوس از آنها یاد می کرد. گاه به گاه کنار اکبر می نشست و ساعتهای از زندگیش در آمریکا و برنامه های تفریحی اش برای او تعریف می کرد. اکبر با دقت به حرفهای او گوش می داد و غرق فکر و اندیشه می شد. او همیشه سالار را به چشم یک فرد بزرگ و مهم و یک شخصیت والا و پر قدرت نگاه می کرد. او جرأت ابراز کوچکترین حرف و یا عقیده مخالف نداشت و مثل قبل فرمانبردار بی چون و چرای او بود. دو سه ماه پس از ورود آنان به ایران، محمود همچنان با سماجت و تلاشی پیگیر نزد پسرش می آمد و گاهی او را با خود به خانه نزد شادی و شهره می برد. رفتار سالار بسیار متکبرانه و با غرور بود و خوشش نمی آمد که با شادی و یا شهره هم صحبت شود. محمود سعی می کرد هر دفعه اکبر را هم با او همراه کند که تفریحی هم برای پسرک باشد و هم رابطی بین سالار و شهره باشد که با هم هم صحبت شوند و نزدیکتر و آشناتر گردند. از آنجا که سالار هنوز هوای برگشتن در سرش بود، براساس سفارشها و نصیحتهای مادر بزرگش، چندان به این دعوتهای پدرش روی خوش نشان نمی داد.

شاه پری با خودش فکر می کرد تا زمانی که سالار به ماندن در ایران عادت نکرده و هوای آمریکا در سرش باشد، به بهانهٔ ممانعت محمود او را در ایران نگاه خواهد داشت. او مطمئن بود پس از مدتی به زندگیش در وطن خو می گیرد و آن را دوست خواهد داشت.

شادی به هیچ وجه رفتار شاه پری و بی مهری سالار را به روی محمود نمی آورد. خودش می دانست که شوهرش به اندازه کافی از واکنش آنان در مقابل او و دخترش ناراحت و معذب است و با یادآوری آن نمی خواست بیشتر او را ناراحت کند. دخترش شهره بزرگ شده و از حالت کودکی درآمده بود و تبدیل به دختر خانم نوجوانی شده بود که به سبب خلق و خوی ملایمی که داشت مورد توجه و محبت همه قرار می گرفت. او هم سعی می کرد هر طور شده با سالار کنار بیاید. او به علت اینکه خودش بی پدر بود و چند سال طعم بی پدری و درپردری را کشیده بود، کاملاً احساس و حالتهای اکبر را درک می کرد و سعی می کرد تا حد امکان به او محبت کند و هر چه از دستش برمی آمد برای او انجام می داد. شهره هم از رفتار تحکم آمیز و متکبر سالار رنج می برد و آن را نمی پسندید. اما او هم به خاطر محمود چیزی به رویش نمی آورد و آن را نادیده می گرفت. و در همین اوان بود که پدر شادی فوت کرد و مادرش تنها شد. مادر او سالها بیمار بود و به علت آرتروز شدید نمی توانست راه برود و کار کند، اما پدرش همیشه سرپا و سلامت بود و مرگ ناگهانی او ضربهٔ بزرگی برای شادی محسوب می شد چون می دانست که مادرش نمی تواند تنها زندگی کند و احتیاج به مراقبت و نگهداری دارد. به ناچار محمود قبول کرد که او هم نزد دخترش بیاید و با آنان زندگی کند. وجود مادر بزرگ بیمار و بدخلق شهره علت دیگری برای فرار سالار از آن خانه شد.

شاه پری که از این موضوع خوشحال و خوشنود بود، خدا را شکر می کرد که این اتفاق روی داده و دیگر خانهٔ محمود نمی تواند پذیرای سالار گردد. مرتب لبخند می زد و به تمنا می گفت: "تا این آقا باشه دیگه نره سر پیری زن بگیره و نون خور اضافی بیاره خونه."

شاه پری برای سرگرمی سالار برنامه های تفریحی و ورزشی زیادی ترتیب داده بود. او را در کلاس تنیس نام نویسی کرد و هر هفته دو سه بار او را به باشگاه می برد و برمی گرداند. سالار علاقهٔ خصوصی به این ورزش داشت که آن را در آمریکا یاد گرفته بود. شاه پری برایش گیتار خرید و یک معلم گیتار هم برایش استخدام کرد. زمستانها با هزار دیدبه و کیکبه او را به اسکی می فرستاد. برای او خودرویی جدید خرید و یک راننده استخدام کرد که هر جا میل دارد برود و بیاید. پس از مدتی سالار هوس کرد گیتار را کنار بگذارد و ترومپت بنوازد، آن را هم شاه پری پذیرفت. هر چه بزرگتر می شد علاقه اش به خودرو و رانندگی بیشتر می شد. آرزو داشت هرچه زودتر رانندگی کند. با وجود مشغولیتهای زیاد ورزشی و تفریحی، درسش را می خواند و از هوش و استعداد زیادی برخوردار بود.

شاه پری برای اینکه حال و هوای آمریکا را از سر او بیندازد دو سال پشت سر هم او را در ایران نگهداشت و به مسافرتها داخلی رضایت داد. اما به تدریج متوجه شد که سالار دیگر حرفی از رفتن به آمریکا نمی زند و تمام برنامه های آینده اش را هم در ایران پی ریزی می کند و مرتب راجع به آن با اکبر و تمنا صحبت می کند. همچنان بلند قامت و چهارشانه رشد می کرد و بزرگ می شد. بسیار پرحرف و وراج بود و مرتب لاف می زد و منم منم می کرد. وقتی به سال اول دبیرستان رسید هوس اسب سواری به سرش زد و مادر بزرگش را وادار ساخت برایش اسبی

بخرد و در یکی از باشگاههایی که در راه کرج قرار داشت عضو شد و به فراگیری اسب سواری مشغول شد.

طبق دستور شاه پری اکبر به دبیرستان نرفت، او که دوست داشت در یک هنرستان نجاری و کارهای چوبی نام نویسی کند، به دستور سالار که علاقهٔ بخصوصی به خودرو داشت، او را در یک کارگاه بزرگ مکانیکی فرستادند تا تعمیرات خودرو را فراگیرد تا در آینده به درد بخورد!

اکبر بی چون و چرا پذیرفت، هر روز صبح از منزل بیرون می رفت و عصر با دستهای روغنی و سیاه به خانه برمی گشت، دیگر فرصتی برای صحبت و وقت گذرانی با سالار نداشت و سالار هم دیگر او را کمتر به بازی می گرفت و برای خودش دوستان و آشنایان جدیدی پیدا کرده بود، محمود هرچه سعی کرد اکبر را از رفتن به کارگاه مکانیکی منصرف کند و او را به دبیرستان بفرستد، موفق نشد، برای او عجیب و باور کردنی بود که شخصی بتواند اینطور افسار سرنوشت و زندگی شخص دیگری را در دست بگیرد و به هر راهی که می خواهد بکشانند، تنها هم هیچگونه دخالتی در این مورد نمی کرد، شاه پری متوجه شده بود که تنها هم مرتب اکبر را نصیحت می کند که طبق خواستهٔ او و سالار عمل کند و دست از پا خطا نکند.

شاه پری در تمام طول عمرش این موضوع را فهمیده بود که تنها بچه های او را مانند بچه های خودش دوست دارد و آنان را تر و خشک می کند، این کار در مورد سالار هم صدق می کرد، قربان صدقه اش می رفت و زیبایی و برومندی او را می ستود، تنها آنقدر به نوهٔ شاه پری، پسر شیرین جان، مهر می ورزید و محبت می کرد که دل سالار را هم نرم کرده بود و پسر جوان او را مامان تنها صدا می زد، شاه پری در این یک مورد کوتاه آمده و حرفی نمی زد، رابطه ای گرم و دوستانه بین آن دو برقرار شده بود که شاه پری به وضوح می دید آن رابطه بین اکبر و تنها وجود ندارد.

سالها از پی هم می گذشتند، شاه پری سعی می کرد هر سال سالار را به آمریکا ببرد و برگرداند، سالار سال آخر دبیرستان را می گذراند که شاه پری زمینی خرید و خانهٔ بسیار بزرگ و زیبایی به یاد سالهای پیشین زندگیش برپا کرد، آن را به اسم سالار خرید اما در سند متذکر شد که تا زنده بودن او، نوه اش حق هیچ گونه دخل و تصرفی ندارد، صندوقچهٔ کزایی را هم پس از سالها، از خانهٔ مجید خدایامرز بیرون کشید و به منزل جدیدش برد.

خانهٔ تازهٔ او دارای اتاق های خواب متعدد و یک باغ بزرگ و مشجر بود، یک زمین تنیس هم در گوشه ای از آن برای نوه اش ساخت، استخری بزرگ و زیبا در وسط حیاط وجود داشت که چشم هر بیننده ای را خیره می کرد، برای تنها و اکبر هم یک سوئیت کوچک در انتهای باغ پشت آشپزخانه ساخت که از محل زندگی قبلیشان بهتر بود، در طرف دیگر باغ یک اتاق با سرویس کوچکی بنا کرد و باغبان قدیمی اش را در آنجا به کار گماشت، خانه را به تمام سیستم های دزدگیر و حفاظتی مجهز ساخت، به محض اینکه سالار هجده ساله شد برایش یک خودرو جدید و صفر کیلومتر خرید، پس از آن یکی از سرگرمی های پسر جوان، خریدن اتومبیل های گوناگون و انبار کردن آنها در توقفگاه منزل بود، او عاشق خودروهای قدیمی و از کار افتاده بود، او این علاقه را از زمان بچگی پس از دیدن یک فیلم سینمایی کسب کرده و همیشه تصمیم داشت به محض اینکه بزرگ شد و گواهینامه گرفت، یک مجموعه از خودروهای عتیقه و قدیمی برای خودش فراهم کند، اما سالار در آن زمان در آمریکا زندگی می کرد و نمی دانست که در ایران چنین کاری به سختی انجام پذیر است، با وجود این تا آنجا که می توانست به دنبال عشق و علاقه اش می

رفت و خودروها اسقاط و کهنه را می خرید و اکبر را وادار می کرد آنها را کار ببندازد. غیر از آن اکبر تمام تعمیرات خانه را انجام میداد. از قفل های در و پنجره تا خرابی دوچرخه و یخچال و زنگ در و اف اف و غیره همه بر عهده اکبر بود. تازگی سیم کشی هم یاد گرفته بود و تمام روز با لباس کار در اطراف خانه مشغول رفت و آمد بود. او نسبت به سنش قد نکشیده بود و قامتش همچنان کوتاه و خمیده بود. کمی بزرگتر شده بود، ریش کم پشت و بری درآورده بود که به ندرت و دیر به دیر آن را اصلاح می کرد. غیر از محمود که گاه به گاه به او سر می زد و حالی از او می پرسید و با او صحبت می کرد، تقریباً هیچ کس دیگر را نداشت که هم صحبت و هم نشین او باشد. حتی خواهر و برادر تنی اش را هم به ندرت می دید، آنان هم علاقه ای به دیدن او نداشتند. اکبر احساس کرده بود که مورد علاقه هیچ کس نیست. حتی مادرش هم گویی علاقه ای را که به دو فرزند دیگرش نشان می داد نسبت به او نداشت و هر بار هم که به دیدارش می آمد چندان گرم و پرمحبت نبود و با لبخندی گذرا او را نگاه می کرد و دستی بر سرش می کشید. بیشتر اوقاتش به بطالت می گذشت. دوست داشت دست کم بیرون از خانه کاری پیدا کند و به کارگری و سیم کشی مشغول شود و یا در یک مکانیکی مشغول شود اما شاه پری به او اجازه این کار را نمی داد. در عوض هر ماه برایش یک مقررری تعیین کرده بود که زبانش کوتاه شود و دیگر حرف بیرون را نزند. او دوست داشت که نوه اش سالار هم هر وقت اراده می کند، اکبر را در اختیار داشته باشد.

شاه پری خوشحال بود که سالار دیگر حرفی از آمریکا و اقامت در آنجا را نمی زند. با وجودی که هر سال به آنجا می رفت و برمی گشت علاقه ای به زندگی در آن دیار از خود نشان نمی داد. محمود از دیدن قامت و هیکل تنومند و ورزشکار پسرش غرق لذت می شد اما از منش و اخلاق او خوشش نمی آمد.

هنگامی که پسرش پانزده شانزده ساله بود از او تقاضا کرد که خانه مادر بزرگش را رها کند و نزد او برود تا با هم زندگی کنند، اما سالار پیشنهاد او را نپذیرفت، اخم کرد و گفت: "بابا جان من تمام عمرم با مامان شاه پری بودم، چطوری می تونم اونو ترک کنم و پیام توی خونه شما و با اون همه آدم زندگی کنم. من توی اون خونه احساس راحتی نمی کنم. من عادت ندارم توی خونه ای که شلوغ باشه زندگی کنم."

محمود نگاه حسرتباری به او انداخت و گفت: "سالار جان، شهره مثل خواهر توه و شادی هم مثل مادر به تو علاقه داره. چرا از ما دوری می کنی؟"

سالار سرش را پایین انداخت و دیگر پاسخی به او نداد.

پس از آن محمود به بهانه های مختلف با او صحبت می کرد و از او می خواست که دست کم برای چند روز هم که شده، نزد او برود و در خانه پدرش زندگی کند، اما هر بار سالار از رفتن به آنجا شانه خالی می کرد و تقاضای پدرش را رد می کرد. وقتی دیپلمش را گرفت، محمود انتظار داشت پسرش امتحان کنکور بدهد و به دانشگاه راه یابد، اما پس از مدتها سالار فیلش یاد هندوستان کرد و به مادر بزرگش گفت که دوست دارد برای ادامه تحصیل به خارج برود.

شاه پری که فکر می کرد نوه اش از فکر آمریکا و زندگی در آنجا دل بریده است با لبخندی ساختگی گفت: "امیر سالار جان، تو اینجا چی کم داری که میخوای بری توی اون مملکت غریب و بیگانه؟"

"مامان شاه پری شما همیشه اصرار داشتین منو اینجا نگه دارین، مگه اونجا چه عیبی داره؟ در ضمن من که نمی خوام برم اونجا بمونم، فقط می خوام برم دانشگاه و مدرک بگیرم. بعدش هم دوباره برمی گردم ایران."

شاه پری نگاه تردیدآمیزی به او کرد و گفت: "نه عزیزم، من باورم نمی شه که تو برگردی. اونجا مملکتی است که جوونها رو جذب خودش می کنه. اما بعد که به سن من رسیدی می فهمی که اشتباه کردی."

سالار زیر بار نمی رفت و مدام اصرار داشت که به آمریکا برگردد. شاه پری دست به دامن محمود شد و از او کمک خواست. محمود پس از ساعتهای طولانی صحبت و جرو بحث و نشان دادن هزاران راه برای ورود به دانشگاه سراسری و آزاد در ایران، باز هم نتوانست پسرش را قانع کند. عاقبت شاه پری تیر آخر را رها کرد و یک روز در مقابل اصرار پسر جوان رو به او کرد و گفت: "سالار جان، من تا به حال از تو مثل دو چشمم مراقبت و نگهداری کردم. هر چه داشتم به پای تو ریختم. این خونه بزرگ با تمام وسایل و عتیقه هاش مال توئه، البته تو میدونی من ثروتم به این خونه و چهار تا اسباب اثاثیه توی اون منحصر نمی شه. حالا پسر، اگر در ایران بمونی و به دانشگاه بری، این بذل و بخششهای مادر بزرگت برای تو ادامه پیدا می کنه، اما اگه بخواهی اینجا را ترک کنی و بری، در این مورد بهتره با پدرت صحبت کنی. اون تو رو بفرسته و خرج تحصیلتو هم بده. دیگه به من مربوط نیست."

سالار خندید و گفت: "مامان شاه پری داری شوخی می کنی، میدونی که من حوصله..."

شاه پری به میان حرفش دوید و با خشونت پاسخ داد: "این طور نیست. من بیشتر از شصت سال از عمرم گذشته، حوصله شوخی و خنده با تو جوون هیجده نوزده ساله رو ندارم. تو هنوز اون روی دیگه منو ندیدی. من این همه خرج نکردم و زحمت نکشیدم که وقت بی کسی و پیری، منو تنها بگذاری و بری. باید بدونی هیچ کجای دنیا، این زندگی راحت و بی دردسر رو نمی تونی داشته باشی، دیگه خود دانی."

چشمهای شاه پری خشمگین و بی رحم شده بودند و خیره خیره به سالار نگاه می کرد. مرد جوان تا آن لحظه آن چهره را اینطور خشن و مصمم ندیده بود، کمی جا خورده بود و انتظار این واکنش را از مادر بزرگ مهربانش نداشت. احساس کرد موضوع جدی تر از آنست که فکرش را می کرده است. خودش می دانست که پدرش استطاعت آن را ندارد که خرج تحصیلش را در آمریکا تقبل کند و می دانست که پدرش هم مخالف رفتن اوست و بدون شک اگر هم می توانست، به این کار رضایت نمی داد. همانطور که دلخور و مردد ایستاده بود، چشمش به تمنا افتاد که گوشه ای ایستاده بود و آن دو را نگاه می کرد. صورتش مهربان و خندان بود و با محبت و نگرانی به او چشم دوخته بود. اشاره ای به سالار کرد و به او گفت: "امیر سالار خان، بیا توی آشپزخونه کارت دارم. بیا الهی قریون قد و بالات برم."

شاه پری نگاهی به آن دو انداخت و به سرعت به سوی اتاقش رفت. خودش حدس زده بود که تمنا هم قصد نصیحت سالار را دارد. وقتی به اتاقش رسید روی تخت نشست و با خودش فکر کرد پسره پررو خوشی زده زیر دلش. نمیدونه من تصمیم دارم بقیه بچه هامو هم به اینجا بکشم و از رفتن همه اونها دلخور و عصبانی هستم. حالا این آقا زاده هوای آمریکا به سرش زده، بی شعور.

از آن پس سالار دیگر حرفی راجع به رفتن نزد، اما چون هیچ قصدی برای رفتن به دانشگاه نداشت و برای امتحان کنکور آماده نبود، قرار بر این شد که از سال آینده بطور جدی درس بخواند و به دانشگاه برود. محمود از تصمیم پسرش خوشحال شد و چون خودش در دانشگاه تدریس می کرد و به اوضاع و احوال دانشجویان وارد بود، کمر همت بست که به پسرش کمک کند تا بتواند در دانشگاه سراسری قبول شود. شهره دختر شادی نیز دو سال پیش از سالار امتحان داده و در رشته پزشکی در دانشگاه شهید بهشتی قبول شده بود. قبولی دختر جوان باعث سربلندی و افتخار مادرش شده بود و او را نزد محمود شایان روسفید کرده بود. شادی می دانست که کمکها و راهنماییهای شوهرش تا چه حد در موفقیت شهره مؤثر بوده است و از این بابت خود را مدیون و مرهون محبت ها و آموزشهای محمود می دانست. شاه پری هم بی کار ننشست و برای موفقیت نوه اش چند دبیر عالی و باتجربه استخدام کرد تا سالار بتواند راحت تر و بهتر امتحانات کنکور را پشت سر بگذارد. چیزی که برای همه مسلم بود استعداد و هوش سرشار پسر جوان بود و همگان می دانستند که بدون شک در کنکور قبول خواهد شد. آن سال تابستان بچه ها و فامیل نزدیک شاه پری از خبر نرفتن او به آمریکا از ته دل خوشحال شدند. اما پس از مدتی شاه پری پیغامی برای آنان فرستاد که خوشحالیشان دیری نپایید و همگی را دچار نگرانی و دستپاچگی کرد. شاه پری برای چهار پسر و تنها دخترش گلشاد نامه ای نوشت و در آن متذکر شد که اگر تا سال آینده به وطن خود برگشتند، حاضر است که مقداری از ثروت و دارایی خود را بینشان تقسیم کند، در غیر این صورت همه را به تنها نوه اش که در تهران مقیم است و حاضر شده به دانشگاه برود و در ایران ادامه تحصیل بدهد می بخشد و همگی را از ارث محروم می کند. در ضمن برایشان نوشت که چقدر از بی مهری و بی توجهی آنان دلخور و دلسرد شده است.

گلشاد که سالها قصد برگشتن به ایران را داشت از دریافت نامه مادرش خوشحال شد. امیرعلی و امیر رضا که بچه هایشان آنجا بزرگ شده و حتی فارسی هم خوب صحبت نمی کردند، با نارضایی نامه او را خواندند و چندان آن را جدی نگرفتند. همسر امیرعلی، شاه پری را زنی خودخواه و مستبد خواند و گفت که او حق دخالت در زندگی آنان را ندارد. اما شوهرش به او متذکر شد که در صورت نرفتن به ایران، ثروت بزرگی را از دست خواهند داد. امیررضا که وضع مالی خوبی نداشت و طبق عادت جوانیش عمرش را به باده خواری و خوش گذرانی می گذراند و همه سرمایه پدرش را حیف و میل کرده بود، هیچ چاره ای جز اطاعت از فرمان مادرش در خود ندید. همسر او که اکثر اوقات در حال قهر و جدال بود از پیشنهاد مادر شوهرش خوشحال شد و گفت که بچه ها را می گذارند و خودشان به ایران برمی گردند.

دو پسر کوچکتر شاه پری، امید و شهریار، که از کودکی در خارج زندگی کرده و درس خوانده بودند و هرکدام دارای درآمدی بودند، از پیشنهاد او خنده شان گرفت و او را انسانی بی عقل و منطق خواندند. امید، پسر فرخ، که ارثیه پدرش را هنوز حفظ کرده و وضع مالیش بد نبود، چون همسر خارجی گرفته و بچه هایش هم آمریکایی شده بودند، به هیچ وجه روی حرف شاه پری فکر نکرد چون می دانست که با خانواده اش امکان زندگی را در ایران را ندارد. اندیشه پولهای مادرش را از سر به در کرد و ترجیح داد به زندگی آرام و بی دردسرش ادامه دهد.

اما پسر کوچک شاه پری که از هوشنگ خان بود دارای درآمد چندانی نبود. درسش را هم نیمه کاره رها کرده و برخلاف پدرش مغز اقتصادی درست و حسابی نداشت. با وجود اینکه وضع مالی

اش بد نبود، اما خدا می دانست که بدون کمکهای شاه پری در آینده، چه می کرد. خلاصه ولوله و جنب و جوشی در خانواده شاه پری به وجود آمد و آسایش و فکر و خیال راحت آنان را بر هم زد. در ضمن همه می دانستند که پس از اتمام حجت کمکهای گاه به گاه و بذل و بخشش های شاه پری قطع خواهد شد.

شاه پری پس از فرستادن نامه ها، خندان و راضی با خودش فکر می کرد که او هم حق دارد که از توجه و محبت بچه هایش برخوردار باشد. به یاد آورد که خواهر و برادرهایش تا لحظه های آخر زندگی پدرشان دور و بر او بودند و گاه به گاه سری به او می زدند. هرچند اواخر بیماریش شاه پری به خوبی احساس کرده بود همه از او فراری شده اند، اما در هر حال ظاهر را حفظ می کردند و از روی وظیفه هم شده سری به پدرشان می زدند. اما شاه پری تنها بود و این احساس تنهایی او را آزار می داد. از اینکه با زور طالب محبت و توجه بچه هایش شده بود، راضی نبود اما چاره ای جز این کار نداشت. او حتی سالار را هم که فکر می کرد به او وابسته است و تا آخرین روزهای عمرش او را تنها نمی گذارد، بی مهر و بی وفا می دید. حتی او را هم با زور و تهدید نزد خود نگهداشته بود. حالا که پول داشت و صاحب قدرتی بود، چرا از آن استفاده نکند. حتی اگر به خاطر پول و ثروت هم شده، بچه ها به سویش برمی گشتند و او را تنها نمی گذاشتند او راضی بود. او به خاطر رضایت حال نوه اش که جوانی برومند و جاه طلب شده بود، از رفت و آمدهای مکرر دوستانش، از میهمانی هایی که برپا می کرد و سروصدای موسیقی و بزن و بکوبشان هیچ شکایت و گله ای نداشت. باوجودی که شاه پری به سالار سفارش می کرد که صدای موسیقی را پایین بیاورد و این همه دختر و پسر دعوت نکند، به خرجش نمی رفت. با وجودی که کمیته یک بار به خانه شان ریخته بود و همه را با مینی بوس به بازداشتگاه برده بود باز هم درس عبرتی برای او نمی شد. شاه پری با سپردن سند

و وثیقه و دادن جریمه پس از چند روز توانسته بود نوه اش را از زندان بیرون بیاورد. با وجود این سالار باز هم علاقه داشت میهمانی بدهد و عده زیادی جوان را به خانه شاه پری بیاورد و بزن و بکوب راه بیندازد. به خاطر همین موضوع، شاه پری قسمتی از باغ را صاف و هموار ساخت تا بتواند تا حد امکان خودروهای بیشتری را در خانه جا دهند تا جلوی در منزل تعداد زیاد خودروها جلب توجه نکند. شاه پری تمام درها و پنجره ها را دوجداره کرد. تمام اتاق پذیرایی را با وسایل جذب صدا مجهز ساخت تا صدای وحشتناک موسیقی به بیرون درز نکند. تمنا می خندید و از این حرکتهای و کارهای نوه شاه پری تفریح می کرد، اما خود شاه پری عذاب می کشید و از ترس دستگیری سالار، خون خورش را می خورد و تا یک میهمانی به خیر و خوشی بگذرد و به پایان برسد اعصاب او خرد می شد. چیز دیگری که باعث دلخوری شاه پری بود، مشروب نوشیدن جوانها در اینگونه میهمانیها بود. هر چند نوه او هرگز در هیچ موردی زیاده روی نمی کرد، اما شاه پری از مشروب و بوی آن خاطره خوشی نداشت و دشمن شماره یک آن محسوب می شد. اما باز هم چیزی نمی گفت و به روی خودش نمی آورد.

یک روز که نزد تمنا غرولند می کرد و سردرد دلش باز شده بود و از نوه اش بدگویی می کرد تمنا به او گفت: "شاه پری اون جوونه، با من و تو که بیشتر از هفتاد سال از عمرمون گذشته فرق داره. مادر که نداره، پدرش هم که سرش به زن و بچه جدیدش گرمه و سالهاست که دیگه در پی اون نیست."

شاه پری سر تکان داد و گفت: "حق با توهه، من و تو دیگه پیر شدیم و حوصله دنگ و فنگ این جوونها رو نداریم." و به یاد جوانی و خاطراتش افتاد، اما چیزی بر زبان نیاورد.

شاه پری بی صبرانه منتظر بود که واکنش بچه هایش را در قبال نامه هایی که برایشان فرستاده بود ببیند. او در یکی از خیابانهای فرعی زعفرانیه یک مجتمع هشت دستگاہی بسیار قشنگ ساخته بود که رو به اتمام بود. او تصمیم داشت به هر کدام از بچه هایش که بیایند و در ایران ماندگار شوند، یک دستگاہ آپارتمان هدیه کند. آپارتمانها هر کدام حدود چهارصد متر بودند و بسیار مهندسی ساز ساخته شده بودند، هرچند مهندس ساختمان پول زیادی از شاه پری گرفته بود، اما او راضی و خشنود به نظر می رسید. شاه پری هنوز وصیت نامه ای تنظیم نکرده بود، اما قصد داشت هرچه زودتر با حضور وکیلش وصیت نامه ای بنویسد. برای تمنا هم سهمی در نظر رفته بود. اما گاهی با خود فکر می کرد اگر تمنا زودتر از او بمیرد چه می شود؟ بنابراین یک روز موضوع را رک و بدون تعارف به او گفت و نظر و عقیده او را هم جویا شد.

تمنا فکری کرد و گفت: "درسته شاه پری، حق با توهه، چه بسا زودتر از تو بمیرم. پس اگه راستی دلت می خواد چیزی به من بدی، توی زنده بودنم بده تا من هم به اسم این نوه بیچاره ام بکنم. اکبرو می گم."

شاه پری فکری کرد و پاسخ داد: "باشه، تو درست می گی. این اکبر بیچاره بخت و اقبال درستی نداره. دیگه مادرش هم به سراغش نمیاد. طفلی شکل پیر خواجه ها شده، آدم دلش براش کباب می شه. حالا که اینطوره، بهتره هرچی که می خوام به تو بدم به اسم اون بکنم که دیگه هی چند دست نشه و مالیات و خرج اضافی برامون درست نشه."

تمنا موافقت کرد. شاه پری از تصمیم خودش مبنی بر چگونگی تقسیم اموالش با هیچکس صحبتی نکرده بود. به هر حال چه فرزنداناش برمی گشتند و چه نمی آمدند قسمت اعظم ثروت خود را به سالار می بخشید. جواهرها و عتیقه هایی را که درون صندوقچه بودند را کنار گذاشته و می خواست آنها را به عنوان کادوی عروسی سالار به او و همسرش ببخشد. سکه های درون صندوقچه را فقط خدا می دانست که چه ارزش و قیمتی داشتند. همانطور که زمانی شیرین جان را می پرستید و ستایش می کرد، ناخودآگاه و بی اختیار عاشق فرزندش بود. آرزو داشت هرچه دارد به پای او بریزد. در خلوت خویش و در ضمیر ناخودآگاهش تقصیر مرگ دخترش را به گردن داشت. نمی خواست باور کند، اما همیشه این موضوع از ذهنش می گذشت که اگر موافقت کرده بود شیرین جان فرزندی از پرورشگاه بیاورد، زنده می ماند و داغش را بر دل او نمی گذاشت. حالا گویی می خواست با محبت و ایثار بیش از حد به سالار، از بار گناهانش بکاهد. گویی تصمیم داشت با فداکاری و بخشش های بیش از حد، وجدان معذب و گناهکارش را آرامش ببخشد و پاک کند. هنگامی که چشمش به سالار می افتاد و زیبایی و هیبت او را می دید، بیشتر شیفته اش می شد و بیشتر او را مایه افتخار و سربلندیش می دانست. او که یک عمر چشم به ظواهر و زیباییهای ظاهری داشت و یک عمر برازندگی و شخصیت افراد را بسته به پول و جیبشان و اصل و نسب آنان می دانست از دیدن نوه بلند و تنومندش که چشمهای سیاه و گویایش در صورت سبزه و جذابش می درخشیدند و جلب نظر می کردند غرق در اوج لذت و افتخار می گردید. بخصوص که سالار سال بعد در کنکور سراسری در رشته کارشناسی ارشد معماری هم قبول شد و دست و بال مادر بزرگش را برای تعریف و تمجید و نکوهش و سرزنش نوه های

دیگرش، باز گذاشت و مهر خاموشی بر دهان تمام فامیل و آشنایان دور و نزدیک زد. پس از آن دیگر شاه پری خدا را بنده نبود. با تلفن و نامه به تمام برادرها و خواهرهایش خبر قبولی سالار را اطلاع داد. به غیغیش باد می انداخت و می گفت: جالب اینجاست که امیر سالار خان از بچه های خرخون نیست. او هم به ورزش و تفریحش می رسه و هم درسش رو می خونه.

محمود هم از موفقیت پسرش خوشحال شد و اشک به چشمهایش آمد. چیزی که از چشم محمود هرگز پنهان نماند و شاه پری به آن بی توجه بود، آرامش و سکونی بود که ناگهان شخصیت پسرش را درگون کرده و تغییر داده بود. سالار تغییر کرده بود و محمود این تغییر و تحول را به هیچ گونه نمی توانست توجیه کند. گویی در اعماق نگاهش چیزی نهفته بود. چیزی که دست نیافتنی و دور از ذهن بود. محمود بارها و بارها از راههای گوناگون با او وارد صحبت شده و سعی کرده بود چیزی بفهمد و یا مطلبی دستگیرش شود، اما هرگز موفق نشده بود. چه رازی بود که مرد جوان را دگرگون کرده بود. هرچه بود عزمی راسخ و تصمیمی همیشگی در چشمهای جوان و نافذ او دیده می شد.

اما شاه پری خوشحال بود. او معتقد بود که سالار بزرگ شده و به بلوغ فکری رسیده و چون در دانشگاه قبول شده، احساس مسئولیت و شخصیت بیشتری می کند. آری شاه پری خیلی خوشحال بود چون احساس می کرد که آنقدر مورد عشق و علاقه نوه اش واقع شده که او را لحظه ای تنها نمی گذارد و بدون موافقت و اجازه او آب نمی خورد. شاه پری آنقدر از سرسپردگی و عشق سالار به خودش شاد و راضی بود و به آن افتخار می کرد که یک روز که به تنهایی با تمنا نشسته بود و درددل می کرد اعتراف کرد که: "تمنا نمی دونی چقدر احساس خوشبختی و رضایت می کنم. توی عمرم تا این حد سپاسگزار و شکرگزار خداوند نبودم. عاقبت زحمتهای و رنجهایی که برای بچه هام کشیدم داره ثمره میده و به جای همه اونها پسر شیرین جان، امیر سالار عزیزم جواب تمام زحمتهای منو میده و اینطور نگران حال منه و تا این حد مراقب سلامت حال منه و مدام در پی خوشحال کردن و رضایت مادر بزرگشه. آه خدایا شکرت. هرچند هیچکدوم از بچه هام به دلخواه من بزرگ نشدن اما این یکی جبران بقیه را می کنه و مادر بزرگ پیر و تنهایش را از جون و دل دوست داره و مدام نگران حال و سلامتیشه. آه تمنا نمیدونی چقدر بهش افتخار می کنم."

تمنا نگاهش کرد و لبخند زد و از پنجره اتاق چشم به برگهای زرد و خزان زده باغ دوخت و گفت: "آره شاه پری حق با توه. خیلی خوبه آدم عاقبت بخیر بشه. حتی اگه شده توی خزون زندگی هم باشه، بازم ارزش داره."

## فصل بیستم

شادی کارتهای دعوت را به کنار گذاشت و رو به شوهرش کرد و گفت: "محمود، هیچوقت باورم نمی شد روزی برسه که شهره به این خوبی و راحتی ازدواج کنه. من همه رو مدیون تو هستم."

محمود لبخندی زد و دستی تکان داد و گفت: "این حرفها چیه میزنی شادی. من کاری نکردم. شهره دختر خوب و درسخونیه، حقش بود که یک خواستگار خوب براش پیدا بشه و با آبرو عزت به خونه شوهر بره."

شادی کمی نگران بود. دوباره یاد بیماری مادرش افتاد. او می ترسید مرگ مادرش تمام برنامه عروسی شهره را بهم بزند. آن روز قرار بود که محمود کارت دعوت عروسی را برای شاه پری هم ببرد. او دو کارت برای آنان می برد. یکی برای سالار و شاه پری و دیگری برای اکبر و تمنا.

سالار به سال دوم دانشگاه رسیده بود و با موفقیت درسهایش را می خواند. شهره دختر شادی که بیست و دو ساله شده بود، با یکی از دانشجویان همکلاسی خود آشنا شده بود و به زودی ازدواج می کردند.

اکبر هم با موافقت سالار، پا از خانه بیرون گذاشت و کاری پیدا کرد و سرگرم شد.

روابط تمنا و شاه پری صمیمانه تر و گرم تر شده بود و دوران پیری را در آرامش و صلح و صفا می گذراندند. شاه پری که تمام وجودش از مهر سالار پر شده و تمام لحظه های زندگیش را برای خشنودی و رضایت او اختصاص داده بود، مدت ها بود که دست از شر و شور و درگیری با دیگر فرزندان برداشته و روزگارش را به آرامش می گذراند.

اوایل زمستان بود که یک روز عصر زنگ در خانه به صدا درآمد و محمود با کارتهای دعوت وارد شد. سالار منزل نبود و شاه پری نمی دانست که محمود برای چه خبری آمده است. محمود داخل شد و سلام کرد و با خوشحالی کارتها را به شاه پری و تمنا داد. تمنا خندید و تشکر کرد و تبریک گفت. شاه پری بدون اینکه کارت را باز کند گفت: "محمود میدونی که من به این عروسی نمیام."

محمود با کمی دلخوری پرسید: "آخه چرا؟ مگه چی شده که باز علم مخالفت برداشتین؟"

شاه پری با بی اعتنایی گفت: "علم مخالفت برداشتم. اول از همه اینکه من از زن تو خوشم نمیاد. اون لیاقت جانشینی دختر منو نداشت. بهتره دور من یکی رو خط بکشی."

محمود اصرار نکرد و فقط گفت: "امیدوارم اجازه بدین تمنا و اکبر با سالار به این عروسی بیان."

شاه پری شانه ای بالا انداخت و گفت: "میل خودشونه، به من چه!"

تمنا که برای محمود جای ریخته بود، ضمن تعارف به او گفت: "امیر سالار خان می گفتن که مثل اینکه حال مادر شادی خانم خوب نیست؟"

محمود با ناراحتی گفت: "همینطوره، شادی می ترسه که مبدا این چند روزه بلایی سرش بیاد و عروسی به هم بخوره."

شاه پری پشت چشمی نازک کرد و گفت: "چه حرفها، حالا اون کی هست که زنده بودن و مردنش مطرح باشه. اگه هم مرد، بذارینش توی سردخونه و بعد از عروسی بگین که مرده!"

تمنا و محمود نگاهی با یکدیگر ردو بدل کردند. تمنا خنده اش گرفت و محمود که بسیار از این حرف مادرزنش متأسف و شرمنده شده بود مثل خیلی از دفعات دیگر ترجیح داد حرفی نزنند و پاسخی ندهد.

خوشبختانه مادر شادی تا یک ماه پس از عروسی نوه اش زنده بود، سپس با یک دنیا درد و غم در بستر بیماری جان سپرد.

شب عروسی شهره، اکبر طبق روال همیشگی که ترجیح می داد تنها بماند و در جمع حضور پیدا نکند، در خانه ماند و به عروسی نرفت. شاه پری هم که از شدت نخوت و تکبر ننگش می آمد پا به آن مجلس بگذارد. اما تمنا دوست داشت که به آن جشن برود و شام عروسی را بخورد. سالار هم به خاطر پدرش همراه تمنا شد و دو نفری راهی یکی از هتلهای بزرگ تهران شدند.

با رفتن شهره و بعد فوت مادر شادی، دوباره خانه محمود خلوت شد. اما از ته دل خوشحال بود که همسری دارد که او را درک می کند و مواظب و مراقب اوست. خوشحال بود شب که به خانه می رود زنی منتظر اوست که تنهایی اش را پر می کند و فضای تاریک و غم آلود شبانه اش را شادی و روشنی می بخشد.

سالار هم هر هفته یا هر دوهفته یک بار سری به او می زد، چند ساعتی نزد پدرش می ماند و می رفت. غیر از آن محمود که طاقت دوری او را نداشت هفته ای یکی دوبار به خانه شاه پری می رفت و پسرش را می دید. محمود متوجه شده بود که پسرش رگ خواب مادر بزرگش را پیدا کرده، حسابی او را مطیع و فرمانبردار خود ساخته است. سالار با چرب زبانی و محبت های بیش از حد، هر آنچه را از شاه پری طلب می کرد، به دست می آورد. گویی مرد جوان اشتباهی سیری ناپذیر برای جذب تمام ثروت مادر بزرگش داشت.

شاه پری می خندید و این اخلاق او را به پدرش امیر سالار خان بزرگ نسبت می داد و می گفت: "راستی که پدر خدا بیامرز هر اخلاقی داشته به این بچه داده. تا به حال این همه شباهت بین پدر بزرگ و نتیجه ندیدم."

تمنا هم این حرف او را تأیید می کرد و می گفت: "راست می گی شاه پری، من هم در عمرم پدر بزرگ و نتیجه به این شباهت ندیدم!"

برخلاف انتظار شاه پری غیر از دخترش گلشاد هیچکدام از پسرهایش به ایران نیامدند. البته پسر بزرگش به او گفته بود که او هم قصد دارد به ایران بیاید و برادر کوچکش امیر رضا را هم با خودش بیاورد ولی هنوز هیچکدام اقدامی نکرده بودند و خبری از آنان نشده بود. برای شاه پری مهم نبود که بچه هایش چه تصمیمی بگیرند. هر وقت راجع به این موضوع با تمنا صحبت می کرد می گفت: "دیگه میل خودشونه، اگر اونقدر دارن و می تونن راحت زندگی کنن، چه بهتر، خدا رو شکر، من هم نذر نکردم که یک عمر حاصل کار و جوونیم رو مفت مفت به این گردن کلفتها بیخشم که تمام عمرشون به زن و بچه هاشون چسبیدن و اسم مادرشون رو نمی برن."

کم کم زمستان رسید و نزدیک سالروز مرگ شیرین جان شد. آن سال شاه پری و تمنا تصمیم گرفتند بی سروصدا دو نفری به قبرستان بروند و برگردند، شاه پری آن سال هم مثل سالهای پیش قصد داشت روز تولد سالار را بسیار مفصل برگزار کند. همان روزی که قرار بود راننده به دنبالشان بیاید و آن دو را به قبرستان ببرد شاه پری از صبح احساس سردرد و تهوع پیدا کرد. هرچه سعی کرد با نبات و قرص مسکن کمی بهبود حاصل نماید و راه بیفتند، امکان پذیر نشد که نشد. ناچار و به اصرار تمنا، همراه راننده به دکتر رفت. تمنا به او گفت که بهتر است تنهایی برود و دسته گلی هم سر قبر مجید بگذارد و برای هردوشان فاتحه ای بخواند و برگردد. شاه پری قبول کرد. تمنا هم خانه را به اسد سپرد و لباس پوشید و راه افتاد. برای او خالی از تفریح نبود که گاه به

گاه تنه‌ایش بگذارند و برایش امر و نهی صادر نکنند. در عوض خودش سوار تاکسی می شد و چه بسا در بین راه خریدی هم می کرد و از شر غرولند های شاه پری راحت بود.

آن روز گویی همه چیز دست به دست هم داده بودند که تمنا پس از سالهای سال بار دیگر به یاد خاطرات جوانی و دختریش بیفتد. گویی سرنوشت می خواست بار دیگر اشتباه ها و خطاهای جوانیش را به او یادآوری کند و رنجش دهد. پس از مرگ پسرش مجید، دل و دماغی برای تفریح و گردش نداشت. در طول مدتی که شاه پری خارج بود، یک بار همراه خلیل به مشهد رفته بود و یک بار هم شاه پری برایش پول فرستاد تا به زیارت خانه خدا برود. بیش از بیست سال از مرگ پسرش می گذشت. او جرأت یادآوری و گریه و زاری نداشت زیرا هر بار شاه پری او را سرزنش می کرد و می گفت: "اگر جای من بودی چه می کردی؟ اگر دختری مثل شیرین جان را از دست میدادی چه خاکی توی سرت می کردی؟ اما هنوز هر وقت به یاد مجید می افتاد دلش می سوخت. او پسر زرنگ و زحمتکشی بود و در جوانی از دست رفته بود. تمنا آهی کشید و به راه خود ادامه داد. با سوار شدن به چند مینی بوس خودش را به قبرستان رساند. فاصله محل دفن شیرین جان با مجید چندان کوتاه نبود، اما تمنا کاری نداشت و می توانست به هر دو سر بزند و فاتحه بخواند. هوا سرد بود. دلش گرفته بود و دوست داشت ساعتها بنشیند و گریه کند. پس از ساعتی که از فاتحه خواندن و اشک ریختن فراغت پیدا کرد، دورادور برای خلیل هم فاتحه ای فرستاد و تصمیم گرفت برگردد. ظهر بود اما او احساس گرسنگی نمی کرد. سوار یک مسافرخش شد که او را در میدان راه آهن پیاده کرد. تصمیم گرفت کمی راه بود تا وسیله پیدا کند و خود را به منزل برساند. همانطور که میدان را پشت سر می گذاشت و می رفت، بی اختیار به یکی از خیابانهای فرعی پیچید و راه افتاد. ضمن راه رفتن به مغازه های دوروبر نگاه می کرد و سرگرم بود و همانطور که از پیاده رو می گذشت، چشمش به یک میوه فروشی شد دو سه نفر داخل مغازه به چشم می خوردند که مشغول صرف ناهار بودند. یکی از آنان به مجرد ورود تمنا از جا بلند شد و پرسید: "بفرمایین، چیزی می خواستی مادر؟"

تمنا که درون ساک به دنبال کیف پولش می گشت و سرش پایین بود گفت: "بله چندتا موز می خواستم."

صدای مرد پیر خش دار بود و دوباره پرسید: "یک کیلو بسه؟"

تمنا سرتکان داد و گفت: «آره، بسه. بیشتر نشه.» در این هنگام سرش را بلند کرد و چشمش به مرد افتاد. ناگهان نفس در سینه اش بند آمد. احساس کرد پشتش عرق کرده است. خدایا چه می دید؟ چطور، چگونه او پس از این همه سال، دوباره اکبر را دیده و او را شناخته است؟ می خواست از آنجا فرار کند. می خواست پیش از اینکه اکبر هم او را ببیند و بشناسد پا به فرار بگذارد و مغازه را ترک کند. اما نتوانست. قدرت حرکت نداشت. اکبر پیر و چاق شده بود. اما تمنا باز هم او را شناخت و به جا آورد. مرد برگشت و با نگاهی بی تفاوت گفت: «می شه نهصد تومن.»

تمنا رفت. چرا فکر کرده بود که اکبر هم او را می شناسد؟ چرا تصور کرده بود که با دوران هیجده سالگیش فرقی نکرده و او را می شناسد؟ نگاه درمانده ای به اکبر کرد و حرفی نزد.

اکبر که حوصله انتظار و ایستادن نداشت گفت: «نشنیدی چی گفتم مادر جون؟ میشه نهصد تومن.»

تمنا با دستهای لرزان یک هزار تومانی به او داد و بقیه پولش را گرفت. اما یارای رفتن نداشت. مرد بی توجه به او کسیه سیاه رنگ موز را جلوییش گذاشت و سرناهارش برگشت. موهایش یکپارچه سفید و ته ریش سفید رنگی هم صورت سبزه اش را پوشانده بود. خبری از شانه های پهن و بازوهای ورزیده اش نبود. پشتش قوز در آورده و شکمش بزرگ و برآمده شده بود.

غیبش شل و آویزان بود و لب پایش کمی افتادگی پیدا کرده بود.

تمنا از مغازه بیرون رفت. ضمن خروج شنید که یکی از شاگردها گفت: «اکبر آقا بیا غذات سرد شد.» دیگر برای تمنا مسجل شد که اشتباه نکرده است. بغض کرده بود. دلش می خواست برگردد و هزار بد و بیراه به او بگوید. دلش می خواست آنقدر پررو بود و جسارت داشت که وسط مغازه بایستد و فریاد کند و به همه بگوید که این مرد پنجاه ساله با او چه کرده و چطور احساسات و آینده او را به بازی گرفته است. شروع به گریه کرد. گریه ای شدیدتر و تلخ تر از گریه هایی که سر قبر پسرش کرده بود. به پهنای صورتش اشک می ریخت. اشکی که مثل آب چشمه از چشمهایش فوران می کرد و بیرون می ریخت. با خودش فکر می کرد و گریه می کرد: اکبر آقا با زندگی من چه کردی؟ چه بلایی سرم آوردی و منو تنها گذاشتی و رفتی. آه، اکبر خدا ازت نگذره، منو انداختی زیر دست یدالله آبله رو، هر وقت چشمم بهش می افتاد و اونو با تو مقایسه می کردم، دلم می خواست هزار بار بمیرم و برم زیر خاک. منو تنها گذاشتی. من بی کس و فقیر را تنها گذاشتی و فرار کردی و رفتی. خدا ازت نگذره. حالا به من می گی مادر؟ مرتیکه مگه خودت چند سالته که منو مادر صدا می کنی؟ ای از خدا بی خبر. حالا برای خودت مغازه دار شدی و صاحب زن و بچه و هزار کوفت و زهرمار دیگه شدی؟ پدرتو در میارم. انتقام پنجاه سال ناراحتی و پشیمونی رو ازت می گیرم.

تمنا همانطور با خودش فکر می کرد و می رفت. دیگر اشتباهی برای خوردن موز نداشت. خودش می دانست که هیچ کاری از او بر نمی آید و می دانست در قبال اکبر و عمل ناجوانمردانه اش کوچکترین کاری نمی تواند انجام دهد. ولی دست خودش نبود. وجودش سراسر کینه و انتقام شده بود و دلش می خواست هر طور شده تلافی آن را سر اکبر درآورد. آنقدر فکرش مشغول بود و دیدار اکبر او را از خود بی خود کرده بود که نفهمید چه مدت راه رفته است. نمی دانست مسیری را که پیموده، درست است یا خیر. وقتی متوجه شد که ساعت سه بعدازظهر است وحشت کرد. بدون شک شاه پری تا به حال هزار بار سراغ او را گرفته و نگران تاخیر او گشته بود. پاهایش به شدت درد می کرد. سالها بود که این همه مسافت را پیاده نپیموده بود. با عجله یک تاکسی دریست گرفت و ساعتی بعد به منزل رسید. به مجرد ورودش صدای داد و فریاد شاه پری بلند شد. شروع کرد به فحش و ناسزا که تابحال کجا بودی؟ کدوم گور رفته بودی؟ باخودم فکر کردم شاید تو هم مردی که خبری ازت نیست!

تمنا خودش را برای این برخورد شاه پری آماده کرده بود. چیزی نگفت. می دانست که او گرسنه است و چیزی نخورده به همین دلیل بیشتر عصبی و خشمگین شده است. می دانست تا او خانه نباشد و چیزی جلوی شاه پری نگذارد او نه ناهار می خورد و نه شام. با عجله لباسش را

عوض کرد. دست و رویی شست و به داخل آشپزخانه خزید. زود چای درست کرد. خودش نیز گرسنه بود.

شاه پری به دنبالش به آشپزخانه آمد و با عصبانیت گفت: «آخه تا حالا کجا بودی؟» ناگهان از دیدن چشمهای سرخ و متورم و رنگ پریده تمنا جا خورد و پرسید: «چیزی شده؟ چرا این شکلی شدی؟ چرا دیر آمدی؟ زود باش بگو ببینم چی شده؟»

تمنا بغضش را قورت داد و گفت: «باشه، بزار اول یک چیزی بخوریم. از صبح تا حالا لب به هیچ چیز نزدم. دارم از گشنگی تلف می شم. تو خودت چطوری، رفتی دکتر؟»

شاه پری دستی از روی بی اعتنایی تکان داد و گفت: «آره بابا، رفتم پیش مسعود. اونم که دیگه پیر و خرفت شده و هیچی حالیش نیست. بهم گفت که چیزیم نیست. ممکنه سرما خورده باشم و یا شب چیز بدی خورده باشم. خلاصه دو تا قرص بهم داد، حالم خوب شد.»

تمنا با عجله غذای مختصری درست کرد و همراه با چای تازه دم بر روی میز گذاشت. اما شاه پری کنجکاوتر از آن بود که بتواند صبر کند. هنوز لقمه اول را قورت نداده بود که دوباره پرسید: «بگو ببینم چی شده؟ نکنه اتفاق بدی افتاده میخوای به من نگوی؟»

تمنا که می دانست تا موضوع را نگوید شاه پری دست از سرش بر نمی دارد، گفت: «نه، اتفاق بدی نیفتاده. ولی اگه بهت بگم که چه کسی رو دیدم، شاخ در میاری.»

چشمهایش گرد شدند و به فکر فرو رفت و چون نتوانست حدسی بزند گفت: «بگو، حوصله ندارم فکر کنم، سردرد می گیرم.»

و تمنا بدون معطلی گفت: «اکبر، اکبرو دیدم. بابای مجید خدایا مرزم. « و دوباره اشک در چشمهایش حلقه زد.

شاه پری لحظه ای از خوردن دست کشید و با ناباوری گفت: «راست می گی؟ مطمئنی؟»  
تمنا به علامت تایید سرتکان داد.

شاه پری گفت: «آخه چطور شناختیش؟ اون چی، اونم تورو شناخت؟»

تمنا که لقمه بزرگی گوشه لپش بود پاسخ داد: «نه بابا، بی شرف تازه به من مادر مادر هم می گفت.»

تمنا تمام ماجرا و چگونگی دیدار اکبر را برای شاه پری شرح داد و در انتها افزود: «شاه پری نمی دونی چقدر از دستش دلم خونه. سالها بود که فراموشش کرده بودم. اما با دیدنش باز داغ دلم تازه شده حیف، حیف که این همه سال گذشته و من هیچ کاری از دستم بر نیامد. خیلی دوست داشتم یک تلافیی سرش در بیارم.»

چشمهای شاه پری برق زدند و پس از سکوتی کوتاه گفت: «چرا کاری از دستت برنمیاد. میرم اونجا آبروشو می برم. پدرشو درمیارم. اینکه کاری نداره.»

تمنا با تعجب نگاهی کرد و پرسید: «راست می گوی شاه پری؟ به نظر تو کار درستیه بعد از پنجاه سال بریم و اونجا و آبروریزی کنیم. راستش من خودم بیشتر آبروم میره و رسوا میشم. نه بابا، هرچی فکر می کنم می بینم باز به ضرر من تموم میشه.»

شاه پری نگاه شماتت باری به او کرد و گفت: «چقدر احمقی تمنا. هرچه که تو گناه کردی، اون از تو گناهکارتره. برای اینکه اون تورو گول زد، بهت دروغ گفت. تورو با یک بچه توی شکمت ول کرد و رفت و معلوم نیست کجا گم و گور شد. پدرشو درمیارم. اصلاً تو چکار داری. بلاپی سرش بیارم که آرزوی مرگ بکنه.»

تمنا لحظه ای از گفته هایش پشیمان شد. شاه پری گویی دوباره جوان شده بود و دنبال درگیری و درسر می گشت. چشمهایش نشان می دادند که خاطرات گذشته، چقدر او را خشمگین و ناراحت کرده است. صحبت آن دو با ورود سالار قطع شد. اما شاه پری وجود اکبر را از یاد نبرد و همان شب تصمیم

گرفت یک روز شال و کلاه کند و به میدان راه آهن برود.

هنوز بیش از دو هفته از ماجرای دیدار اکبر نگذشته بود که شاه پری تصمیم گرفت برود و او را ببیند او هرگز اکبر را ندیده بود اما پدرش مش ممد آشپز را خوب بخاطر داشت. تمنا که از شور و حال اولیه افتاده بود گفت: "ولش کن شاه پری. دیگه حالا چه فایده که بریم سراغش تازه بهت گفتم که من هیچوقت حاضر نیستم رودروی اون بایستم و بهش بگم پنجاه سال پیش با من چکار کرده"

شاه پری با بی صبری گفت: "اگه نشونی اش را می دونستم تورو با خودم نمی بردم. تو چکار داری. برو یک گوشه وایسا و فقط تماشا کن. تو که می گوی که تورو نشناخته پس از چی ترس داری؟"

تمنا با تردید و دودلی به او نگاه کرد و چون شاه پری عصبانی شد و بر سرش فریاد کشید با عجله لباس پوشید و همراه او از خانه خارج شد به کسی چیزی نگفتند تا موضوع همچنان پنهان بماند. پس از ساعتی در میدان راه آهن پیاده شدند. تمنا می ترسید نتواند مغازه اکبر را پیدا کند و باز سیل سرزنش و ناسزا بر سرش باریدن بگیرد شاه پری سرتا پا مشکی پوشیده بود. خیلی زود مغازه را پیدا کرد شاه پری به او گفت نزدیک مغازه کنار جوی بایستد و شاهد گفتگوی او با اکبر باشد تمنا با انگشت اکبر را به شاه پری نشان داد از آنجا دور شد و به فاصله ای کم به انتظار ایستاد صبح بود هوای اواسط اسفند ماه گرم و آفتابش دلنشین بود. مغازه اکبر بزرگ بود و غیر از خودش دو شاگرد جوان هم آنجا کار می کردند اکبر دارای سه پسر و دودختر شده بود.

پسر کوچکش نزد او کار می کرد صبح زود هردو راهی میدان می شدند وانت را بار می زدند و به مغازه می آمدند و با کمک کارگرهای دیگر میوه ها را جابجا می کردند از بدقابالی اکبر آن روز صبح پسرش هم در مغازه بود و هنوز برای انجام بعضی سفارش های پدرش آنجا را ترک نکرده بود. به محض ورود شاه پری به مغازه اکبر که از ظاهر او فهمید مشتری پولداری گیرش آمده سلام کرد و گفت: "بفرمایین خانم فرمایشی دارین؟"

شاه پری همانطور که با ته عصایش تق تق می کرد طول مغازه را می پیمود. روبرویش ایستاد و چشم در چشم او دوخت. اکبر در زمان جوانیش یکی دوبار آن هم از فاصله دور شاه پری را دیده بود. او شنیده بود که دخترهای ارباب همگی زیبا هستند و سرآمد آنان یکی از دخترهایش به اسم شاه پری است. اما در آن لحظه او از شاه پری و یا زیبایی و جوانی او در صورت زن مسنی که روبرویش ایستاده و با چشمهای شیشه ای و بیرحم او را نگاه می کرد کوچکترین نشانی ندید. اما از هیبت و کشیدگی پیرزنی که وارد مغازه اش شده و آنطور جسورانه او را نگاه می کرد کمی جاخورد. شاگردها و پسر اکبر هم از سکوتی که در مغازه حکمفرما شده بود و نگاه های خیره زن به اکبر تحت تاثیر قرار گرفته و کنجکاوانه به آن دو خیره شده بودند. اکبر با تردید تکرار کرد: "بیخشین خانوم چیزی می خواستین؟"

شاه پری با صدای بلند و خش دارش پرسید: "بینم تو اکبر پسر مش ممد آشپز نیستی؟"

اکبر با لکنت گفت: "بله... چطور مگه؟"

شاه پری آمرانه پرسید: "تو و پدرت توی آشپزخونه اربابت امیر سالارخانه کار نمی کردین؟"

اکبر کمی توهم رفت و متفکرانه گفت: "خب... بعله... فرمایش؟"

ناگهان شاه پری خنده بلندی سرداد و گفت: "الان بهت می گم که چه فرمایشی دارم"

اکبر نگران یکی دو مشتری بود که به مغازه آمده بودند و این پا و آن پا می کردند. با اشاره به پسرش فهماند که آنان را راه بیندازد تا بروند.

شاه پری که به عمد صدایش را بلند کرده بود گفت: "اکبر آقا تو منو نمی شناسی؟ یا خودتو به اون راه زدی؟"

اکبر که ترس و نگرانی در چشمها و چهره اش هویدا بود او را نگاه کرد و ناگهان به یاد صورت امیر سالار خان افتاد نه باورش نمی شد که این زن تا این حد به او شبیه باشد با وجود این با بی حوصلگی گفت: "نه نمی شناسم خانم بیخشین من کار دارم اول صبحی سرم شلوغه. بهتره کارتو رو زودتر بگین"

شاه پری بی توجه به سخنان او گفت: "خب اگه منو نمی شناسی امیر سالار خان روکه می شناسی؟ مگه نه اینکه خودت و بابات سالهای سال از آشپزخونه پدری من خوردین و بردین؟ یادته؟"

اکبر اخم هایش درهم رفت و گفت: "مفت که نخوردیم. کار می کردیم. زحمت می کشیدیم"

شاه پری خنده زهرآگینی کرد و گفت: "آهان پس یادته! بینم اکبر آقا یادته اون موقع ها وقتی میومدی که سفارشات پدرت رو انجام بدی توی اون آشپزخونه چه دسته گلی به آب دادی؟"

اکبر کم کم رنگ می باخت و دست و پایش را گم می کرد با لکنت گفت: "توی آشپزخونه منظورتون چیه؟"

شاه پری دوباره فریاد زد: "منظورم چیه؟ یادت نیست چکار کردی؟ یادت نیست که چه بلایی سر دخترم مردم آوردی و فرار کردی؟"

اکبر ناگهان فریاد زد و گفت: "خانوم محترم بهتره حرف دهننتو بفهمی من اینجا بیشتر از چهل ساله کاسیم آبرو دارم همه منو می شناسن"

شاه پری به هیچ وجه عقب نیشینی نکرد و با صدای بلند گفت: "می دونم می دونم چهل ساله کاسبی چون تو درست پنجاه و دو سال پیش اون دختر معصوم رو بی عفت کردی و یک بچه حرومزاده هم توی شکمش گذاشتی و دررفتی رفتی مشهد درست می گم یا نه؟ اگه دروغ می گم بگو من شاهد دارم شاهد ها همشون زنده هستن درسته مثل من پیر و پاتال شدن اما زنده هستن و حاضرین شهادت بدن که تو چقدر نامرد و پستی"

سکوتی سنگین بر فضای مغازه سایه افکنده بود. اکبر که در یک لحظه قافیه را باخته بود و جلوی پسر و شاگردهایش آبرویش رفته بود جلو آمد و با بی ادبی گفت: "بیا برو بیرون پیرزن هاف هافو برو بیرون تا بیرون نکرده. بزن بچاک"

شاه پری کوچکترین حرکتی نکرد و گفت: "خفه شو بشین سرجات. الان می رم کلانتری از دستت شکایت می کنم باید بدونی بچه تو حی و حاضر و زنده و سالمه. اون دختر بیچاره بعد از به دنیا آوردن پسرش کارش به رسوایی کشید. بدبختی اون به گردن تونه. پسرت بزرگ شده و داره کارگری می کنه. همین فردا میارمش اینجا تا پدر نامرد و بی شرفش رو ببینه. همین فردا بهش می گم بره دکتر بیاره تا هم خون تورو آزمایش کنن هم مال اونو اونوقت ثابت میشه که تو تا چه حد پست و نامردی"

اکبر بی اختیار نگاهش با نگاه پسرش تلاقی کرد شاه پری که از شباهتشان حدس زده بود او پسرش است خنده پیروزمندانه ای کرد و گفت: "اکبر برو به بچه هات بگو که یک داداش تازه براشون پیدا شده. برو به زنت بگو که یک کاکل زری پنجاه ساله داری که فردا ادعای ارث و میراث رو میکنه"

اکبر لال شده بود. باورش نمیشد. بعد از پنجاه سال آه تمنا گریبان او را بگیرد و اینگونه جلوی فرزندش او را رسوا کند.

شاه پری که احساس کرد ضربه اش کاری بوده و اثر خود را بخشیده با طلبکاری بیشتری فریاد زد: "بیا بریم اکبر بدو بیا بریم کلانتری ببینیم تو درست می گی یا من؟ می دونی اون دختری رو که بدبخت کردی چقدر چشم انتظارت بود؟ چقدر اشک ریخت و گریه کرد تف بر تو. ای نامرد منتظر باش من فردا با پسرت میام اینجا تا همه چیز روشن بشه میدونی که نمی تونی فرار کنی بالاخره گیت میارم"

وقتی شاه پری مغازه را ترک می کرد اکبر روی صندلی نشست و به خرخر افتاد. رنگش پریده بود و درماندگی در چشמהایش آشکارا دیده می شد کمی آب خواست.

شاه پری نگاهش کرد و گفت: "بی خود خودتو به موش مردگی زن. فردا با مامور میایم اینجا تا حقیقت روشن بشه."

غیر از تمنا که جلوی در مغازه شاهد بگو مگوی آنها بود کسبه و رهگذران زیادی هم ایستاده بودند و شاهد گفتگوی آن دو بودند. جلوی مغازه پر از آدم شده بود شاه پری که به میان جمعیت رسید گفت: "فردا دوتا از شاهد ها رو با پسر اون زن بیچاره میارم اینجا تا جلوی همه معلوم بشه این اکبر نامرد چه آدم پست و بی شرفیه." و مانند قهرمان ها راه خود را باز کرد و رفت.

تمنا آرام آرام به دنبالش روان شد و چند متر بالاتر خودش را به او رساند و گفت: "ای وای شاه پری خدا خیرت بده چه خبرت بود؟ تو که آبروشو بردی پدرشو در آوردی. حالا راستی راستی برای فردا هم نقشه ای داری یا نه؟"

شاه پری که قیافه ظفرمندانه ای به خود گرفته بود گفت: "نه بابا حوصله داری چه نقشه ای. حالا بگذار تا فردا خوب جز و ولز بزنه و انتظار بکشه و حالش جا بیاد خوب آبروش رو جلوی همه بردم دلم خنک شد بعد از این دیگه بچه هاش و فامیلش براش تره هم خرد نمی کنن."

تمنا که بزور خود را پا به پای شاه پری می کشاند گفت: "حالا اگه سخته نکنه خوبه بدجوری رنگش پریده بود و هن هن می کرد"

شاه پری با غیظ گفت: "برو پی کارت! نکنه هنوزم دوسش داری؟"

تمنا استغفرالله گفت و هیچ نگفت.

"تازه اگر هم سخته کنه حقشه. از بس چاق و لندهور شده. جهنم کاشکی بمیره"

دو نفری صحبت کنان مسافتی راه رفتند و بعد وسیله ای گرفتند و به سوی خانه حرکت کردند.

پس از این واقعه تمنا خیلی دلش می خواست بداند بر سر اکبر چه آمده است اما جرات دوباره رفتن به آنجا را نداشت سعی کرد همانطور که شاه پری این اتفاق را به دست فراموشی سپرد و ان را ناچیز شمرد و دوباره یادی از آن نکرد او هم کم کم آن را از خاطر بیرد.

تمنا نمی دانست اکبر که ید طولانی در فرار کردن و متواری شدن داشت. از فردای آن روز تا یک ماه مغازه را بست از تهران به شهرستان رفت و پس از یک ماه که مغازه دوباره باز شد و شروع بکار کرد همه متوجه شدند که صاحب آن عوض شده و به جای اکبر شخص جوان و تازه کاری اداره آنجا را بدست گرفته است.

\*\*\*

زمستان رفت و بهار رسید. شاه پری نوه عزیزش را برای مسافرتی دو هفته ای در تعطیلات نوروز به سوییس فرستاد یکی از دوستان قدیمی شاه پری مقیم آنجا بود و پذیرای مهمان جوان شد. خود شاه پری در تهران ماند. او دیگر حال و حوصله مسافرت و پروازهای طولانی را نداشت ترجیح داد در خانه بماند و از مهمان های معدودش در روزهای عید پذیرایی کند.

تمنا و اکبر هم مثل همیشه در خانه ماندند یک روز مولود و دو فرزندش و نوه های دیگر تمنا برای دیدار او به خانه شاه پری آمدند تمنا اغلب آنان را برای ناهار یا شام نگه می داشت اکبر از دیدار هیچ کدامشان خوشحال نمیشد. بچه های فامیل هم رابطه خوب و دوستانه ای با او نداشتند. حتی آنان هم او را مسخره می کردند و دست می انداختند در این گونه مواقع او از اتاق بیرون می رفت و در حیاط خود رابه کاری مشغول می کرد.

آن سال عید هم وقتی شاه پری فهمید بچه ها و نوه های تمنا به دیدنش آمده اند و اکبر هم از شر آنان به حیاط آمده و خود را سرگرم کاری کرده است او را صدا کرد و گفت: " اکبر اکبر بیا اینجا کارت دارم"

اکبر فوری اطاعت کرد و نزد او رفت.

شاه پری به محض نزدیک شدن او گفت: " اکبر حالا که بیکاری بیا توی خونه تموم این قفسه های آشپزخونه رو رگلاژکن و اگر هم لازمه روغن بزن در ضمن چند روزه شیر زیر ظرفشویی آشپزخونه کوچیکه چکه می کنه راستی که کوزه گر از کوزه شکسته آب می خوره. تو بیکار ولی می گردی و آنوقت از سرو کول ما باید آب بچکه"

اکبر مثل همیشه لبخندی زد و بدون کوچکترین صحبتی مشغول کار شد. پس از چند دقیقه تمنا که آمده بود سری به شاه پری بزند و غذایش را آماده کند از دیدن اکبر لبخندی زد و گفت: " مادر جون باز تا خواهر برادرات آمدن دیدنت تو فرار کردی و قایم شدی؟"

اکبر اخم کرد و با صدای زیر و ناخوشایندش گفت: " میدونی من حوصله خندیدن و مسخره بازی اونها رو ندارم. نه تو نه مادرم هیچکدوم بهشون حرفی نمی زنین اگه من هم چیزی بگم عمه گل بهار بدش میاد. اونها که دیگه بچه نیستن. همه شون گنده ن و عاقل شدن. اصلا به من چکار دارن؟"

شاه پری با بی حوصلگی گفت: " خیلی خب بابا ول کن دیگه تو بچه چقدر حرف می زنی تو که اینقدر پرحرف نبودی به کارت برس وقتتو تلف نکن" سپس رو به تمنا کرد و گفت: " تو هم بهش کاری نداشته باش بذار به کارش برسه"

تمنا دیگر صحبتی نکرد فقط پرسید: " شاه پری من برای بچه ها باقالی تازه گرفتم شوید باقالی پلو درست کردم. اگه دوست داری برای تو هم بیارم وگرنه هرچی بخوای بگو تو همون آشپزخونه پایین برات بپزم"

شاه پری فکری کرد و گفت: " باشه از همون غذا می خورم. فقط مواظب باش گوشتش ماهیچه باشه میدونی که غیر از ماهیچه نرم چیز دیگه ای نمی تونم بجوم"

هنگامی که تمنا قصد رفتن داشت رو به اکبر کرد و گفت: " اکبر جان تو هم هروقت گشنه ات شد بیا ناهارتو بخور"

اکبر چیزی نگفت.

شاه پری زیرچشمی نگاهی به پسر جوان کرد، برای نخستین بار دلش برای او سوخت. از ناهماهنگی و تاخیری که در کارهای او بود تعجب می کرد. شاه پری بهتر دید که به اتاقش برود و او را تنها بگذارد روی میزش کمی کارت و نامه گذاشته شده بود. آنها را برداشت و نگاهی کرد. چند کارت تبریک عید برایش رسیده بود با بی حوصلگی آنها را برانداز کرد و بیاد آورد که در هر حال چند دید و بازدید کوتاه در پیش دارد که باید انجام بدهد تنها دلخوشیش بازگشت سالار بود. وقتی تنها می شد بی اختیار به یاد روزهای جوانی اش و یا از دست دادن شیرین جان می افتاد جلوی آینه نشست و در حالی که به تصویر خودش نگاه می کرد با خودش زمزمه کرد: "خدایا این کشمکش و حدال رو از من بگیر و به من آرامش بده ای خدای بزرگ احتیاج به آرامش دارم. نمی دونم نمی دونم چه موقع این آرامش به سراغ من میاد."

در همین افکار بود که صدای زنگ در خانه به گوش رسید. پس از چند لحظه صدای لرزان و خوشحال اکبر به گوشش رسید که می گفت: "خانم شاه پری خانم شاه پری آقا امیرعلی اینها آمدن. با خانواده آمدن"

شاه پری از پنجره اتاقش به بیرون نگاه کرد و در کمال ناباوری هردو پسرش را با همسران و بچه هایشان دید که با چمدانها و وسایل خود در باغ مشغول خوش و بش با تمنا هستند. فریادی از شادی کشید و سراز پا نشناخته برای استقبال از فرزندان از پله ها پایین رفت.

#### فصل بیست و یکم

آن سال عید بر خلاف انتظار شاه پری خانه اش از هر موقع دیگری شلوغتر و پرجنب و جوش تر شده بود دو پسر بزرگش با همسران و بچه هایشان که همگی ازدواج کرده و دو نفر از آنها دارای یکی دو تا بچه نیز بودند ناگهان فضای خلوت و خاموش خانه شاه پری را پرسرو صدا و شلوغ کردند برای شاه پری هجوم ناگهانی آنان باور نکردنی بود بخصوص که امیر علی پسر بزرگش به او مرده داد که چه بسا امید و شهریار هم حتی اگر شده برای مدت کوتاهی به ایران می آیند اتاق های خالی خانه بزرگ شاه پری پر شد. تمنا که از آمدن آن جمعیت زیاد چندان خوشحال بنظر نمی رسید مجبور شد گل بهار و شوهرش را برای کمک نگه دارد آشپزخانه های منزل دوباره بکار افتادند دستورهای غذایی و پخت و پزهای گوناگون پایان نداشت.

هفته نخست ورود آنان به خیر و خوشی گذشت اما شاه پری کمی نگران به نظر می رسید. او نمی دانست اگر سالار از سفر برگردد و خانه را آنطور بی نظم و آشفته ببیند چه واکنشی از خود نشان می دهد. هرچند قرار بود که بچه هایشان مدتی بمانند و برگردند اما شاه پری نمی دانست آن مدت چقدر طول خواهد کشید با وجودی که خانه هرروز نظافت می شد اما بازهم شلوغ و نامرتب بود. ریخت و پاش بچه ها تمامی نداشت گلشاد هم با وجودی که در تهران زندگی می کرد برای اینکه از دیگران عقب نماند اکثر روزها صبح با بچه هایش می آمد و شب هنگام پس از شام با شوهرش برمی گشت با وجود این شاه پری خوشحال بود. اواخر تعطیلات نوروز سالار از مسافرت برگشت از دیدن آن جمعیت ده دوازده نفری وحشت کرد و اخمهایش درهم رفت. او هیچ علاقه ای به امیرعلی و امیر رضا که دایی های او محسوب می شدند نشان نمی داد و اکنون می دید که مثل قوم مغول به آنجا حمله ور شده اند و راحت و آرامش او را بهم

زده اند دلخور و عصبانی بنظر می رسید. رفتار سرد و بی مهر او از چشم دیگران پنهان نماند بطوریکه یک روز که امیررضا با مادرش تنها بود سر صحبت را باز کرد و گفت: "این پسره مثل اینکه ارث باباشو از ما میخواد تقصیر توئه مامان از بس که پرروش کردی و هرچی خواسته برایش انجام دادی فکر می کنه مالک همه چیز اونه"

شاه پری اخم کرد و پاسخ داد: "حرف زیادی زن او بچه مادر نداره از پدرش هم دوره و جز من به هیچ کس دلخوشی و امیدی نیست"

امیررضا با عصبانیت گفت: "باشه دلیل نداره احساس مالکیت کنه و با نوه های من دعوا و دلخوری راه بندازه"

شاه پری گفت: "آخه بابا جان این نوه های تو هم از قوم مغول بدترن. بی اجازه رفتن اتاق امیر سالار خان و کامپیوترش رو دست کاری کردن خب پسره حق داره که عصبانی بشه"

در این هنگام امیرعلی که ناظر و شاهد گفتگوی آنان بود نتوانست بی تفاوت از موضوع بگذرد و با خشم گفت: "غلط کرده که حق داره. فکر نکن که ما نمی دونیم. ما می دونیم که تو هرچی داری و نداری می خوای به اون ببخشی. ما می دونیم که اون برای پولهای تو نقشه کشیده و رگ خواب تورو پیدا کرده که تمام ثروت تورو بالا بکشه"

چشمهای شاه پری برق زدند. خنده ای کرد و گفت: "آهان پس بگو که چرا سراسیمه زندگی هاتونو ول کردین و آمدین اینجا باید بدونین شماها هیچ طلبی از من ندارین تمام ثروت بابای خدا بیامرزتون رو گرفتین و هدر دادین. به من هیچ مربوط نیست که شما چی می گین و چه عقیده ای دارین. به اندازه کافی هم از من بیچاره گرفتین و خوردین هروقت هم که ازتون کمک خواستم یا خودتون رو به اون راه زدین یا هزار بهانه آوردین. اما این بچه هیچوقت منو تنها نگذاشته همیشه مونس و همدم من بوده. اون پسر دختر عزیز من شیرین جانه. آخه چی از جونش می خواین؟"

چشمهای امیررضا سرخ شده بودند و عصبانی بنظر می رسید. او احتیاج زیادی به پول داشت و بخاطر همین رنج این سفر را به خود داده بود. می دانست که با عصبانیت کاری از پیش نمی برد نگاهی به برادر بزرگترش کرد و گفت: "امیرعلی می بینی مامان چطوری بخاطر یک الف بچه جلوی ما می ایسته و ازش دفاع می کنه؟"

امیر علی با چشم و ابرو اشاره ای به برادرش کرد که از دید شاه پری پنهان نماند او به این وسیله می خواست امیررضا را آرام کند و به حساب خودش با هر ترفندی شده با مادرش کنار بیاید تا هردو بتوانند پولی بدست بیاورند و با جیب پر راهی آمریکا شوند.

شاه پری چیزی به روی خودش نیاورد اما در دل به هردو خندید و منتظر واکنش پسر بزرگش شد.

امیر علی به آرامی رو به مادرش کرد و گفت: "مامان جان ما هردو ازدواج کردیم و دارای زن و بچه هستیم من حتی نوه دار هم شدم. خودت می دونی که خرج زندگی ما سرسام آوره من بیشتر از پنجاه و سه چهار سال از عمرم می گذره دیگه قادر نیستم مثل جوونها کار کنم امیررضا هم

همینطور. تازه مامان جان ما چیز زیادی از تو نمی خواهیم حتی حاضریم به عنوان قرض مبلغی بگیریم و بعد سر فرصت ریزه ریزه پرداخت کنیم"

شاه پری لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت: "خر خودتونین اولاً من چیزی ندارم که شماها دارین سرش خودتونو می کشین هرچی داشتم ریختم توی این خونه و یکی دوتا سرمایه گذاری دیگه که حاضرم از حاصل اونها یک چیزی بهتون بدم"

آن روز جر و بحث آنان به درازا کشید و سرانجام آنچه دو پسر شاه پری ندار می توانستند از ثروت او بدست بیاورند دو آپارتمان بزرگ و نوساز بود که هرکدام بیش از دویست میلیون تومان قیمت گذاری شده بود. هرچند از نظر شاه پری بذل و بخشش بزرگی بود اما پسرها که به امید پول نقد آمده بودند و عجله داشتند هرچه زودتر سرخانه و زندگی شان برگردند چندان از این معامله خوشحال بنظر نمی رسیدند. دو ماه از ورودشان گذشت. فرزندان و نوه های امیرعلی و امیررضا بار سفر بستند و از ایران رفتند. در طول این مدت بارها و بارها بین سالار و بچه های دایی اش بگو و مگو و دعوا پیاپی شد. سالاردر هر ساعتی از شبانه روز که دوست داشت موسیقی کلاسیک می گذاشت ویا صدای بلند به آن گوش می داد مدتی بود که عاشق موسیقی کلاسیک شده بود هرچه فیلم ویدیویی و سینمایی بود راجع به زندگی موسیقیدانان بود می گرفت و نگاه می کرد عاشق والسهای چایکوفسکی واشتراوس بود مدتها بود که دیگر دور موسیقی پاپ را خط کشیده و به دیده تمسخر به آن نگاه می کرد وقتی که بچه های فامیل موسیقی پاپ می گذاشتند و یا با آن می رقصیدند بدون اجازه دستگاه را خاموش می کرد و به اتاقش برمی گشت و یا نوار را برمی داشت و به جای آن موسیقی دلخواهش را می گذاشت هرچند در مقابل کارهای او دیگران ناراحت می شدند و اعتراض می کردند اما در عمل نمی توانستند کاری انجام دهند و عاقبت سالار بود که حرفش را پیش می راند شاه پری در اینگونه مواقع احساس می کرد که سالار یک نوع عناد و دشمنی خاصی نسبت به آنان در دل دارد. با خودش فکر می کرد شاید بخاطر این است که دایی هایش را از خود نمیداند چون با مادر مرحومش برادرهای تنی نبودند چندان دل خوشی از آنان ندارد. اما از طرفی متوجه شد که سالار حتی به خاله اش هم که به مادر او تنی بود و بسیار به او محبت می کرد روی خوش نشان نمی داد بچه های گلشاد هم که تا چند سال مورد اعتماد و دوستی او بودند دیگر جایگاهی نزد او نداشتند واز آنان هم فاصله می گرفت شاه پری گاهی خود را سرزنش می کرد و می دانست که طرز تربیت او بوده که نوه اش را خودخواه و تافته جدا بافته بار آورده و به همه فخر می فروشد و هیچکس را دوست ندارد.

او خود را برتر و بهتر از همه می دانست با وجود این بازهم ته دلش از رفتار او راضی و خشنود بود و حق او می دانست که اینگونه باشد و اینگونه رفتار کند. چون اقامت پسرهای شاه پری به درازا کشید به اصرار سالار شاه پری بهتر دید که آپارتمانهایشان را در اختیارشان بگذارد و به آنان بگوید که هرچه زودتر با همسرانشان به محل زندگی خود بروند بخصوص که پس از مدتی سرو کله شهریار هم پیدا شد. گویی او را هم خبر کرده بودند که از این خوان گسترده نصیبی ببرد. تحویل آپارتمان ها و نقل مکان دو پسر شاه پری یک ماه طول کشید و وقتی امیرعلی و امیررضا خانه های خود را دریافت کردند در کمال تعجب متوجه شدند که تا ده سال حق فروش آن را ندارند. در غیر اینصورت ملک به مالک اصلی یعنی شاه پری برگردانده می شود. چاره ای نبود. در هر حال بهتر از دست خالی برگشتن به آمریکا بود. امیررضا تصمیم گرفت آنجا را اجاره بدهد و برگردد اما همسرش موافق نبود و می گفت بهتر است آپارتمان را مبله کنند و در ایران ماندگار

شوند از این بابت دعوای سختی بین زن و شوهر بوجود آمد. امیرعلی که می ترسید خانه اش را اجاره دهد و مثل خیلی از موارد مستاجر دبه درآورد یا پول او را ندهد تصمیم گرفت بطور موقت در ایران بماند تا بعد چه پیش آید. شهریار هم به ایران آمد زیرا شائقی به او امید داده بود اگر کمی بجنبد شاید بتواند مقداری از زمین ها و یا املاک پدرش را که به او رسیده و همه را رها کرده و فراموش کرده بود پس بگیرد. شائقی به او گفته بود که هوشنگ خان آنچنان سابقه ای نداشته و دارای هیچ شغل و مقام و اسم رسمی نبوده چه بسا اگر ورثه اش در ایران بودند می توانستند مال و اموال خود را صاحب شوند. شهریار که فارسی را با لهجه صحبت می کرد و ه را از ب تشخیص نمی داد به دنبال پولهای مادرش و ارثیه پدرش روانه ایران شد او که مردی سی و شش هفت ساله شده بود پس از سالهای دراز و طولانی به ایران برگشته بود. هاج و واج بود و نمی دانست که در برابر رفتار تند و بی ادبانه سالار چه کند و چه واکنشی از خود نشان دهد. از آنچه از برادرهای بزرگترش شنیده بود خبری نبود. از آن همه وعده هایی که از قول شائقی به گوش او رسیده بود نیز اثری دیده نمی شد اما در نهایت می توانست آپارتمانی از مادرش بگیرد و پس از ده سال آن را بفروشد اما با دخالت سالار و خرابکاری های او شهریار تیرش به سنگ خورد و نمی دانست چه کند. وضع مالیش در آمریکا بد نبود. اما چنگی هم به دل نمی زد. از دیدن خانه بزرگ و قصرمانند مادرش در تهران و سری خودروهایی که برای سالار قطار شده بود و کسی جرات دست زدن به آنها رانداشت و نیز از مبلمان خانه مادرش و پولی که بی دریغ خرج می شد و هدر می رفت. هم تعجب کرده و هم افسوس می خورد که چگونه این همه سال از این مال و ثروت باد آورده دور بوده و توقعی از مادرش نداشته است.

یک روز که با شاه پری تنها بود سر دردلش باز شد و با گلایه گفت: "مامی تو منو بکلی فراموش کردی تو سالهاست که دیگه به فکر من نیستی و به زندگی من نمی رسی"

شاه پری که می دانست منظور پسرش چیست قیافه متعجبی به خود گرفت و گفت: "چی می گی؟ دیگه می خواستی برات چکار کنم؟ ارثیه باباتو که تمام و کمال بالا کشیدی و خوردی. بعد از اون هم هرچی تونستی من بیچاره رو تیغ زدی. دیگه حالا برای خودت مردی شدی. زن داری دارای شغل و درآمد هستی از من پیرزن چی می خواهی؟"

شهریار پاسخ داد: "بیشتر از هفت هشت سال میشه که تو یک سنت هم به من ندادی"

شاه پری براق شد و فریاد زد: "معلومه که نمی دم. مرتیکه گنده خجالت نمی کشی مگه تو از من طلب داری؟ مگه وقتی آمریکا بودم چقدر به من سر زدی و چقدر حالم رو پرسیدی؟ راستی که حیا رو خوردی و آبرو رو..."

شهریار که از برخورد تند مادرش یکه خورده بود گفت: "آخه مامی شما خودتون می دونید که توی آمریکا ما چقدر کار داریم و وقت آزادمون کمه. تازه شما از زن من خوشتون نمیاد و بهش اخم می کردین"

شاه پری بی معطلی گفت: "بسه بسه آمریکا آمریکا نکن جون او کار کردنت و جون اون زن ایکبیریت که مثل در میمونه راسته و گنده. اصلا کی گفت بیایی تهران؟ کی دعوت کرد؟"

شهریار آب دهانش را قورت داد و گفت: "برادرها گفتن من کلی پول و اموال دارم که می تونم پس بگیرم"

شاه پری که دلش برای پسرش سوخته بود و از تندروی چند لحظه پیش پشیمان شده بود گفت: "خب برو پس بگیر. اینکه کاری نداره به شائقی می گم یا خودش وکالت تورو به عهده بگیره یا یک وکیل خوب پیدا کنه تا دنبال کارت باشه خوبه؟"

شهریار خوشحال شد و گفت: "مرسی مامی خیلی ممنون"

شاه پری ادامه داد: "ولی خرج داره میدونی که باید کلی پول وکیل بدی و خرج کنی تا بتونی چیزی گیر بیاری تازه اون هم معلوم نیست بتونی یا نه"

شهریار مایوس شد و پرسید: "مامی چقدر خرجش میشه؟"

شاه پری شانه ای بالا انداخت و گفت: "من چه می دونم تو بهتره که اون زن لندهور امریکایی رو ول کنی و بیایی ایران. یک وکیل خوب و تازه نفس هم استخدام کنی شاید بتونی حتی تجارتخونه پدر خدایامرزتو پس بگیری و فعالش کنی"

شهریار سری تکان داد و گفت: "نه مامی نمیشه. من نمی تونم زنم رو طلاق بدم اصلا برای چی طلاق بدم؟ ما با همدیگه به خوبی و خوشی زندگی می کنیم"

شاه پری دوباره عصبانی شد و گفت: "خب به جهنم. برو توی همون خراب شده و زندگی کن. دیگه هم اسم منو نیار"

شهریار با درماندگی گفت: "اما من به کمک شما احتیاج دارم دست کم اون آپارتمانی رو که قول داده بودین بهم بدین"

شاه پری خنده عصبی بلندی کرد و گفت: "کورخوندی عزیزم. حالا که برای آپارتمان اومدی بهت بگم از آپارتمان خبری نیست اگه اومدی اینجا که یک دالی بکنی و دویست میلیون تومن گیرت بیاد و برگردی اشتباه کردی"

شهریار قیافه ماتم زده ای به خود گرفت و حرفی نزد.

شاه پری که دل خونی از بی مهری و بی تفاوتی بچه هایش داشت هنگامی که کارهای آنان را می دید که همگی دال بر همین موضوع بودند بیشتر عصبی می شد و آتش می گرفت.

آن روز گذشت. شهریار همانطور بی تکلیف و سردرگم در خانه مادرش بسر می برد. شاه پری پس از مدتی دلش نیامد فرزندش را ناامید کند و تصمیم گرفت به هر ترتیب شده کمکی به او بکند و او را دست خالی و یا ناامید به آمریکا برنگرداند. در این مورد با تمنا صحبت کرد و گفت: "درهرحال پسرمه فرزندمه نمی تونم ناراحتیشو ببینم"

تمنا هم حرفهای او را تایید می کرد و سر تکان می داد.

شاه پری که سر درد دلش باز شده بود ادامه داد: "چکار کنم با وجودی که می دونم هیچکدومشون علاقه ای به من ندارن و فکر و حواسشون دنبال پول و ثروت منه دلم نمیداد ناامیدشون کنم با خودم فکر می کنم حالا که خداوند در نعمتهاشو به روی من باز کرده چه کسی بهتر از بچه هام که از این نعمتها استفاده کنن، جهنم یکی از آپارتمان ها رو هم میدم به شهريار. تازه تمنا پيش خودت بمونه ها اينها هیچکدوم از چیزهای دیگه خبر ندارن مبادا جلوشون حرفی بزنی"

"خاطرت جمع مگه دیوونه ام. فقط یادت نره که سهم شیرین جان رو به این و اون ندی. شاه پری اگه شیرین جان زنده بود هیچوقت به مال و منال تو چشم نداشت پسرش هم به خودش رفته امیر سالار خان هم همینطوره. چند بار امتحان کردم"

شاه پری سرتکان داد و گفت: "می دونم خودم این موضوع رو درک کردم. لازم نیست به من بگی. اون بچه مثل مادرشه مهر و عاطفه شیرین جان توی رگهاشه"

تمنا بدون اینکه به او فرصت دهد حرف دیگری بزند گفت: "به من مربوط نیست شاه پری پول مال خودته خیال من هم راحتیه که سهم منو کنار گذاشتی و به اکبر هم سهمی داده ای. من حرص و جوش خودمو نمی خورم اما بهت نصیحت می کنم هرچه زودتر این وصیت نامه رو بنویسی و یک جای مطمئن قایمش کنی"

شاه پری نگاه مشکوکی به او کرد و گفت: "من که میدونم تو حرص و جوش مال خودتو و نوه ات رو می خوری. چرا دیگه سر من منت می گذاری"

تمنا خنده موزیانه ای کرد و گفت: "آره حق با توه. آخه شاه پری جان تو مدتهاست که می گی و عمل نمی کنی. تو که می خوای یک وصیت نامه جدید و بنویسی و هرچی داری و نداري به اسم سالار بکنی. خب یک گوشه اون هم سهم منو اکبر رو بنویس باشه؟"

شاه پری سرتکان داد و گفت: "باشه در اولین فرصت اینکارو می کنم"

اما سالار به آن هم راضی نبود. از اینکه مادر بزرگش آپارتمان های نوسازش را به فرزندانش می بخشید دلخور و دماغ بود. سالار تنها کسی بود که از ثروت واقعی مادر بزرگش خبر داشت و با تمام جوانی اش فهمیده بود که اگر بتواند آن را به چنگ آورد تا چند نسل بچه ها و نوه هایش راحت و مرفه زندگی می کنند و احتیاج به کار و تلاش ندارند. او می دانست که هجوم ناگهانی دایی ها و بچه هایشان به ایران به چه منظور است.

درست دو سه روز بعد پس از صحبت های تمنا با شاه پری یک روز تعطیل سالار صبح زود از خواب بیدار شد و به سراغ مادر بزرگش رفت. شاه پری که بیدار بود و در تختخوابش خمیازه می کشید از دیدن نوه اش آن هم صبح جمعه تعجب کرد و بی اختیار لبهایش به خنده گشوده شد. بسرعت سر جایش نشست و دستهایش را برای در آغوش گرفتن سالار از هم گشود. مرد جوان با اشتیاق او را بغل کرد و اجازه داد شاه پری تا می تواند سرو صورت او را غرق بوسه کند. لبخند قشنگی زد و گفت: "مامان شاه پری نمی دونی یاس های سفید چه بویی راه انداختن هوا کمی گرمه اما اگه زیادی سخت نگیری می تونیم دو نفری زیر آلاچیق یک صبحانه حسابی بخوریم چطوره؟"

چشمهای شاه پری از اشک شادی پر شدند و با صدای لرزان گفت: "الهی مامان شاه پری فدای تو بشه. من حاضرم از دست تو زهر هم که شده بخورم چه برسه به صبحونه"

سالار خندید و گفت: "خدا نکنه مامان شاه پری این چه حرفیه که می زنین. من تمنا رو پیدا کردم و بهش گفتم که صبحانه رو حاضر کنه حالا تا شما حاضر بشین فکر کنم همه چیز آماده بشه"

پس از آن اینگونه دعوتهای صمیمانه از طرف سالار بیشتر و بیشتر شد. سالار بیست و یک سال بیشتر نداشت اما همانند مری سی و یا حتی چهل ساله با شاه پری رفتار می کرد و مراقب حال و روز او بود. رفتار پرمهر و محبت او باعث می شد که شاه پری هرچه بیشتر از فرزندان بی مهرش دورتر و دورتر شود. سالار به هر ترفندی دست میزد تا مانع از آن شود که شاه پری بذل و بخشش بیشتری به فرزنداناش بکند و آنقدر گفت و برای شاه پری حرف زد و دلیل آورد که عاقبت او را مجاب کرد که بخشیدن آپارتمان به آن بزرگی به شهریار اشتباه محض است.

آن سال تابستان بر خلاف خواست شاه پری که قرار بود همراه نوه اش به آمریکا بروند. سالار مسافرت طولانی و متنوعی را به دور اروپا ترتیب داد که شاه پری در خواب هم آن را نمی دید. مسافرتی دو ماهه بود که همراه سالار می توانست تمام اروپا را بگردند و سری هم به محل سکونتشان در آمریکا بزنند و برگردند شاه پری با وجود کهولت و بی حوصلگی با اشتیاق و شور تن به این سفر داد و دست رد بر سینه نوه اش نگذاشت آن دو ماه از شیرین ترین و فراموش نشدنی ترین روزها عمر شاه پری محسوب می شد سالار تمام وقت در خدمت او بود و حتی شبها هم که شاه پری زود می خوابید و به او اصرار می کرد که برای تفریح و خوشگذرانی او را در هتل تنها بگذارد و برود قبول نمی کرد و تا صبح مراقب و مواظب او بود. شاه پری در خواب هم نمی دید که اینطور مورد لطف و محبت نوه اش قرار گیرد. باورش شده بود که خداوند گناهان او را بخشوده و خطای بزرگی که در حق سردار خان انجام داده بود نیز مشمول عفو خداوندی قرار گرفته است. پس از دو ماه که به ایران برگشت چاق تر و سرحالتر شده بود و احساس جوانی می کرد.

شهریار به آمریکا برگشته بود و هنوز منتظر الطاف و مهربانی های مادرش بود.

گلشاد هم که از توجه بی دریغ شاه پری به پسر شیرین جان دل خوشی نداشت به محض ورودشان به خانه مادرش رفت و به بهانه دیدن او تصمیم گرفت بطور جدی با او صحبت کند. همه فامیل از نزدیکی و صمیمیت این مادر بزرگ و نوه دچار شگفتی و حیرت می شدند و شاه پری را زن خوش اقبالی می دانستند که در اواخر عمر اینگونه مورد لطف و توجه نوه اش قرار گرفته است. اما اغلبشان معتقد بودند که سالار با وجود سن کم پسر زرنگی است و خوب رگ خواب مادر بزرگش را بدست آورده و برای ثروت بیکران او نقشه کشیده است. از سویی همه شاهد بودند که سالار در دروس دانشگاهش هم شاگرد موفقی است و روی هم رفته جوانی ورزشکار و سالم و درسخوان بار آمده است و هیچکاری را بدون اجازه شاه پری انجام نمی دهد. و این صمیمیت و نزدیکی باعص شد که دیگر فرزندان و نوه های شاه پری هم دور و بر او جمع شوند و اطرافش را پر کنند. سالار هم بیکار نمی نشست و مرتب با بدگوییها و خبرچینی هایش دل شاه پری را نسبت به دیگران سیاه می کرد و اعتمادش را از آنان سلب می کرد.

یک ماه پس از آن مسافرت خیال انگیز و رویایی شاه پری وکیلش را احضار کرد و وصیت نامه نهایی را تنظیم کرد. شاه پری مقداری زمین و یک ویلای بسیار زیبا در شمال داشت با وجود تجربه تلخ گذشته و ترس از اینکه دوباره اموالش را بگیرند ترجیح داده بود بر نقدینگیش بیفزاید و در خارج از کشور روی هم تلنبار کند. در وصیت نامه اش برای تمنا مقدار قابل توجهی پول نقد و یک زمین کوچک در کرج در نظر گرفته بود در یکی از برجهای بزرگ که متعلق به یکی از آشنایانش بود سه چهارم دستگاه آپارتمان داشت که دو دستگاه آن را به گلشاد و بچه هایش بخشید. به اندازه خرید یک آپارتمان کوچک و نقلی هم سهمی برای اکبر در نظر گرفته بود غیر از دو آپارتمان بزرگی که به پسرهایش داده بود ترجیح داد بقیه را بفروشد و پولش را به حساب سپرده ای که در بانکهای خارج داشت واریز نماید در ضمن حساب بانکی خود را با سالار مشترک ساخت که در صورت لزوم او بتواند راحت از پولهایی که مال اوست و به او تعلق دارد استفاده کند. در ضمن در وصیت نامه اش ذکر کرده بود که هرآنچه دارد همه و همه مال امیر سالار خان است چون مادر مرحومش هیچ سهمی نه از پدر و نه از مادرش دریافت نکرده بود. وصیت نامه محرمانه بود و هیچکس جز تمنا و وکیل شاه پری از محتویات آن خبر نداشت شاه پری در ظاهر به تمام فرزنداناش قول مساعد داده و گفته بود که به فکر همه آنان بوده و به همگی سهم قابل توجهی داده است. در انتها برای اینکه فرزنداناش پس از مرگ او لعنت و نفرینش نکنند به شهریار و امید هم ملک کوچکی بخشید و برای دختر گلشاد هم هدیه مناسبی منظور کرد. وصیت نامه در دو نسخه تهیه شد و درپاکتی مهر و موم گردید. شاه پری تمام احتیاط های لازم را انجام داده بود تا مبادا کوچکترین حقی از بازمانده شیرین جان ضایع شود. با وجودی که سالار از تنظیم وصیتنامه و حرفهای اطرافیان اطلاعی نداشت همچنان کمر به خدمت شاه پری بسته و روابطش روز به روز با او گرمتر و صمیمانه تر می شد. شاه پری از طرفی می ترسید سالار بویی از جریان وصیت نامه برد چون او جوان بود و بی تجربه و ممکن بود بی گذار به آب بزند و تمام مال و ثروتش را از دست بدهد. بنابراین با وجودی که می دانست سالار خیلی جوان است سعی کرد او را تشویق به ازدواج کند وقتی با تمنا در این مورد صحبت می کرد بر این عقیده بود که پس از انقلاب ازدواج سن پایین بین جوانها زیاد شده و امری غیرعادی نیست و باید هرطور شده دختر خوب و خانواده داری پیدا کند که برای ازدواج با سالار مناسب باشد. اما پیش از هر چیز شاه پری می بایست موافقت او را کسب می کرد و بعد دست به کار می شد.

یک روز طبق معمول با یکدیگر نشسته بودند و صحبت می کردند شاه پری پس از کمی مقدمه چینی گفت: "سالار جان از این همه دختر که دور و برت رو گرفتن و دست از سرت ورنمی دارن به هیچکدمشون علاقه خاصی پیدا نکردی؟"

"نه مامان شاه پری دوستی من با اونها دوستی ساده است و هیچ قصد دیگه ای ندارم"

شاه پری نفس راحتی کشید و گفت: "چه بهتر مادر چون هیچکدوم لیاقت تورو ندارن راستی... راستی تو هیچ به فکر ازدواج افتادی؟"

"چطور مگه مامان شاه پری نقشه ای برام داری؟"

شاه پری با خوشحالی خندید و گفت: "نه هنوز الهی قربون اون شکل ماهت بشم اما مگه چه عیبی داره؟ می تونیم یک دختر خوب از یک خانواده حسابی پیدا کنیم و بریم خواستگاری می"

تونین تا وقتی که درست تموم بشه نامزد بشین و بعد سرفرصت عروسی رو راه بندازیم  
چطوره؟"

سالار کمی فکر کرد. او سعی داشت تا حد امکان رضایت مادر بزرگش را کسب کند. بنابراین  
لبخندی زد و گفت: "باشه هرچی شما بگین"

گل از گل شاه پری شکفت. باورش نمی شد نوه اش به این آسانی زیر بار ازدواج و تشکیل  
خانوده برود. حالا دیگر شاه پری می توانست با خیال راحت دنبال دختری بگردد و به دلخواه  
خودش او را انتخاب کند و سالار را پایبند خانه و خانواده کند در ضمن خانه خلوت و خاموش او با  
وجود همسر و بچه هایش شلوغ و پرسرو صدا نماید. می توانست رفت و آمد این همه دختر و  
پسر بیکار و پررو را به خانه اش قطع کند و از برپایی میهمانی های آنچنانی خلاص شود و رهایی  
یابد. می دانست که دست روی هر دختری بگذارد پاسخ رد نخواهد شنید. سالار او همه چیز  
داشت و آرزوی هر دختری بود که چنین شوهری پیدا کند و عمری را با او سپری نماید.

از فردای امروز شاه پری دست به کار شد سالار سرش به دانشگاه و ورزش گرم بود و باورش  
نمی شد که مادر بزرگش به این زودی دختری برای او پیدا کند. او نمی دانست که شاه پری  
مدتهاست چشمش به دنبال دختر یکی از برادرزاده های ناتنی اش یعنی نوه پسری سلطان بانو  
بود که او را برای سالار خواستگاری کند سالار دو سه بار او را در مراسم عید و دید و بازدیدهای  
دیگر دیده بود اما هرگز راجع به او نه حرفی زده بود و نه فکری کرده بود او به هیچ وجه به فکر  
ازدواج نبود اما در برابر پیشنهاد مادر بزرگش که بیشتر جنبه آرزو و خواست شاه پری بود تا  
پیشنهادی ساده نتوانست پاسخ منفی بدهد و موافقت کرد.

نام دختر مورد نظر ندا بود او همسن و سال سالار بود و در دانشگاه درس می خواند اوایل انقلاب  
پدر و مادرش به خارج رفته بودند اما پس از دو سه سال برگشتند و در ایران ماندگار شدند دو  
برادر بزرگ ندا در خارج به تحصیل مشغول بودند اما ندا که ته تغاری و عزیزکرده مادر و پدرش بود  
در ایران کنکور داد و به دانشگاه راه یافت پدر ندا پزشک بود و در جوانی از دوستان نزدیک امیرعلی  
پسر بزرگ شاه پری محسوب می شد هرچند بعضی اختلافهای فامیلی و یا مسافرت های  
طولانی بین شاه پری و برادرها و خواهرهایش فاصله انداخته بود اما پس از بازگشت او از آمریکا  
شاه پری به هر ترتیب بود نه تنها با آنها بلکه با تمام دوستان و فامیلش را پیدا کرد و با همگی در  
تماس بود. مادر ندا دل خوشی از شاه پری نداشت اما از ثروت و مکنت او و نیز موقعیت سالار  
نمی توانست چشم پوشی کند وقتی شاه پری موضوع خواستگاری ندا را برای نوه اش مطرح  
کرد بی درنگ پذیرفت و قرار ملاقات گذاشتند.

سالار تا آن روز نگاه خریدارانه ای به ندا نینداخته بود و او را برای همسری آینده اش سبک و  
سنگین نکرده بود.

روز پیش از خواستگاری شاه پری با نوه اش خلوت کرد و گفت: "سالار جان به نظر من ندا از هر  
نظر برای تو مناسبه ظاهرش که درست مثل شازده هاست اون ابروهای مشکی و پیوسته  
و چشمهای سیاه و خمارش راستی دل هر مردی رو می بره قد و بالاش هم که بد نیست از همه  
مهمتر پدر و مادرش هستند که هردو از خانواده های خوب و اصیلن و ناخالصی ندارن من به تو  
قول میدم که هردو عاقبت بخیر بشین. تازه از یکی از عمه های دختره شنیدم که جهاز خیلی

مفصل و خوبی هم داره. هرچند خداروشکر تو به جهاز همسرت احتیاج نداری اما جلو مردم باید آبرو داری کرد"

محمود از شنیدن خبر ازدواج پسرش حیرت کرد از نظر او این کار به هیچ وجه درست نبود و دور از عقل و منطق بنظر می رسید. بخصوص وقتی شنید عروس آینده را شاه پری انتخاب کرده است. روزی که سالار به او تلفن زد و گفت که قصد ازدواج دارد و بهترست پدرش خود را برای روز خواستگاری آماده کن آه از نهاد محمود برآمد با عجله به دیدن شاه پری رفت و حقیقت ماجرا را جویا شد وقتی متوجه شد که موضوع جدی است سری از روی تاسف تکان داد و گفت: "اما خانم به نظر من سالار خیلی جوان است و این ازدواج مانع پیشرفت او در زندگیش می شود"

شاه پری نگاه سرزنش آمیزی به او کرد و گفت: "بین محمود باز داری منفی بافی می کنی. تو خودت سر چهل سالگی آمدی و دختر بیچاره منو گرفتی دلیل نمیشه همه تا چهل سالگی صبر کنن و بعد زن بگیرن"

"حق با شماست من دیر ازدواج کردم چون تمام زندگی من درس و تحقیقاتم بود"

در این هنگام شاه پری قیافه تمسخر آمیزی گرفت و گفت: "ول کن بابا حالا کجaro گرفتی؟"

محمود بدون توجه به طعنه و کنایه او گفت: "شاید اگر شیرین جان مرحوم رو نمی دیدم هرگز ازدواج نمی کردم. من عاشق پاکی و معصومیت و خانومی او شدم"

چشمهای شاه پری پر از اشک شدند. سپس گفت: "بسه دیگه محمود مرثیه نخون. داره حالم بهم می خوره"

محمود با درماندگی گفت: "باشه خانم هرچی شما بگین. ولی بخدا برای سالار زوده که ازدواج کنه دست کم بگذارین درسش رو تموم کنه"

شاه پری با دلخوری پاسخ داد: "آخه مرد حسابی تو نمی دونی که درو برش رو چقدر گرفتن. هرروز هزار تا تلفن بهش میشه که همشون دخترن بیا و بین توی این مهمونیها براش چکار می کنن. می ترسم خدای نکرده عاشق بشه و چشمش رو روی همه چیز بینده و ازدواج نامناسبی بکنه. آخه چرا نمی فهمی؟"

"می خواین من باهاش صحبت کنم؟"

شاه پری قیافه تحقیر آمیزی به خود گرفت و گفت: "نه تورو بخدا. لازم نیست چنین کاری بکنی. اگر این کار امکان داشت خودم می کردم. خودم باهاش صحبت می کردم و مانع معاشرتش با اونها می شدم اما خب گوش نمی کنه که جوونه دلش می خواد با دخترها معاشرت بکنه"

محمود دیگر حرفی نزد. هفته بعد قرار شد همراه شاه پری و پسرش برای خواستگاری به خانه عروس بروند. محمود به محض دیدن خانه و زندگی پدر زن آینده پسرش فهمید که چرا شاه پری او را برای سالار نامزد کرده است. هرچند از پدر و مادر دختر و همچنین خود ندا بدش نیامد و آنان را خوب و مناسب تشخیص داد اما باز هم بر این عقیده بود که این ازدواج برای پسرش زود است و او را از پیشرفت در کار و زندگی باز می دارد. هنگامی که با خود سالار صحبت کرد و عقیده

خودش را برای او بازگو کرد مردجوان فکر کرد و گفت: "والا بابا جان شاید حق با شما باشه اما من سعی می کنم تا حد امکان رضایت مادر بزرگمو جلب کنم. درسته که من دانشجو هستم و در رشته خوبی تحصیل می کنم و میدونم که شما دوست دارین من به تحصیلاتم ادامه بدم و برای گرفتن دکترا به خارج برم اما خب همه این کارها برای چیه؟ من که ثابت کردم پسر زرنگ و باهوشی هستم. من که به همه نشون دادم که با استعداد و با لیاقت هستم بنابراین اگه بتونم فقط رضایت مامان شاه پری را به دست بیارم دارای همه چیز میشم. اون منو عاشقانه دوست داره بخاطر مادرم و بخاطر اینکه یادگار اون هستم و حاضره هرچی داره به پای من بریزه اما بابا جان فراموش نکنین خلق و خوی او ثابت نیست ممکنه اگه از من دلخور بشه و یا احساس کنه به حرفش گوش نمیدم و یا می خوام اونو تنها بگذارم هرچی تا بحال بمن داده ویا بعد از این تصمیم داره به من بده و ببخشه ازم بگیره و تمام زحمتهای من هدر بره"

محمود ناباورانه به او نگاه کرد و گفت: "ولی پسر من تو به چیزی احتیاج نداری تو همه چیز داری در خونه من به روی تو بازه من می تونم با پس اندازی که دارم خرج تحصیل تورو بدم و تا هروقت که دلت بخواد می تونی ادامه تحصیل بدی"

سالار لیخندی زد و گفت: "نه بابا جان شما اشتباه می کنین شما دارین یک قطره رو با یک دریا مقایسه می کنین غیر از اون من به این زندگی اشرافی عادت کردم توی این خونه از شیر مرغ تا جون آدمیزاد برای من فراهمه. هزارتا لاشخور دارن کشیک می کشن که مامان بزرگ سرشو بذاره زمین و هجوم بیارن اینجا. من باید تا او زنده هست و قدرت عمل داره تمام جریانهارو به نفع خودم بگردونم. نباید اونو تنها بگذارم و برم"

محمود که دهانش خشک شده بود گفت: "پسر من بینم که تربیت مادر بزرگت خوب تورو تغییر داده و آدمی مادی و پول پرست بارت آورده اما باید بدونی اون لاشخورها برادرها و خواهرهای مادرتو هستن و با تو هم غریبه نیستن چطوری اونها رو اینجوری خطاب می کنی؟"

سالار نگاهی به پدرش کرد و به فکر فرو رفت پس از چند دقیقه محمود از او خداحافظی کرد و او را تنها گذاشت.

سالار پس از خواستگاری تن به خواسته شاه پری داد و با ندا بطور رسمی نامزد

## فصل بیست و دوم

شاه پری از خوشحالی در پوست نمی گنجید تمنا نیز دست کمی از او نداشت. قرار بود مراسم نامزدی با شکوه و تشریفات بسیار در خانه عروس برگزار شود. اواخر زمستان بود و روز دوم عید تاریخ نامزدی سالار و ندا بود. تمنا چندین ظرف کوچک و بزرگ گندم خیس کرده بود و امید داشت تا اوایل نوروز سبز شوند و قد بکشند منزل را حسابی خانه تکانی کرده بودند. شاه پری بی اختیار به یاد عید سال گذشته افتاد و بخاطر آورد که بچه هایش یکی یکی به ایران آمده بودند و برای به چنگ آوردن ثروت او با یکدیگر چه جنجالی راه انداخته بودند. هرچند گلشاد در تهران بود و مدام به او سر می زد و امیرعلی و امیررضا هم اکثر سال را در ایران بسر می بردند اما باز هم

آرزوی شاه پری جمع شدن همه بچه ها و نوه هایش بود تا او را دقیقه ای تنها نگذراند جامه عمل نپوشیده بود.

شاه پری برای شب نامزدی سالار لباس مشکی بلندی سفارش داده بود که تمام آن سنگ دوزی شده بود و بسیار گرانبیشت و چشمگیر بود. شاه پری هنوز صندوقچه کذایی را به سالار اهدا نکرده بود و آن را مانند گنج گرانبهایی در مخفیگاه مخصوصش نگه داشته بود.

یک روز پیش از نامزدی تمنا رو به شاه پری کرد و گفت: "راستی شاه پری بعد از امیر سالار خان به فکری هم برای اکبر بکن اونم جوونه و دل داره امروز و فردا باید زن بگیره"

شاه پری قیافه نارضایی به خود گرفت و گفت: "حالا چرا این دوتا رو با هم مقایسه می کنی؟ این دوتا چه ربطی بهم دارن مگه هرکاری امیر سالار بکنه باید اکبر هم بکنه؟ چه غلطاً!"

تمنا لبخندی زد و گفت: "میدونم هیچ ربطی ندارن اما خب موضوع زن گرفتن چیزیه که برای همه جوونها پیش میاد آخه اونم گناه داره شاه پری. چرا چشم دیدنشو نداری؟ اونگه جز خدمت و نوکری کار دیگه ای برای تو نمی کنه"

"اون خودش زن می خواد یا نه؟ راستش به چشم من که شکل خواجه ها می مونه دیگه خودش می دونی در ضمن به من چه خودت برو توی فک و فامیل مادرش توی ده یکنفرو پیدا کن و براش بگیر"

تمنا سر تکان داد و دیگر صحبتی نکرد.

در مراسم نامزدی سالار و ندا محمود و شادی هم شرکت داشتند. شاه پری اجازه داده بود که اکبرهم همراه تمنا به جشن بیاید و در گوشه ای بنشیند. اما هرچه تمنا اصرار کرد اکبر ترجیح داد که در خانه بماند و در آن جمع بیگانه حاضر نشود. آن شب شاه پری آنقدر خوشحال بود که حتی با شادی هم سلام علیک کرد نگاه های تحسین آمیزش به سالار تمامی نداشت گاه به گاه به یاد شیرین جان می افتاد و اشک در چشمهایش حلقه می زد حلقه گرانبهایی خریده بود که قرار بود سالار آن را در انگشت ندا کند. پدر عروس خانم برای رعایت مقررات و قوانین کشور و برای اینکه جشن نامزدی دختری به خیر و خوشی بگذرد مجلس را زنانه مردانه کرده بود. اما شاه پری مدام خط و نشان می کشید که برای عروسی هرگز تن به این کار نمی دهد و هرطور شده عروسی با بزن و بکوب و مثل عروسی های خودش راه می اندازد.

جشن نامزدی به خوبی و خوشی پایان پذیرفت. قرار شد به مجرد اینکه سالار از دانشگاه فارغ التحصیل گردید مراسم عروسی انجام بگیرد. همانطور که شاه پری پیش بینی می کرد تلفن های بیشمار قطع شدند و تعداد میهمانها نیز کمتر گردید در عوض تمام ساعتهای فراغت سالار با ندا می گذشت. سالار مصرانه از نامزدش می خواست که او را هم مانند خودش به موسیقی و کلاسیک و رقص و والس علاقمند سازد. شاه پری از این خصیصه نوه اش غرق لذت و غرور می شد و مدام به ندا تذکر می داد که سعی کند او هم مانند نامزدش عمل کند و تمام خواسته های او را برآورده سازد.

ندا بدون توجه به حرفهای شاه پری چون سالار را عاشقانه دوست داشت و همیشه او را مرد رویاهای خود می دانست در توافق کامل با او بسر می برد و حتی در برابر گزافه گویی ها و تکبر بی حد مردجوان لب فرو می بست و واکنشی نشان نمی داد.

سالار هرگز در برابر ندا بی تفاوت و بی ادب نبود. اما هرگز نمی توانست عشق و توجهی را که ندا به او ابراز می داشت نسبت به نامزد جوانش داشته باشد و او آنچنان عاشقانه و شیفته دوست داشته باشد. هرچه می گذشت گویی بیشتر به یکدیگر عادت می کردند و مشکلاتشان کمتر می شد. وقتی تابستان فرا رسید و سالار احساس کرد مادر بزرگش در مقابل هرنوع مسافرت طولانی و دراز مدت بی طاقت و بی میل است تصمیم گرفت همراه نامزدش در تهران بماند و در عوض برای تولد مادر بزرگش جشن بزرگی ترتیب بدهد. این پیشنهاد مورد تایید ندا هم قرار گرفت چون او هنوز اجازه نداشت همراه نامزدش به سفر برود و به تنهایی با او مسافرت کند و اگر سالار تصمیم می گرفت که برود و او را تنها بگذارد صورت خوشی نداشت. از طرفی آن سال تابستان غیر از پسرهای بزرگ شاه پری دو پسر دیگرش یعنی امید و شهریار هم راهی ایران شده بودند و تصمیم داشتند چند صبحی با مادرشان باشند و کنار او تعطیلات بگذرانند. این موضوع باعث دلخوری سالار بود اما دیگر چاره ای نبود و باید تحمل می کرد.

آن سال برای شاه پری تابستان خوبی بود تمام بچه ها و اکثر نوه هایش دور و بر او بودند. دسته جمعی یکی دوبار به شمال رفتند و روزها و شبهای خوشی را سپری کردند هرچند شاه پری مثل همیشه از رفتار و حرکات بچه هایش بخصوص نوه هایش ایراد می گرفت و انتقاد می کرد اما دیگر پیر شده بود و قدرت و سماجت روزهای جوانی اش را نداشت و خیلی زود همه چیز را فراموش می کرد. از طرفی احساس می کرد که دیگر کسی چندان به حرفهای او ترتیب اثر نمی دهد و هرکس در حال و هوای خودش بسر می برد با وجود این چیزی برویش نمی آورد و خوشحال بنظر می رسید.

تمنا به گوش او رسانده بود که نوه اش قصد دارد جشن تولد بی نظیری برای او ترتیب دهد و تمام دوستان و فامیل را هم دعوت کند. همه از این موضوع خبر داشتند و فکر می کردند خود شاه پری چیزی نمی داند آنچه برای همه آنان بخصوص جوانترها مهم بود میهمانی بزرگی بود که قرار بود برپا شود و همه در آن شرکت کنند و خوش بگذرانند در واقع موضوع تولد شاه پری بهانه ای بیش نبود.

سالار تصمیم گرفته بود تمام میهمانها را خودش دعوت کند و غذاها را هم به میل خودش سفارش دهد. در آن روزها لحظه ای شاه پری را تنها نمی گذاشت و مدام دور و بر او می پلکید. شاه پری که مست محبتها و نوازشهای او شده بود برای اینکه حسن نیت خود را به او ثابت کند یکی دو روز پیش از جشن تولد هفتاد و پنج سالگی صندوقچه گرانبهای خود را در اختیار او گذاشت و برای نخستین بار غیر از خودش کس دیگری هم آن را باز کرد و محتویاتش را دید. سالار که به مقصود نهایی دست یافته بود، دستهای پیر و چروکیده او را چندبار بوسه زد و آن گنجینه را دوباره به سرعت پنهان کرد و تصمیم گرفت حق شناسی و ارادت خود را نسبت به مادر بزرگش بیشتر کند. همه چیز آماده بود. شاه پری هفتاد و پنج ساله شده بود و بیش از دویست نفر میهمان برای آن شب دعوت داشتند تا حضور بهم رسانند و تولد او را تبریک بگویند.

سالار بارها و بارها والس مورد علاقه اش را با نامزدش تمرین کرده بود و تصمیم داشت آن شب جلوی همه هنر نمایی کند. با وجودی که قرار بود شاه پری بی خبر باشد برای آن شب یکی از لباسهای قدیمی اش را که علاقه خاصی به آن داشت از کمد در آورد و حاضر و آماده کنار گذاشت تا بپوشد.

صبح روز تولدش ناگهان در اتاق باز شد و سالار با یک بغل رز سرخ وارد اتاقش شد او را با مهر و محبت بوسید و گفت: "مامان شاه پری عزیزم تولدت مبارک در ضمن باید بدونی امشب بخاطر تو جشن بزرگی ترتیب دادم که باید در آن شرکت کنید و هیچ عذر و بهانه ای هم قابل قبول نیست."

چشمهای شاه پری پر از اشک شدند. خوشحال شد چون فکر می کرد باید تا شب خود را بی اطلاع نشان دهد و نمی دانست چگونه لباس بپوشد و آماده شود. از شادی سالار را در آغوش گرفت و سرش را صدها بوسه زد سپس با صدای لرزان گفت: "دیگه نمی دونم از دست این کارهای تو چکار کنم. آخه پدر سوخته تو همیشه باید منو غافلگیر کنی؟"

سالار با خوشحالی کنار تختخواب نشست و گفت: "مامان شاه پری نزدیک سیصد تا مهمون دعوت کردم. یک کیک هفت طبقه سفارش دادم خلاصه باید بدونی قرار همه چیز در حد عالی برگزار بشه"

"انشاءالله انشاءالله بشرطی که صدای موسیقی رو کم کنی تا به بیرون درز نکنه"

سالار خندید و گفت: "فکر اونجاهاشو کردم نگران نباشین"

شب فرا رسید و شاه پری با تمام خستگی و بی حوصلگی اش در آن جشن شرکت کرد و پس از شام بی معطلی از همه خداحافظی کرد و به اتاقش پناه برد خودش می دانست که پس از او مهمانی ادامه دارد و تا نزدیکی صبح طول می کشد.

وقتی به اتاقش رفت و لباس راحتی پوشید جلوی آینه نشست بی اختیار به یاد گذشته اش افتاد.

شاه پری چشمهایش را باز کرد خاطره هفتاد و پنج سال زندگی به سرعت برق از برابر چشمانش عبور کرده بود. باورش نمی شد به این زودی هفتاد و پنج سال گذشته باشد. نگاهش به تمنا افتاد که روی زمین دراز کشیده بود و بخواب رفته بود. لجش گرفت همیشه به خواب آرام و اعصاب آرام او حسادت میکرد. صدای موسیقی و خنده همچنان از پایین بگوش می رسید.

با عصبانیت فریاد زد: "تمنا تمنا پاشو مثل مرده افتادی روی زمین. پاشو کمکم کن برم روی تختم بخوابم"

تمنا از خواب پرید. از شام سنگینی که خورده بود حال درستی نداشت معده اش نفخ کرده بود خواب آلوده بلند شد و زیر بغل شاه پری را گرفت و او را روی تختخوابش نشانده. احساس کرد شاه پری حال و روز درستی ندارد. با کنجکاوی نگاهش کرد و گفت: "چته شاه پری مثل اینکه حالت خوب نیست؟"

شاه پری با نفرت از او رو برگرداند و گفت: "اه اه بازم پیاز کوفت کردی؟ حالم از بوی دهننت بهم خورد"

تمنا خمیازه ای کشید و گفت: "انگار امروز از دنده چپت پا شدی از صبح تا حالا داری طعنه و کنایه می زنی عیبی نداره. من به این بددهنی های تو عادت کردم"

شاه پری نگاه خشمگینی به او کرد و گفت: "خیلی پررو شدی تمنا دوباره داری پاتو از گلیم خودت درازتر می کنی!"

تمنا لبخند زد و پرسید: "حالا می خوابی که من هم برم بخوابم یا نه؟ به گل بهار و شوهرش سپردم بعد از رفتن مهمونها غذاها رو بذارن توی یخچال و همه جارو تمیز کنن"

"گل بهار حالیش نیست چکار کنه خودت باید بالای سرشون باشی فکر کنم تا یک ساعت دیگه همه برن"

آن شب شاه پری نمی توانست بخوابد در دلش غوغایی برپا بود. نمیدانست چه کند و چرا به این حال دچار شده است. رو به تمنا کرد و گفت: "تمنا حالم خوب نیست انگار یک چیزی روی قلبم سنگینی می کند"

تمنا که همیشه اینگونه مواقع با او همدردی می کرد و باری از دوشش برمی داشت خندید و گفت: "شاه پری نکنه داری اشتهد رو می گی؟"

شاه پری خشمگین شد و نگاه نفرت باری به او انداخت و گفت: "خفه شو تمنا، خاک بر سرت اگه من بمیرم هیچکس تورو یک دقیقه هم توی این خونه نگه نمی داره هم پیر و از کار افتاده شدی و هم هوش و حواست خوب کار نمی کنه ای بدبخت چقدر بهت بگم چقدر بهت چیز یاد بدم. باز هم آدم نمی شی که نمی شی"

تمنا دوباره خندید و گفت: "آره تو راست می گی تو یک عمر به من یاد دادی که چطوری با مردم درگیر بشم و پدر همه رو دربارم. تو هفتاد و پنج سال به من درس مردم آزاری و بدجنسی دادی. تو تمام عمرم به من یاد دادی که چقدر بین تو و بقیه فرق وجود داره و چقدر تو و فک و فامیلت مهم و عزیز هستین" و پس از گفتن این حرفها با صدای بلند خندید.

شاه پری که از حرفهای او تعجب کرده بود گفت: "ببینم تمنا نکنه زده به سرت دیوونه شدی. این مزخرفات چیه که می گی؟ نصفه شبی اعصاب منو خراب می کنی که چی بشه احمق؟ برو برو گمشو تنهام بذار."

اما برخلاف انتظار شاه پری تمنا از جایش تکان نخورد و همچنان کنار تخت او نشسته بود و با لبخند او را نگاه می کرد.

شاه پری فریاد زد: "برو بیرون کثافت برو مگه دیوونه شدی؟"

تمنا به آرامی از جا بلند شد. نزدیکتر رفت و گفت: "خوب گوش کن شاه پری. تو یک عمر به من چیز یاد دادی و منو روی انگشت چرخوندی. به قول خودت به من درس دادی. راه و رسم زندگی

یادم دادی. دلم می خواد پس از این همه مدت منم درسی به تو بدم. دلم می خواد آخر عمری یک چیزی هم از من یاد بگیری"

شاه پری همچنان مات و مبھوت اورا نگاه می کرد و قدرت حرف زدن نداشت.

تمنا فرصت را غنیمت شمرد و ادامه داد: "آره بهتره خوب گوش کنی و حرف نرنی. " سپس به آرامی صندلی کوچکی جلو کشید و کنار تخت روبروی شاه پری نشست و گفت: "شاه پری یادته وقتی شیرین جان خدایامرز می خواست فارغ بشه شرتورو کم کردن و با هوشنگ خان فرستادنت رفتی؟ آره تورو فرستادن که از اینجا دور بشی و موقع زایمان دختر بیچاره قیل و قال راه نندازی. اما پرگل خانم آمد دنبال من و همراه خودش مرا به بیمارستان برد شاه پری دلت بسوزه همه خاله و خاله زاده ها و دایی ها و حتی من سر زایمان اون خدایامرز بودیم اما تو نبود. از بس شرو بد بودی همه می دونستن که وجود تو باعث بدتر شدن کارها میشه"

شاه پری دندان قروچه ای کرد و گفت: "تمنا خفه شو. خفه میشی یا خودم خفه ت کنم"

تمنا دوباره خندید و گفت: "گوش کن هنوز به جاهای خوب خویش نرسیدیم. آره شاه پری خانم دختر تو سزارین کرد و یک پسر سفید و مامانی تحویل من دادن. طفلک خیلی ریزو کوچیک بود بعد از اینکه اونو شستن و لباس پوشوندن از پشت شیشه به همه ما نشونش دادن اما چیزی که باعث ناراحتی و حواس پرتی همه ما شد این بود که شیرین جان دیگه بهوش نیومد و بیست و چهار ساعت هم در بیهوشی بود و تا عاقبت مرد"

در این هنگام شاه پری صورتش را در میان دستهایش پنهان کرد و بی اختیار شروع به گریه کرد و گفت: "الهی بمیری که اینطور دل منو می سوزونی"

"گوش کن شاه پری هنوز به جای اصل کاریش نرسیدیم هنوز مونده که دلت بسوزه گوش کن"

شاه پری هاج و واج چشم به دهان تمنا دوخت.

"آره همه ما هوش و حواسمون پیش شیرین جان بود. توی بیمارستان به بچه شیر خشک دادن و من که حواسم توی خونه پیش مولود و بچه اش بود یادم افتاد که مولود می تونه به پسر شیرین جان شیر بده. آخه اون بیچاره دو سه روز جلوتر در یک بیمارستان دولتی زاییده بود و پسر مجید خدایامرز منو به دنیا آورده بود. موضوع رو به محمود آقا و پرگل خانم گفتم. شوهر پرگل خانم که دکتر همون بیمارستان بود دستور داد که بچه رو بدن به من که بیامرش خونه. آخه شاه پری جان همه اونها می دونستن که بچه های تورو من بزرگ کردم و از آب و گل درآوردم. یادته؟"

شاه پری با بی ادبی دهانش را کج کرد و گفت: "خفه شو تمنا حرفتو بزن حاشیه نرو"

تمنا همچنان با لبخند پیروزمندانه ادامه داد: "آره پسرک شیرین جان رو به خونه آوردیم. پرگل بیچاره که خیلی حالش بد بود و تمام هوش و حواسش پیش شیرین جان بود چند قوطی شیر خشک هم خرید و به من داد و گفت که اگر بچه سینه مولود رو نگرفت بهش شیرخشک بدم. من خودم بلد بودم. بچه های تورو هم بیشترشون رو با شیرخشک بزرگ کردم. خلاصه هرکار کردیم پسرک سینه مولود را به دهن نگرفت. ناچار بهش شیرخشک دادم. در ضمن خبردار شدم که شیرین جان بیچاره از دنیا رفته و بچه شو بی مادر گذاشته. خیلی دلم سوخت. روزی که قرار بود

به تهران برسی. نزدیک ظهر که داشتم نوه تورو تر و خشک می کردم و لباساشو عوض می کردم مولود با التماس گفت مامان تمنا تورو بخدا اجازه بده یکی از لباسهای نوه خانم بزرگ رو تن اکبر کنم. آخه لباسهای تنش نازکه، می ترسم سرما بخوره میدونستم بهانه میاره و چشمش به لباسهای فرنگی نوه تونه چیزی بهش نگفتم و یکی از اون یکسره های خوشگل و مخملی رو دادم بهش تا تن اکبر کنه. بعد هم خودم که از کار پسرک شیرین جان فارغ شده بودم اکبرو بغل کردم و از پودرهای خارجی به سرو صورتش زدم و یکی از کلاه های نوه تورو سرش کردم و مات خوشگلی و قشنگی اون شده بودم که دیدم زنگ در به صدا در آمد. بی اختیار همانطور که اکبر توی بغلم بود آمدم بیرون ببینم کیه؟ دیدم که محمود آقا و پرگل و شوهرش و مسعود آقا هستن. اونهارو با عجله به داخل ساختمون بردم همشون غصه دار و غمگین بودن. همشون از مرگ شیرین جان داغدار و غمگین بودن. می خواستم برگردم که اکبر رو به مادرش تحویل بدم که یکدفعه پرگل خانم چشمش به بچه افتاد و گفت: "الهی بمیرم نگاه کن چقدر خوشگله. چه بچه ماهی آدم حظ میکنه نگاهش بکنه." بعد بچه رو از من گرفت و بغل کرد و شروع کرد گریه کردن گریه می کرد و سرو صورت اکبر رو می بوسید. گریه می کرد و می گفت: "الهی من بمیرم که تو بی مادر شدی. حیف تو حیف تو پسر به این خوشگلی و تپلی الهی بمیرم. شاه پری با چه شوق و ذوقی این لباسها رو برای تو خرید و کنار گذاشت " بعد بچه را به شوهرش داد و گفت: "مهران تورو به خدا نگاهش کن. بین چه بچه قشنگ و باهوشیه. چه چشمهای سیاه و قشنگی داره." مهران خان با تاسف و اندوه بچه رو گرفت و گفت: "راستی که در نوع خودش یک بچه استثناییه. حیف حیف که مادرش زنده نیست اونو ببینه " بعد می خواست بچه رو به محمود آقا بده اما اون که توی بیمارستان بچه شو خوب نگاه نکرده بود و حالت نفرت و بیزاری داشت. از گرفتن او خودداری کرد و گفت: "بدون شیرین جان هیچ چیز برای من نمی تونه خوب و جالب باشه" بناچار مسعود آقا بچه رو گرفت. با تحسین نگاهش کرد و دوباره اونو داد به پرگل خانم. پرگل هم دوباره اونو بوس کرد و بو کرد و گفت: "بوی شیرین جان رو میده" شاه پری من لال شده بودم من در آن لحظه نتونستم بگم که بچه شیرین جان اون پسره سفید و زردنوبیه که توی تخت من خوابیده و هیچی حالیش نیست. نتونستم بگم که اون بچه ای که بالا و پایین می اندازنش و به به و چه می کنین بچه مجید نوه اکبره. مجیدی که تو یک عمر مهر حروم زادگی و گدایی به پیشونیش زدی آره شاه پری نتونستم بگم. این بچه نوه اکبر که باباش مش ممد آشپزخونه ارباب بوده. شاه پری لال شدم. بعد هم با خودم فکر کردم چرا نه؟ چرا نوه من امیر سالار خان نباشه؟ مگه همیشه حق به حق دار رسیده که ایندفعه هم برسه؟ آره شاه پری چرا که نه؟ چرا پسر مجید حرومزاده همیشه باید کارگر و فقیر بمونه؟ حالا که اینطور مورد تمجید و تحسین واقع شده حالا که اینجوری نور شازدگی و نجابت از پیشونیش هویداست. چرا جای شازده ها نشینه؟ چرا نوه عزیزکرده شاه پری نباشه؟

شاه پری دهانش باز مانده بود وحشت و هراس در چشمهای از حدقه درآمده اش بیداد می کرد. نیم خیز شده بود و می خواست فریاد بزند اما جز صدای خرخر چیزی از گلویش شنیده نمی شد.

تمنا برای لحظه ای از صورت و چهره او ترسید و خودش را کنار کشید. صدای خرخر شاه پری تبدیل به زوزه های گرگ گرسنه ای شد که در برف و سرما گیر کرده است. عاقبت به حرف آمد و با صدایی که گویی از ته چاه بلند می شد گفت: "تو... تو دروغ میگی بیشرف تو دروغ میگی"

تمنا به آرامی خندید و جلو آمد و گفت: "دروغ نمی گم شاه پری تو کور بودی. تو چشم بصیرت نداشتی. آره شاه پری همانطور که پرگلو بقیه کور بودن و واقعیت رو نمی دیدیدن. آره شاه پری از اون لحظه به بعد اکبر پسر مجید، نوه اکبر پسر ممدآشپز جای امیر سالار خان رو گرفت و امیرسالار خان واقعی به جای اکبر نشست"

شاه پری شروع کرد به جیغ کشیدن و خود را زدن.

تمنا به زور دستهای او را گرفت و گفت: "مگه بد شد؟ در عوض یک عمر پز شکل و هیکل نوه ات رو به این و اون دادی مگه بد شد؟ مگه تو نبودی که می گفتی گدا؟ یادته هروقت با نوه من یعنی امیرسالار خودت بازی می کرد با پوزخند می گفتی شاهزاده و گدا؟"

در این هنگام تمنا دستش را به کمرش گذاشت و با صدای بلند خندید و گفت:

"آره شاه پری خانم خوب درسی بهت دادم حالا دیگه هیچ غلطی نمی تونی بکنی. هرچی داری به نوه عزیز من بخشیدی. دختر یکی یکدونه فامیل اشرافیت رو به همسری اون درآوردی. هرچی پول نقد و ملک و صندوقچه و هر زهرمار دیگه ای داشتی به اون دادی. وای بر تو شاه پری استخوانهای شیرین جان توی قبر می لرزید هر دفعه که تو اکبر رو تحقیر می کردی و بهش می خندید و مسخره اش می کردی وای بر تو شاه پری تو کور بودی تو چطوری شباهت اون بچه زردنیو و خمیده رو با دختری نمی دیدی؟ بیچاره شیرین جان نارسایی قلبی داشت و به بچه تو شکمش اکسیژن کافی نمی رسید. این رو همون موقع توی بیمارستان دکتر بچه ها به من و محمود گفت. اون موقع هیچکس گوشش بدهکار این حرفها نبود همه حواسشون پیش مادر بچه بود که بهوش نمی آمد"

شاه پری دوباره خرخرکنان گفت: "دروغو دروغگوی بیشرف. تو می خوای منو بکشی. تو می خوای منو دق مرگ کنی"

تمنا سرتکان داد و گفت: "شاه پری پارسال زمستون یادته؟ رفتیم سراغ اکبر؟ من وقتی اکبر رو دیدم از شباهت اون با امیر سالارخان مات و مبهوت موندم. اما تو آنقدر باد غرور و تکبر توی سرت بود که این شباهت رو ندیدی آره شاه پری وقتی دیدمش توی دلم گفتم اکبر کجایی که ببینی که نوه ات به چه مسندی تکیه کرده؟ اکبر آقا کجایی که ببینی نوه تو جای نوه واقعی شاه پری رو گرفته و داره عشق دنیا رو می کنه. وای شاه پری می بینی؟ بازی روزگار رو می بینی؟" در این موقع دستهایش را از هم باز کرد و با صدای بلند گفت: "اکبر کجایی که ببینی نوه ات داره والس می رقصه چه غلطاً."

دستش را روی شکمش گذاشت و دیوانه وار شروع به خنده کرد. قاه قاه می خندید و دور خودش می چرخید و تکرار می کرد: "آقا داره والس می رقصه. والس می رقصه"

شاه پری احساس کرد پاهایش بی حس و سرد شده اند. احساس کرد عرق سردی بر پشتش نشسته و تمام بدنش از حرکت باز ایستاده است. مدتی بود که صدای موسیقی قطع شده بود صدای همهمه و نجوا بگوش می رسید گویا مهمانی تمام شده بود و میهمانان مشغول خداحافظی بودند. با درماندگی روی بالش افتاده بود و قدرت حرکت نداشت. روبه تمنا کرد و با

صدای گرفته ای گفت: "تمنا برو برو اکبر رو بیار ببینمش. می خوام نگاهش کنم. می خوام اونو ببینمش. برو بیارش"

در این هنگام ناگهان صدای هیاهو و جیغ و خنده مهمانها بلند شد و شاه پری با تعجب نگاهی به تمنا کرد و گفت: "چه ... چه خبر؟ مگه مهمونی تموم نشده؟"

تمنا نیشخندی به او زد و گفت: "نه آخه تو که نموندی آخر مهمونی رو ببینی. به دستور امیر سالار خان یک لباس دلکی با کلاه قرمز بوقی و یک دماغ گنده مصنوعی آورده بودند که آخر مهمونی تن اکبر کن و بیارنش توی مجلس. تا همه از خنده روده بر بشن. راستی شاه پری تو دلت نمی خواد نوه خودت رو ببینی که چطور دلک باز میاره و این و اونو می خندونه؟"

برخلاف تصور تمنا شاه پری هیچگونه واکنشی نشان نداد شاه پری هیچ رمقی در بدنش نمانده بود که بتواند حرف بزند یا اعتراض بکند. درمانده نگاهش به تمنا دوخته شده بود. دوباره با ناتوانی گفت: "برو بیارش برو اکبر رو بیار ببینمش. برو تمنا"

تمنا احساس کرد که وضعیت شاه پری جدی است و چه بسا تا چند دقیقه دیگر بیشتر زنده نماند. با عجله اتاق را ترک کرد باز هم از او می ترسید. حتی از مرده او هم می ترسید. بدون اینکه دیده شود از در پشتی خود را به اتاقش رساند. اثری از اکبر نبود. حدسش درست بود. عاقبت سالار کار خود را کرده و او را مجبور نموده بود لباس دلکی را به تن کند. بی اختیار دلش به شور افتاد. با عجله داخل عمارت شد و خود را به تالار پذیرایی رساند منظره ای که جلوی چشمانش نمودار شد دلش را به رحم آورد، اما دیگر کاری از او ساخته نبود. سالار که می دانست عملش چندان مورد تایید بزرگترهای فامیل بخصوص پدرش محمود نخواهد بود صبر کرده بود تا همه بزرگتر ها بروند و غیر از تعدادی جوانهای هم سن و سال خودش کسی در مجلس حضور نداشته باشد. سپس به زور لباس دلکی را به اکبر پوشانده و او را به میان مجلس آورده بود. همه از خنده روده بر شده بودند. قیافه مضحک و خنده آور اکبر با دستهای دراز و باریکش درون لباس دلکی هر انسانی را به رقت و تار و وامی داشت. اما جوانهای دور و بر سالار می خندیدند و برای او هورا می کشیدند و دست می زدند. معلوم نبود اکبر می خندد یا می گریه. شرمش می آمد به دیدگان آنان نگاه کند. همگی سرشان گرم بود و با تفریح و خنده او را برانداز می کردند.

اکبر به مجرد دیدن تمنا گویی پناهگاهی پیدا کرده به سوی او دوید تمنا نگاه ملامت باری به سالار انداخت و گفت: "امیر سالار خان از شما بعیده. عاقبت کار خودتون رو کردین؟" سپس در حالی که به سالار لبخند می زد دست اکبر را گرفت و از مجلس بیرون برد.

در مدت زمانی که تمنا از اتاق بیرون رفت و شاه پری را تنها گذاشت. به اندازه سالها بر او گذشت. شاه پری چشم از در برنمی داشت. منتظر بود منتظر بود تا بار دیگر اکبر را ببیند و مطمئن شود که آیا تمنا راست می گوید یا قصد کشتن او را دارد؟ طرف چپ بدنش به شدت درد می کرد. قلبش تیر می کشید و قدرت هرگونه حرکتی را از او سلب کرده بود. خاطره های قدیمی دوباره به سرش هجوم آوردند و حالت مرگ به او می دادند. خاطره هایی را که چه بسا فراموش کرده بود و اکنون مانند فیلم رنگی شفاف جلوی چشمهایش نمودار می شد خاطره هایی که مربوط به اکبر می شدند پسر شیرین جان. هنوز در باورش نمی گنجید که تمنا راست

گفته باشد. هنوز منتظر بود در باز شود و تمنا وارد شود و بگوید که یکی از همان شوخی های لوس و بی مزه اش را تکرار کرده است. هنوز امیدوار بود که سالار نوه خودش باشد. اما... اما تمنا راست می گفت. او هیچ شباهتی به شیرین جان نداشت.

او حتی به پدرش محمود شایان هم شبیه نبود. محمود با چشمهای قهوه ای و سر کچل و هیکل متوسط کجا و سالار با آن قد و قامت بلند کجا؟ آن شانه های پهن و بازوهای ورزیده که درست مثل هیکل اکبر بود که تمنا همیشه از آن یاد می کرد. آن چشمهای سیاه و نافذ و آن موهای پریشان و مشکمی... آری تمنا راست می گفت او درست مثل اکبر بود. چطور شاه پری متوجه نشده بود؟ چطور نفهمیده بود؟ چه سالهای زیادی که به قد و قامت او افتخار کرده بود و آن را به رخ این آن کشیده بود. آه خدای من غیر ممکن است، غیر ممکن است. آن هوش سرشار و آن رندی و زرنگی. نفسهای شاه پری به شماره افتاده بودند. چشمهای وحشت زده و منتظرش همچنان به در دوخته شده بود. در عمرش به یاد نداشت که انتظاری به این کشندگی و شکنجه آوری را تحمل کرده باشد. عاقبت در باز شد و هیکل خمیده اکبر با لباس مسخره دلکی در چهارچوب در نمایان شد. بی اختیار اشک در چشمهای شاه پری حلقه زد و با صدای خفه ای گفت: "اکبر بیا، اکبر جان بیا تو"

اکبر که تا آن لحظه طنین محبتی از صدای شاه پری به گوشش نرسیده بود تعجب کرد. با شرم و خجالت کلاه بوقی را از سرش برداشت و به آرامی وارد اتاق شد. اشکهای شاه پری بی اختیار تمام صورت او را خیس کردند. با همان صدای درمانده رو به تمنا کرد و گفت: "تمنا خواهش می کنم پشتم رو بلند کن و یک بالش زیر شونه هام بگذار. نمی تونم حرکت کنم و بشینم"

تمنا فوری اطاعت کرد.

شاه پری که نیم خیز شده بود گفت: "اکبر جان بیا کنار تخت بنشین. بیا جلو، بیا خوب نگات کنم"

اکبر مثل همیشه با سرخم شده و لبخندی محو بر لبهایش به آرامی جلو آمد و دستور شاه پری را اطاعت کرد. شاه پری که دستهایش از حرکت باز مانده بودند دوباره با حالت استغاثه گفت: "اکبر به من نگاه کن. خواهش می کنم نگاهم کن"

اکبر که هم خسته بود و هم خوابش می آمد و هم متعجب شده بود صورتش را به سوی شاه پری برگرداند و کمی خم شد.

شاه پری برای نخستین بار در تمام عمرش به چشمهای روشن و کمرنگ او خیره شد. ناگهان تکانی خورد تکانی که از سر تا نوک پای او را لرزاند این چشمها چشمهای شیرین جان بودند. این چشمها که او را سرزنش می کردند و ملامت بار نگاهش می کردند چشمهای شیرین جان بودند این نگاه آشنا این نگاه مهربان این نگاهی که سراسر شرم و مهر بود و اینگونه ناآشنا و بیگانه به چهره او دوخته شده بود. همان نگاه شیرین جان بود. این مژه ها این مژگان کمرنگ و صاف که همچون هاله ای روی چشمها سایه می افکند مژگان شیرین جان بود. این پیشانی صاف و کوچک سفید که چند تار موی قرمز زینت بخش آن شده بود همان پیشانی شیرین جان بود که شاه پری هزاران هزار بار بر آن بوسه زده بود. همان ابروان نازک و کمرنگ همان گیسوان روشن و قرمز... همه و همه یادآور شیرین جان بودند اما شاه پری در تمام آن بیست و دو سال کور بود و

وجود دخترش را در او ندیده بود. شاه پری کور بود و بیست و دوسال تمام کمر به خدمت نوه اکبر پسر مش ممد آشپز بسته بود. شاه پری کور بود و ای کاش در همان روزها و شبهای کوری می مرد و ای لحظه را نمی دید. دیگر در برابر چشمانش اکبر هیچگونه زشتی و ناهماهنگی نداشت. لباس سفید با خالهای قرمز به تن داشت که دل او را بیشتر می سوزاند. چه بسا اگر خودش او را تربیت می کرد و به او پرو بال می داد شخصیتی دیگر و مقامی دیگر کسب می کرد و هیچ کمبودی در او دیده نمی شد اما حالا نوه او را دلکک کرده بودند. نوه تمنا نوه شاه پری را دلکک کرده و به او خندیده بود. خودش مدت بیست و دوسال تمام پسرک شیرین جان را به ریشخند گرفته و با دیده تحقیر نگریسته بود. دلش می خواست از جا بلند شود و به وکیلش زنگ بزند و تمام حقیقت را بگوید. دلش می خواست حتی برای چند دقیقه هم شده بتواند حرکت کند و به شائقی بگوید که وصیت نامه اش را از بین ببرد و پاره کند. دلش می خواست دستهای اکبر را بگیرد و بر آنها بوسه بزند و طلب عفو و بخشش نماید اما نمی توانست نمی دانست اما سکتها کرده بود. ضربه ای که تمنا به روح و وجود او فرود آورده بود باعث شده بود درجا سکتها کند. حتی زبانش هم از کار افتاده بود و نمی توانست صحبت کند.

تمنا ایستاده بود و با بی رحمی نگاهش می کرد. در دل از جان سختی او در تعجب بود. باورش نمی شد که تا این لحظه زنده مانده باشد.

شاه پری که نگاه و حالت تمنا را احساس می کرد چشم از او برداشت و دوباره با صدای نارسا به اکبر گفت: "اکبر جان... گوش می کنی؟ اکبر من... من باید با تو حرف بزنم. اکبر تو... تو نوه من هستی و ...."

در این هنگام تمنا با خشونت اکبر را از روی تخت بلند کرد و به سوی در اتاق هل داد و گفت: "پاشو پاشو برو این لباس مسخره رو از تن دربیار. مگه نمی بینی خانم حالش خوب نیست؟" و با عجله اکبر را از اتاق بیرون کرد.

چشمهای شاه پری گرد و متورم از حلقه در آمده بودند و همانطور به تمنا خیره مانده بودند.

تمنا خندید و گفت: "دیگه بنا نشد همه چیز رو خراب کنی. تو حق نداری زندگی سالار منو خراب کنی. خودت خواستی. این همون چیزی بود که خواهرت خواست. خواهرت اونو بجای بچه واقعی شیرین جان قبول کرد و منو به فکر انداخت که بی جهت این فرصت رو از نوه ام نگیرم"

در این هنگام که شاه پری را ساکت و هراسان دید جلوتر رفت و چشم در چشم او دوخت و گفت: "چیه؟ چیه شاه پری لال شدی؟ نمی تونی حرف بزنی؟ خدارو شکر. دیگه از شر اون زبونت که مثل مار مرتب نیش میزد خلاص شدم. غصه نخور نوه تو هم سروسامون میگیره. اون خونه فسقلی و اون مختصر پولی که براش کنار گذاشتی کفاف زندگیشو میده. فکرشو نکن."

شاه پری با التماس و تمنا نگاه کرد و گفت: "تمنا تورو به خدا تورو به خدا ... به باباش بگو... به محمود بگو بیاد ببردش"

تمنا خنده ریزی کرد و گفت: "چه حرفها می زنی شاه پری مگه دیوونه ام که اینکارو بکنم؟ خب چه فرقی می کنه اون هم مثل تو، پس فردا میاد ادعای حق و حقوق بچه شو میکنه"

شاه پری که گلویش خشک شده بود و آرام آرام جلوی چشمانش تار میشد گفت: "تمنا آب یه کمی آب بهم بده"

تمنا لیوان را پر کرد و کمک کرد تا کمی آب بنوشد.

شاه پری به محض اینکه سرش را روی بالش گذاشت گفت: "تمنا من... من حالم خوب میشه از جا بلند میشم و حساب تورو می رسم صبر کن. فقط صبر کن"

تمنا با وحشت نگاهی به او کرد و گفت: "راستی که زن جون سختی هستی من یک آن مرگ رو توی چشمهای تو دیدم. ولی بازم زنده هستی و داری وراجی می کنی"

دیگر از بیرون صدایی بگوش نمی رسید. سپیده زده بود و هوا آرام آرام به روشنی می گرایید. شاه پری از زبان افتاده بود و حرف نمی زد اما با همان صدایی که خرخر می کرد رو به تمنا کرد و گفت: "دکتر... به دکتر تلفن کن"

اما تمنا از جایش کوچکترین حرکتی نکرد و منتظر به او نگاه کرد. واضح بود که انتظار مرگ او را می کشد. بسان جغدی بالای سرش نشسته بود و به او چشم دوخته بود.

عجیب بود. شاه پری نمی مرد. نفسش به شماره افتاد و دست و پایش می پرید و بی تابی می کرد. اما نه حرفی میزد و نه جان به جان تسلیم می کرد. یک آن صبرش به انتها رسید. اگر شاه پری زنده می ماند به هیچ وجه برای او خوب نبود. اگر زنده می ماند رازی را که بیست و دو سال تمام در سینه مدفون کرده بود برملا می شد و خدا می دانست عاقب کار او و نوه اش به کجا می انجامید. شاه پری باید می مرد. شاه باید می مرد. دوباره نگاهی به او کرد. چشمهای شاه پری شیشه ای و کدر، انتقامجو و پرکینه به او خیره شده بودند. دهانش باز مانده بود و آخرین خرخرها از گلویش به گوش می رسید. در همان لحظه ناگهان قلبش از حرکت ایستاد و برای همیشه چشمهایش ثابت و بی حرکت روی تمنا خیره ماند. به پایان رسید. هفتاد و پنج سال زندگی پرتلاش و پر و فراز و نشیب شاه پری به پایان رسید. نگاه درمانده و پریشانش که کینه و انتقام در آن به چشم می خورد روی چهره تمنا ثابت ماند. تمنا هیچ کوششی برای بستن چشمهای او از خود نشان نداد. فقط در یک لحظه احساس ترس کرد. از اینکه با یک جسد با یک مرده در یک اتاق نشسته بود احساس ترس و وحشت کرد. بی اختیار از جا بلند شد. ملافه سفید رنگ شاه پری را روی صورتش کشید تا از شر نگاه های او خلاص شود. سپس به آرامی از اتاق بیرون رفت و در را بست.

با وجودی که نخوابیده بود به هیچ وجه خوابش نمی آمد. خودش را به باغ رساند. نسیم ملایم تابستانی به صورتش خورد و کمی حالش جا آمد. تالار پذیرایی به حال خود رها شده بود و کسی آنجا نبود. ترجیح داد به باغ برود و زیر درختها قدم بزند. با کمال تعجب متوجه شد که در باغ باز شد و بنر سفید رنگ سالار داخل حیاط شد.

سالار مست و خسته پیاده شد و آرام آرام به سوی تمنا رفت و گفت: "چقدر زود بیدار شدی؟"

تمنا نگاهی به او کرد و پرسید: "تو نخوابیدی هنوز؟"

" رفته بودم ندارو برسونم. اون... اون دیشب پیش من بود. گفت قبل از اینکه پدرش بفهمه بهتره ببرمش خونه. منم خیلی خسته ام می خوام برم بخوابم"

تمنا با عشق نگاهش کرد و گفت: " خبری برات دارم!"

سالار که قصد رفتن داشت ایستاد و با کنجکاوی به تمنا چشم دوخت.

تمنا خندید و کمی جلو رفت و نجواکنان گفت: " پیرزن مرد. دیشب سخته کرد"

سالار نگاهی به اطراف انداخت و به آرامی پرسید: " مطمئنی؟"

تمنا با سر پاسخ مثبت داد و مرد جوان دستهای تمنا را در دست گرفت و بوسه ای بر آن زد و گفت: " هرچی زودتر به مادرم زنگ بزن خودشو برسونه. از حالا به بعد تو خانم این خانه ای. همه اون مفت خورها رو از اینجا بیرون می کنم!"

سلانه سلانه از مادر بزرگش دور شد. پس از چند قدم برگشت و نزدیک در ورودی عمارت دوباره بوسه ای برای تمنا فرستاد . از پله ها بالا رفت و وقتی می خواست وارد اتاقش شود چرخي زد و چشم به در بسته اتاق شاه پری دوخت.

شاه پری بی حرکت و سرد با چشمهای وحشت زده و دهان باز به ملافه روی سرش خیره شده بود.

پایان

نویسنده : نسرين قدیری